

« خاطرات احمد احمد »

به کوشش محسن کاظمی

اولین آموزه ها

تولد و خانواده

یکی از روزهای فصل بهار سال ۱۳۱۸ ، در روستایی به نام ایرین نزدیک اسلام شهر در حومه استان تهران و در خانواده ای مذهبی به دنیا آمدم ، من سومین فرزند خانواده بودم ، در دامان مادری پرمهر و عاطفه و مؤمن به نام طوبی حاجی تهرانی تربیت شدم ، در سایه پدرم حسین احمد که مردی زحمتکش ، ساده و بی آرایش بود پرورش یافته و بزرگ شدم .

پدرم در همان روستا به کار کشاورزی و دامداری اشتغال داشت ، وی با این که سواد کافی نداشت ، ولی سطح فکرش از هم ولایتی هایش بیشتر بود و در گره گشایی مشکلات اهالی روستا پیش قدم می شد و گاهی نقش کدخدای ده را ایفا می کرد .

به این ترتیب منزل ما به محل رفع و رجوع مسائل و مشکلات بسیاری از همسایگان و اهالی ده و رتق و فتق امور آنها تبدیل شده بود .

مادرم با این که مانند پدرم سواد نداشت ، ولی قرآن را به خوبی قرائت می کرد ، بسیاری از سوره های قرآن را از حفظ بود و گلستان سعدی را خیلی خوب از بر می خواند .

او زنی بود که دائم در جلسات مذهبی و روضه شرکت می کرد و از نظر اعتقادی و مذهبی به ائمه اطهار (ع) ارادت خاصی داشت ، هر گاه اسم یکی از ائمه معصومین (ع) را می شنید و یا به یادشان می افتاد ، بی اختیار اشک می ریخت ، به قول خودش شیری که به ما داده بود با این اشک ها عجین بود .

برادر بزرگم مهدی نام دارد ، او مردی متدین و مذهبی است که در طول نهضت امام خمینی (ره) رنجها و تلاش های زیادی را متحمل شد ، او همواره مورد احترام همه خانواده و فامیل بود و من در مسائل مذهبی و انقلابی از وی الگو گرفتم ، در مطالب بعدی شرح مختصری از فعالیت های وی را خواهم گفت .

برادر دیگرم محمود از بدو تولد با نقیصه کند ذهنی و بیماری روانی مواجه شد و در جوانی به علت شدت بیماری با وجود مراقبت ها و درمان های اعضای خانواده فوت کرد .

تنها خواهرم خدیجه فردی متدین ، محجبه و مؤمنه است که در نبود من و برادرم هنگام فرار یا مخفی شدن از دست ساواک ، یاور و پشتیبان واقعی والدینم بود ، وجود او برای پدر و مادرم هنگام دوری و زندانی شدن ما آرامش خاطر بود .

او پس از ازدواج هم زحمت زیادی برای پدر و مادرم کشید ، مواقعی که در زندان بودم برای رهایی ، ملاقات یا جستجوی من زحمت بسیاری می کشید .

مهاجرت

در آستانه ورود به مدرسه بودم که خشکسالی ده را فرا گرفت و شریان حیاتی آبادی را به خطر انداخت ، به نحوی که برای دستیابی به آب رودخانه بین اهالی اختلاف و گاهی نزاع روی می داد .

صاحب (ارباب) روستا زنی بود به نام خانم بختیاری ، گویا وی همسر صمصام بختیاری بود ، او نمی توانست آب مورد نیاز روستا را تأمین کند و بیشتر به فکر مزارع و باغات خود بود و در نتیجه وضعیت اهالی رو به وخامت گذارد و تعداد کثیری از آنها پس از فروش مایملک خود به شهرهای اطراف کوچ کردند .

وضعیت اقتصادی و معیشتی پدرم نیز به شدت بد شد ، او برای رهایی از این مشکل پیشه کشاورزی را رها کرد ، ملک و املاک خود را فروخت و سرمایه ناچیزی تهیه کرد و دست خانواده را گرفت و به سوی شهر روانه شد .

پدرم با کمک یکی از دوستانش خانه ای در محله عباسی خاکی (چهارراه عباسی _ هلال احمر) خرید ، این ساختمان دو طبقه و دارای چهار اتاق بود که یک طبقه (دو اتاق) را اجاره دادیم .

گذران ما از همین راه و در آمدی ناچیز از فروش شیر گاوهایی بود که از روستا آورده بودیم ، بعدها پدرم در شرکت نفت با حقوق خیلی کم به عنوان کارگر ساده استخدام شد و به این ترتیب به قول معروف آب باریکه ای برای خود و خانواده اش فراهم کرد .

محله عباسی و رباط کریم تهران

محله عباسی خاکی از جهت فرهنگی برایمان تازگی نداشت ، چرا که بیشتر ساکنین آن از مهاجرینی بودند که از شهرها و روستاهای مختلف به آنجا آمده بودند و با خود همان فرهنگ ساده و بی آلابش روستایی را همراه داشتند . مردان برای گذران زندگی در کارخانجات ، کارگاه ها و روی زمین های کشاورزی و صیفی جات کار می کردند ، زنها نیز بر خلاف روستا تنها نقش مادری و خانه داری را ایفا می کردند . (۱)

۱ . زنها در روستاها دوش به دوش مردان و در کنار همسر و فرزندان شان روی زمین های کشاورزی کار می کردند و با یا حفظ و نگهداری دام ، طیور نقش مؤثری در اقتصاد خانواده داشتند ، با روی آوردن خانواده های روستایی به شهر ، زنها نقش و کارکرد خود را در فضا و شرایط شهر از دست دادند .

محله ما آب لوله کشی و سالم نداشت ، از این رو دخترها و زنها با همان حجاب ساده و بی تکلف بر سر جوی های آبی که به آب انبارها ختم می شد می رفتند و ظرف ها را شسته یا از آب پر کرده و برای خانواده خود می آوردند .

ترک ها و فارس ها بیشترین قوم ساکن در محله عباسی و رباط کریم بودند ، آنها در جشن ها و مراسم مذهبی به شیوه های سنتی و مختص به خود عمل می کردند ، گاهی این مراسم به صحنه رقابت و سبقت از یکدیگر بدل می شد .

به خاطر دارم که در ایام عزاداری ماه محرم به اصطلاح برای رو کم کنی یکدیگر سعی می کردند دسته های عزاداری آنها وسیع تر ، عظیم تر و با شکوه تر از دیگری باشد ، از این رو گاهی این صحنه ها به دعواها و اختلاف های محلی تبدیل می شد ، افراد محل هم به کمک و پشتیبانی از هم ولایتی و هم زبان خود می شتافتند .

یکی از مناطق نزدیک به عباسی ، قلعه مرغی بود که فرودگاهی داشت ، من گاهی ساعت ها از بالای بام ساختمان دو طبقه ای به تماشای صحنه های زیبای پرواز و فرود هواپیماهای ملخی می نشستم ، این از قشنگ ترین و جالب ترین صحنه هایی بود که تا آن روز شاهد بودم ، با پرواز هر هواپیما من در آسمان خیال کودکی به پرواز می آمدم ، که تنها یاد فقر ، حرمان و بدبختی مردم مرا به دنیای واقعی ام بر می گرداند .

با همان حال و هوای کودکی آنچه که از درماندگی ، فقر و بیچارگی مردم می فهمیدم برایم رنج آور و آزار دهنده بود ، به دنبال جواب این سؤال بودم که چرا برخی چنین نگونبخت و برخی چنان خوشبخت و مرفه هستند .

دوران کودکی و تحصیلات ابتدایی

وقتی که هفت ساله شدم همراه برادرم محمود که از نظر ذهنی و روانی بیمار بود به مدرسه فروردین که در همان محل بود مراجعه کرده و در کلاس اول نام نویسی کردیم .

به خاطر بیماری برادرم لازم بود که من همیشه در کنارش باشم ، وضعیت محمود به نحوی بود که باید هر لحظه کسی در کنارش می ماند ، حتی شبها باید یکی از اعضای خانواده کنار او استراحت می کرد تا مراقب حال او باشد . (۱)

۱ . محمود احمد به دلیل محجوریت از ادامه تحصیل بازماند ، پدر و مادرش هیچگاه راضی نشدند او را به آسایشگاه بسپارند و خود از او سرپرستی و نگهداری کردند ، سرانجام محمود در سی و سه سالگی در حالی که احمد در زندان به سر می برد دار فانی را وداع گفت .

به سبب شرایط بد اقتصادی خانواده ما ، تحصیل من با دشواری هایی مواجه بود ، به یاد دارم به خاطر نداشتن شلوار مدت یک هفته به مدرسه نرفتم تا این که برادرم مهدی که سرباز بود به مرخصی آمد و یکی از شلوارهای نظامی خود را به من داد ، شلوار را به رنگریزی بردم و بعد مادرم آن را برایم کوچک کرد .

سال های اولیه مدرسه با همان شور و نشاط کودکی و سختی های اقتصادی طی شد ، سال های آخر دبستان بود که متوجه صحبت های بعضی از معلم ها و گروههایی در مدرسه شدم .

صحبت های آنها با مباحث اعتقادی و مذهبی که فرا گرفته و با آن بزرگ شده بودم منافات داشت ، گاهی هم در مساجد یا در جلسات مذهبی ای که شرکت می کردم، می دیدم که روحانیون از آنها انتقاد کرده و به مباحث و صحبت های آنها جواب می دادند . حضور در این

فضای دوگانه ، آرام آرام ذهن مرا با برخی وقایع که جنبه مذهبی و سیاسی داشت آشنا می ساخت و کنجکاویم را بر می انگیخت .

کلاس پنجم بودم که روزی معلم بر خلاف معمول گچ و تخته پاک کن را کنار گذاشت و شروع کرد به صحبت درباره خدا و نظام خلقت ، او گفت : " خدا چیه ؟ خدا کیه ؟ این حرف ها چیست ؟ مگر آدم خودش عقل ندارد که ؟ "

صحبت های او در من خیلی اثر کرد ، طوری پریشان شدم که با همان حالت بچگی احساس کردم دیگر میل ندارم به مدرسه بروم ، به خانه بازگشته و آنچه را که رخ داده بود برای پدرم تعریف کردم ، او که سواد نداشت با همان سطح فکری خود گفت : " بچه جان ! کفر نگو ، حرف های بی دینی زن ! "

پدرم این واقعه را برای دوستش آقای عصار میر مخملیان (۱) تعریف کرد و بعد مرا به او معرفی کرد ، روزی من به منزل ایشان رفتم ، آقای عصار از من درباره مباحث و صحبت های معلم سؤال کرد ، من نیز هر آنچه که شنیده بودم با بغض بازگو کردم .

۱ . آقای عصار میر مخملیان از روحانیون محلی ، با سواد و ملایبی بود که با پدر احمد هم ولایتی و بسیار دوست بود و ارتباط خانوادگی صمیمی با خانواده احمد داشت .

بعد ایشان قلم و کاغذی برداشت و گفت : " این مرد کمونیست است و حرف های بی دینی و کمونیستی زده است ، من چیزی می نویسم ، آن را ببر و در کلاس بخوان ! " بعد اینگونه نوشت : " بسم الله الرحمن الرحيم ، قال رسول الله (ص) من عرف نفسه فقد عرف ربه ، هر که خود را شناخت پس خدایش را باز می شناسد " او درباره انسان ، بدن ، روح و جایگاه هر یک در نظام خلقت مقاله ای جالب ، خواندنی و طولانی نوشت .

بعد از من پرسید : " عمو ! آیا تو روح داری یا نداری ؟ " گفتم : دارم ، چرا که اگر جوابی غیر از این می دادم می گفت که پس با مرده چه فرقی داری ؟ آقای عصار درباره فرق آدم زنده با آدم مرده و این که آیا روح دیدنی یا نادیدنی (مرئی یا نامرئی) است صحبت کرد .

من از این صحبت ها خیلی خوشحال شدم و آن پریشان حالی ام از بین رفت ، با همان حال و هوای کودکی حس کردم که کس دیگری هست که از معلم ما بیشتر می فهمد .

من مقاله را پاکنویس کرده و روز شماری می کردم تا زنگ انشاء برسد ، روز موعود فرا رسید و من پای تخته رفتم و مقاله را خواندم ، وسط قرائت مقاله بودم که معلم صحبت را قطع کرد و گفت : " این چیست که می خوانی ؟ چرا این را نوشتی ؟ "

گفتم : " آقا ، آن روز شما آمدید و گفتید که خدایی نیست ، من رفتم تحقیق کردم ، حالا می خواهم نتیجه تحقیقم را بخوانم ، رنگ از روی معلم پرید ، سرخ شد و گفت : " بس است دیگر ، ادامه نده ، برو بنشین . "

گفتم : " نه باید تا آخرش را بخوانم . " بچه ها نیز با من هم صدا شدند و گفتند : " خب آقا بگذارید بخواند " ، او به اجبار رضایت داد ، من بعد از این که مقاله را به پایان رساندم ، توضیح دادم که آن را چه کسی و برای چه برابم نوشته است .

وقوع چنین رویدادی در دوران تحصیل ابتدایی و نظایر آن دائم فکر مرا به خود مشغول می کرد ، همیشه به دنبال چرایی قضایا و علت وقایع بودم ، گاهی اوقات با مادرم درباره مسائل اعتقادی و اصولی صحبت می کردم ، به عنوان مثال برایم قابل قبول نبود که خاک و آب به صورت تصادفی یک نعلبکی را به وجود آورده باشند .

هنگام فرا رسیدن ماه محرم و صفر مرتب در مجالس روضه خوانی و عزا شرکت می کردم و با بچه های هم سن و سال خود دست سینه زنی درست کرده و در کوچه ها راه افتاده و می خواندیم : باز ماه محرم شد و دلها شکست قفل دل حضرت لیلا شکست

با این که کودکی بیش نبودم ولی با همان درک و فهم هیچگاه حاضر نبودم که به دروغ قسم یاد کنم ، قرآن زیاد می خواندم و در این زمینه مادرم کمک خوبی برایم بود ، او همان طور که به رفت و روب خانه می رسید ، غلط های قرآنی مرا می گرفت و به این طریق روزبروز انس من با قرآن و عشقم به ائمه اطهار و معصومین (ع) بیشتر می شد .

همواره فقر و فلاکت اقتصادی و مادر مردم دغدغه ذهنی من بود ، وضعیت اسفبار اقتصادی خانواده ها در وضعیت ظاهری فرزندان شان که به مدرسه می آمدند نمودار بود ، کمتر دانش آموزی بود که وضعیتش خوب باشد .

البته بعضی ها که پدرشان در آموزش و پرورش و یا یک اداره دولتی شاغل بودند کمی وضع شان بهتر از دیگران نشان می داد ، در مواقع خاصی که مسئولین مدرسه به دانش آموزان مستمند کمک هایی از قبیل کفش و لباس می دادند ، بیشتر والدین مراجعه و درخواست کمک می کردند .

فرهنگ مهاجر و قومی خانواده ها از طریق دانش آموزان به داخل مدرسه نیز نفوذ کرده بود ، دسته بندی هایی بین آنها بر اساس زبان و اهلیت محلی به وجود آمده بود که در آن ترک از ترک ، فارس از فارس و کرد از کرد حمایت و پشتیبانی می کرد . من نیز با دو تن از دوستانم به نام های هادی جامعی و ایرج حقیقت یک تیم سه نفره درست کرده بودیم که در اختلافات و دعوای کودکانه حمایت و یاری همدیگر بر می خاستیم .

دوران نوجوانی و تحصیلات متوسطه

حدود پانزده ساله بودم که در خیابان شاهد راهپیمایی ها و تظاهرات هواداران حزب توده و جبهه ملی (گروه پان ایرانیست) (۱) علیه یکدیگر بودم ، هر یک گروه های ضربتی داشتند که در خیابان ها به زد و خورد می پرداختند . (۲)

۱ . در دی ماه سال ۱۳۳۰ محسن پزشکپور و محمد رضا عاملی تهرانی با انشعاب از حزب ملت ایران ، سازمان دیگری را به نام حزب پان ایرانیست تأسیس کردند ، پان ایرانیست ها معتقدند که جهان به ناسیونالیسم آگاه می گراید جنبش های ملی را فقط عناصر مؤمن به ناسیونالیسم می توانند به سوی پیروزی رهبری کنند . رجوع کنید ، تاریخ سیاسی بیست و پنج ساله ایران ، ص ۱۵۴ ، ۱۵۳

۲. قبل از ۲۸ مرداد داریوش فروهر و محسن پزشکیور دو گرداننده اصلی پان ایرانیست بودند ، آنها برای خودشان تشکیلات فاشیستی داشتند که هدف آنها بر هم زدن میتینگ های حزب توده بود . ، رجوع کنید ، خاطرات نورالدین کیانوری ، ص ۴۲۴ و ۴۲۷

یادم می آید در یکی از راهپیمایی های پان ایرانیست ها به همراه برادرم مهدی که فرمانده چند گروه چهار نفری ضربت بود ، شرکت کرده بودیم ، راهپیمایان آدمک پیشه وری (۱) را به آتش کشیدند ، آنها سرودها و شعرهایی را هم خوانی می کردند ، مانند :

برکشیم ما روزی تیغ خود از نیام *تا نماید صبح ما بعد تیره شام*

۱. سید جعفر جعفرزاده (پیشه وری) در زاویه از قراع خلخال متولد شد ، در جوانی به روسیه رفت و به بلشویک ها پیوست ، وی از کمونیست های با سابقه و عضو سابق حزب توده بود که در دوره رضاخان به جرم داشتن مرام اشتراکی ده سال زندانی شد .
او پس از وقایع شهریور سال ۱۳۲۵ روزنامه آذیر را منتشر کرد و توانست به نمایندگی دوره چهاردهم مجلس شورای ملی انتخاب شود ، ولی اعتبار نامه اش رد شد و به آذربایجان بازگشت و فرقه دموکرات آذربایجان را در ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۴ تشکیل داد .
با حمایت مستقیم دولت شوروی اعلام استقلال کرد و مجلس خلق آذربایجان را تشکیل داد ، پس از خروج ارتش سرخ و رفع حمایت شوروی از وی غائله فرقه دموکرات آذربایجان در ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۵ شکست خورد و پیشه وری به شوروی گریخت و یک سال بعد در اثر یک سانحه اتومبیل در گذشت .

دیدن این صحنه ها در آن سن برایم خیلی جالب بود ، با شرکت در این راهپیمایی ها بود که اسم من نیز به لیست هواداران آنها افزوده شد ، به طوری که بعدها وقتی توسط ساواک دستگیر شدم ، به هواداری و عضویت در این گروه استناد کردند .
در دعوایها و درگیری ها به خصوص با توده ای ها سعی بر این بود که کار به کلانتری نکشد و قضیه در همان صحنه خاتمه یابد ، در خیلی از درگیری ها برخی دوستان از چوب ، چماق و چاقو استفاده می کردند ، اما من هیچ وقت به روی کسی چاقو نکشیدم ولی برای به اصطلاح رو کم کنی گاهی با دوستانم چاقو رد و بدل می کردیم .
وقتی وارد دبیرستان شدم ، برادرم مهدی درس و مدرسه را رها کرد و به همان ششم ابتدایی اکتفا کرد و به پدرمان گفت : " آقا جون ! از ما دو نفر یکی باید درس بخواند و دیگری کار کند ، تا زندگی مان بچرخد . " با این طرز تفکر او به سراغ کار و کارگری و من به دنبال درس و تحصیل رفتم .

سیکل اول را در دبیرستان جامی به پایان رساندم و باید برای سیکل دوم یکی از سه رشته ادبی ، ریاضی و طبیعی را انتخاب می کردم ، چون درس ریاضی ام خوب بود آن را انتخاب کردم .

دبیرستان جامی این رشته را نداشت و به ناچار در دبیرستان علامه واقع در چهارراه اناری ثبت نام کردم ، فاصله این مدرسه تا منزل ما زیاد بود ، من به دلیل نداشتن پول کرایه همیشه با پای پیاده این مسیر طولانی را طی می کردم .

از نکات قابل توجه آن دوره فضای نامناسب و وضعیت بد حجاب و پوشش خانم ها بود حتی دختران دبیرستانی تحت تأثیر فرهنگ مبتذل حاکم بودند ، از این رو تحصیل برای خانم های باحجاب و مذهبی در آن شرایط سخت و با حتی نا ممکن بود .

خواهر من نیز مانند بسیاری از دختر خانم ها به همین دلیل از ادامه تحصیل پس از اتمام کلاس ششم ابتدایی باز ماند ، برادرم محمود نیز به خاطر وخامت بیماری ذهنی و بحران روحی و روانی تا کلاس سوم ابتدایی بیشتر نخواند ، در نتیجه تنها فرد مدرسه ای خانواده من بودم و از این بابت همیشه مورد توجه والدین و فامیل قرار داشتم .

روزها درس می خواندم و شب ها به خاطر کمک به خانواده در یک انبار نیمه کاره شرکت نفت واقع در شهر ری نگهبانی می دادم و در ماه ۸۰/۴ ریال حقوق می گرفتم پس از گذشت ۲ سال تحصیلی از سیکل دوم در دبیرستان علامه تصمیم گرفتم به مدرسه مروی بروم .

دبیرستان مروی در محله شمس العماره و مقابل مدرسه علمیه مروی و یکی از دبیرستان های خوب و هم ردیف با دبیرستان دارالفنون و ادیب بود ، بچه های این دبیرستان خیلی شلوغ و پر سر و صدا بودند و گاهی از طریق کوچه ای که مدرسه علمیه مروی در آن بود اقدام به فرار از مدرسه می کردند .

من در میان آن همه هیاهو ، سکوت وحشتناک و مرگباری را می دیدم که ناشی از ظلم و ستمی بود که بر سرنوشت آنان توسط حکومت جائر شاه جاری بود ، گاهی در حیاط دبیرستان در حالی که کتابی در دست داشتم ، دقایق طولانی به این نوجوانان و سرنوشتی که در آینده خواهند داشت فکر می کردم و تنها با صدای زنگ مدرسه بود که خود را از این اندیشه و فکر رهانده و به کلاس می رفتم .

در طول چندین سال تحصیلم در دبیرستان معلمین بسیاری را دیدم که حالات ، رفتار و سکنات آنها برایم معنی داشت ، آنها که وابستگی به رژیم داشتند و جیره خوار آن بودند در ستایش کرامات ملوکانه اعلی حضرت !! بسیار یاهو سرایی می کردند و هر روز با یک مد و ادا و اطوار سر کلاس می آمدند .

آنها که ماهیت مستقلی داشتند و از روحی آزاد برخوردار بودند با توجه به خفقان موجود دست به عصا و محافظه کارانه مطالبی علیه ظلم و جور می گفتند تا روح ناشکفته جوان را در باغ آزادی بیدار کنند .

معلمینی نیز بودند که تنها به دنبال رزق و روزی خود بوده و آهسته می آمدند و آهسته می رفتند تا به قول معروف شاخ گربه به آنان نخورده و همه چیز را در سکوت و آرامش برگزار کرده و تنها به بیان مطالب درسی بسنده می کردند .

در چنین فضای چند بعدی ای رشد و نمو می کردم و دنبال گمشده ای بودم ، روحم آرام نداشت و از وضع موجود بی تاب و بی قرار بودم ، هر چه که در اطرافم رخ می داد مرا به فکر وا می داشت و در پی آن عکس العمل از خود نشان داده و به آن حساس می شدم .

اولین تجربه زندان

نمره قبولی برای دانش آموزان در سال های اول تا پنجم دبیرستان ۷ و برای سال ششم ۱۰ بود ، در سال تحصیلی ۳۹_ ۱۳۳۸ من شاگرد کلاس ششم بودم که متوجه یک نارضایتی عمومی در سطح دانش آموزان شدم که تبدیل به یک حرکت و تظاهرات صنفی شد . آموزش و پرورش در اطلاعیه ای اعلام کرد که نمره قبولی برای دانش آموزان پنجم دبیرستان و به پایین نمره ۱۰ است ، این خوشایند دانش آموزان نبود ، در نتیجه خیلی سریع از خود واکنش نشان دادند .

با این که من در کلاس ششم دبیرستان بودم و مصوبه جدید هیچ ارتباطی به سرنوشت تحصیلی من نداشت ، ولی چون آن را ناعادلانه دیدم بر آن شدم تا با دیگر دانش آموزان همراه شده و سر به اعتراض بردارم ، در نتیجه به راهپیمایی و تظاهرات آنها پیوستم . دانش آموزان مدرسه مروی در این تظاهرات و شلوغی نقش خیلی جدی ای داشتند، من دیدم که سکوت به دست همین دانش آموزان شکسته می شد و دیگر از هیاهوی بچگانه و جوانی خبری نبود ، همه یکپارچه جوش و خروش بودند .

معترضین در مقابل اداره کل آموزش و پرورش شهر تهران واقع در حوالی خیابان سی تیر ضلع شمالی پارک شهر اجتماع کردند ، ما هم که به دنبال گمشده خود بودیم به آنجا رسیدیم . دیگر نتوانستیم خشم خود را فرو بنشانیم ، در یک لحظه تظاهرات به خشونت گرایید من با دیگر دانش آموزان شلوغ کردیم و شیشه های ساختمان آموزش و پرورش را که مشرف به خیابان بود شکستیم و با فریاد شعارهایی دادیم .

بعد از پایان تظاهرات با یکی از دوستانم به طرف سه راهی روزنامه اطلاعات حرکت کردیم ، در بین راه متوجه شدیم که چهار نفر سایه به سایه به دنبال ما می آیند کمی سرعت مان را زیاد کردیم ، آنها نیز چنین کردند .

از سه راهی روزنامه اطلاعات به سمت باغ ملی رفتیم و آنها همچنان در تعقیب ما بودند ، غروب فرا رسید و هوا رو به تاریکی می رفت ، آن چهار نفر در نقطه ای ما را محاصره کردند ، ناگهان یکی مرا گرفت و دیگری به دستم دستبند زد .

از صحبت آنها فهمیدم که ما را از زمانی که اقدام به شکستن شیشه ها کردیم زیر نظر داشتند ، پرسیدم : " چه شده ؟ " گفتند : " ساکت باش ! بیا برویم معلوم می شود . " رو به دوستم کردم و گفتم : " شما برو و به خانواده ام اطلاع بده که مرا در خیابان دستگیر کردند . " آن چهار نفر به روز مرا سوار ماشین کرده و به کلانتری شماره ۹ بردند .

بلافاصله سروانی از راه رسید و پرسید : " چه شده ؟ " گفتند : " در راهپیمایی امروز هم روی چهار پایه رفته و شعار داده است و هم با سنگ زده و شیشه ها را شکسته . " سروان گفت : " گزارشش را بنویسید . " آنها هم گزارش نوشتند و بعد مرا داخل اتاقی بردند . ساعت ۹ شب برای اولین بار خود را در اتاقی تنها می دیدیم ، دلم گرفت ، ولی احساس بودن می کردم ، در همان حال خود را در برابر سؤال پدر و مادرم می دیدم و در ذهنم دنبال پاسخهایی برای آنها بودم و اصلاً به سؤالاتی که قرار بود از طرف مأمورین طرح شود فکر نمی کردم .

به غیر از من ۲۴ دانش آموز دیگر از جمله ۸ نفر از مدرسه خودمان (مروی) در آنجا بودند ، لحظات اول خیلی برایم سنگین گذشت ، ولی کم کم با دیگر دانش آموزان مشغول صحبت شدم ، از یکدیگر سؤالاتی در خصوص علت و نحوه دستگیری کردیم ، مشخص شد که آنها هم به دلیل شکستن شیشه و دادن شعار بازداشت شده اند ، با گذشت زمان اضطراب ما بیشتر و بیشتر می شد .

ساعت ۱۱ شب هنوز هیچ خبری نبود ، آثار گرسنگی کم کم پیدا می شد ، تا آن لحظه هیچ غذایی به ما نداده بودند ، نیمه شب بود ، دو وانت آوردند و ما را سوار بر آنها کرده و با خود بردند .

هوا تاریک و ظلمانی بود ، متوجه نبودیم که در چه مسیری حرکت می کنیم ، فقط به نظرم آمد از آب کرج (بلوار کشاورز) گذشتیم ، به جایی رسیدیم که تقریباً خالی از سکنه بود ، وارد فضایی شدیم که دور تا دورش را سیم خاردار کشیده بودند .

همین طور که وانت ها مسیر سربالایی را می پیمودند من از دو مأمور نگهبان پرسیدم که ما را کجا می برید ؟ جواب داد : " ساکت باش ! خفه ! "

دوباره پرسیدم ، جواب نداد ، تهدید کردم و گفتم : " یا بگویند اینجا کجاست یا خودمان را پایین می اندازیم . " آنها نرم شدند و گفتند : " نه ! تو را به خدا این کار را نکنید ، اینجا قزل قلعه است ، ما شما را تحویل می دهیم ، ولی خوب پس فردا آزادتان می کنند ، اگر خودتان را بیندازید پایین ماشین پشت سری زیرتان می گیرد و هم برای شما و هم برای ما دردسر درست می شود ، پس این کار را نکنید . "

پلیسی که این صحبت را کرد پلیس خوبی بود و راهنمایی و نصیحتی به ما کرد که بعدها خیلی به دردمان خورد ، او گفت : " ببینید اینجا زندان قزل قلعه است ، دیگر سر و کارتان با قنداق تفنگ و شلاق است ، آن قدر بر سرتان می زنند تا بمیرید ، هیچ کس هم از هیچ چیز مطلع نخواهد شد ، حالا هر دری وری به ما گفتید و فحش دادید عیبی ندارد ، ولی باید اینجا هر چه به شما گفتند بگویید چشم ، کوتاه بیایید ، حواستان جمع باشد ، شما محصل های این مملکت هستید ، خودتان را به دردسر نیندازید ، هر چه گفتند قبول کنید ، شما هم بچه های ما هستید . "

وارد قزل قلعه شدیم ، زندانی که دیوارهای خاکی بلندی حدود هفت متر و با ضخامت و قطر حدود ۲ متر داشت ، از وانت پیاده شدیم و به ردیف ایستادیم ، گفتند که بند کفش ها و کمربندهایتان را باز و جیب هایتان را خالی کنید ، بعد به هر نفر کیسه ای دادند و گفتند وسایل تان را در آن بریزید و تحویل دهید .

ابتدا کسی جدی نگرفت و همه به هم نگاه می کردیم ، یکی از درجه داران جلو آمد و به اولین نفر گفت : " باز نکردی؟! در نیاوردی؟! " بعد با قنداق تفنگ محکم به سر آن بچه زد ، او هم کنترل خود را از دست داد و محکم به دیوار خورد و به زمین افتاد ، با دیدن این صحنه فهمیدیم مثل این که قضیه خیلی جدی است ، سریع کمربندها و بند کفش ها را باز کرده و جیب هایمان را خالی کردیم .

بعد چند سرباز خواب آلود را آوردند تا موهای سر ما را بتراشند ، سرهای تراشیده بچه ها دیدنی بود ! هر که را می دیدی بی اختیار خنده ات می گرفت ، غافل از این که سر خودت بد شکل تر از دیگری و موجب خنده آنهاست ، بعد از تراشیدن موهای سر ، ما را داخل حمام سربازی بردند و گفتند که چون تمام بندها و سلول ها پر است باید اینجا بمانید .

حمام شد زندان ما ! وضعیت بسیار نامناسبی بود ، از سقف آن آب می چکید و کف حمام خیس بود و نمی شد نشست ، به غیر ما دانش آموزان دیگری را هم که در تظاهرات شرکت داشته و دستگیر شده بودند به آنجا آوردند ، جمع ما در این حمام که حکم زندان را داشت ، حدود ۱۲۰ نفر بود .

تراکم جمعیت در آن فضای محدود اجازه هر تحرکی را از ما سلب کرده بود ، چون همه جا خیس بود و جمعیت زیاد و فضا محدود ، به ناچار مانند شیرینی چیده شده در کنار هم ایستادیم ، وضعیت رقت آور و آزار دهنده ای بود ، ما مجبور بودیم در همان حالت ایستاده ، بخوانیم .

در اثر خستگی و گرسنگی مفرط برخی مواقع همه خوابشان می برد ، جالب این که گاهی یکی از بچه ها که خوابش می برد روی دیگری می افتاد و او هم روی نفر بعدی و همین طور تا آخر ادامه می یافت و بعد دوباره همه بلند شده و می ایستادیم .

شرایط خیلی سخت و درد آوری بود ، آن هم برای دانش آموزان کم سن و سالی که از کانون گرم خانواده جدا شده و بی هیچ تجربه ای به چنین سرنوشتی دچار شده بودند . سه شبانه روز ما را در چنین شرایطی بدون غذای مناسب نگه داشتند ، غذایی که به دستور ساقی _ رئیس زندان _ به ما می دادند شامل ته مانده دیگ ها و بشقاب های سربازها و زندانیان بود و از کیفیت بسیار پایین و پستی برخوردار بود .

آنها دلیل می آوردند که به خاطر حضور ما جیره غذایی به اندازه کافی دریافت نمی کنند و آنچه را هم که به ما بذل ! می کنند از باقی مانده غذای سربازها و زندانیان دیگر است . با این وصف و پس از گذشت سه روز آمدند و از بچه ها پول جمع کردند تا غذای مناسبی برایشان تهیه کنند ، این غذا شامل نان بربری ۲ ریالی و مختصری پنیر یا حلوا ارده بود .

البته همه پول همراه شان نبود و بعضی ها هم پول هایشان را در اولین شب داخل کیسه وسایل شان ریخته بودند ، من هر چه داشتم پرداختم و در خرید غذا برای دانش آموزان زندانی سهمیم شدم . این پول را در قبال کار در انبار شرکت نفت دریافت کرده بودم .

شب های بعد برنامه ای ریختیم که جمعیت ۱۲۰ نفری به دو قسمت شوند ، ساعتی گروه اول بخوابد و گروه دیگر بیدار باشد و ساعتی بالعکس عمل شود ، بیشتر بچه های دانش آموز در قید اقامه نماز نبودند و بهانه هایی برای نخواندن نماز می آوردند ، عده کمی نماز می خواندند ، به دلیل تراکم جمعیت نماز خواندن هم مشکل بود ، باید دو نفر در دو طرف نمازگزار می ایستادند تا فضایی باز کرده و فشار موجود را مهار کنند .

در طول شبانه روز تنها سه وعده (صبح و ظهر و عصر) برای رفتن به دستشویی فرصت می دادند ، از آنجا که تعداد توالت ها کم بود ، صبح ها صف طولی تشکیل می شد و گاهی

انتظار برای رسیدن به نوبت باعث می شد که نماز صبح قضا شود ، از این رو در بیشتر مواقع با تیمم نماز می خواندیم .

یکی از دانش آموزان کلاس پنجم به نام لولاگر جزو بازداشت شدگان بود ، او پسری جوان و چاق بود که خیلی خوب نقش بازی می کرد ، هر غروب وقت مراسم شامگاه وقتی که می خواستند به اصطلاح پرچم همایونی ! را پایین بکشند او می نشست و گریه می کرد و می گفت : " من مامانم را می خواهم ! " همین طور اشک هایش شر شر می ریخت . وقتی بچه ها نیاز به دستشویی داشتند می گفتند : " لولاگر به داد ما برس ! " او با حالتی واقعی شروع به گریه می کرد و شکمش را می گرفت و سر و صدا راه می انداخت که " آی مردم ، آی به دادم برسید ! "

هر که او را می دید باورش می شد که الان او جان به سر می شود ، آن وقت سر گروهیان می آمد و در را روی او و بقیه باز می کرد و به این شکل مشکل بچه ها رفع می شد . سه روز که از بازداشت دانش آموزان گذشت ما را از آن حمام و فضای کثیف به بند ۴ زندان آوردند ، در همین روز یک عده که تقریباً سن و سال کمتری داشتند و بالطبع دارای روحیات بچگانه ای بودند ، دور دیوار محوطه قزل قلعه نشستند و زدند زیر گریه و مادر و پدرشان را خواستند .

ساقی _ رئیس زندان _ آمد و به آنها فحش داد و گفت : " اینجا چه خبر است ؟ آبروی زندان سیاسی را برده اید ، آخر این چه وضعیت است ! شما مثلاً زندانی سیاسی هستید ! " صحبت های ساقی برای بعضی ها خیلی جالب بود ، زیرا تا آن موقع نمی دانستند سیاسی یعنی چه و سیاسی کیست ، لذا با تعجب به هم نگاه می کردند ، ساقی پس از کمی صحبت سر گروهیان را صدا کرد و گفت : " برو ماشین را بیاور ، اینها را ببر بریز دم آب کرج (بلوار کشاورز) اینجا مکتبخانه باز کرده اید هه ! "

سر گروهیان رفت و دو تا اتوبوس آورد و همه آنها را سوار کرد و به آب کرج (بلوار کشاورز) برد و رهایشان کرد ، به این وسیله آنهایی که گریه می کردند از حبس خلاصی یافتند و ما ماندیم . این ضرب المثلی شد برای بعدها و می گفتند که طرف سابقه زندان دارد ، زندانی حاج آقا ساقی است . (۱)

۱ . با کاربرد این ضرب المثل برای اشخاص مشخص می کردند که او زندانی بوده و به خاطر گریه بچگانه آزاد شده است !

از روز سوم به بعد به دلیل آزادی زندانیان بکاء (گریان) فضا و مکان برای ماندن بازتر و وسیع تر و وضعیت غذا نیز بهبود یافت . روزی ما را در محوطه قزل قلعه جمع کردند و یکی از افراد شهرپانی برایمان سخنرانی کرد و گفت : " اینها (دانش آموزان زندانی) هیچ کدامشان با شاه و مملکت مخالفت نداشته و ندارند ، اینها بچه های ما هستند ، جوان های ما هستند ، اینها با دکتر اقبال و دار و دسته ای که نمره قبولی هفت را ده کرده اند مخالفند ، بچه ها ! مگر این طور نیست ؟ " که همه یک صدا گفتند : " بله ! "

بعد او ادامه داد : " خب ، اینجا یک تعهدنامه ای است که شما آن را امضا می کنید و بعد آزاد می شوید . " همه بچه ها خوشحال شدند و از جا پریدند و سوت و دست زدند ، خلاصه از همه یک امضا گرفتند و بعد سوار ماشین کرده و بردند ، نزدیکی های میدان ۲۴ اسفند (میدان انقلاب) رهایمان کردند و گفتند : " بروید خانه هایتان ! آزادید . " (۱)

۱ . سابقه زندان احمد در این دوره بعدها هنگام دستگیری به خاطر عضویت در حزب ملل اسلامی مورد استناد اطلاعات شهربانی قرار گرفت ، در پرونده حزب ملل اسلامی (۱۸-۶-۵۸) آمده است :
" احمد احمد متهم ردیف ۶ در روز تظاهرات دانش آموزان در سال ۱۳۳۸ به علت ادای جملات اهانت آمیز به نخست وزیر وقت ، توسط مأمورین به این اداره معرفی که ضمن نامه شماره ۵/۱۶۷۱۲۸ س - ۳۸/۱۰/۳۲ به ساواک تحویل شد . " (پرونده شهربانی - شعبه بازجویی به تاریخ ۱۳۴۲/۹/۳۲)

من از میدان ۲۴ اسفند مستقیم به طرف عباس خاکی رفتم ، وقتی که وارد کوچه های محله شدم هر کس که سر و وضعم را می دید می خندید ، زیرا در زندان سرم را با پستی و بلندی زیادی تراشیده بودند و شکل ناجوری پیدا کرده بود .
وقتی به منزل رسیدم ، خانواده ام از آزادی غیر منتظره ام تعجب کرده و خوشحال شدند ، گفتند آخر چرا به کاری که به تو مربوط نیست دخالت می کنی ؟ و من گفتم : " حالا که شده "

چند روز که از آزادیم گذشت به مدرسه (دبیرستان مروی) رفتم ، روی تابلو اعلانات به اصطلاح لیست سیاهی را چسبانده و اسم پنجاه نفر از جمله من در آن درج شده بود ، نوشته بودند که اینها اخراجند ، به این ترتیب در آن سال تحصیلی همه ما پنجاه نفر را که متشکل از تعدادی کلاس پنجمی و ششمی بودیم مردود کردند .

در خرداد یا تیرماه همان سال (۱۳۳۸) به مدرسه رفتم تا برای بار دوم در کلاس ششم ثبت نام کنم ، ولی آنها از نام نویسی من خودداری کردند ، در ۲۷ شهریور باز به مدرسه مراجعه کردم ، دیدم دانش آموزان در یک صف طویل ایستاده و با فشار به داخل دفتر مدرسه می روند .

به خاطر ازدحام دانش آموزان از نظرم و نزاکت خبری نبود ، من نیز خود را با فشار به داخل دفتر رساندم و با این که اسمم در لیست سیاه بود ثبت نام کردم و کسی هم تا آخر آن سال تحصیلی متوجه قضیه نشد ، به این ترتیب توانستم سال تحصیلی ۴۰ _ ۱۳۳۹ را در دبیرستان مروی گذرانده و موفق به اخذ دیپلم در رشته ریاضی شوم .

اعتصاب معلمین و قتل دکتر ابوالحسن خانعلی

در سال تحصیلی ۴۰ _ ۱۳۳۹ برای بار دوم پشت میز کلاس ششم دبیرستان نشستم ، در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۰ یک اعتراض فرهنگی در سطح جامعه به رهبری محمد درخشش صورت گرفت ، در ادامه این اعتراض معلمین به دلیل کمی حقوق و شرایط بد اقتصادی در میدان بهارستان اجتماع کرده و دست به اعتصاب زدند .

روند اعتصاب و تظاهرات رو به تندی گذاشت ، در نتیجه بین معلم ها و نیروهای نظامی درگیری پیش آمد ، بر اثر تیراندازی مأمورین نظامی یکی از معلم های متدین دبیرستان جامی به نام دکتر ابوالحسن خانعلی به قتل رسید و دو معلم دیگر نیز زخمی شدند ، بسیاری از اعتصابیون هم به دلیل وحشت و ازدحام به وجود آمده هنگام گریز از صحنه زیر دست و پا زخمی شدند .

این فاجعه جنایت آمیز موجب استیضاح شریف امامی _ رئیس دولت وقت _ در مجلس شد و در پی آن وی استعفا داد ، حقوق معلمین نیز افزایش یافت و محمد درخشش (۱) رهبر اعتصابیون به عنوان وزیر فرهنگ منصوب شد .

۱ . محمد درخشش در سال ۱۲۹۴ در تهران و در خانواده ای تهیدست متولد شد ، وی تحصیلات عالی را در دانشسرای عالی طی کرده و لیسانسیه تاریخ و جغرافیا است ، او سالها دبیر دبیرستان پایتخت بود . او قبل از وزارت سمت هایی از قبیل ریاست اداره اعزام محصل و بازرس عالی وزارت فرهنگ را داشت ، همچنین مؤسس باشگاه معلمین (باشگاه مهرگان) بود ، وی یکی از عصبانی ترین وزرای فرهنگ ایران است . (روزنامه کرمانشاه ، شماره ۲۸۸۷ _ خرداد ۱۳۴۲)

هنگامی که سیکل اول دبیرستان جامی را گذراندم با ابوالحسن خانعلی آشنا شدم ، او معلمی دلسوز ، متدین و با اخلاق بود که از معلمین هم سطح سواد بیشتری داشت ، پنجشنبه ها و جمعه ها به امامزاده داوود (ع) می رفت و به صورت افتخاری کارها و امور آنجا را انجام می داد . (۱)

۱ . جرایم در خصوص این واقعه نوشتند ، اعتصاب معلمان مدارس در تهران آغاز شد ... بین آنها پلیس زد و خورد شده و یکی از معلمان به نام ابوالحسن خانعلی به ضرب گلوله به قتل رسید و شش نفر زخمی شدند . معلمان پایتخت پس از یازده روز اعتصاب با صدور اعلامیه ای به اعتصاب خود پایان دادند و به مدارس و کلاس های درس که در این مدت تعطیل بود برگشته و برنامه های خود را آغاز کردند .

این حادثه روی من خیلی اثر گذاشت ، نظایر این حادثه در سنین جوانی برای من بسیار عبرت آموز بود و راه ها و منفذهایی برایم گشود تا بتوانم در شناخت سره از ناسره و حق از باطل با دقت و تأمل بیشتری عمل کنم .

این گشایش و حرکت در چنین مسیری در زمانی صورت می گرفت که زمینه های تباهی و فساد از سر و روی آن می ریخت و جوانان بسیاری را در دامان خود اسیر می کرد و به غفلت ابدی می کشاند .

تفریحات کاذب ، ورزش هایی چون فوتبال و کشتی ، تماشای سینما و تئاتر و ... از دیگر اسباب انحراف افکار جوانان بود ، من خدا را شاکرم که در محیطی زیستم و پرورش یافتم که نسبت به مسائل اطرافم دست کم بی اعتنا نبودم .

تربیت معلم سینا

در حال و هوایی که بیشتر جوانان رغبت به شرکت و حضور در رشته های پولساز از جمله نقشه برداری ، اداره ثبت ، عمران و نظایر آن را داشتند ، من به دلیل علاقه و اعتقادی که به شغل معلمی داشتم و آن را زمینه مؤثری برای تبلیغ می دانستم در امتحان (کنکور) تربیت معلم شرکت کردم و در مرکز تربیت معلم سینا واقع در خیابان سینا پذیرفته شدم و یک سال دوره آموزگاری را گذراندم ، البته در سایر کنکورها مانند امتحان اداره ثبت اسناد نیز قبول شده بودم .

روزی در خانه بودم که یکی از دوستانم آمد و گفت : " احمد تو جزو بیست نفر پذیرفته شده معلمی ورزش هستی . " من ابتدا حاضر به پذیرش این رشته نبودم ، ولی پس از کمی اندیشه و مشاوره با دیگران دریافتم که اگر بخواهم برای اسلام مبارزه و تبلیغ کنم فرصت خوبی است ، زیرا به این ترتیب با دانش آموزان زیادی در مدارس مختلف آشنا می شدم و در سطح وسیع تری به کار تبلیغ می پرداختم .

با این طرز فکر وارد عرصه معلمی شدم و با گروهی از نوجوانان ارتباط مستقیم یافتم و برگ جدید در زندگی من گشوده شد .

چتر محبت برای بارش خاک

در شهریور سال ۱۳۴۱ زلزله ای شدید شهرستان بویین زهرا از توابع قزوین را تکان داد و منجر به کشته و زخمی شدن دهها هزار نفر شد ، مردم بلافاصله در اقدامی خود جوش به یاری زلزله زدگان شتافتند .

من که از این حادثه به شدت متأثر بودم همراه چند نفر از دوستانم در محله عباسی خاکی تهران اقدام به جمع آوری کمک های مردم کردم ، مردم محله به دلیل اعتماد و اطمینانی که به ما داشتند با وجود تنگدستی شان کمک های زیادی در اختیار ما گذاشتند .

پس از جمع آوری کمک ها برای این که مطمئن شویم به دست آسیب زدگان می رسد تصمیم گرفتیم خودمان آنها را به محل حادثه ببریم ، از این رو من همراه هفت نفر دیگر از بچه های محل اتوبوس اجاره کرده و به سمت منطقه حادثه دیده رفتیم .

وقتی از بویین زهرا رد می شدیم آثار خرابی و ویرانی بسیار وحشتناک بود ، دیواری یک متری در آنجا پیدا نمی شد ، ما بعد از گذشت سه روز از زلزله شب هنگام به دهی به نام رودک رسیدیم ، آنچه دیدیم تن مان را لرزاند .

مردم آواره ، وحشت زده به دامنه کوه پناه برده بودند و از بناهای روستا تقریباً هیچ چیز بر جا نمانده بود (۱) ، خرابی دیوارها ، باغ ها را بدون حصار کرده بود .

۱ . در این روستا و روستاهای اطراف آن ، خانه ها با خشت و گل و تیرهای چوبی ساخته شده و فاقد استحکام لازم بود ، محل زیست انسان و چارپا در یک جا بود ، به طوری که در طبقه زیرین دام و طیور و در طبقه فوقانی انسان ها زندگی می کردند .

شب بدی را گذراندیم ، صبح متوجه شدیم که مردم آنجا ترک زبان هستند و این ده نزدیک پانصد خانوار دارد ، جمعیت ده قبل از زلزله به دو هزار نفر می رسید که عده ای از آنها کشته و زخمی شده بودند و عده ای هم در پی سرنوشت مبهم خود به جایی دیگر (شاید ناکجا آباد) نقل مکان کرده بودند .

آمار غیر رسمی حکایت از آن داشت که تنها حدود دویست نفر آنجا مانده و بر بقایای ویرانه های خود غزل یأس و ناامیدی می خوانند .

با مردم از نزدیک ارتباط برقرار کردیم و وضعیت شان را دیدیم ، وحشت زده بودند ، می ترسیدند ، ترس توأم با بهت و حیرت وجودشان را فرا گرفته بود ، از پس هر پس لرزه به دامنه کوه پناه می بردند .

چشمه اشک شان خشکیده بود و مات و مبهوت به ما نگاه می کردند ، اوضاع عجیبی بود ، با دیدن این صحنه ها حال ما به شدت بد شد و منقلب شدیم .

با این که رژیم شعار می داد که کمک های وسیعی به مناطق زلزله زده گسیل کرده است ولی تا آن روز تنها از طرف بازار کمکی به آنها رسیده بود ، ما تقسیم اجناسی را که همراه آورده بودیم به دیگران سپردیم و خودمان مشغول در آوردن جنازه ها و مصدومین از زیر خروارها خاک شدیم .

آن روزها وسایل پیشرفته برای یافتن اجساد نبود ، محل اجساد را از جایی که لاشخورها و سایر حیوانات می نشستند شناسایی می کردیم ، با دلسوزی وافر و عشق خالص به مردم کمک می کردیم ، در حفاری ها به اجساد بر می خوردیم که بوی گند و تعفن می دادند ، برخی اجساد طوری له و متورم شده بودند که هنگام بیرون آوردن آنها از زیر آوار اعضای بدنشان از هم جدا می شد ، بعد از یک هفته تلاش مستمر به دلیل نبود صابون و وسایل بهداشتی دستانمان بوی روغن آدمیزاد می داد .

برای غذا از میوه های درختان به خصوص گردو و آلو استفاده می کردیم ، ما هر روز تقریباً بعد از خواندن نماز صبح ، بیل و کلنگ بر می داشتیم و برای جستجوی اجساد و کمک به مردم می رفتیم .

صبح یکی از روزها روی ویرانه ای خانمی را دیدم که با پنجه هایش خاک ها را به اطراف می پراکند ، او آن قدر این کار را ادامه داده بود که سرانگشتانش ساییده شده بود ، متوجه شدم که شوهر و سه دخترش زیر خاک مانده اند و خودش چند روزی در حالت اغما به سر برده است .

از دیدن این صحنه خیلی متأثر شدم ، هر چه از او سؤال می کردیم با بهت به ما نگاه می کرد و بعد دور می شد ، جالب این که در همان نزدیکی گربه ای نیز به دور خود می چرخید و زار می زد .

ما بر آن شدیم تا خانواده آن زن را از زیر خاک بیرون بکشیم ، بو کشیدیم و بعد نقطه ای را پیدا کرده و شروع به کندن کردیم ، در این میان که مشغول یافتن اجساد بودیم این زن گه گاهی با زاری به آنجا می آمد ، می ایستاد ، نگران به ما نگاه می کرد و ناگهان سراسیمه و هراسان دور می شد .

از او پرسیدم : " این گربه چرا این جور می کند ؟ " او گفت : " این گربه هم بچه اش زیر خاک مانده . " در حالی که مشغول کنار زدن تل خاک بودیم ، سوراخی روی ویرانه باز شد و گربه با سرعت به داخل آن رفت و کمی بعد بیرون آمد و سر و صدای عجیبی کرد و دور شد ، بعد اجساد سه بچه گربه مرده را یافتیم .

ما نقطه دیگری را نیز شکافته و به جستجو پرداختیم تا به اجساد رسیدیم ، سه دختر و پدر در کنار هم بودند ، صحنه عجیب و تکان دهنده ای دیدیم ، پدر در حالی که یکی از فرزندانش را به آغوش کشیده بود جان به جان آفرین داده بود .

در آخرین روزهایی که ما در ده رودک به سر می بردیم کم کم افراد و گروه هایی از ارتش و شیر و خورشید پیدایشان شد ، با استقرار آنها کارها سامان داده شد ، آنها بعضی جاها را به خاطر از بین بردن آلودگی و میکروب به آتش کشیدند .

پس از کاهش التهاب و اضطراب مردم ، ما با خاطره ای دردناک و با خاطری پریشان و نگران بازگشتیم.

" بغض های ترکیده "

تقلید از حضرت امام خمینی (ره)

پس از فوت آیت الله العظمی بروجردی ، رژیم شاه تلاش وافری کرد تا اعلامیت آیت الله حکیم را در عراق رسمیت بخشد و به این ترتیب قدرت مذهبی را به بیرون از مرزها بکشد ، ولی وجود آیت الله خمینی و مسائلی که در روزهای بعد به وجود آمد ، عبت بودن اقدامات و پیش دستی های رژیم را ثابت کرد .

در سال ۱۳۴۱ زمانی که دولت اسدالله علم لایحه ای به نام " انجمن های ایالتی و ولایتی " (۱) را به تصویب رساند ، نهضت در مخالفت با این لایحه به ویژه علما و جامعه روحانیون و گروه های فعال از جمله هیئت های مؤتلفه اسلامی شکل گرفت و اعلامیه ها و بیانیه های بسیاری در مخالفت با آن صادر شد .

۱ . در ۱۶ مهر سال ۱۳۴۱ دولت اسدالله علم با استفاده از تعطیلی مجلس لایحه " انجمن های ایالتی و ولایتی " را به تصویب رساند ، این لایحه دارای سه نکته حایز اهمیت بود :

۱. شرط اسلام و مسلمانی از شرایط نمایندگی حذف گردید
۲. نمایندگان ملزم به سوگند یاد کردن به قرآن نبودند و ذکر کتاب های آسمانی کافی بود
۳. در یکی از بندهای کاملاً عوام فریب تساوی کامل حقوق اجتماعی زنان و مردان از جمله شرکت در انتخابات قید شده بود .

سرانجام در دهم آذر سال ۱۳۴۱ به خاطر مخالفت های اقشار مختلف جامعه به ویژه روحانیون ، دولت عدم اجرای لایحه مزبور را اعلام کرد .

اعلامیه ها و تلگراف های آیات عظام امام خمینی (ره) ، میلانی ، قمی ، گلپایگانی ، مرعشی نجفی توسط وعاظ از جمله مرحوم حجت الاسلام و المسلمین محمد تقی فلسفی بر منابر مسجدها و هیئت ها خوانده می شد و به مردم توجه و آگاهی می داد .

برای من نام آیت الله خمینی بین نام هایی که اعلامیه هایشان خوانده می شد ناآشنا بود و کمتر درباره او می دانستم ، البته به طور محدود برادرم درباره سجایای اخلاقی ، علمی و مبارزاتی حضرت ایشان برایم سخن گفته بود .

همه اعلامیه ها خوانده می شد ، اما آنچه که بر دل من و سایر مردم می نشست و از همه گیرتر بود ، اعلامیه امام خمینی بود ، همان موقع می شنیدم که برخی مردم از یکدیگر می پرسیدند : " این کیست ؟ تا الان کجا بوده ؟ "

ولی برایشان مواضع صریح و بی پروای امام مهم و مایه امیدواری بود که موجب مسرت و خوشحالی شان می شد ، به این ترتیب مردم با اسم حضرت امام آشنا شدند ، مبارزین واقعی آرام آرام بستر اصلی خود را یافته و به سمت نهضت امام خمینی جذب شدند .

من نیز اطلاعاتم از امام روزبروز بیشتر می شد ، دریافتم که امام با وجود این که از جهات مقام و مرتبت علمی از بسیاری از علما بالاتر است ولی از ارائه رساله خودداری می کند .

به وضوح به یاد دارم روزی که آقای فلسفی در مسجد ارگ اعلامیه حضرات آیات را می خواند ، اعلامیه حضرت امام مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد ، با وجود این که امام هنوز رساله ای منتشر نکرده بود ولی در دل نیت این را داشتم که بعد از آن از حضرت ایشان تقلید کنم .

پس از سیل خروشان اعتراضات مردمی و بیانیه ها و اعلامیه های علما و روحانیون ، سرانجام لایحه " انجمن های ایالتی و ولایتی " لغو شد .

ورود به انجمن ضد بهائیت

بعد از بروز چند حادثه پی در پی که ذکر آن گذشت ، تحولاتی فکر و درونی در خود احساس کردم ، این تحول مانند یک تشنگی بود و برای سیراب شدن به دنبال چشمه های آب می گشتم ، در طول این جستجو روزی برادرم مهدی گفت که گروهی به نام " انجمن ضد بهائیت " (۱) وجود دارد که با بهایی ها مبارزه می کند ، به من پیشنهاد داد که به آنها بپیوندم و در کلاس های آنها حاضر شوم .

۱ . انجمن ضد بهائیت که ابتدا انجمن خیریه حجتیه مهدویه خوانده می شد ، پس از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به وجود آمد که بعدها به نام های انجمن حجتیه مهدویه و انجمن حجتیه نیز شناخته می شد .

برای این منظور به آقای مینایی پور از اعضای اولیه انجمن معرفی شدم ، آقای مینایی پور فردی مخلص و متدین بود که به کارهای فرهنگی بسیار علاقه داشت ، پس از مدتی حضور در جلسات آشنایی و آموزش انجمن به آقای مرتضی خدایی معرفی شدم .

او یکی از معلمین و مدرسین زیر دست انجمن بود که تسلط خوبی در شناخت مواضع انحرافی بهائیت داشت ، من مدتی به کسب آموزش های مقدماتی ، مبانی اعتقادی _ دینی و راه های تبلیغ پرداختم .

در این کلاس ها خطر بهائیت برایم محرز شد ، از این رو برای مبارزه با آن با جان و دل به فراگیری مسائل اسلامی _ اعتقادی و روش هایی برای نفوذ و تأثیر پرداختم ، دیری نپایید که پس از گذر از آموزش های فشرده اولیه به مرتبه عملی مبارزه رسیدم و وارد جلسات بهایی ها شدم .

من به عنوان " نعش " (۱) به مجالس بهایی ها می رفتم و اطلاعاتی در خصوص نحوه کار ، فعالیت ، نشان و آدرس مسلمانانی که گرایش ها و علاقه هایی برای بهایی شدن داشتند ، کسب کرده و به انجمن ارائه می کردم .

۱ . نعش ، نقشی است که افراد مبتدی پس از طی آموزش های لازم در انجمن به عهده می گرفتند و به واسطه آن در جلسات تبلیغی بهایی ها نفوذ می کردند و افرادی را که گرایش ها و تمایلاتی به فرقه ضاله بهائیت پیدا کرده بودند، شناسایی و به انجمن معرفی می کردند . انجمن با کادر مجرب و آگاه تر خود به آنجا مراجعه و از انحراف و انحطاط کامل آنها جلوگیری می کرد ، به افراد نفوذی از آن رو نعش می گفتند که آنها باید به خاطر اطلاعات محدود و شرایط و موقعیت خاص خود نه تأثیر می گرفتند و نه تأثیر می گذاشتند ، مانند نعش .

وقتی ما به خانه های تبلیغی بهایی ها وارد می شدیم ، آنها به طرق مختلف سعی می کردند تا بفهمند که آیا ما نفوذی هستیم یا نه ؟ و چون ما آموزش لازم را دیده بودیم آنها به هدف شان نمی رسیدند .

به عنوان مثال چون آن موقع نوشیدن نوشابه پیسی کولا حرمت داشت ، آنها ما را به نوشیدن آن دعوت می کردند ، ما نیز از آن می نوشیدیم ، چرا که در انجمن به ما گفته بودند که در چنین مواقعی نوشابه را بنوشیم و دلیل می آوردند که آیت الله بروجردی فقط فرموده که من پیسی نمی خورم ، این دلیل بر حرام بودن آن نیست .

مثال دیگر این که افراد ریش دار ، متصف و منتسب به مسلمانان بودند ولی طبق اجازه و فتوای آیت الله میلانی کسانی که از طرف انجمن در جلسات بهایی ها شرکت می کردند مجاز به تراشیدن ریش بودند تا مورد شناسایی قرار نگیرند .

به این ترتیب ما را ریش های تراشیده به محافل بهایی ها رفته و حتی پیسی می خوردیم و آنها نسبت به حضور ما شک نمی کردند ، آنچه در این شناسایی ها دستگیر من شد برایم دردناک بود ، می دیدم بیشتر مسلمانانی که جذب بهائیت می شوند دچار فقر ، تنگدستی و مشکلات مالی هستند ، آنها به این مسلک و فرقه انحرافی رو می آوردند تا مفر و راه نجاتی در زندگی شان گشوده شود .

افرادی در انجمن بودند که به آنها مبلغ می گفتند و مرتبه بالاتری از نعش داشتند ، آنها به سراغ افرادی که توسط نعش ها شناسایی شده بودند می رفتند و با معلومات و شیوه های خاص خود کسانی را که در آستانه لغزیدن و گرویدن به بهائیت بودند ، نجات می دادند .

گاهی ما پس از چند جلسه حضور در خانه ها و محافل بهایی ها لو رفته و شناخته می شدیم ، در چنین صورتی جای خود را با نعشی دیگر عوض می کردیم ، البته روال بر این بود که هر نعشی پس از حضور در چندین جلسه بهایی ها و پیشرفت در آموزش به نقش مبلغ در آید ، من نیز پس از مدتی احساس کردم که دیگر جایگاه یک مبلغ را دارم و در انتظار بودم تا انجمن کارهای تازه تری به من محول کند .

در جلسات انجمن با افرادی آشنا شدم که بعدها هر یک به نحوی در خط مبارزه و مخالفت با رژیم طاغوت قرار گرفتند ، افرادی مانند جواد منصوری ، محمد میر محمد صادقی ، ناصر نراقی ، عباس مظاهری و اکبر اورامی و

حضور در انجمن به فعالیت های عادی من خللی وارد نکرد ، این دوران مصادف بود با تحصیل من در تربیت معلم سینا ، گاهی من فعالیت های خود را به این مرکز نیز می کشاندم و اعلامیه ها و جزوات امام را بین استادان ، معلمین و سایر همکلاسی ها توزیع می کردم ، آن هم به صورت مخفی و گذاشتن اعلامیه در کتوشها و میزهای کلاس .

لرزشی در باورها

شناخت و آگاهی من در خصوص نوع و نحوه شبهات وارده از طرف بهائیت و چگونگی پاسخ به تشکیک های آنها به حد مطلوب ، مناسب و کافی نرسیده بود ، فکر می کردم با فرا گرفتن مطالب کلی و مطالبی در خصوص شیخ احمد احصایی ، باب و بهاء می توانم در جلسات پر مایه و غلیظ تر شرکت کنم و تأثیر بگیرم .

روزی آقای خدایی استادم ، خبر داد که قرار است در جلسه ای قصابی به بهائیت جذب شود ، باید او را شناسایی کنید ، جلسه مزبور قرار بود در خانه ای واقع در خیابان رضایی بعد از تقاطع نواب ، تشکیل شود .

من نیز در موعد مقرر در جلسه حاضر شدم ، فردی مجرب و حاذق ، از مبلغ های چیره دست بهائیت در حال صحبت بود ، صحبت های او تقریباً بعد از غروب آفتاب شروع و تا ساعت ۱۲/۵ شب طول کشید .

او با هجویات خود به اصطلاح درباره تحریف های قرآن سخن می گفت ، درباره صفت خاتمیت حضرت رسول (ص) گفت که معنای ارائه شده از طرف مسلمین برای خاتم غلط است و در اصل خاتم به معنای انگشتی است و چه و چه

او پله پله جلو می رفت و آرام آرام یک سری باورها و اعتقادات مرا در هم می ریخت ، صحبت های او که به نیمه رسید احساس سردی به من دست داد ، کم کم منجمد می شدم و هر چه بیشتر در خود فرو می رفتم ، بافت فکری و چارچوب اعتقادیم با آن همه آموزش و تحقیق در هم می ریخت .

در آخر جلسه چنان یخ زده و واخورده بودم که دیگر به فکر این که قصاب کیست ؟ چیست ؟ و کجا زندگی می کند ؟ نبودم . باید خود را در می یافتم تا بیش از این نابود نشوم ، منقلب و متغیر شده بودم .

حال عجیب و غیر قابل توصیفی داشتم ، به شدت از نظر فکری و روحی آسیب دیده بودم و به مرز کفر رسیده بودم ، در وضعیتی بودم که اگر قبل از جلسه نماز نخوانده بودم دیگر نماز نمی خواندم .

من که برای شناسایی فردی متمایل به بهائیت و معرفی او به انجمن و نجات وی از دام پیش پایش به آن جلسه وارد شده بودم ، خودم اسیر همان دام شده بودم ، گویی در گردابی فرو افتاده بودم که هر چه دست و پا می زدم بیشتر فرو می رفتم ، نمی دانستم مسلمانم یا بهایی ؟ زلزله ای شدید ارکان اعتقادتم را فرو ریخته بود .

از جلسه خارج شدم و بی هدف شروع به راه رفتن کردم ، به کجا ؟ معلوم نبود ! فقط می رفتم ، گیج و گنگ ، گاه به این سو ، گاه به آن سو ، درد تمام وجودم را فرا گرفته بود ، به شدت می گریستم ، ناگهان خود را سر چهارراهی دیدم که باجه تلفنی آنجا بود ، تصمیم گرفتم به مرتضی خدایی استادم ، زنگ بزنم .

با انگشتانی لرزان شماره تلفن منزل او را گرفتن ، تلفن در آن سو چند مرتبه زنگ خورد ، همسر آقای خدایی گوشی را برداشت و با کمی تندی گفت : " کیه این وقت شب ؟! "

گفتم : " منم ، احمد احمد ، با آقای خدایی کار دارم ."

گفت : " آقا ساعت یک نصف شب است ! چه کار داری ؟ "

من عصبانی شدم و با فریاد گفتم : " کار خیلی مهمی دارم ."

او گفت : " آقای خدایی الان خواب است ."

من عصبانی شدم و با فریاد گفتم : " خوابیده ؟ خانم ! برو صدایش کن ! او ما را در بیابانی بی سر پناه رها کرده و خودش به این آسانی خوابیده !؟ خانم ! از خواب بیدارش کنید ، الان وقت خواب نیست ! بیدارش کنید تا جواب مرا بدهید و ..."

بعد از یکی دو دقیقه ای مرتضی خدایی گوشی را برداشت و با حالت خواب آلودگی و خمیازه کشان گفت : " بله ! " بغض ام ترکیب و شروع به گریه کردم ، او گفت : " بله ! احمد ! چی شده ؟ "

کمی خود را کنترل کردم و گفتم : " هیچی ! چه می خواهید بشود ؟ " و مانند بچه ای که به پدر و مادرش رسیده است تند و تند صحبت کردم و آنچه را که بر سرم آمده بود گفتم ، می گفتم و می گریستم . در حالی که گاهی نفس های عمیق می کشیدم ، شبها آن مبلغ بهایی را طرح کردم .

بعد از این که حرفم تمام شد ، ناگهان آقای خدایی زد زیر خنده و گفت : " خب ، پس جریان از این قرار است ... حالا زود بود تو را بفرستیم آنجا ، اشتباه کردم ، باید اول می فهمیدم مبلغش کیست ، بعد تو را می فرستادم ، باید بیشتر دقت می کردم ، حالا می خواهی الان جواب بگیری ؟ بگذار برای فردا صبح با هم صحبت می کنیم ."

هنوز جوابی به من نداده بود ، ولی صدایش کمی مرا آرام کرد ، گفتم : " نه ، والله نمی توانم ، تا فردا من می میرم !"

گفت : " آخه ، الان ساعت ۱/۵ نیمه شب است ."

گفتم : " من هنوز خانه نرفته ام و در خیابان هستم و باید همین امشب جواب من را بگویی و تکلیفم را مشخص کنی ."

پرسید : " آنجا مناسب است ؟ کسی مزاحم نیست ؟ "

گفتم که نه و او گفت : " پس خوب گوش بده !..."

او یکی یکی به شبها بهایی ها پاسخ داد ، نزدیک به یک ساعت با تلفن صحبت کرد ، هر چه او بیشتر صحبت می کرد من آرامش بیشتر می یافتم ، گویی که آب بر آتش می ریختند ، رفته رفته التهاب و عصبانیتم فروکش کرد ، سبک شدم ، احساس کردم که حالم بهتر و بدنم گرم شده است ، دیگر از آن عصبانیت و ناآرامی خبری نبود ، احساس آزادی و راحتی می کردم ...

آقای خدایی در آخر پرسید : " خب ، حالا حالت چطور است ؟ "

گفتم : " خوبم ، ولی شما باید اینها را از اول به ما می گفتید ، چرا نگفته بودید ؟ "

گفت : " من اشتباه کردم ، وقتش نبود که تو را به آن جلسه بفرستم ، مبلغ آن جلسه سالیان سال است که در ایران تبلیغ بهایی گری می کند و برای این جلسات باید امثال من و مینایی پور بروند ، تو هنوز کلاس های دوره اول را می گذرانی و ..."

آن شب ، شب خاطره انگیز و بسیار مهمی بود و به چشم دیدم که چطور یک شخص در یک لحظه همه چیز را از دست می دهد و در لحظه ای دیگر باز به آنها دست می یابد ، دریافتم که باید بیشتر مراقب خود باشم ، چرا که هر لحظه امکان فرو افتادن به پرتگاه های هولناک هست .

فهمیدم که چقدر از جهت شناخت ضعیفم و ظرفیت فهم و تجربه و تحلیل محدود است ، با خود عهد کردم که در راستای ارتقای شناخت و بینش فکریم تلاش کنم .

از آن حادثه به بعد با علاقه وافر شروع به مطالعه کتب مذهبی و اعتقادی کردم ، با برخی اساتید چون مرتضی خدایی جلسات مفصل بحث و مباحثه گذاشتم و در کلاس های دکتر نگین و دکتر توانا شرکت کردم .

در سخنرانی ها و منابر وعظ و خطابه علما و روحانیون حاضر شدم و چنان اعتقاد راستین به اصول و فروع اسلام یافتم که بعدها همین بینش مرا از پرتگاه های هولناک دیگر نجات داد .

گریز از تحریم

هدف انجمن حجتیه ، مبارزه با بهائیت بود و برای نیل به این هدف از روش های خاص خود استفاده می کرد ، انجمن از سیاسی شدن افراد عضو به شدت جلوگیری می کرد و سعی دات که موجبات ناراحتی حکومت را فراهم نسازد .

گرچه در آن روزها که فرقه ضاله بهائیت با سرعتی زیاد به اشاعه افکار انحرافی خود می پرداخت و مبارزه با آن یک ضرورت بود ، ولی این همه واقعیت نبود ، چرا که سر منشأ رشد و نمو این فرقه خود رژیم منحوس پهلوی بود و تا زمانی که چتر حمایتی رژیم بر سر این فرقه باز بود ، نمی شد از رشد آن جلوگیری کرد .

کار انجمن حجتیه هم مبارزه با معلول بود نه علت ، به همین دلیل موفقیت آن در رسیدن به هدفش محدود بود ، انجمن می پنداشت برای این که بتواند حیات یابد و به مبارزه خود ادامه دهد ، باید با رژیم شاه کنار آید یا دست کم کاری به کار آن نداشته باشد و می گفت پرداختن به امور سیاسی مانع تحقق اهداف انجمن است و آن را یک خط انحرافی می دانست . از این رو تصمیم گرفت برای احتیاط از اعضای خود تعهد منع فعالیت های سیاسی بگیرد ، برخی نیز زیر بار این تعهد رفتند . (۱)

۱ . " فعالیت های انجمن خواسته یا ناخواسته مطلوب ساواک بود ، مسلماً اسناد موجود در ساواک و عملکرد رهبران انجمن باید نشان دهنده همسویی و توافق های پنهانی باشد ، چه در انجمن ، انرژی و قدرت فعال جوانان که باید مقدار زیادی از بار مبارزه را بر دوش بکشند ، صرف آموزش نقاط ضعف فرقه ضاله بهائیت و آثار و نوشته های بهاییان می شد .

مسلماً در این گیر و دار معلول جای خود را به علت می داد و این انحراف را روش و منش اسلامیت بود ، این تشکیلات در طول فعالیتش از تعرض ساواک مصون ماند ، رد ماده ۱۹ اساسنامه انجمن آمده است : " انجمن به هیچ وجه در امور سیاسی مداخله نخواهد داشت . " بر همین اساس از اعضای آن تعهد کتبی می گرفت . ر . ک سردار سرفراز شهید حجت الاسلام سید علی اندرزگو مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات آقای دکتر غلام علی حداد عادل که در نوجوانی به مدت کوتاهی (سال های ۴۵ _ ۴۳) در این انجمن فعالیت داشته در خاطرات خود در این خصوص می گوید : " البته آنجا (انجمن حجتیه) توصیه می کردند که شما کار سیاسی نکنید ، استدلال شان هم این بود که می گفتند حالا هر کس باید یک کار بکند ، اما اگر بخواهیم وارد عالم سیاست شویم از این کار باز می مانیم اگر ما بخواهیم مثلاً هم با بهائیت مبارزه کنیم ، هم با دستگاه مبارزه کنیم ، شکست می خوریم . آرشینو واحد تاریخ شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی

انجمن از آنها می خواست که تضمین دهند به عضویت هیچ گروه و تشکیلات سیاسی در نیایند و هیچ نوع نشریه و کتاب سیاسی با خود به انجمن نیاورند ، هر کس این تعهد و تضمین را نمی پذیرفت باید انجمن را ترک می کرد ، اگر کسی حضور و فعالیت خود را از انجمن مخفی نگه می داشت در صورت افشا و لو رفتن دیگر او را به انجمن راه نمی دادند .

انجمنی ها برای اخذ و تضمین تحریم فعالیت های سیاسی به سراغ من آمدند ، ولی من از گردن نهادن به آن خودداری کردم و گفتم که تنها تعهد اخلاقی می دهم که هنگام حضور در جلسات انجمن فعالیت سیاسی نکنم و با خود مجله و نشریه سیاسی نیاورم ، آنها هم پذیرفتند ، به این ترتیب توانستم ضمن حضور در انجمن به فعالیت های سیاسی هم پردازم . پس از مدتی ، حضور در انجمن را بدون فعالیت های خاص سیاسی بی ثمر دیدم و نتوانستم مثنی انجمن مبنی بر عدم دخالت در فعالیت سیاسی را هضم کنم و آن را نوعی سازش با حکومت وقت دانستم ، به همین دلیل خیلی آرام خود را از جرگه انجمن بیرون کشیدم و با فراغ خاطر به فعالیت های سیاسی و مذهبی خود پرداختم . (۱)

۱ . افراد و اعضای زیادی از انجمن حجتیه به خاطر همین طرز تفکر بریدند و به فعالیت های سیاسی پرداختند ، انجمن پس از پیروزی انقلاب اسلامی به شکل رسمی تر تحت عنوان " انجمن حجتیه مهدویه " شروع به فعالیت کرد ، ولی از همان ابتدا بین آنها اختلاف افتاد ، برخی طرفدار انقلاب شدند و برخی مخالف .

آقای دکتر غلام علی حداد عادل در خاطرات خود می گوید : آن عده که مخالف انقلاب بودند می گفتند در حدیث داریم که تا ظهور آقا امام زمان (عج) هر پرچمی به نام اسلام بلند شود آن پرچم سرنگون می شود ، یا مثلاً آن پرچم بر حق نیست و یک عده بر عکس می گفتند که ما در راه امام زمان (عج) خدمت می کردیم ، حالا هم نایب بر حق امام زمان قیام کرده باید برویم کمکش کنیم و اینها آمدند در انقلاب همراه شدند ، و اسم خودشان را گذاشتند " عباد صالح " ، یک عده هم اصلاً بدون این که در یک تشکل باشند پیوستند به انقلاب ، مثل قطره ای در دریای انقلاب گم شدند .

گفتنی است انجمن حجتیه پس از پیروزی انقلاب اسلامی با انقلاب فاصله گرفت و در بعضی موارد نیز رویاروی آن ایستاد ، در جشن نیمه شعبان در استادیوم شیروزی و در اولین سال پیروزی ، انجمن عناد خود را نسبت به حضرت امام (ره) آشکار نمود و در اقدامی کینه توزانه تمثال مبارک معظم له را پس از آیات عظام دیگر نصب کرد و علیه انقلاب موضع گرفت ، سرانجام انجمن بر اثر مواضع صریح و شجاعانه حضرت امام خمینی (ره) تسلیم شد و فعالیت خود را تعطیل کرد .

بعدها هنگامی که به خاطر فعالیت در حزب ملل اسلامی دستگیر و روانه زندان شدم ساواک به انجمن مراجعه و توضیح خواسته بود ، انجمن ضمن ادای توضیحات ، تعهدنامه مرا به عنوان سندی مبنی بر پرهیز از فعالیت های سیاسی ارائه و خود را از این جریان دور کرده بود .

ادونیست های روز هفتم

" ادونیست های روز هفتم " (۱) جریان مسیحی بود که به امر تبلیغ آیین مسیحیت با هدف مقابله با اسلام مبارزت می کرد ، این جریان در کلیسایی واقع در ابتدای خیابان رشت ، تقاطع خیابان پهلوی (ولی عصر) تمرکز یافته بود و به نام کلیسای " ادونیس " معروف بود .

۱. در دهه ۱۳۴۰ استعمار نو در لباس نو ظاهر می شود و با گسیل میسیونرهای مذهبی و مستشرقین غربی به سرزمین های شرق و به ویژه مسلمان ، در صدد استیلای فکری بر آنها بر می آید ، ادونیست های روز هفتم یکی از همین جریانات مرموز بود که در کشور ما در این دهه به وجود آمد و تلاش هایی برای استحاله مردم صورت داد .

در این مرکز سرمایه گذاری های مادی فراوانی صورت گرفته بود و تبلیغات گسترده ای در اشاعه مسیحیت می کردند ، ادونیست های روز هفتم در سال های ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۳ در راستای هدف خود و با شیوه ای نوین شروع به نشر و توزیع جزوات تبلیغی به نام های " راه مریم " و " راه عیسی " کردند .

این جزوات به آدرس های مختلف در اقصی نقاط کشور و برای افراد مختلف از جمله مسئولین کشوری و لشکری به صورت ماهیانه و رایگان ارسال می شد ، پس از مدتی نیز برای همین آدرس ها و افراد ، کتاب های مختلف و نفیس مسیحی از جمله " انجیل " می فرستادند تا به تبلیغ خود عمق دهند .

من به همراه آقای محمد میر محمد صادقی و آقای حسین صادقی در کنار مبارزه و مقابله با جریان انحرافی بهائیت ، پس از اطلاع از این حرکت مرموز تصمیم به نفوذ به این جریان و مرکز گرفتیم تا شاید با کسب اطلاعات و آگاهی بیشتر راهی برای مقابله با این حرکت مرموز بیابیم .

از این رو خود را به ادونیست ها معرفی کرده و تمایل ظاهری نشان دادیم که می خواهیم پس از کسب اطلاعات و آگاهی مسیحی شویم ، سپس در جلسات تبلیغی آنها شرکت می کردیم .

بعد از گذشت مدتی و حضور در جلسات متعدد ادونیست ها ، وانمود کردیم که کاملاً مایل به تغییر آیین هستیم و آنها هم از ما استقبال کرده و با در اختیار قرار دادن کتابها و جزوات رایگان ، می خواستند میل ما را حتمی و قطعی کنند .

در کلیسای ادونیست با فرد دیگری به نام مرجانی آشنا شدیم ، او نیز می گفت که قصد مبارزه با آنها را دارد و برای جلب اعتماد آنها تظاهر می کند که مسیحی شده است ، مرجانی یک مرحله از ما پیشتر رفته بود ، زیرا ما خود را علاقمند و مایل به مسیحیت می دانستیم ، ولی او می گفت که مسیحی شده است . (۱)

۱ . مرجانی که گفته ها ، رفتار و اعمالش در ادونیست های روز هفتم مشکوک و شبه ناک بود ، سرانجام به آیین مسیحیت تغییر دین داد و به کشور آلمان گریخت و دیگر خبری از او به دست نیامد .

او توانست به این ترتیب تا حد زیادی به حوزه های ادونیست های روز هفتم نفوذ کرده و اعتماد آنها را نسبت به خود جلب کند ، پس از پیشرفت خوبی که او در حوزه مرکزی داشت توانست به ده هزار آدرسی که نشریات " راه مریم " و " راه عیسی " و کتابهای آنها ارسال می شد ، دسترسی پیدا کند ، او تمام آدرس ها را یادداشت و در اختیار ما قرار داد .

کار ما تا آن روز گرفتن نشریات و کتاب های متعدد به بهانه پخش و توزیع و در واقع حبس و نگهداری آنها نزد خودمان بود ، تا به این ترتیب به دست افراد کمتری برسد ، ولی پس از گرفتن آدرس ها تصمیم گرفتیم که ما هم کاری شبیه به آنها انجام دهیم و به همین آدرس ها جزوات و کتاب های اسلامی بفرستیم تا به این طریق فعالیت ادونیست ها را خنثی کرده باشیم .

برای این منظور نشریه " ندای حق " را که در آن زمان آقای سید هادی خسرو شاهی منتشر می کرد ، انتخاب کردیم ، " ندای حق " حاوی مطالب ارشادی ، اسلامی و مذهبی پرمایه و مقتضی با زمان و به خصوص مسائل جوانان بود ، با تحقق نقشه ما این امکان فراهم می شد تا هر کس که نشریه " راه مریم " و " راه عیسی " را می خواند ، نشریه " ندای حق " را هم مطالعه کند .

برای عملی شدن فکر و نقشه مان با محدودیت های شدید مالی مواجه بودیم ، برای رفع این معضل به چند نفر و به چند جا مراجعه کردیم ، ولی نتیجه ای عایدمان نشد . این طرح در اندیشه و ذهن ما بود تا به طریقی راه گشایش آن را بیابیم .

دیدار با حضرت امام خمینی (ره)

اوج گیری مخالفت ها با لایحه " انجمن های ایالتی و ولایتی " موجب آشنایی من با نام حضرت امام (ره) شد ، از آن رو من عاشق و شیفته این پیر فرزانه شدم ، برادر مهدی این

راه را بهتر از من رفت ، زیرا او با عضویت در هیئت های مؤتلفه خود را کاملاً تحت انقیاد و اطاعت رهبر مردمی انقلاب در آورده بود و به دفعات توانسته بود به محضر ایشان برسد و از رهنمودهای او بهره جوید .

اندیشه ارسال نشریه " ندای حق " به آدرس هایی که مجله " راه مریم " را دریافت می کردند و هزینه های مربوط به این کار مانند تهیه پاکت ، تمبر و بهای مجله ، ما را بر آن داشت که به طور جدی به فکر تأمین بودجه و چاره ای باشیم .

روزی که با برادر مهدی در این خصوص صحبت می کردم ، او گفت که گزارشی از فعالیت هایمان به محضر امام (ره) بدهید ، اگر کار شما مورد تأییدشان باشد از شما حمایت کرده و کمک می کند .

من از او خواستم که امکان ملاقات با حضرت امام (ره) را برایمان فراهم کند ، او نیز پس از مشورت با حاج مهدی عراقی خواسته ما را پذیرفت و قول داد که در اولین ملاقات با امام (ره) تقاضای ما را برای دیدار حضوری طرح کند .

ما نیز مشغول تهیه گزارشی شدیم تا بتوانیم به آن وسیله نظر و تأیید امام (ره) را نسبت به کارهای خود جلب کنیم ، مرجانی که دایره فعالیتش گسترده تر و نفوذی در حوزه مرکزی بود ، توانست حدود ۴۸ جلد کتابی را که درباره تبلیغ میسیونرهای مسیحی در ایران چاپ شده بود جمع کند .

ما این کتاب ها و یک سری نشریات " راه مریم " و " راه عیسی " را داخل یکی دو تا گونی ریخته و منتظر شدیم تا روز موعود فرا رسید .

اوایل سال ۱۳۴۲ روزی که برادر م و شهید حاج مهدی عراقی با حضرت امام (ره) ملاقات داشتند ، من ، مرجانی و میر محمد صادقی نیز با آنها همراه شدیم و به قم رفتیم .

شهید حاج مهدی عراقی و برادر م صبح به دیدار حضرت امام رفتند و ما در حرم حضرت معصومه (س) منتظر آنها شدیم ، وقتی از نزد امام (ره) برگشتند به ما گفتند : " برای همین امروز ساعت ۲/۵ تا ۴ بعدازظهر وقت ملاقات برای شما گرفتیم ."

ما با شنیدن آن خبر خیلی خوشحال شدیم ، آن روز را در حرم به زیارت و دعا و نماز گذرانیدیم تا ساعت دیدار فرا رسید ، وارد منزل حضرت امام (ره) شدیم ، خانه ای با سبک و معماری قدیمی و بافت اندرونی و بیرونی در مقابل مان بود ، در کنار حیاط اندرونی چند تخت چوبی قرار داشت و روی آن فرش یا زیلو بود ، منتظر آمدن امام شدیم .

امام آمد ، نور آمد ، از جای برخاستیم ، سلام دادیم و ادای احترام کردیم ، امام جواب سلام مان را دادند ، بعد ما در مقابل ایشان زانو زدیم و نشستیم و با اجازه ایشان گزارش فعالیت مان را ذکر کردیم ، از مبارزه و تبلیغ و خطر میسیونرهای مسیحی صحبت کردیم ، درباره ادونست های روز هفتم و این که چه کسانی هستند و چه می کنند ، توضیح دادیم .

مرجانی برای اغراق گفت که اینها (میسیونرهای مسیحی) توانسته اند در شهرستان همدان یک روستا را کاملاً مسیحی کنند ، با این گفته حضرت امام (ره) با هیبت همیشگی خود به او نگاه کردند و پرسیدند : " کجاست ؟ "

مرجانی متوجه شد که امام به اغراق او پی برده و در نتیجه ساکت شد و دیگر چیزی نگفت ، ولی ما بریده بریده حرف های خود را زدیم و با همان حال و روح جوانی گفتیم که ما قصد مبارزه با آنها را داریم و می خواهیم پرچم اسلام را در همه جا به اهتزاز درآوریم .

بعد نشریات " راه مریم " و " راه عیسی " و کتاب هایی را که با خود همراه برده بودیم از گونی در آوردیم و یک به یک به امام نشان دادیم ، با صحنه جالبی مواجه شدیم ، امام هر جزوه و کتابی را که می گرفت ، نگاهی به عنوان آن می کردند و می فرمودند " دیده ام ، دیده ام ، این را هم دیده ام ."

و آنها را کنار دست خود می چیدند ، ما باورمان نمی شد که امام این همه کتاب و جزوه را دیده باشند ، به همین خاطر رفتار ایشان به ما برخورد طوری که در درون احساس ناراحتی می کردیم ، این که امام حتی یک کتاب را هم نگفتند که ندیده ام ، برای ما تازگی داشت . بغض گلویمان را گرفته بود ، امام وقتی عناوین همه کتاب ها را دیدند و کنار گذاشتند ، فرمودند که دو تا کتاب دیگر هم هست و اسامی آن دو را ذکر کردند (که البته من الان اسم آنها را به خاطر ندارم) و درباره آنها صحبت کردند ، ما جا خوردیم ، عجیب بود ، ما نتوانسته بودیم به این دو کتاب دسترسی پیدا کنیم .

گویا در آن کتاب ها به مرزهای کشور شبه وارد شده بود و رژیم طاغوت به همین علت اجازه نشر و توزیع آنها را به مسیحیان نداده بود ، ما از اطلاع و وقوف امام به این دو کتاب و مطالب آن بسیار شگفت زده شدیم . ناراحتی مان فراموش شد و کمی خود را جمع و جور کردیم ، فهمیدیم که ما دچار توهمات غلط شده ایم و امام خیلی جلوتر از همه حرکت می کنند .

بعد از این درس بزرگ ، به امام (ره) گفتیم که ما ده هزار آدرس را که جزوات ادوینیست ها به آنجاها ارسال می شود به دست آورده ایم و قصد داریم در مقابل حرکت آنها به همان آدرس ها نشریه " ندای حق " را بفرستیم ، ولی مشکل مالی و بودجه ای داریم .

حضرت امام (نقل به مضمون) فرمودند : " این که مبارزه نیست و اینها شما را به خود مشغول نکنند . " ما دوباره جا خوردیم و با تعجب پرسیدیم : " مبارزه نیست ؟ پس چه چیز مبارزه است ؟! "

حضرت امام (نقل به مضمون) ، فرمودند : " اینها پنجاه سال است در این مملکت کار می کنند ، نتوانسته اند هیچ موحدی را مسیحی کنند ، لاابالی کرده اند ، ولی بی دین نکرده اند ، این جریانات یک سر منشأ دارد ، مثل یک نهر است ، شما بروید دنبال سر چشمه ، اینها هم از فساد رژیم است ، شما بروید دنبال آن ، اینها وقت تان را می گیرد . " (۱)

۱ . آقای محمد میر محمد صادقی در خصوص این ملاقات و سخنان حضرت امام مطالبی را با اندکی تغییر در اختیار واحد تاریخ شفاهی دفتر ادبیات انقلاب اسلامی قرار داده اند .

ما بیشتر منفعل شدیم ، دیدیم که امام می گویند اینها مبارزه نیست ، پس این همه زحمتی که ما می کشیم چه می شود ؟ حضرت امام مطالب خود را ادامه دادند و فرمودند (نقل به

مضمون) : " یک گروه دارند کار می کنند به نام ضد بهایی ، که مربوط به آقای حلبی است ، می خواستم به آنجا معرفی تان کنم ، اما آن هم مبارزه نیست ."

با مطلب آخری که امام در آن جلسه فرمودند ، دریافتیم که ایشان به همه زوایا و ابعاد وارد آگاه هستند و خیلی راحت و صریح سخن می گویند ، به ایشان گفتیم : " پس ما باید چه کار کنیم ؟ تکلیف مان چیست ؟ "

حضرت امام با همان لحن شیرین که همه قشرها آن را درک می کنند فرمودند (نقل به مضمون) : " همین مبارزه ای که روحانیت دارد می کند ، همین کار را بکنید ."

ما در ذهن و فکر خود به این می اندیشیدیم که روحانیت کار خاصی نمی کند ، به مسجد و منبر می رود و سخنرانی می کند ، اگر سخنرانیش خیلی تند باشد می آیند او را می گیرند و چند صباحی به زندان می برند .

ما در آن زمان بیشتر از این نمی توانستیم فکر کنیم و نمی توانستیم قبول کنیم که کار روحانیت مبارزه است ، اما گذشت زمان ثابت کرد که در فعالیت ها و حرکت های انقلابی آنچه که مفید و مؤثر بود همین حرکت روحانیت بود که موجب سلامت سایر فعالیت ها و موجب حرکت عظیم ملت و امت اسلامی شد .

ما آن روز به مبارزه مسلحانه ، کارهای تشکیلاتی و حزبی و جنگ های چریکی می اندیشیدیم و این نوع حرکت ها (وعظ و خطابه روحانیون) برای ما مبارزه قلمداد نمی شد ، این گذشت زمان بود که خلاف اندیشه ما و صواب اندیشه امام (ره) را ثابت کرد .

مدت ملاقات ما با امام به پایان رسید ، از ایشان خداحافظی کرده و باز گشتیم ، تا ابد این خاطره و ملاقات درس آموز و عبرت انگیز از لوح دیده و دل ما بیرون نخواهد رفت .

قیام جاودان

دوم فروردین سال ۱۳۴۲ به مناسبت سالروز شهادت حضرت امام صادق (ع) حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی مراسم سوگواری در مدرسه فیضیه برگزار کردند که مورد تهاجم کماندوها و مأمورین رژیم شاه قرار گرفت .

در نتیجه این حمله تعدادی از طلاب شهید و مجروح شدند ، این فاجعه موجب تأسف قاطبه مردم ایران به خصوص علما و روحانیون شد ، علما و مراجع عظام ، بازاریان ، اصناف ، جمعیت ها و گروه های اسلامی در حمایت از حوزه علمیه قم و محکوم کردن اقدام تروریستی رژیم ، اطلاعیه ها و اعلامیه هایی صادر کردند .

در این میان اعلامیه ها و خطابه های حضرت امام (ره) از همه افشاگرانه تر ، صریح تر و شجاعانه تر بود ، ایشان از وعاظ ، خطبا و سخنرانان خواست تا از هفتم ماه محرم به بعد جنایات رژیم پهلوی را افشا کنند .

گفته می شد که قرار است حضرت امام (ره) در عصر عاشورا به مدرسه فیضیه بروند و سخنرانی افشاگرانه ای ایراد کنند ، در تهران هم هیئت های مؤتلفه اسلامی دنبال تدارک برنامه ای بودند تا روز عاشورا تظاهرات و راهپیمایی وسیع و عظیمی شکل بدهند .

ما محرم فرا رسید ، جلسات وعظ و سخنرانی شروع شد ، دسته های سینه زنی و عزاداری از طرف هیئت های مردمی به راه افتادند ، تا روز عاشورا چند روزی نمانده بود ، هیئت های مؤتلفه در صدد برگزاری اجتماع بزرگ روز عاشورا در مقابل مسجد حاج ابوالفتح بودند ، ولی از طرف طیب حاج رضایی (۱) و حسین رمضان یخی (۲) نگران بودند که اجتماع آنها را به هم بریزند .

۱ . طیب حاج رضایی فرزند حسنعلی از لوتی ها و قلدرهای جنوب شهر تهران بود و به آزادگی و جوانمردی اشتهار داشت ، او همه ساله در ایام ماه محرم الحرام دسته عزاداری و سینه زنی بزرگی در سطح شهر به راه می انداخت ، او همراه رادمرد دیگری به نام حاج اسماعیل رضایی بعد از قیام خونین ۱۵ خرداد توسط ساواک دستگیر شدند و پس از تحمل سخت ترین شکنجه ها اعدام (شهید) شدند .

۲ . حسین رمضان یخی ، از لوتی های معروف تهران بود و هم چون شهید حاج طیب رضایی در ماه محرم دسته عزاداری و ویژه هیئت خود راه می انداخت .

از این رو شهید حاج مهدی عراقی از طرف هیئت های مؤتلفه به دیدار این دو نفر رفت و آنها را قول دادند که مراسم روز عاشورای آنها را به هم نریزند .

من صبح عاشورا خود را به اجتماع رساندم ، هر چه که می گذشت بر ازدحام مردم افزوده می شد ، ناگهان یک هیئت پر طمطراق عزاداری از راه رسید ، سر دسته هیئت فردی به نام " ناصر جگرکی (۱) بود ، گویا برای بر هم زدن اجتماع آمده بود . وارد مسجد حاج ابوالفتح شد ، اما با تمهید شهید حاج مهدی عراقی (۲) و سخنرانی وی ناصر خان در محذورات اخلاقی قرار گرفت و بازگشت .

۱ . ناصر جگرکی از گردن کلفت ها و لوتی های جنوب شهر تهران و باغ فردوس بود ، او نیز برای خود هیئت و دسته عزاداری داشت ، گاه این هیئت ها به سر دستگی همین لوتی ها با هم تراحم پیدا می کردند و درگیر می شدند ، که در این صورت ممکن بود بعضی ها زخمی و یا حتی کشته شوند .

۲ . شهید حاج مهدی عراقی در سال ۱۳۰۹ در محله پاچنار تهران متولد شد ، او از همان دوران کودکی علاقه زیادی به حضور در هیئت های مذهبی داشت و از دوران نوجوانی در بازار تهران مشغول به کار شد ، در ۱۶ سالگی به عضویت شورای مرکزی جمعیت فداییان اسلام به رهبری شهید نواب صفوی در آمد و در بیشتر تحرکات و فعالیت آنها شرکت می کرد ، او همراه ۳۵۳ نفر به خاطر دستگیری نواب صفوی در زندان قصر متحصن شد .

وی در سال ۱۳۴۱ همراه سایر دوستان و همسنگران خود هیئت های مؤتلفه اسلامی را راه اندازی کرد ، شهید عراقی در نهضت ۱۵ خرداد ۴۲ و اجتماع روز عاشورا در مسجد حاج ابوالفتح نقش به سزایی داشت ، در بهمن سال ۴۳ همراه همسنگران خود در هیئت های مؤتلفه در اعدام انقلابی حسن علی منصور شرکت کرد و به همین خاطر دستگیر و با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد .

شهید عراقی در زندان عامل مهمی در انسجام و وحدت نیروهای اسلامی در مقابل گروه های مارکسیستی بود ، او در سال ۱۳۵۵ از زندان آزاد شد و مبارزات خود را در بیرون از زندان پی گرفت ، شهید عراقی با هجرت امام خمینی (ره) به پاریس رفت و هنگام بازگشت امام از همراهان ایشان بود . او بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی در آمد و مسئولیت های مختلفی چون سرپرستی زندان قصر ، عضویت در شورای مرکزی و ریاست واحد اجرایی بنیاد مستضعفان و مدیریت مالی روزنامه کیهان را به عهده گرفت ، سرانجام شهید عراقی در سحرگاه ۱۳۵۸/۶/۴ به دست گروه خوارج فرقان همراه فرزندش حسام به شهادت رسید ، امام خمینی (ره) به مناسبت شهادت این مجاهد ستم ستیز فرمودند : " برای او مردن در رختخواب کوچک بود ، او باید شهید می شد ."

پس از سخنرانی حاج مهدی عراقی به سمت سرچشمه حرکت کردیم و از آنجا به مجلس ، بعد چهارراه مخبر الدوله ، چهارراه استانبول ، سفارت انگلیس و میدان فردوسی رفتیم ، در برخی نقاط توقف کرده و سخنرانی کوتاهی نیز صورت می گرفت .

بعد از این مسیرها به سمت دانشگاه تهران رفتیم ، اول قرار بر این بود که مسیر راهپیمایی از مسجد تا دانشگاه باشد ، ولی با پیشنهاد جمعیت بعد از دانشگاه به سمت میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) و خیابانی سی متری کارگر ، پاستور و کاخ مرمر رفتیم ، کاخ مرمر توسط نیروهای امنیتی و انتظامی محاصره شده بود ، دور کاخ چرخی زدیم و با مشت های خود به دیوارهای کاخ زده و شعار می دادیم : " مگر بر دیکتاتور ! "

بعد از ظهر به بازار و مسجد شاه (امام) رسیدیم و در آنجا راهپیمایی به پایان رسید ، هیئت های مؤتلفه اسلامی توانست برنامه خود را کاملاً موفق به اجرا در آورد . صبح روز ۱۵ خرداد نیش چهارراه عباسی ، دیدم یکی از دوستانم به نام جعفری (۱) در حال مشاجره با یک مغازه دار است ، به آنها نزدیک شدم .

۱ . آقای احمد ، به خاطر حضور در مجامع و مساجد مختلف با افراد زیادی آشنا و یا دوست می شد ، از جمله آنها آقای جعفری است که با او در مسجد صاحب الزمان (عج) ، عباسی ، آشنا شده بود .

آقای جعفری با عصبانیت گفت : " باید مغازه ات را ببندی ! " مغازه دار با لهجه ترکی جواب داد: " آخر نمی شود ، الان از کلانتری می آیند پدر مرا در می آورند . " حاج آقای جعفری با تندی بیشتر گفت : " خب ، بهشان بگو که جعفری گفته . "

جلوتر رفتم و پس از سلام و علیک از آقای جعفری پرسیدم : " چی شده ، حاج آقا ؟ " گفت : " مگر خبر نداری ؟ " پرسیدم : " چه چیز را ؟!! " جواب داد : " دیشب آیت الله خمینی را گرفته اند . "

با این گفته ، شوکه شدم و رنگم پرید ، پرسیدم : " کی گفته ؟ " ، گفت : " خبرش را آورده اند . " گفتم : " خب ، حالا باید چه کار کنیم ؟ " گفت : " برویم بازار ، بچه ها بازار هستند . "

به این ترتیب از حادثه ای که رخ داده بود مطلع شدم ، دلشوره زیادی داشتم ، در رفتارم نگرانی پیدا بود ، با عده ای از بچه های محل به میدان اعدام (محمدیه) و از خیابان خیام به سمت چهارراه گلوبندک رفتیم ، در آنجا دیدم که مردم دسته دسته به طرف بازار می روند ، جالب بود ، بچه های بازار بدون هیچ برنامه از پیش تعیین شده ای مغازه ها را بسته و کرکره حجره هایشان را پایین کشیده بودند .

با ازدحام جمعیت ، اوضاع شلوغ به نظر می آمد ، دقایقی بعد راهپیمایی خود جوشی شکل گرفت ، مأموران از حرکت آنها ممانعت می کردند و برای این منظور شروع به تیراندازی کردند ، مردم شعار می دادند : " یا مرگ یا خمینی یا مرگ یا خمینی ... " و به حرکت خود ادامه می دادند و از کوچه ای به کوچه دیگر و از خیابانی به خیابان دیگر می رفتند و هر چه که می گذشت اوضاع شلوغ تر می شد .

در چهارراه گلوبندک یک سرهنگ ارتش دسته های نظامی و کماندوهای تحت امر خود را به صورت یک صف جلو نشسته و یک صف عقب ایستاده به چند جهت آرایش داده بود ، گروهی در خیابان خیام به سمت میدان اعدام ، گروهی دیگر در خیابان بوذرجمهری (۱۵ خرداد) به سمت خیابان ابوسعید و گروهی هم به سمت بازار و گروه آخر هم به سمت سه راهی روزنامه اطلاعات انتظام و صف آرایبی کرده بودند ، سرهنگ ارتش خود در وسط این چهار دسته بود تا به موقع فرمان آتش و حمله را صادر کند ، گفته می شد به آنها اجازه آتش بدون پوکه (۱) داده اند .

۱ . به دلیل مقررات ارتش و نیز کنترل مهمات به نیروهای نظامی اعلام شده بود که پس از هر آتش و تیراندازی باید پوکه گلوله های شلیک شده خود را تحویل دهند ، اما در این راهپیمایی رژیم که پیش بینی می کرد مردم از دستگیری امام خمینی (ره) خشمگین شوند به نیروهای امنیتی و نظامی خود اجازه داده بود که بدون تحویل پوکه تیراندازی و شلیک کنند .

حدود ۱۰ صبح هلیکوپتری از بالای سر ما و از روی بازار و خیابان های اطراف گذشت ، معلوم بود که رژیم تمام قوا و تجهیزات خود را برای سرکوب قیام مردم به کار گرفته است ، وقتی در خیابان خیام به چهارراه گلوبندک نزدیک شدیم ، دیدم که سرهنگ ارتش دستش را به سوی دسته ای از کماندوهای تحت امر خود بالا برد .

من فکر نمی کردم که تهدید او جدی باشد و به اصطلاح می گفتیم فیلم است ، اما ناگهان او دستش را با شتاب پایین انداخت و گفت : " آتش ! " صغیر گلوله ها را می شنیدیم که از جلو چشم هایمان رد می شد ، من که سربازی نرفته بودم و با صدای تیر آشنا نبودم ، مشاهده چنین صحنه ای تکانم داد ، ناخودآگاه به سمت بازار کشیده شدیم و ارتباط مان با چهارراه گلوبندک قطع شد .

تیراندازی شدت گرفت ، خود را به دهنه سنگی یک بانک رسانده و مخفی شدم ، همچنان گلوله ها از مقابلم رد می شد و برخی هم به لبه دیوار سنگی می خورد ، وحشت مرا فرا گرفته بود ، خود را هر چه بیشتر به سینه دیوار بانک کشیدم تا از اصابت گلوله در امان باشم . یک دفعه دیدم پسر جوانی وسط خیابان تیر خورده و کمی عقب رفته و به پشت افتاد و چون مرغ سر کنده شروع به دست و پا زدن کرد ، می خواستم به او کمک کنم ، ولی آماج گلوله ها ناتوانم کرده بود ، دقایقی گذشت ، طاقتم تاق شد ، از خود بی خود شدم و فریاد زدم : " آی ، بی انصاف ها ، واسه چی شعار می دهید و بعد فرار می کنید ؟ بیایید اینجا ، این پسره داره می میره . "

صحنه لحظه ای آرام شد ، با سرعت به طرف آن جوان رفتم و او را از زمین بلند کردم ، چند نفر دیگر نیز آمدند ، من دست چپش و یکی دست راستش و دو نفر هم پاهایش را گرفتند و بلند کرده و حرکت دادیم ، از وسط خیابان به طرف پیاده رو می رفتیم که دوباره سرهنگ ارتش دستور آتش داد .

کسی که مقابل من پای این مجروح را گرفته بود خم شد و افتاد ، بعد فردی هم که در کنار من دست راست مجروح را گرفته بود از پشت تیر خورد و افتاد ، تا وضع این طور شد من و آن دیگری فرار کردیم ، من خودم را دوباره به سینه دیوار بانک رساندم و مخفی شدم .

به خود نگاه کردم و دیدم دست ها و لباسم خونی شده است ، مات و مبهوت به این صحنه ها نگاه می کردم ، قادر به هیچ حرکتی نبودم و زمین گیر شده بودم و ترس و وحشت وجودم را فرا گرفته بود .

یک دفعه صدای شعارهای مردم را شنیدم ، دیدم عده ای از مردم در حالی که چوب و چماق دستشان است ، به طرف ما می آیند و شعار می دهند : " یا مرگ یا خمینی ... مردم بروید به بازار مردم بروید به بازار "

کمی روحیه گرفتم ، دقت کردم و دیدم برادرم مهدی با عده ای از جوان های هیئت مؤتلفه به این طرف می آیند ، مهدی مرا دید ، به طرف آمد و دست روی شانه ام گذاشت و تکلم داد ، گفت : " چیه ؟ احمد ! چی شده ؟ " من به خودم آمدم و گفتم : " داداش ! بین اینها را کشته اند ! "

گفت : " برو بابا ! کجایش را دیده ای ؟ برو بین جنایتکاران همین طور نعش مردم را عین برگ خزان بر خیابان ها ریخته اند و کسی نیست آنها را جمع کند ، بیا برویم جلو ، اینجا نایست "

بعد دست مرا گرفت و کشید و به طرف بازار حرکت کردیم ، هنگامی که از داخل بازار رد می شدیم دیدم که اجساد را به کنار کوچه کشیده اند ، در یکی از دالان های بازار صحنه تکان دهنده ای دیدم ، فردی که از ناحیه ران چند تیر خورده بود کنار چهار چرخه در حال نوشتن جمله " یا مرگ یا خمینی " بود .

حالت عجیبی به من دست داد ، طاقت نیاوردم و از آنجا دور شدم ، آرام آرام مسئله خون ، قتل و قتال برایم عادی شد ، داخل بازار از این دالان به آن دالان دیگر می رفتیم ، ناگهان نظامی ها درهای ورودی بازار را مسدود کردند و داخل را به رگبار بستند .

سربازها و نظامی ها داخل بازار و بازارچه ها نمی شدند ، فقط از همان مدخل تیراندازی می کردند ، وقتی کسی از این سو به آن سوی بازار می دوید او را به رگبار می بستند و گاهی او با چند بار زمین خوردن و برخاستن موفق به گذشتن و گاهی هم تیر خورده و شهید می شد .

وجود برادرم در کنارم قوت قلب خوبی بود ، تکرار صحنه ها ترسم را ریخت و مرگ را در نظرم بی ارزش کرد ، به بازار نوروخان رفتیم و از پشت مسجد شاه (امام) بیرون آمدم ، به محض خروج از بازار دیدم مردم زیادی آنجا هستند ، شروع کردیم به شعار دادن : " خمینی ، خمینی خدا نگهدار تو ، بمیرد ، بمیرد دشمن خونخوار تو . "

نظامی ها به اصطلاح شروع کردند به درو و حسابی مردم را زخمی و یا شهید کردند ، گاز اشک آور چشمه هایم را به شدت می سوزاند و اشکهایم جاری بود ، مهدی دستمال خیس کرد و به من داد تا روی چشمانم بگذارم .

اتفاق جالبی افتاد ، دیدم گروهی ناشناس با دادن شعارهای انحرافی از مردم می خواهند که به جهت های دیگر بروند ، به عده ای می گویند : " بروید به طرف محله جهودها ! " و عده ای هم می گویند : " بروید به طرف چهارراه سیروس ! " و عده ای دیگر را نیز به بازار آهنگرها می خواندند .

متوجه توطئه شدم ، در آنجا یک دکه یخ فروشی بود به بالای آن پریدم و با این که چشمهایم سوزش داشت و گاهی دستمال خیس را روی آن می گذاشتم ، شروع به صحبت کردم : " آک مردم ! به حرف اینها که نمی شناسیدشان گوش ندهید ، اینها دارند شما را متفرق می کنند ، می خواهند اینجا را خالی کنند تا نظامی ها بیایند و اینجا را بگیرند ، اگر آنجا بروید معلوم نیست که پلیس نباشد ، همین جا بمانید ، بایستید ، مقاومت کنید و ... "

همین طور که صحبت می کردم کسی به پایم زد و گفت : " آقا ! آقا ! ... آنجا را ! " و با دست بالای سرم را نشان داد ، دیدم که چیزی نمانده سرم به سیم برق بخورد ، پایین پریدم و خواستم بروم آن طرف پیاده رو ، دیدم که فردی در حال رد شدن از جوی آب تیر خورد و داخل جوی افتاد ، گویا این تیر را به سمت من نشانه رفته بودند ، ما او را برداشتم و به کناری کشیدیم .

دیدم که تیر به سینه اش خورده و دیگر کارش تمام است ، نمی توانستم او را با خود ببریم ، زیرا جنازه هایی مثل او زیاد بودند ، وضع که بحرانی تر شد ، به اخوی گفتم : " داداش ، بیا برگردیم تو بازار نوروزخان . "

با چند نفر دیگر وارد بازار شدیم ، ورودی بازار خیابان بوذرجمهری (۱۵ خرداد) چند پله به سمت پایین دارد و در پیچ بعدی به سمت چپ دیوار بلندی است ، ما با آن چند نفر هماهنگ کردیم که عده ای به بالای بام حجره ها بروند و مخفی شوند ، عده ای هم در پایین شعار بدهند تا نظامی ها تحریک شوند و به این سو بیایند ، و وقتی به اینجا رسیدند ، افراد بالای بام به روی آنها پریده و خلع سلاح شان کنند .

از این رو من با چند نفر دیگر به بالای بام رفتیم و آنها که در پایین بودند شعار سر دادند : " خمینی ، خمینی خدا نگهدار تو ... علیل است ، ذلیل است دشمن خونخوار تو . "

هر چه همراهان شعار می دادند ، سربازها جلو نیامدند و از همان جایی که ایستاده بودند تیراندازی می کردند ، گویا دست ما را خوانده بودند ، وقتی از این طرح نتیجه نگرفتیم ، پایین آمدیم و به طرف بازار شیرازی ها رفتیم و از آنجا وارد خیابان شدیم .

کماندوها مدام حمله کرده و ما را به عقب می راندند ، به چهارراه سیروس رسیدیم ، آنجا ساختمان نیمه کاره بانکی بود که کلی مصالح مقابلش ریخته بودند ، فرصت خوبی بود ، با آجر و سنگ شروع به مقابله کردیم ، در حملات خیابانی گاه به جلو و گاه به عقب کشیده می شدیم ، در این بین پسر جوانی که کت و شلوار مشکی ولی خاک آلود به تن داشت و شعار می داد ، ناگهان تیری به دهانش خورد و از پشت گردنش خارج شد ، دهانش پر از خون شد و به زمین افتاد .

به طرف او دویدیم و به کنار خیابان کشیدیمش ، ماشینی نبود ، کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردیم ، ماشینی را دیدیم که کنار خیابان پارک کرده بودند ، در آن را به نحوی باز کرده و

روشن کردیم ، بیکر نیمه جان پسر جوان را داخل آن انداختیم و یکی از همراهان او را به بیمارستان سینا برد .

تا ساعت ۳ بعدازظهر درگیری به این منوال ادامه داشت ، ما هنوز شکست نخورده بودیم ، کماندوهای ارتش و شهربانی پس از تجدید قوا و با تجهیزات و تسلیحات کامل به طرف ما پیشروی کردند .

از چهارراه گلوبندک تا چهارراه سیروس پیش آمدند ، ما تا این ساعت مقابل آنها خیلی خوب ایستاده و مقاومت کرده بودیم ، ولی رفته رفته آثار گرسنگی ، تشنگی و خستگی در ما پیدا شد ، هنوز مجالی برای خواندن نماز ظهر و عصر پیدا نکرده بودیم ، لباس هایمان به خاطر انتقال مجروحین و شهدا خاکی و خونی بود .

در این بین ناگهان متوجه ورود تانکها از طرف خیابان ری شدم ، دو کامیون نظامی هم نیروهای کماندو را سر خیابان ری ، تقاطع بوذرجمهری شرقی پیاده کردند ، آنها به طرف چهارراه سیروس حمله کرده و تیر می انداختند ، به این ترتیب شرایط برای تظاهر کنندگان بدتر شد . ما که اوضاع را این طور دیدیم با سرعت وارد خیابان سیروس (شهید مصطفی خمینی) شدیم ، کماندوها پس از یورش خود از بازار آهنگرها به چهارراه سیروس ، در تعقیب ما وارد خیابان سیروس شدند ، اوضاع به شدت بحرانی و وحشتناک شده بود .

نفس نفس زنان به سمت خیابان مولوی رفتیم ، جمعیت از هر سو به سمت پیاده رو و کوچه های فرعی می گریختند ، گاهی من از نفس می افتادم ، ولی با نهیب برادرم مهدی باز لنگان لنگان می دویدم ، کماندوها و سربازان همچنان به دنبال ما می آمدند و تیراندازی می کردند .

از همه جا آتش و خون می بارید ، گاهی هم افراد لای دست و پای یکدیگر گیر کرده و چند نفری به زمین می خوردند ، ولی دوباره برخاسته و می دویدند ، من در حال دویدن لحظه ای دیدم که در کمر نفر مقابل من ۳ نقطه قرمز ایجاد شد ، به برادرم گفتم : " مثل این که طرف تیر خورده ها ، ولی دارد می دود ! " او چند قدم دیگر رفت ، ولی ناگهان با سر افتاد و نقش زمین شد ، من بی اختیار خم شدم تا بلندش کنم که برادرم پشت گردنم را گرفت و بلند کرد و گفت : " احمد بدو ! وقت این کارها نیست ، به هیچ کس رحم نمی کنند ، بدو الان از راه می رسند ، ما نمی رسیم او را کنار بکشیم . "

ما تا چهارراه مولوی دویدیم و متوجه شدیم که از آن طرف هم نظامی ها آمده و مسجد ابوالفتح را اشغال کرده اند و میدان شاه (قیام) در تصرف آنهاست .

ساعت ۴ بعدازظهر در حوالی خیابان مولوی بودیم ، در آن شلوغی و بحران ، این طور تصور می کردیم که دیگر نهضت شکست خورده است ، همه مردم از خیابان ها پراکنده شدند و به منازل رفتند ، یواش یواش نیروهای نظامی و شهربانی تمام خیابان ها را به تصرف خود در آوردند و بر نقاط استراتژیک شهر مسلط شدند .

ما نیز از صحنه دور شدیم ، در حالی که دیگر بی رمق و ناتوان از حرکت بودیم ، تلو تلو خوران با آن سر و وضع آشفته خود را به محله مان رساندیم ، آن قدر بی حس و حال راه می رفتیم

که ۴۵ دقیقه طول کشید تا به منزل مان برسیم ، در محله ما دیگر خبری از دود و آتش و باروت نبود .

به پدر و مادر اطلاع داده بودند که مهدی و احمد در درگیری های امروز کشته شده اند ، اهالی محل وقتی ما را دیدند در کوچه ای که به خانه مان ختم می شد ، جمع شدند و با حالت بهت و حیرت به ما نگاه می کردند ، لباس های پاره پاره و خونی ، سر و دست زخمی و خاکی ما و لبهای ترکیده و خشکیده ، تعجب آنها را دو چندان کرده بود .

برخی زنها و مردها که می ترسیدند نظامی ها در تعقیب ما به محل بریزند و یورش بیاورند ، بچه های خود را از کوچه و خیابان جمع کرده و به منازل می بردند ، ساعت از ۵ بعدازظهر گذشته بود که با همان حال پریشان وارد منزل شدیم ، پدر و مادرم در حال گریه و زاری بودند و با دیدن ما اشک در چشم هایشان خشکید ، لحظه ای مات و مبهوت شده و بعد از فرط خوشحالی با شتاب به سوی ما آمدند .

در این روز بزرگ اگر چه شهادت نصیب من نشد ، ولی آنچه از نزدیک دیدم غیر قابل توصیف است و زبان بیش از این در توصیف آن نمی چرخد ، ما در آن روز به تقدیر خداوندی زنده ماندیم تا پستی و بلندی و آزمایش های بیشتری را از سر گذرانده و تجربه کنیم .

هر چه در تأثیر این واقعه بزرگ و انگیزه های الهی در جوشش آن سخن بگویم کم است ، همین بس که در این روز خدا چشم مرا به بسیاری از حقایق گشود که تا پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی از پا ننشستم .

من در این روز فهمیدم که ساواک به دلیل کمی تجربه ما و سایر مبارزین در جریان نهضت ، با راحتی عناصر خود را به بدنه دسته ها و گروه ها وارد کرده است و در مواقع مقتضی از همین مهره ها برای تفرق انقلابیون و از هم پاشیدن خط سیر تظاهرات بهره می جوید .

من به چشم دیدم که بعضی از اجتماعات را همین عناصر نفوذی در حالی که لباس مشکی به تن داشتند متفرق و پراکنده می کردند تا در برابر نظامی ها ضعیف شوند و این یکی از دلایل شکست ظاهری آن روز بود . (۱)

۱ . آقای احمد تأکید می کند که این شکست برای قیام ۱۵ خرداد ظاهری بود ، سیر حوادث پس از این روز بزرگ ثابت کرد که این واقعه پیروزی بزرگی را در دل داشت که پس از ۱۵ سال ظاهر شد ، رژیم طاغوت با اشتباه خود و به خاک و خون کشیدن مردم مسلمان و بی گناه ، گرچه توانست مدت کوتاهی مغرورانه محیطی سراسر خفقان به وجود آورد ، ولی با همین عمل ننگین بر ظلم و جنایاتش صحنه می گذاشت و مردم به ماهیت واقعی و باطنی آن پی برده و با شیوه های جدید و آموخته های بیشتر و نو در صدد مخالفت و براندازی آن برآمدند .

تشییع جنازه شیخ جواد فومنی

مرحوم آیت الله شیخ جواد فومنی ، از روحانیون مشهوری بود که در جنوب شهر تهران پیشرو حرکت های مبارزاتی و سیاسی بود ، او با زبان تند و صریحی که داشت ابایی از گفتن حقایق و افشای مفاسد رژیم نداشت .

به خاطر مبارزات علنی و تبلیغ بی پرده و صریح علیه رژیم شاه ، چند بار دستگیر و یا به اداره اطلاعات شهربانی فرا خوانده شده بود ، او به خاطر روحیات سازش ناپذیر و خدمات بسیار برای مردم مستضعف و فقیر ، در میان عامه مردم تهران از جایگاه و پایگاه خوبی برخوردار بود . رژیم به دلیل محبوبیت این عالم بزرگ و کلان نافذش سعی می کرد به شدت از او مراقبت کند ، سرانجام این مجاهد خستگی ناپذیر در شب ۲۳ ماه مبارک رمضان سال ۱۳۴۳ - شب قدر - به دیدار محبوبش شتافت . (۱)

۱ . آقای حاج اکبر صالحی در خاطرات خود در این خصوص می گوید : " آقای فومنی را به بیمارستان فیروزآبادی انتقال می دهند و در آنجا ساواک ایشان را با آمپول مسموم به شهادت می رساند ، بعد از رحلت ، جنازه وی را برای غسل به منزل آوردند و هنگام غسل دادن با عرقچین های خونی ای که به بدنش بوده مواجه می شوند ، ساواک برای این که مسئله لو نرود ، آنها را دزدید"

ر . ک ، خاطرات ۱۵ خرداد ، بازار ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی

مردم با شنیدن خبر فوت این عالم فرزانه ، سراسر غرق در ماتم و اندوه شدند ، تشییع جنازه او به یک میتینگ و راهپیمایی با شکوه تبدیل شد ، رژیم شاه که پیش بینی چنین وضعی را می کرد ، در یک اقدام امنیتی خطوط ارتباط تلفنی بازار و حوالی میدان خراسان را قطع کرد . مردم روزه دار تهران سیاهپوش و برخی پا برهنه به تشییع جنازه این عالم مجاهد شتافتند ، جنازه مطهر او را از مقابل مسجد نو مشایعت کردند ، من و برادرم مهدی هم مانده قطره ای به این رود خروشان پیوستیم و مردانی را دیدیم که گل به سر مالیده بودند و زنانی که لباس مشکی به تن و جوراب کلفت بر پا کرده و بی هیچ ترسی از رژیم برای وداع با پیر و مرشد خود آمده بودند .

با راهپیمایی جنازه را به سمت شهر ری بردیم ، ساواک در طول مسیر چند مرتبه سعی کرد تا مانع ادامه مراسم شود ، ولی با خشم و مقاومت مردم باز پس زده شد ، وقتی وارد خیابان ری شدیم ، مردم شروع به دادن شعار کردند : " حجت الاسلام ما رفت زدار فنا ، واویلا ، واویلا ."

در میدان شوش شخصی بالای یک سطل حلب خالی ۱۸ کیلویی رفت و شروع به سخنرانی و دادن شعار کرد ، ساواک واکنش نشان داد و سعی کرد او را دستگیر کند ، ولی او را زرنگی خاص خود را قاطی جمعیت کرد و ساواک او را نیافت .

میدان شوش به شدت شلوغ شد ، مشخص شد که بین جمعیت ، مأمورینی با لباس شخصی نفوذ کرده اند ، من که همین طور همراه با جمعیت می رفتم و به شعارها جواب می گفتم ، ناگهان دیدم کسی مچ دستم را گرفت و کشید ، نگاهی به او کردم ، گفتم : " که چه کار می کنی ؟ " گفت : " تکان نخور ! یواش با من بیا عقب ! " فهمیدم که مأمور ساواک است .

گفتم : " برو بابا ! این حرف ها چیه ؟! " و با او بگو مگو کردم ، برادرم مهدی که از من فاصله گرفته بود متوجه مشاجره ما شد ، از همان دور پرسید : " احمد ! چی شده ؟ " گفتم : " این یارو دستم را گرفته و می گه باید با من بیایی ...! "

یک دفعه برادرم با چند نفر دیگر سینه زنان به طرف ما هجوم آوردند ، در نتیجه برخورد آنها با ما فرد ساواکی مجبور شد میج دستم را رها کند ، برادرم بلافاصله مرا به سمت جمعیت هل داد و گفت : " برو ...! " من رد خود را در ازدحام و شلوغی مردم گم کردم و او نتوانست دیگر پیدایم کند .

در جاده شهر ری ، سر پل سیمان به دسته ای از کماندوها برخوردیم که از بیراهه آمده بودند و همان سرهنگی که در پانزده خرداد سال ۴۲ مردم را به خاک و خون کشید آنها را هدایت و رهبری می کرد . (۱)

۱ . سرهنگ سعید طاهری در قیام ۱۵ خرداد سال ۴۲ با افراد تحت امر خود نقش مؤثری در به خاک و خون کشیدن مردم بی گناه داشت و در رأس کماندوهای شهربانی جنایت فجیعی را به بار آورد ، وی همچنین در سرکوب تظاهرات ضد اسراییلی مردم ، هنگام مسابقات ایران و اسرائیل نقش اساسی داشت و عده زیادی را مجروح و دستگیر کرد .

این سرهنگ خون آشام بعدها به خاطر جنایات بی شمارش به مقام معاونت رئیس پلیس تهران با درجه سرتیپی ارتقاء یافت ، او از سال ۱۳۵۰ در ستاد فرماندهی کمیته مشترک (ساواک ، ارتش ، شهربانی) ضد خرابکاری به شکنجه و تحقیق از مبارزین و مخالفین رژیم پرداخت ، او از تئوریسین ها و پایه گذاران کمیته به شمار می رود . سرتیپ طاهری سرانجام در مرداد ماه سال ۱۳۵۱ به دست شهید محمد مفیدی و شهید محمد باقر عباسی ترور و به هلاکت رسید .

با دیدن آنها جنازه را زمین گذاشتیم و شروع به سینه زنی و مرثیه خوانی کردیم ، کماندوها خواستند که از تشییع جنازه جلوگیری کنند ، اما مردم بی اعتنا به آنها به راه خود ادامه داده و آنها را هل دادند و به کنار زدند . سرانجام پیکر مطهر شیخ جواد فومنی در حرم عبدالعظیم (ع) به خاک سپرده شد و مماتش چون حیاتش مایه برکت شد . (۱)

۱ . آیت الله شیخ جواد فومنی حایری ، فرزند مرحوم آیت الله شیخ جعفر در تاریخ ۱۳۹۱/۳/۲۲ ه . ش ، در کربلای معلی و در خانواده ای اصیل و روحانی به دنیا آمد ، او تحصیلات خود را از مکتبخانه نزد مرحوم حاج شیخ علی اکبر نایینی معروف به خطاط شروع کرد ، در ده سالگی ملبس به لباس مقدس روحانیت شد ، او درس حوزوی (سطوح) را نزد پدر و دیگر استادان و مدرسین حوزه کربلا (مدرسه بادکوبه) گذراند ، وی دروس خارج فقه و اصول را در نجف اشرف نزد آیت الله العظمی حاج آقا ضیاء الدین عراقی و مرحوم آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی گذراند و در ۲۵ سالگی به درجه شامخ اجتهاد رسید .

وی پس از فوت پدرش در سال ۱۳۱۷ ه . ش ، در ۲۷ سالگی برای نشر احکام اسلام و تربیت افراد با ایمان به تهران آمد و فعالیت های دینی و فرهنگی خود را دردمندان و متعهدانه آغاز کرد ، او نگرانی های خود را به مردم منتقل می کرد و آنها را نسبت به مسائل اجتماعی و فرهنگی آشنا می ساخت و برنامه های رژیم را افشا می کرد ، او به تأسیس و تشکیل بنیادهای اجتماعی و فرهنگی _ اسلامی همت گماشت و به صورت عملی وارد صحنه مبارزه و مقابله با نیت استعماری رژیم پهلوی شد .

برخی تشکل ها و بنیادهایی که وی در تأسیس و راه اندازی آنها نقش اصلی را به عهده داشت عبارتند از : تشکیل اتحادیه دینی (اجتماع و گروهی که به اجرای برنامه های اسلامی ، تبلیغی و فرهنگی می پرداخت) ، احداث مسجد نو ، تأسیس دبستان نو (مخصوص دوشیزگان) ، تأسیس اولین کودکانستان تربیت دینی ، تأسیس شرکت تعاونی " روزی ده شاهی " (در این شرکت اعضا و برخی متمکنین روزی ده شاهی معادل نیم ریال به صندوق آن برای تأمین هزینه های مدرسه دخترانه و کودکانستان پرداخت می کردند) ، تأسیس دبستان نو (ویژه پسران) ، احداث مسجد نو شماره ۲ و

او مجموعاً ۴ بار توسط ساواک دستگیر و مورد بازجویی و شکنجه قرار گرفت ، سرانجام این شیخ مجاهد و نستوه در اثر فشارهای روحی و جسمی بیمار شد و در نهایت مقارن شب ۲۳ ماه مبارک رمضان در سال ۱۳۴۲ فوت کرد .
ر . ک ، ستم ستیزان نستوه ، مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات

دستگیری مهدی احمد (۱)

پس از واقعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ هیئت های مؤتلفه اسلامی به سمت مبارزه مسلحانه روی آوردند . به دنبال این سیاست جدید در بهمن ماه سال ۱۳۴۳ حسنعلی منصور (۲) نخست وزیر و عامل تصویب لایحه ننگین کاپیتولاسیون (۳) توسط چهار تن از جوانمردهای هیئت مؤتلفه به نام های محمد بخارایی ، صادق امانی ، مرتضی نیک نژاد و رضا صفار هرنندی ترور و اعدام انقلابی شد .

۱ . مهدی احمد ، متولد سال ۱۳۱۱ در تهران و برادر بزرگتر احمد احمد است ، او از اعضای اولیه هیئت های مؤتلفه اسلامی و از گروه مسجد امین الدوله (بازار دروازه) بود ، او پس از دستگیری و بازجویی از طرف ساواک ، جزء افراد درجه دو هیئت محسوب شد و مدت ۵۷ روز در زندان قزل قلعه و ۶۷ روز را هم در زندان مخوف عشرت آباد گذراند ، او همراه سایر برادران همفکر و همزرم خود دو بار به اعتصاب غذا دست زد و سرانجام همراه ۱۳ نفر دیگر به زندان عمومی قصر بند ۲ منتقل شد و در ۱۳۴۴/۵/۲۱ آزاد شد .

مهدی احمد که به شغل آهنگری در خیابان ۱۷ شهریور اشتغال داشت ، فارغ از محدودیت های ساواک به مبارزات خود ادامه داد و در سال ۱۳۵۲ پس از درگیری وحید لاهوتی با پلیس شهری تحت تعقیب ساواک قرار گرفت و متواری شد و به شهر مقدس مشهد رفت و با نام مستعار حاج علی ترقی مشغول به کار شد ، ساواک در سال ۵۶ او را شناسایی و دستگیر کرد و به شدت تحت شکنجه قرار داد و چون اطلاعات کافی از وی به دست نیامد او را بعد از چند ماه آزاد کرد .

۲ . حسنعلی منصور ، فرزند رجب علی منصور (منصور الملک) در سال ۱۳۰۲ در تهران به دنیا آمد ، او پرورش یافته انگلیسی ها بود که بعدها ماهیت آمریکایی یافت ، او لیسانس حقوق از دانشگاه تهران داشت ، پدر وی فراماسون و وضعیت خودش هم مشکوک بود ، پیشرفت و ترقی او مدیون خدمات پدرش به خاندان پهلوی است ، منصور در سال ۱۳۴۰ زمانی که نماینده مجلس شورای ملی بود به توصیه آمریکایی ها " کانون ترقی " را تشکیل داد ، بعدها این کانون توسعه یافت و با نام " حزب ایران نوین " اهداف خود را دنبال کرد .

او پس از شکست دولت علم در مقابله با نهضت اسلامی در اواخر تیرماه سال ۱۳۴۲ به عنوان رئیس دولت معرفی شد و در مهر ماه سال ۱۳۴۲ لایحه ننگین کاپیتولاسیون را به تصویب نمایندگان رساند ، سرانجام در اوایل بهمن سال ۱۳۴۲ توسط اعضای هیئت های مؤتلفه اسلامی در مقابل مجلس شورای ملی ترور (اعدام انقلابی) شد و به هلاکت رسید .

۳ . کاپیتولاسیون (معروف به حق توحش) قراردادهایی که به موجب آن شهروندان دولتی در قلمرو دولت دیگر از نظر امور حقوقی و کیفری تابع قوانین کشور خود هستند و آن قوانین را کنسول آن دولت در محل مأموریت اجرا می کند ، از این رو آن را در فارسی " حق قضاوت کنسولی " نیز گفته اند .

تصویب این لایحه موجی از اعتراضات و خشم مردم و روحانیون را پدید آورد ، حضرت امام خمینی در خصوص آن فرمودند : " بسم الله الرحمن الرحيم ، انا لله و انا اليه راجعون ، من تأثرات قلبی خود را نمی توانم اظهار کنم ، قلب من در فشار است [...] ملت ایران را از سگ های آمریکا پست تر کردند ! اگر کسی سگ آمریکایی را زیر بگیرد بازخواست از او می کنند ، لکن اگر شاه ایران یک سگ آمریکایی را زیر بگیرد بازخواست می کنند و اگر چنانچه یک آشپز آمریکایی شاه ایران را زیر بگیرد ، مرجع ایران را زیر بگیرد ، بزرگتر مقام را زیر بگیرد ، هیچ کس حق تعرض ندارد ، چرا ؟ "

سخنرانی امام خمینی (ره) در روز ۴ آبان ۱۳۴۳ ، صحیفه نور ، ج ۱ ، ص ۱۴۰ و ۱۳۹

بلافاصله هر چهار نفر دستگیر و پس از مدتی محاکمه و به شهادت رسیدند ، پس از آن دستگیری گسترده سایر اعضای هیئت های مؤتلفه اسلامی شروع شد ، برادر من مهدی نیز که از بدو تأسیس از اعضای فعال هیئت محسوب می شد ، دستگیر و روانه زندان شد .

ما از محل و مکان بازداشت او بی خبر بودیم ، در نتیجه به جاهای مختلفی از جمله به ساواک و زندان های مختلف سر زدم تا خبری از او بگیرم ، مراکز ساواک مخفی و برای مردم ناآشنا بود و من برای پیدا کردن آنها با مشکلات جدی مواجه بودم ، در یکی از این مراجعات ساواک مرا دستگیر و بازخواست کرد .

مأمورین می خواستند بدانند که چگونه محل آنها را پیدا کرده ام ، برای آنها توضیح دادم که از راننده تاکسی ای خواستم تا مرا به جایی که ساواک است برساند ، آنها هم حرف مرا به ظاهر پذیرفتند ، از آنها درباره سرنوشت برادرم سؤال کردم ، ولی آنها جواب مشخصی به من ندادند و بعد از ساعتی مرا آزاد کردند .

علاوه بر من سایر خانواده های اعضای هیئت مؤتلفه اسلامی در جستجوی زندانیان خود بودند و مدتی طول کشید تا فهمیدیم که آنها در زندان عشرت آباد (پادگان ولی عصر عج) محبوس هستند .

زنان پیشگاه در مبارزه

پس از اطلاع از سرنوشت برخی از افراد مؤتلفه ، دغدغه اصلی خانواده ها و اعضای هیئت که آزاد بودند ، رهایی و خلاصی افراد دربند یا دست کم فراهم کردن شرایط بهتر در زندان برای آنها بود .

یک ماه پس از شهادت چهار تن از عاملین قتل منصور (بخارایی ، امانی ، صفار هرنندی و نیک نژاد) سایر اعضای هیئت مؤتلفه با شدت گرفتن نگرانی خانواده ها نسبت به سرنوشت زندانیان به فکر افتادند تا طرح و برنامه ای پیاده کنند و مسئولین امنیتی رژیم را تحت فشار بگذارند تا گشایشی در کار افراد دربند ایجاد شود .

از این رو پس از مشورت های طولانی و صریح به زن ها و همسران پیشنهاد شد تا پرچم مبارزه را در دست گیرند ، آنها هم داوطلبانه پا به عرصه مبارزه گذاشتند ، گرچه این زنان مؤمن در گذشته با همدلی و پشتیبانی از مردان و همسران خود نقش ارزنده و مؤثری در مبارزه داشتند ، ولی این بار خود پیش قراول شدند تا حماسه ای دیگر در تاریخ این کشور رقم زنند .

از طرف هیئت مؤتلفه ، من و حاج محمود شفیق ، برادر حاج مهدی ، برای تدارکات و پشتیبانی اجتماعی و حرکت های زنان انتخاب شدیم ، البته این انتخاب به دلیل جو خفقان آن روز به صورت رسمی اعلان نشد .

قرار شد اولین اجتماع بانوان مقابل دفتر نخست وزیری باشد ، ابتدا با خانواده ها تماس گرفتیم و زمان و مکان تجمع را اعلام کردیم ، در یکی از روزهای داغ تابستان ۱۳۴۴ نزدیک به ۱۵۰ نفر از خانم ها در حالی که چادر به سر داشتند و عده ای هم پوشیه و روبنده زده بودند ،

مقابل دفتر نخست وزیری جمع شدند و آرام آرام تظاهراتی را شکل دادند ، به آنها گفتیم که شما جلوتر از مردها حرکت کنید و ما با کمی فاصله از شما مراقب اوضاع هستیم . (۱)

۱ . دلیل این نوع صف آرایی آن بود که احتمال حمله مأمورین به خانم ها را کاهش می داد و رژیم به خاطر حفظ وجهه عمومی خود از چنین کاری احتراز می کرد ، هیئت مؤتلفه اسلامی توانست با اتخاذ این تاکتیک موفق عمل کند و جماعت را از حمله مأمورین در امان نگه دارد .

خانم ها مقابل دفتر نخست وزیری رسیدند ، عده ای از آنها از جمله خواهر شهید صادق امانی (۱) که به حق شیر زنی بود شروع به سخنرانی کرد ، با صحبت های انقلابی ، پر شور و داغ خواهر شهید امانی وضعیت تحریک آمیز و حساس شد ، مأمورین در این هنگام پیش آمدند ولی از حمله و درگیری خودداری کردند .

۱ . خانم صدیقه امانی همدانی در آن زمان یکی از برادرهایش (حاج صادق) شهید و یکی دیگر (حاج هاشم) و نیز فرزندش اسدالله بادامچیان در زندان بودند .

خانم امانی اعتراضات و خواسته های خانواده ها را اعلام کرد ، یکی از مأمورین نیز برای احتراز از درگیری و جمع کردن قضایا شروع به صحبت کرد و وعده داد که به این اعتراض ها توجه خواهد شد .

ما به آنها (خانم ها) گفتیم که فریب نخورید و صحنه را خالی نکنید ، اینها وعده است ، حرف است ، من دیدم که برخی از خانم ها مانند همسر حاج هاشم امانی در حالی که فرزندان کوچکشان را در بغل داشتند در تظاهرات حاضر شده بودند ، این صحنه ها زیبا و حماسه ساز بود ، من و آقای محمود شفیق در تمام این ساعات کنار این اجتماع شورانگیز حاضر و مراقب اوضاع بودیم .

با تصمیم سایر دوستان در هیئت مؤتلفه قرار شد حضور زنان در صحنه تا حصول به نتیجه حفظ شود ، از این رو در برنامه ای دیگر ملاقات آنها با علما و مراجع عظام در شهر مقدس قم طرح ریزی شد .

برای این کار نیاز به تدارکات قوی داشتیم ، هماهنگی ها صورت گرفت ، اتوبوس هایی برای نقل و انتقال خانم ها کرایه شد ، قرار شد مانند برنامه قبلی من و آقای شفیق با خانم ها همراه شویم .

مبدأ حرکت و محل توقف اتوبوس ها در میدان اعدام (محمدیه) بود ، من همراه مادرم رحمة الله علیها و خواهرم رأس ساعت ۸ صبح به آنجا رسیدیم ، تا ساعت ۸/۵ صبح همه خانم ها جمع شدند و بعد به سمت قم حرکت کردیم .

در شهر قم متوجه شدیم که سایر دوستان هیئت دوردور مراقب اوضاع هستند ، هر جا که وارد می شدیم ردپایی از اقدامات و هماهنگی های آنان را می دیدیم ، به نحوی که هیچ احساس غریبی و ناآشنایی نداشتیم .

گاهی کسی به آرامی از کنار ما رد می شد و سلام و علیکی می کرد ، می فهمیدیم که او از یاران مؤتلفه است که به این مأموریت آمده است ، برای ما روشن شد که حل شدن برخی مسائل و مشکلات و امکان ملاقات با عده ای از آیات عظام و مراجع اعلام ، به خاطر ارتباطات و هماهنگی های آنهاست .

اولین بینی که خانم ها به آن وارد شدند ، بیت آیت الله شریعتمداری بود ، ابتدا اداره کنندگان بیت وی گفتند : " آقا وقت ندارند . " گفتیم : " آقا وقت ندارد چه صیغه ای است ؟ ما از تهران آمده این تا ایشان را ببینیم ، جوان های ما را تیرباران و شهید کرده اند ، شما می گویند آقا وقت ندارد ؟ شما در خانه نشسته اید ، چه می فهمید که بر سر ما و جوانان مسلمان چه آمده ؟ "

پس از کلی صحبت آنها دوباره به اندرونی رفتند و بعد از دقایقی باز گشته و گفتند : " آقا اجازه فرمودند شما بروید داخل اتاق ها ، الان ایشان می آید . "

ما به سمت اتاق ها هدایت شدیم ، صحنه جالبی بود ، حاضرین همه خانم ها و بچه ها بودند ، مگر من و آقای شفیق که هر یک بچه ای به بغل گرفته و دست یکی دو تا را هم در دست داشتیم ، تقریباً در این رفت و آمدها و اجتماعات دیگر بچه ها با ما آشنا شده و عمو و دایی خطاب مان می کردند .

پس از گذشت دقایقی آیت الله شریعتمداری آمد ، پس از سلام و علیک و ادای احترام خود خانم ها شروع به صحبت و تشریح و توضیح وقایع کردند ، در پایان ارائه گزارش ، آقای شریعتمداری گفت : " خب ، باشد با سناتور تماس می گیرم و از او می خواهم که با دربار تماس بگیرد ، تا رسیدگی بیشتری به وضع فرزندان و شوهران تان در زندان بکنند و از شکنجه و آزار خودداری کنند . "

تقریباً این ملاقات بدون نتیجه ای عملی به پایان رسید ، از بیت او خارج شدیم ، وقت ظهر شده بود ، دوستان رابط به ما اطلاع دادند که به بیت آیت الله گلپایگانی بروید ، گفتیم : " الان وقت خوبی نیست ، باید به بچه ها آب و غذا بدهیم . " گفتند : " فکر نهار نباشید . "

با تجربه ای که در دیدار از آقای شریعتمداری به دست آوردیم ، من به خانم ها گفتم که به دربان توجه نکنند و به زور وارد بیت آیت الله العظمی گلپایگانی شدیم ، با گفتگویی مختصر به اتاق خیلی بزرگ هدایت شدیم ، از آنجا که نزدیک ظهر بود ، هوا گرمتر شده بود ، بچه های شیرخواره و کوچک خیلی اذیت می شدند ، افراد بیت پنکه ای آورده و راه انداختند .

بعد از دقایقی آقا تشریف آوردند و مانند جلسات قبل خود خانم ها گزارش وقایع را دادند ، خواهر شهید صادق امانی در این ملاقات برخاست و ایستاده سخن گفت : " شوهران ما را دستگیر ، برادرانمان را تیرباران و فرزندانمان را یتیم کردند و پسرانمان را به سیاهچال انداختند ، در حالی که علما زیر سایه خنک نشسته اند و می گویند انشاءالله درست می شود ، چنین می شود ، چنان می شود تا کی ما باید در سوگ از دست دادن عزیزانمان زانوی غم بغل بگیریم و علما دست روی دست بگذارند . " (۱)

۱. آقای اسدالله بادامچیان در خاطرات خود می گوید: ".... مادرم (صدیقه امانی) در مورد رفتن به قم و منزل مرحوم آیت الله گلپایگانی در جمع طلاب و مردم و در محضر این مرجع یک سخنرانی بسیار قوی ایراد کرده بود که همه را به گریه انداخته بود..."
آرشیو واحد تاریخ شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی

سخنان تکان دهنده خانم امانی همه را منقلب کرد ، به طوری که اشک از چشم ها جاری شد ، حضرت آیت الله گلپایگانی که تا آن لحظه صحبتی نکرده بود ، از سخنان حماسی خانم امانی دستمال به روی چشم ها گرفت و گریست ، بعد بی هیچ صحبتی بلند شد و از اتاق خارج شد .

هنوز هیچ نتیجه ای نگرفته بودیم ، لحظاتی صبر کردیم ، خبری نشد ، قصد کردیم که از آنجا بیرون برویم که آقا باز وارد اتاق شد و گفت (نقل به مضمون) : " من می بینم چه مصیبتی برای شما پیش آمده ، به جدم قسم که هر کاری از دستم برآید برایتان انجام می دهم ."

بعد از ما خواست که نهار آنجا بمانیم ، ما ابتدا تعارف کرده و نپذیرفتیم ، آقا اجازه نفرمود که بدون خوردن نهار خارج شویم و گفت که این زن ها و بچه ها خسته اند و تألمات روحی دارند ، همین جا بمانید و بعد از نهار و رفع خستگی به آنچه صلاح می دانید عمل کنید .

ما را رضایت کامل قلبی و خشنودی تمام دعوت آقا را پذیرفتیم ، سفره غذا گسترده شد و چلوکباب برگ دلچسب و لذیذی خوردیم که بیشتر لذت و طعم آن به خاطر حضور آیت الله گلپایگانی و غذای حلالی بود که از سفره ایشان می خوردیم ، آنچنان که بعد از گذشت دهها سال من هنوز طعم و لذت آن غذا را زیر دندان هایم حس می کنم .

ساعت نزدیک به ۳ بعدازظهر بود که از بیت معظم آیت الله گلپایگانی خارج شدیم و به حضور علمای دیگر رفتیم و پس از یک اقدام کامل تبلیغی به تهران باز گشتیم و به حضور آیت الله خوانساری رسیدیم .

هیئت های مؤتلفه اسلامی (۱) توانست پس از اعدام انقلابی منصور و دستگیر و شهید شدن عده ای از یاران خود با چنین اقداماتی روح و حیات را در پیکره اندیشه ها و آرمان های خود حفظ کند .

۱ . هیئت های مؤتلفه اسلامی از ائتلاف هیئت مسجد امین الدوله (بازار دروازه) ، هیئت مسجد شیخ علی و هیئت اصفهانی ها در سال ۱۳۴۲ پدید آمد ، این هیئت ها قبل از سال ۴۲ در جریانات انجمن های ایالتی و ولایتی و رفراندوم فلاپی شاه در ۱۳۴۱/۱۱/۶ به صورت پراکنده فعالیت می کردند ، بسیاری از اعضای اولیه این هیئت ها از یاران و همفکران شهید نواب صفوی و جمعیت فداییان اسلام بودند ، در مرامنامه مؤتلفه (جمعیت مؤتلفه اسلامی) آمده است راهی را که انتخاب کرده اید برای :

۱. بهتر شناختن تعالیم حیات بخش اسلام و وظایف فردی و اجتماعی که هر فرد مسلمان به عده دارد .
 ۲. بهتر شناساندن آن به دیگران
 ۳. بهتر عمل کردن به آن
 ۴. انتخاب کردن راهی روشن و عملی برای به وجود آوردن یک جامعه نمونه اسلامی که در عین پاکي ، برنده و متحرک و فعال باشد . ر . ک ، ۱ _ هیئت های مؤتلفه اسلامی _ اسدالله بادامچیان ، علی بنایی
- ۲ _ آشنایی با جمعیت های مؤتلفه اسلامی _ اسدالله بادامچیان

" عرصه های جدید "

دعوتی آشنا ولی پنهان

پس از دیدار با حضرت امام (ره) و اطلاع از نظر ایشان نسبت به فعالیت های انجمن حجتیه ، به طور عملی از آن کناره گیری کردم . با این حال در این انجمن با افرادی مانند آقای سید محمد میر محمد صادقی ، جواد منصوری ، حسین صادقی ، هادی شمس حائری و آشنا شدم که هر یک بعدها به گونه ای در مسیر مبارزه قرار گرفتند . برخی از آنها افراد نخبه ، نابغه ، خالص و بسیار پاکی بودند . در این میان ارتباط و دوستی ام با آقای سید محمد میر محمد صادقی (۱) خاص و عمیق تر بود . غالب گفتگوها و مباحث ما را موضوعاتی مانند بی عدالتی های جامعه ، ظلم رژیم پهلوی ، قیام ۱۵ خرداد ، نحوه مبارزه با رژیم و ظلم ستیزی و تشکیل می داد .

۱. سید محمد میر محمد صادقی ، فرزند مجتبی متولد ۱۳۲۵ از اصفهان بود ، وی در خانواده ای متوسط به دنیا آمد و تحصیلات ابتدایی را در اصفهان به پایان رساند . در سال ۱۳۳۷ با خانواده خود به تهران آمدند و در سال های ۴۲ _ ۱۳۴۰ با شروع نهضت امام و با مطالعه کتب سید قطب با مفاهیم سیاسی و اسلامی آشنا شد . تا قبل از ۱۵ خرداد ۴۲ علاوه بر گذراندن دوره تحصیلی متوسطه ، در جلسات انجمن حجتیه شرکت می کرد و با وجود مخالفت های انجمن با فعالیت های سیاسی در جلسات و گفتگوهای سیاسی حضور می یافت و به عضویت حزب ملل اسلامی نیز در آمده بود . پس از قیام ۱۵ خرداد کاملاً از انجمن کناره گیری نمود و به جذب جوانان انقلابی و مسلمان به حزب ملل اسلامی همت گماشت ، میر محمد صادقی پس از کشف حزب همراه رهبر و سایر اعضای آن دستگیر شد . او در دادگاه بدوی به ۱۵ سال زندان و در دادگاه تجدید نظر به زندان ابد محکوم شد . اما در سال ۱۳۴۶ مصادف با تاجگذاری شاه و به دلیل فشاری که آیت الله حکیم برای آزادی زندانیان مسلمان به رژیم وارد کرد ، کلیه افراد محکوم به زندان ابد ، زندان شان به ۱۵ سال تقلیل یافت . او در فروردین سال ۴۷ به زندان شهربانی بیرجند تبعید شد و در خرداد ۴۸ باز به تهران منتقل شد . او در سال ۵۲ آزاد و بلافاصله به دانشگاه (مدرسه عالی برنامه ریزی و کاربرد کامپیوتر) راه یافت و در سال ۱۳۵۵ تحصیلات خود را در رشته آنالیز سیستم ها به پایان رساند و در سال ۵۶ به دوره فوق لیسانس راه یافت . او پس از پیروزی انقلاب اسلامی مسئولیت هایی مانند وزارت کار ، معاونت وزیر کشاورزی ، مسئول شیلات ، سرپرستی شرکت سرمایه گذاری شاهد وابسته به بنیاد شهید را به عهده داشت .

در اواسط زمستان سال ۱۳۴۳ روزی آقای میر محمد صادقی از من خواست که برای صحبت به مسجد جعفری برویم ، در آنجا ابتدا وضو گرفته و نماز خواندیم . چون ماه رمضان بود دیگر به فکر غذا و نهار نبودیم و در گوشه ای از خانه خدا نشستیم و مشغول صحبت شدیم . پس از دقایقی احساس کردم حرف های میر محمد صادقی جهت دار است و می خواهد مطلبی را بگوید ، ولی طفره می رود و دو دل است . وقتی صحبتش به لزوم مبارزه منسجم و یکپارچه تحت رهبری یک تشکیلات کارآمد رسید ، گفت : " احمد ! امروز می خواهم مطلبی را به تو بگویم ، ولی شرطی دارد . "

پرسیدم : " چه شرطی ؟ "

گفت : " به شرط این که چه آن را قبول کنی و چه نکنی ، تا آخر عمرت با هیچ کس حرفی نزنم . " از گوشه دیگر مسجد قرآنی آورد و جلو من گرفت و گفت : " بگو به این قرآن قسم که تا آخر عمرم این مطالب را به کسی نمی گویم . "

من که تا آن لحظه ساکت بودم و او را نگاه می کردم ابتدا کمی به رفتارش شک کردم ، ولی ذهنم به سمت کارها و سوابق دوستی مان رفت و با نیهی شک را از خود دور کردم و قسم خوردم .

پس از آن آقای میر محمد صادقی درباره تشکیلاتی مخفی به نام حزب ملل اسلامی و اهداف آرمان ها ، اعتقادات و بینش آن صحبت کرد . در حالی که سراپا گوش بودم با دقت مطالب را به ذهن می سپردم و سعی می کردم با داشته های خود آن را تجزیه و تحلیل کنم . علاقمندی و اشتیاق من موجب شد تا او حتی درباره اساسنامه و مرامنامه حزب هم صحبت کند ، او به طور خلاصه از نحوه عضوگیری و مراحل مختلف حزب ملل اسلامی صحبت کرد و مدام تأکید می کرد که اینها همه محرمانه است .

از مطالب میر محمد صادقی بوی تازگی می شنیدم و آن را خیلی باب طبع و روحیات خود می دیدم ، ولی با این حال برای عضو شدن از او وقت بیشتری برای تأمل و فکر کردن خواستم . با صحبت های داخل مسجد روحیه خوبی داشتم و تمام ساعات آن روز ذهنم مشغول مباحث مربوط به حزب ملل اسلامی بود .

بعد از نماز مغرب و عشاء بدون این که افطار کنم به منزل یک روحانی به نام ناظم الشریعه (۱) واقع در خیابان شاپور (وحدت اسلامی) رفتم تا برایم در خصوص پیوستن به حزب ملل اسلامی استخاره کند .

۱ . حجت الاسلام و المسلمین آقای ناظم الشریعه ، فردی متدین و منصف به مکارم اخلاق و اهل حال بود ، مردم برای سؤال های شرعی و دینی کسب تفرغ و استخاره به او مراجعه می کردند ، او نیز در حل مسائل و مشکلات مردم و راهنمایی آنها در زندگی کوشش فراوانی می کرد .

روال آقای ناظم الشریعه این بود که درخواست ها را جمع می کرد و گویا هنگام نماز شب استخاره می کرد ، به من گفت : " بنویس . " من هم روی تکه کاغذی چنین نوشتم : " حضرت آیت الله ناظم الشریعه شما از طرف اینجانب وکیل هستید که در موضوع حیاتی ای که در نظر اینجانب است استخاره کنید . " در آخر آن هم نوشتم " ارادتمند احمد " و امضا کردم . دو روز بعد ، برای گرفتن جواب استخاره رفتم ، روی کاغذی که به او داده بودم نوشته بود : " باسمه تعالی ، بسیار خوب است ، خصوصاً آینده اش خیلی روشن است و وعده فتح و پیروزی است ، در آینده به مقامات رفیع خواهید رسید . " او گفت که آیه مربوطه در سوره یوسف بود .

من با توجه به استخاره و نیز با توجه به سرگذشت حضرت یوسف (ع) (حرمان ، تبعید ، زندان و در نهایت نصرت و پیروزی) با خوشحالی زاید الوصفی از منزل وی خارج شدم .

پس از چند روز با دیدن آقای میر محمد صادقی برای حضور و عضویت در حزب ملل اسلامی اعلام آمادگی کردم ، او از من خواست که برای بار دوم قسم یاد کنم . پس از گرفتن وضو و دعا و نجوا با خدا ، قسم خوردم تا پایان راه به حزب وفادار بمانم و اسرار و مطالب آن را نزد خود محرمانه و به صورت یک راز نگهدارم و از آرمان های حزب دفاع کنم . (۱)

۱ . آقای سید محمد میر محمد صادقی در خاطرات خود می گوید :... داستان دعوت از آقای احمد احمد به حزب خیلی جالب است ... ما وقتی از دیدار با امام (ره) از قم به تهران باز گشتیم مدتی بعد من آقای احمد احمد را به حزب دعوت کردم . تا آن موقع با هم اعلامیه پخش می کردیم ، یعنی یکی از کسانی که ما اعلامیه ها را از او می گرفتیم آقای احمد بود با وجود این که من با او دوست بودم ، اما همیشه احتیاط می کردم ، زیرا اولاً با او اختلاف سنی داشتم ثانیاً با توجه به ارتباطاتی که او از طریق خویش با هیئت مؤتلفه داشت یعنی ممکن بود از یک طرف غرور و از طرفی دیگر آن ارتباطات منجر بشود که نپذیرد . ولی پس از آن جلسه (دیدار با امام) موقعیت خیلی خوبی پیش آمد و نشستیم با او صحبت و به حزب دعوتش کردیم ، آقای احمد احمد هم پذیرفتند و در واقع یکی از اعضای حزب شدند .

آرشیو واحد تاریخ شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی

من برای پیوستن به حزب ملل اسلامی حتی با برادرم مهدی که از اعضای فعال هیئت مؤتلفه و پیشگام در مبارزه با طاغوت بود مشورت نکردم ، او را از عضویت خود و راهی که می روم مطلع نکردم و با توکل به خدا پای در عرصه جدید مبارزاتی گذاشتم .

همگام و همراه با حزب ملل اسلامی

بعد از پذیرش رسمی من در تشکیلات حزب ملل اسلامی (۱) در جلساتی مخفی حضور پیدا کردم . سه جلسه اول فقط در حضور آقای میر محمد صادقی و در منزل یا مسجد برگزار می شد ، او در این نشست ها درباره ارتباطات تشکیلاتی و جایگاه من در این تشکیلات صحبت کرد .

۱ . حزب ملل اسلامی ، سازمان و تشکیلاتی سیاسی بود که مرامی فکری و انقلابی داشت و از مشی مسلحانه برخوردار بود . اولین جلسه کمیته مرکزی حزب در اسفند سال ۱۳۴۰ به رهبری آقای سید محمد کاظم موسوی بجنوردی تشکیل شد . اساس و برنامه کار حزب بر محور ایجاد حکومت اسلامی استوار و برنامه هایش در عرصه های اقتصادی ، قضایی ، فرهنگی و سیاست خارجی در ۶۵ ماده مدون شده بود .

روش کار و برنامه عملی تحقق اصول و نیل به اهداف ، بر قیام مسلحانه و درگیری نظامی با رژیم پهلوی بود . فعالیت تشکیلاتی حزب به سه مرحله تقسیم شده بود : ۱ _ مرحله ازدیاد و تعلیم (رشد کمی و آموزش) ، ۲ _ مرحله استعداد (آمادگی رزمی) ، ۳ _ مرحله ظهور (مبارزه علنی) که دارای سه مرتبه بود : مرتبه اول اعلام موجودیت حزب و دعوت مردم به مبارزه مسلحانه علنی ، مرحله دوم اربعاب و عملیات تخریبی در دستگاه های مهم دولتی از قبیل مجلس ، وزارتخانه ها و مراکز دولتی ، مرحله سوم ، آغاز مبارزه مسلحانه تمام عیار تا پیروزی و برقراری حکومت اسلامی .

حزب دارای ماهنامه ای به نام " خلق " و پرچمی سرخ با ستاره ای ۸ پر در داخل یک دایره سفید بود ، در نمودار سازمانی حزب ، رهبر حزب و کمیته مرکزی در رأس قرار داشت ، این کمیته چند شبکه را هدایت می کرد و هر شبکه از دو گروه و هر گروه از یک دسته تشکیل می شد و هر دسته دارای دو شاخه بود که هر شاخه در ذیل خود دو واحد داشت و هر واحد با دو مدرسه در ارتباط بود و آخرالامر در هر مدرسه چند کلاس حزبی وجود داشت .

رهبر حزب سید محمد کاظم موسوی بجنوردی و دبیر آن حسن حامد عزیزی و مسئول امور مالی آن سید محمد سید محمودی قمی (طباطبایی) بود ، گفتنی است در حکومت اسلامی که مد نظر حزب ملل اسلامی بود دو مجلس ، مجلس بزرگان (مجتهدین عادل) و مجلس مردم (نمایندگان انتخابی مردم) پیش بینی شده بود .

در همین جا بود که فهمیدم فقط می توانم با یک نفر بالا دست خود آشنا باشم و نیز باید در کلاس های حزبی در حوزه ای که برایم تعیین می شد شرکت کنم . بعد از جلسات اولیه وارد کلاس های حزبی شدم .

وظیفه من در این مرحله شرکت در کلاس و کسب آموزش های تشکیلاتی لازم بود ، علاوه بر آن می بایست افراد صالح ، مطمئن و دارای انگیزه های مبارزاتی را به حزب برای تحقیق و جذب معرفی می کردم .

در حزب هر یک از اعضا با شماره ای چهار رقمی شناخته می شدند ، وقتی برای اولین مرتبه این شماره به من داده شد در ذهن خود چنین پنداشتم که حزب دارای چند هزار نفر عضو است که این شماره به من رسیده است . همین شماره چهار رقمی و تصور وجود جمعیت چند هزار نفری دلگرمی و انگیزه خوبی برای ادامه فعالیت ها و حضور در جلسات ، کلاس ها و سخنرانی ها بود .

در کلاس های حزب ، از اصول ، برنامه ها و مرام حزب و اهدافی که در پی آن است و نیز نوع حکومت مورد نظر و پارلمان اسلامی سخن گفته می شد . نشریه خلق (۱) تنها ارگان رسمی حزب بود که در صدر مطالعات من قرار داشت و بیش از ۲۴ ساعت اجازه نگه داشتن آن را نداشتم و پس از این مهلت آن را به حزب برمی گرداندم تا عضو دیگری از آن استفاده کند .

۱ . ماهنامه خلق ارگان رسمی حزب ملل اسلامی بود که توسط کمیته مرکزی تنظیم و به واحدها و شاخه ها ارائه می شد ، اولین شماره این ماهنامه در بهمن سال ۱۳۴۳ منتشر و تا ۹ شماره ادامه یافت . در این ماهنامه مطالب در جهت تقویت افکار انقلابی و اسلامی و نیز توجیه مشی مسلحانه تنظیم می شد ، در آن مقالاتی نیز درباره مبارزات سایر ملل و حکومت های مشابه دیده می شد .

علاوه بر آن کتاب های مهندس مهدی بازرگان و دکتر یدالله سبحانی را هم مطالعه می کردم ، از دیگر مسائلی که به ما آموزش داده می شد اصول مخفی کاری ، نحوه عضوگیری و انضباط سازمانی بود ، در بعضی از کلاس ها نیز برخی نوشته ها ، مقالات و تحلیل های نشریه خلق به بحث و نظر گذاشته می شد . فرمانده واحد ما در حزب سید محمد میر محمد صادقی بود و با دیگر اعضای سایر کلاس ها چون جواد منصوری و هادی شمس حائری (۱) در ارتباط بودم .

۱ . هادی شمس حائری فرزند روحانی معروف همدان شیخ تقی (علی) زنجانی در سال ۱۳۲۲ متولد شد او از سنین نوجوانی با مسائل سیاسی آشنا شد ، وی مدت کوتاهی در انجمن حجتیه به فعالیت پرداخت و در سال ۱۳۴۳ جذب حزب ملل اسلامی شد و پس از دستگیری به ۴ سال زندان محکوم شد . او در سال ۱۳۴۶ از زندان آزاد شد و به عضویت حزب الله در آمد و پس از ادغام حزب الله در سازمان مجاهدین وی نیز در سال ۱۳۵۰ جذب سازمان شد ، به دنبال انحراف سازمان در سال ۵۴ ، تغییر ایدئولوژی داد و مارکسیست شد . یک سال بعد در اثر کنترل تلفن توسط ساواک دستگیر و به زندان اوین منتقل شد ، در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی از زندان آزاد شد و به فعالیت خود در سازمان مجاهدین (منافقین) ادامه داد و رویاروی انقلاب اسلامی

قرار گرفت و در سال ۱۳۶۰ به دستور سازمان از ایران خارج شد ، او در سال های بعد به رده های بالای سازمان رسید ، وی در سال ۱۳۷۰ به دنبال بروز اختلاف با سازمان از آن جدا شد ، وی اکنون در کشور هلند زندگی می کند .

با گذشت چند ماه من رابط بین دو کلاس از کلاس های حزب شدم ، رفته رفته علاقه ام به حزب و کارهای تشکیلاتی بیشتر شد ، به خاطر اعتقاد شدیدی که به حزب داشتم قسمتی از حقوق (۴۵۰ تومان) معلمی را به آنها می دادم و معتقد بودم با همین کمک ها و فعالیت ها حزب می تواند سریع تر به اهدافش برسد .

به این ترتیب تمام زندگی ام در آن مقطع سنی و شور جوانی تحت الشعاع مسائل حزب بود ، سعی می کردم هر کاری که انجام می دهم و هر جا که می روم مصالح و منافع حزب را در نظر بگیرم .

به خاطر دارم که در شهریور سال ۴۴ یک ما قبل از کشف حزب ، برای کاری شخصی به جنوب کشور یعنی بندرعباس رفتم ، در این فرصت به دست آمده راههای ورود و خروج شهر ، آبراهه های خلیج فارس و نحوه تردد و بارگیری کشتی ها و لنج ها را برای ورود اسلحه بررسی کردم ، برخی از اماکن شهری و افرادی را که دارای زمینه های انقلابی و مبارزاتی بودند نیز شناسایی کردم ، آن قدر در این کار دقیق شدم که شاید کار اصلی ام تحت الشعاع این بررسی ها قرار گرفت .

حزب ملل اسلامی و فعالیت ها و تلاش هایی که برای آن می کردم یکی از برگ های زرین زندگی من می باشد ، گرچه عمر فعالیت این حزب کوتاه بود ولی تأثیر آن بر افکار و بینش اعضا عمیق بود به طوری که اغلب افراد آن پس از آزادی از زندان همچنان در راه مبارزه با رژیم طاغوت باقی ماندند و حتی حرکت های نو و تازه ای را هدایت و رهبری کردند .

ازدواج " نه " دستگیری " آری "

شغل معلمی و حضور بین بچه ها از علایق شخصی من بود ، از این رو حضور و فعالیت در عرصه های سیاسی مانعی برای حفظ این علاقه نبود . من در چند مدرسه به تعلیم و ورزش مشغول بودم و با معلمین و دانش آموزان زیادی ارتباط داشتم .

لازم بود که در این مناسبات به عنوان یک فرد مسلمان و معتقد ، شعائر و ظواهر اسلامی را حفظ کنم ، این امر نوعی تبلیغ مثبت برای اسلام بود ، در فضایی که فسق و فجور و فساد بیشتر ارکان دستگاه حاکم را فرا گرفته بود ، این نحو رفتار و برخورد من به چشم می آمد ، تمام اطرافیان به ویژه خانم هایی که بی حجاب بودند با آقایان برخوردهای باز و راحت داشتند اما در مواجهه با من تا حدود زیادی رعایت ظواهر و شعائر را می کردند .

در این میان خانم معلمی در مدرسه حق شناس بود که خیلی به من احترام می گذاشت و خود را خیلی منطبق با آرا و نظرهای من می دانست . روزی نزد من آمد و پیشنهاد ازدواج داد از پیشنهاد او جا خورده و تعجب کردم ، زیرا در فرهنگ کشور ما چنین تقاضایی غیر معمول بود و برای من هم تازگی داشت .

با این حال به او جواب رد ندادم و خواستم که درباره اصل قضیه بیشتر فکر کنم ، گرچه حجاب این خانم معلم یک حجاب کاملی نبود ، ولی نسبت به شرایط و فضای موجود در حد قابل قبولی بود . برخورد او همیشه با من توأم با احترام زیاد بود و از وقار و متانت خاصی برخوردار بود ، از این رو پیشنهاد او را مشروط به سر کردن چادر پذیرفتم و موضوع را با خانواده ام در میان گذاشتم .

مادرم که سنتی فکر می کرد و دیدگاه قدیمی نسبت به مسئله داشت به شدت مخالفت کرد ، او اعتقاد داشت که باید عروسش را خودش انتخاب کند ، عروسی که تنها خانه دار باشد و به امور شوهرش رسیدگی کند و بچه دار شود و آنها را بزرگ کند ، به این ترتیب با مانع بزرگی مواجه شدم .

شرایط را برای آن خانم معلم تشریح کردم و گفتم که نمی توانم با خانواده به خواستگاری بیایم ، ولی او اصرار داشت که حتماً با خانواده به خواستگاری او بروم ، لذا با مادرم بیشتر صحبت کردم تا این که او را راضی به این وصلت کردم .

روز ۲۴ مهر بود من تا ساعت یک بعدازظهر نوبت کاری داشتم ، پس از پایان ساعت کار همکاران از من خواستند که نهار نزد آنها بمانم ، ولی نپذیرفتم و از آنها خداحافظی کردم ، خانم معلم مزبور گفت که می خواهد قسمتی از مسیر را همراه من بیاید ، با هم از مدرسه خارج شده و سوار اتوبوس شدیم .

او به من گفت : " بالاخره چه کار می کنی ؟ آیا تکلیف مرا مشخص می کنی ؟ "

به او گفتم : " مادرم را راضی کرده ام و فردا برای خواستگاری به منزل تان خواهیم آمد . " او خیلی خوشحال شد ، من دو ایستگاه بعد خداحافظی کردم و از اتوبوس پیاده شدم ، ولی هیچگاه آن فردا و آن روز خواستگاری از این خانم معلم فرا نرسید!

ابتدا به منزل رفتم ، دیدم کسی خانه نیست ، یادم افتاد که مادر و خواهرم برای شرکت در جشن عروسی یکی از بستگان به شهرستان رفته اند ، مستقیم به طرف مغازه آهنگری برادرم در خیابان شهباز (۱۷ شهریور) رفتم ، حاج مهدی حدود دو ماه بود که از زندان آزاد شده بود .

وارد مغازه شدم و پس از سلام و علیک در گوشه ای از مغازه نشستم ، حاج مهدی پرسید : " داداش نهار خوردی ؟ " گفتم : " نه . " گفت : " صبر کن ، الان کارم تمام می شود با هم می رویم نهار می خوریم . "

ده دقیقه بعد ناگهان سه ماشین جلو در مغازه نگه داشتند و بعد چند نفر مسلح از آن خارج شدند و به مغازه آمدند ، با خود گفتم که بین دوباره ما آمدیم داداش را ببینیم باز برای خودش دردسر درست کرده است .

پرسیدند : " مهدی احمد کدام تان هستید ؟ " برادرم گفت : " منم . "

پرسیدند : " این کیه ؟ " گفت : " برادرم احمد است . " با این جواب چشمان آنها گرد شد و شاید جا خوردند ، یکی از آنها کمی از ما فاصله گرفت و شروع کرد به صحبت کردن با بی سیم سوژه را یافتیم و الان نزدش هستیم "

بعد رو به ما کرد و گفت : " بلند شوید و با ما بیایید . "

برادرم گفت : " به کجا ؟ ما هنوز نهار نخورده ایم . " گفتند : " زیاد طول نمی کشد ، یک ربع دیگر بر می گردید . "

حاج مهدی رفت و کتش را برداشت که راهی شود ، آنها خطاب به من گفتند : " بلند شو ، تو هم بیا . "

گفتم : " با من چه کار دارید ؟ من که کاری نکرده ام . یک معلم هم بیشتر نیستم و الان هم از مدرسه آمده ام تا برادرم را ببینم . "

بالاخره آنها مرا نیز با خود بردند و من غافل از همه جا فکر می کردم که کارهای برادرم مرا هم به دردرس انداخته است . ما را به طرف اطلاعات شهربانی ، ساختمانی در مقابل وزارت امور خارج بردند ، نرسیده به آنجا چشم های ما را بستند و پس از ورود به ساختمان باز کردند .

بعد ما را داخل اتاقی زندانی کردند ، من در حالت بهت و تعجب به سر می بردم و با خود می گفتم که خدایا ! این داداش ما باز چه کاری کرده که پای من هم گیر افتاده است . دو ساعتی را با این افکار گذراندم ، بعد مأموری آمد و به برادرم گفت که می خواهند خانه ما را بازرسی کنند ، حاج مهدی که بیشتر از من تجربه داشت ، گفت : " حتماً حکم دادستانی دارید ؟ "

مأمور گفت : " شما نگران حکم نباشید . "

او خارج شد و پس از دقایقی سرگردی به نام " صفاکیش " داخل اتاق شد و خطاب به من گفت : " بلند شو تا برویم خانه تان را بگردیم . "

من که از اصل واقعه بی خبر بودم گفتم : " آقا جان ، اگر او (برادرم) کاری کرده به من چه ارتباطی دارد ؟ " افسر گفت : " ارتباطش بعداً معلوم می شود . " من خیلی گیج و منگ بودم و از کار آنها سر در نمی آوردم .

بالاخره آنها مرا با خود بردند ، بین راه و داخل ماشین از من سؤال کردند : " بالاخره می گویی که چه کار کرده ای ؟ " سؤالات آنها برایم مبهم بود ، نمی دانستم که اصلاً کارهای برادرم به من چه ربطی دارد ؟

وضعیت عجیبی بود ، گفتم : " آخر این برادر ما همیشه از این جور کارها می کند ، گیر هم می افتد ولی بعد از ۱۰ یا ۱۵ روز آزادش می کنند و می آید و این ارتباطی به من ندارد . " تا آن لحظه به واقع می پنداشتم که من بی جهت بازداشت شده ام و همه چیز مربوط به کارهای برادرم است .

مأمورین از جواب های من خسته شده بودند ، یکی می گفت : " نه ، مثل این که این یارو نمی خواهد حزب بزند . " دیگری می گفت : " نه بابا ، به حرفش می آوریم . " آن دیگری می گفت : " خودش حرف می زند بچه خوبی است . " خلاصه مرا با این جملات گوشه و کنایه دار خود کلافه کرده بودند .

اصرار آنها در حرف کشیدن از من حدس هایی را در من تقویت کرد ، حدس می زدم که شاید این دستگیری به خاطر سفر اخیرم به بندرعباس و ملاقات و ارتباط با بعضی افراد است . وقتی به خانه رسیدیم با کلیدی که همراه داشتم در منزل را باز کردم و آنها وارد شدند .

مطمئن بودم که چیزی نخواهند یافت ، زیرا در آنجا جز چند کتاب از مهندس بازرگان و دکتر سحابی چیز دیگری نداشتم ، حدود ۱۶ جلد کتاب از قفسه کتاب ها بیرون کشیدند و جمع کردند تا با خود ببرند ، به اعتراض گفتم : " این کتاب ها که فروشش آزاد است ! " گفتند : " پس اینها مال توست ! " تقریباً همه جا را گشتند و جز همین کتاب ها به مطلب و چیز دیگری دست نیافتند ، از جستجو منصرف شدند ، یکی از آنها پرسید : " بینم روزنامه خلق کجاست ؟ "

با این سؤال شوکه شدم ، جا خوردم و ضربان قلبم بیشتر شد ، فهمیدم که اوضاع از چه قرار است ، با همان حالت تحیر گفتم : " روزنامه خ...لق " خلق نمی دانم چیه ! " با این جواب و آن حالت آنها شروع کردند به ناسزاگویی .

وقتی کمی به خود آمدم ، افکارم را جمع و جور و متمرکز کردم ، فهمیدم که این دستگیری نه به خاطر برادرم ، بلکه به خاطر عضویت و ارتباط با حزب ملل اسلامی است و برادرم بی تقصیر است .

در این مدت به تنها چیزی که فکر نمی کردم حزب ملل اسلامی بود ، زیرا به خاطر نحوه ارتباطات ، سازماندهی و تشکیلات حزب ، اصلاً اندیشه لو رفتن حزب را به مخیله ام راه نمی دادم . قسمت ها و سوگندهایی که در حفظ اسرار حزب یاد کرده بودم به خاطر آمد .

از همان لحظه بنا را بر این گذاشتم که از ابتدا همه چیز را انکار کنم ، فکر می کردم اگر حساسیتی نسبت به گفته های آنان نشان دهم باید زنجیروار همه چیز را بگویم ، در نتیجه هر چه درباره روزنامه خلق و خواندن و یا نخواندن آن سؤال کردند خود را بی اطلاع نشان دادم .

در این بین پدرم از راه رسید و پرسید : " چه خبر است ؟ " سرگرد صفاکیش گفت : " حاج آقا چند بار به شما گفتیم که بچه هایت را نصیحت کن ، نکردی ، این یکی هم گرفتار شد . " پدرم گفت : " ما که نمی توانستیم نصیحت کنیم ، اگر شما می توانید ببرید نصیحت کنید . " (۱) پس از این گفتگو به سمت شهربانی بازگشتیم . من با خودم کلنجار می رفتم که چه اتفاقی افتاده و اینها چه چیزهایی درباره حزب می دانند ؟ در بین راه در دل با خدا نجوا می کردم که قضیه عمق نداشته باشد .

۱ . مرحوم حسین احمد که از فعالیت فرزندانش بی اطلاع بود و نمی دانست که حرکت ها و فعالیت های پسرانش در راستای مبارزه با رژیم طاغوت است ، موضع اعتراض آمیز نسبت به رفتارهای فرزندانش داشته است ، او از دست آنها به خاطر بهانه دادن به دست مأمورین عصبانی بود و آمدن مأمورین به خانه شان را مایه آبروریزی می دانست .

هاله های ابهام

وقتی به شهربانی رسیدیم ، دیگر مرا نزد برادرم نبردند و به این ترتیب از او جدا شدم ، گویا برادرم در این مدت با آنها وارد مذاکره شده و فهمیده بود که مشکل از طرف من است . ساعتی بعد به برادرم می گویند که آزاد است و برود و او می پرسد : " داداشم چه می شود ؟ " به او می گویند : " او حالا حالاها اینجا مهمان است ، شما بروید . "

حاج مهدی با قیافه حق به جانب می گوید : " او جوان است ، نمی داند کاری نکرده و اگر هم اشتباهی مرتکب شده از سر جوانی بوده و قصدی نداشته است . " به او می گویند : " برادرت کاری کرده که حتی تو هم خبر نداری ، حالا برو بعداً می فرستیم که بیاید . "

حاج مهدی وقتی به وخامت اوضاع پی می برد ، بر حسب تجربه نزد استوار پاسبانی می رود و یک اسکناس ۵۰ تومانی به او می دهد و می گوید : " از این پول ۳۰ تومان برای خودت بردار و بقیه را هم برای برادرم خرج کن . " استوار تحت تأثیر این سخاوت برادرم قرار می گیرد و می گوید : " حاج آقا ، هر روز چند نفر مثل داداش تو که جوان هستند می آورند اینجا . هنوز معلوم نیست موضوع چیه ، می گویند اینها می خواستند جنگ مسلحانه کنند . "

حاج مهدی می فهمد از طرفی قضیه خیلی بیخ دارد و از طرف دیگر به دلیل وضعیت سری بودن تشکیلات حزب ملل اسلامی و ارتباطات بین افراد نمی دانسته که چه کاری باید بکند تا اطلاعات بیشتری به دست آورد . همین قدر استنباط می کند که پای یک گروه و تشکیلات مسلحانه در میان است .

ساعت حدود ۵ بعدازظهر مرا به اتاق دیگری بردند ، در آنجا صدای دلخراش جیغ و فریاد به گوش می رسید و موجب می شد که رشته افکارم از هم گسیخته شود ، البته بعدها فهمیدم که این صداها نواری بیش نبود که برای ارباب دستگیر شدگان استفاده می کردند .

بالاخره آن روز شب شد ، مأموری را صدا زدم و گفتم که می خواهم نماز بخوانم ، او با تندی دشنام داد و گفت : " شما که می خواستید مملکت را از بین ببرید ، نماز هم می خوانید ! نماز کمرت را بشکند ! " . اعتنایی به ناسزاهای او نکردم و پرسیدم : " سرکار قبله به کدام طرف است ؟ " او با عصبانیت جهتی را نشان داد .

به دستشویی رفتم و وضو گرفتم و بعد نمازم را خواندم ، بلافاصله پس از نماز مرا برای بازجویی به اتاق دیگری بردند ، در آنجا سه نفر بودند ، بازجو در مقابلم و دو نفر هم در طرفینم نشستند و با قدرت مچ های دستم را گرفتند . بازجو هر چه پرسید سکوت کردم .

او از روزنامه خلق پرسید ، خودم را به بیراهه زدم و گفتم : " خلق که واژه ای برای کمونیست هاست . " گفت : " آره ، شما از کمونیست ها بدتر هستید . " بعد چند سیلی به صورتم زد ، از دوستانم و ارتباطاتم پرسید و من سکوت کردم .

از من خواست که حرف بزنم و راستش را بگویم ، گفتم : " هیچی برای گفتن ندارم . " بازجو از من عصبانی و ناامید شده بود ، می گفت : " یا الله حرف بزن ، بگو اعتراف کن ! " و مدام با دست و لگد مرا می زد و چون دو نفر دیگر دست هایم را گرفته بودند هیچ عکس العملی نمی توانستم نشان بدهم . بازجو با قساوت و نامردی تمام مرا می زد ، بعدها فهمیدم که نام او نیک طبع (۱) است ، ضربات دست و سیلی های او خیلی سنگین بود و من درد زیادی کشیدم و چشمانم تیره و تار می شد .

۱ . بیژن نیک طبع افسر و بازجوی فعال و خشن اطلاعات شهربانی بود که در شکنجه و آزار و اذیت زندانیان بی رحمانه عمل می کرد ، او معروف به شکنجه گر جنسی بود ، وی از سال ۱۳۵۱ اقدامات وحشیانه خود را در کمیته مشترک ضد خرابکاری دنبال کرد و سرانجام در سال ۱۳۵۲ بر اثر انفجار اتومبیلش توسط گروه فدائیان خلق به هلاکت رسید .

حدود ساعت ۱۱ شب در حالی که هنوز در تحیر و ابهام به سر می بردم ناگهان از در نیمه باز دیدم که آقای میر محمد صادقی رد شد . چشمان او را بسته بودند و مأموری همراهش بود ، با دیدن وی خیالم راحت شد که دیگر وضع بدتر از این نخواهد شد ، زیرا دیگر نیازی نیست من مسئول بالاتر از خود را لو دهم و قسم خود را بشکنم .

مأمورین انتظار داشتند من با دیدن این صحنه فکر کنم که همه چیز تمام شده و به مطالب و مسائل خود اعتراف کنم ، ولی این امر نتیجه معکوس داشت ، زیرا من در حرف نزدن ، سکوت و اعتراف نکردن مصمم تر شدم .

به این می اندیشیدم که خب حالا من یک قدم جلوتر هستم ، در حزب آموزش داده بودند که در صورت دستگیری به هیچ وجه نمی توان مسئول رده بالای خود را لو دهی و تنها در صورت تشدید فشار و شکنجه فراوان و پس از گذشت ۲۴ یا ۴۸ ساعت مجاز به اعتراف نام زیر دستت هستی .

بازجویی ادامه یافت ، گاهی صدای جیغ و نعره و التماس هایی که حکایت از شکنجه های وحشتناک می کرد به گوش می رسید : فریادهایی توأم با جملات منقطع : " آی ، غلط کردم خوردم چشم می گویم ببخشید نمی دانستم ... نوکرتانم همه چیز را می گویم من به شاه وفادارم و "

گاهی صدای ضربات کتک و خرد شدن استخوان ها ، فضای اتاق را پر می کرد ، البته بعدها مشخص شد که صدای نوار بوده است تا روحیه بچه ها را تضعیف کنند ، بعد از مدتی جواد منصوری و هادی شمس حائری را نیز به آنجا آوردند ، آنها از هم حوزه ای های من بودند و گویا یک روز زودتر از من دستگیر شده بودند .

حائری در مواجهه با من گفت : " احمد ! همه را گرفته اند ، بیخودی کتک نخور و مقاومت نکن ! " گفته و خبر حائری مبنی بر دستگیری سایر اعضا مرا تکان داد ، بازجویی ادامه یافت ، آن شب مرا چند بار بردند و آوردند و مورد ضرب و شتم قرار دادند ، ولی هر چه کتکم می زدند سکوت می کردم .

یک مرتبه نیک طبع معلون ضمن فحاشی به من گفت : " آخر بیا نگاه کن ! اینها همه نوشته های رفقای تو است ، بیا ببین ! اینها همه دست خط های آنهاست ، تو چرا بیخودی کتک می خوری ؟ " بعد رو کرد به مأمور و گفت : " ولس کنید ، نمی خواهد که بگویند ، خب نگوید ، همین خودداری جرمش را بیشتر می کند . "

برگه های بازجویی را نشانم دادند که در آن برخی افراد به عضویت خود اعتراف کرده بودند من که تا آن لحظه کتک زیادی خورده بودم و سر و صورتم سرخ و کبود شده و باد کرده بود با دریافت این مطلب که بیشتر افراد دستگیر شده اند ، اعتراف کردم .

پس از نوشتن مشخصات فردی ، افزودم که من یک عضو ساده حزب هستم ، به این ترتیب پس از سه روز بازجویی من نیز به اعتبار گفته و سخن شمس حائری و رؤیت برگه های اعتراف برخی افراد به عضویت خود اعتراف کردم .

بازجوها عمدتاً ضرب و شتم خود را در ساعات غیر اداری انجام می دادند و از رفتار خشونت آمیز در ساعات اداری و در حضور کارمندان شهربانی پرهیز می کردند ، آنها چون بی تجربه و

مبتدی بودند ابتدا با وعده و وعید و موعظه کار خود را شروع می کردند و بعد صحبت ها و سخنان یکنواختی برای به حرف در آوردن زندانی طرح می کردند ، از قبیل :

" اصلاً تو که برای خودت شخصیتی هستی ، در این مملکت معلمی و شغل آبرومندی داری ، ماهی ۵۰۰ تومان حقوق می گیری ، چرا فریب خورده ای و به این کارها کشیده شده ای ، بیا و خودت را نجات بده ، با ما همکاری کن ، تو صاحب یک خانواده ای ، پدر خوب ، مادر خوب داری و اگر ازدواج هم کنی وضعیت بهتر می شود ، دیگر وارد این راه های انحرافی نمی شوی ، به جای این کارها بیا برو کلاس روخوانی قرآن و ... "

آنها می خواستند بفهمند چه عاملی باعث شده تا ما به این عرصه کشیده شویم ، حربه های آنان مبنی بر این که همه لو رفته اند و دستگیر شده اند و این که مقاومت دیگر فایده ای ندارد و ما همه چیز را می دانیم و نیز بر من کارساز نبود .

آنها وقتی از کار خود نتیجه ای نمی گرفتند مرا با مشت و لگد می زدند و گاهی هم کمر بند بر بدنم می نواختند و می خواستند با زور وادار به اعترافم کنند ، ولی نتیجه ای نمی گرفتند .

تنها چیزی که از من به دست آوردند اعترافم بر عضویت بود . (۱)

۱ . از اواخر سال ۱۳۵۰ پس از شکل گیری کمیته مشترک ضد خرابکاری ، با دوره های آموزشی که مأمورین کمیته و ساواک در سازمان سیا و موساد و اینتلجنت سرویس (MI.۶) طی کردند ، بازجویی ها شکل علمی تری به خود گرفت و شکنجه ها با ابزار و تکنولوژی جدید چون آپولو صورت می گرفت .

هر چه روزهای بیشتری سپری می شد افراد بیشتری از حزب ملل اسلامی را دستگیر می کردند و به آنجا می آوردند که البته در ابتدا غالب آنها برای ما ناشناخته بودند ، با مشاهده این صحنه ها برایم حتمی شد که حزب کشف و مسائلی از آن فاش شده است ، اما چگونه ؟ هنوز نمی دانستم و در ابهام به سر می بردم .

کشف حزب ملل اسلامی

در روزهای اول بازداشت ما نمی توانستیم به وضوح علت کشف حزب ملل اسلامی را دریابیم تا این که بعدها در زندان پی به اصل ماجرا بردیم .

آقای محمد باقر صنوبری که مدت کوتاهی از عضویت او در حزب می گذشت شور و حرارت خاصی داشت و دنبال گسترش حزب بود و از خود فعالیت چشمگیری نشان می داد . او در مأموریتی که به شهر ری رفته بود تا فردی را به حزب دعوت کند و مراسم تحلیف را به جای آورد با خلف وعده طرف مواجه می شود .

او که به تاریکی شب بر می خورد برای استفاده از وقت وارد یک خانقاه می شود ، او تا دیر وقت در آنجا می ماند و هنگام خروج کاملاً تصادفی مورد سوءظن مأمورین شهربانی قرار می گیرد و در یک تعقیب و گریز سرانجام دستگیر می شود .

او با خود کیفی به همراه داشت که گویا حاوی اساسنامه ، مرامنامه و نشریه خلق بود ، آقای صنوبری با این که هنگام فرار آن را به طرف خانه یا باغی پرتاب می کند ، ولی مأمورین پس از جستجوی کوتاهی آن را می یابند .

صنوبری را به کلانتری منطقه می برند ، محتوای کیف برای مأمورین مشکوک به نظر می آید ، از این رو ضد اطلاعات شهربانی وارد ماجرا می شود ، از آن به بعد شکنجه و ضرب و شتم عضو جوان حزب شروع می شود .

او مقاومت تحسین برانگیزی از خود نشان می دهد ، هر چه او را می زنند و می پرسند تنها جواب می دهد : " مکتوم است . " سرانجام مأمورین با به کار بستن ترفندهای مختلف به نام آقای سید محمد میر محمد صادقی ، مسئول بالاتر وی ، دست می یابند . (۱) او نیز شناسایی و پس از ساعاتی دستگیر می شود ، از این طریق نیز به آقای سید محمودی طباطبایی (۲) می رسند .

۱ . آقای محمد باقر صنوبری در بخشی از خاطرات خود بیان می دارد : " شب جمعه مورخه ۱۳۴۴/۷/۲۰ چند جوزه درسی و مدارک حزبی از جمله مرامنامه حزب و ماهنامه خلق را در کیف سیاه رنگ خود جا دادم ، آنها را برای دعوت از دو تن از برادران مورد اعتمادم می خواستم ، آنها در شرف تحلیف و عضویت رسمی در حزب بودند

ساعت ۲ یا ۳ بعد از نیمه شب بود که از خانقاه بیرون آمدم ... نزدیک آرامگاه رضاشاه ملعون که رسیدم با دو نفر افسر و مأمور شهربانی مواجه شدم ، آنها سؤالاتی کردند و من جواب گفتم . از محتوای داخل کیف سؤال کردند گفتم کتاب و دفاتر من است ، کیف را از من گرفتند که داخل آن را بازدید کنند و من در کمال خونسردی ایستاده بودم و با آنها صحبت می کردم و در باطن فکر می کردم وظیفه من در این موقع چیست ؟ اگر الان مدارک حزبی را ببینند و از وجود حزب مخفی ما باخبر شوند من چه کار کنم ؟

چند لحظه فکر کردم ، من متعهدم که نگذارم کسی از وجود این نشریات و مدارک آگاه شود ... تنها راه حلی که به ذهنم رسید این بود که کیف را به سرعت قاپ زده و فرار کنم . چنین کردم و گریختم و آنها با سر و صدا دنبالم دویدند . دو نفر از مقابل می آمدند و وقتی صدای ایست را شنیدند با فرض این که خلاف کاری را دیده اند راه را بر من بسته و حمله کردند ، من با چالاکگی از دست آنها گریخته و کیف را با نهایت زوری که داشتم به طرف بام ساختمان مجاور پرت کردم تا شاید مفقود و یا موقتاً از دسترس آنها خارج شود

به دویدن ادامه داده و به سمت باغات و مزارع رفتم ، ولی مأمورین به من رسیدند و مرا دستگیر نمودند و بعد از جستجو کردند و از ساختمان مجاور کیف را یافتند مرا به کلانتری برده و در زیر زمین کلانتری به شدت کتک زده و اهانت کردند تا اعتراف کنم ، ولی من تنها گفتم : " مکتوم است . " دوستان آقای محمد باقر صنوبری بعدها به شوخی به وی لقب کاشف حزب را دادند و جمله معروف " مکتوم است " او را به مزاح در طول مدت زندان و بعد آن در ادبیات گفتاری خود به کار می بردند .

۲ . مرحوم سید محمد سید محمودی قمی (طباطبایی) فرزند حجت الاسلام و المسلمین حاج مصطفی طباطبایی فردی متدین و با صلابت بود که به خاطر عضویت در کمیته مرکزی حزب ملل اسلامی پس از شکنجه فراوان در پس از گذر از دادگاه های بدوی و تجدید نظر به زندان ابد محکوم شد و حدود ۱۴ سال در زندان به سر برد و با پیروزی انقلاب اسلامی همراه رهبر حزب ملل اسلامی (سید محمد کاظم بجنوردی) و ابوالقاسم سرحدی زاده آزاد شد .

او پس از آزادی نیز با تمام وجود ، خالصانه و بی ادعا به ایران و اسلام و تحکیم انقلاب خدمت نمود ، او هیچگاه به دنبال نام و نان نبود و در کارهایش رضایت حق تعالی را مد نظر داشت ، از این رو به سوی مسئولیت و مقام نرفت و تنها به فعالیت در یک تعاونی برای خدمت به محرومان پرداخت . او سرانجام در سال ۱۳۶۷ در ۴۴ سالگی دار فانی را وداع گفت .

مأمورین ضد اطلاعات شهربانی آقای طباطبایی را تحت شدیدترین شکنجه ها قرار می دهند تا از او به حلقه بعدی برسند ، ولی این سید بزرگوار از خود مقاومت قهرمانانه و تحسین برانگیزی نشان می دهد و آنها را ناامید می کند .

چندین مرتبه با دادن اسامی و آدرس های غلط موجب تأخیر ساواک در وصول به اطلاعات حزب می شود ، او حتی یک مرتبه فراری فرضی را به آنها در دانشگاه تهران آدرس می دهد ، مأمورین او را با خود برای شناسایی فرد مورد نظر به آنجا می برند ، ولی چون مسئله صورت فرضی داشته هر چه منتظر می شوند خیری نمی شود ، مأمورین که متوجه فریب زیرکانه سید محمودی می شوند ، او را به سختی و تا سر حد مرگ شکنجه می دهند .

سرانجام او با مقاومت و هوشیاری مثال زدنی اش چند روزی ساواک را معطل می کند و چون طبق آموزش های حزب و اندیشه خود مطمئن می شود که تا کنون حزب به خطر مزبور پی برده و مکان و دفتر مرکزی حزب را تخلیه کرده است آدرس آنجا را به ضد اطلاعات می دهد.(۱)

۱ . آدرس دفتر مرکزی حزب ملل اسلامی : خیابان ری ، خیابان صفاری بود .

ولی متأسفانه وقتی مأمورین و آقای سید محمودی به دفتر مرکزی حزب می رسند با حسن حامد عزیزی (۱) و وسایل و اسباب بسته بندی شده حزب مواجه می شوند ، آقای سید محمودی با مشاهده این صحنه به شدت یکه می خورد ، عزیزی پس از دستگیری و مقداری شکنجه تمام رمزها و کدهای تشکیلات را گشود و در اختیار اطلاعات شهربانی قرار داد . این سرآغاز دستگیری گسترده اعضای حزب ملل اسلامی بود .

۱ . حسن حامد عزیزی ، دبیر حزب ملل اسلامی بود ، او پس از دستگیری پس از کمی شکنجه تمامی اسناد ، مدارک ، کدها و اسامی اعضا را در اختیار اطلاعات شهربانی قرار داد ، او فردی ضعیف الجثه و تحت تأثیر افکار رهبر حزب بود . در زندان فقط در امر عبادی همراه با سایر زندانیان بود ، او فردی آرام و ساکت بود و دخالتی در سایر امور نداشت ، پس از آزادی تمایلی به فعالیت های سیاسی از خود نشان نداد و به زندگی روزمره خویش مشغول شد .

رهبر و عده ای از اعضای حزب با وقوف به خطر پیش آمده به کوه های شاه آباد پناه بردند ، ولی مأمورین پس از یک تعقیب و مراقبت به محل اختفای آنها پی بردند و با استفاده از تاریکی شب به آنجا حمله کردند که با مقاومت افراد حزب مواجه شدند .

سرانجام همه را به جز دو نفر ، مرحوم ناصر نراقی و محمد مولوی عربشاهی دستگیر کردند ، آقای مولوی موفق شد پس از گذشتن از کوهها و راههای صعب العبور از مرز خارج شود ، ولی آقای نراقی که جوان و معلمی بیش نبود در روزهای بعد به مدرسه بازگشت و توسط دژبانی دستگیر شد ، برخی دیگر از اعضای حزب نیز در محل کار و یا در خانه دستگیر شدند .

زندان موقت شهربانی

زندان شهربانی دارای یک حیاط گرد و ساختمانی سه طبقه در اطراف حیاط بود ، با این که هر چند نفر را در یک اتاق زندانی می کردند اما چند نفری را که مقاومت و سرسختی کرده بودند از جمله من در اتاقی به صورت انفرادی محبوس کردند .

اتاق من پنجره ای مشرف به حیاط زندان داشت ، پاسبان های زندان بسیار بد خلق و بد زبان بودند ، چنان با ما برخورد می کردند که گویی با حیوان وحشی و درنده خویی طرف هستند . مثلاً وقتی غذا می آوردند از شیشه دریچه در به داخل اتاق نگاه می کردند و منتظر بودند که زندانی از در فاصله بگیرد و بعد یواش در را باز می کردند و ظرف غذا را پشت در می گذاشتند و زود در را می بستند .

شلواری که به تن داشتم راحت نبود و اذیت می شدم ، روزی پاسبانی که توسط برادرم تطمیع شده بود به سراغم آمد ، وقتی مطمئن شد که من احمد احمد هستم پرسید که به چه چیزی احتیاج داری ؟ گفتم : " پیژامه می خواهم ولی پولش را ندارم بدهم . " او گفت که برایم تهیه می کند ، فردای آن روز که بازگشت با خود زیر شلواری آورد و در فرصتی آن را با سرعت به داخل اتاق انداخت و دور شد .

کیفیت غذاها بسیار بد بود ، تقریباً هر روز آش و جمعه ها آبگوشت به زندانیان می دادند ، در ابتدا من نمی توانستم آش بخورم ، یک روز که گرسنگی مرا از پا انداخته بود ظرف آش را جلو کشیدم و با اکراه شروع به خوردن کردم .

هنوز چند فاشق بیشتر نخورده بودم که ناگهان چشمم به جسم سیاه و بزرگی خورد که با حرکت فاشق به زیر کاسه رفت ، فاشق را دوباره گرداندم و دیدم از میان سیاهی آن کرک های سفیدی نمایان است ، کمی که دقت کردم دیدم از این سوسک های بزرگ است که به اصطلاح به آن " روضه خوان " می گفتند ، در آش له شده بود ، حالم به هم خورد .

در روزهای بعد مرا با ۹ نفر در اتاق بزرگتری زندانی کردند ، من هیچ یک از آنها را نمی شناختم ، ولی چهره هایی جوان و اسلامی داشتند ، چند روزی که گذشت اجازه دادند که با دوستان و خانواده مان ملاقات کنیم .

اولین نفری که به ملاقات من آمد یکی از همکارانم بود ، او خبر داد که مدرسه حق شناس پرونده مرا در اختیار اطلاعات شهربانی قرار داده است و نیز خبر داد که آن خانم معلم خیلی بی تابی و گریه می کند ، گفتم : " به او بگو که به پای من ننشیند و منتظر من نباشد ، من حالا حالاها زندان هستم ، بهتر است با فرد دیگری ازدواج کند . "

بعد از آن روز ملاقات وضعیت غذایی زندان تغییر کرد و بهتر شد ، شرایط هم کمی سهل شد و اجازه دادند که صبح ها ورزش و نرمش کنیم ، چند روزی به همین منوال گذشت و با صحبت های حاشیه ای فهمیدیم که تمام ده نفرمان عضو حزب ملل اسلامی هستیم ، اما از حوزه ها و شاخه های مختلف .

هر یک به خاطر رازداری و فضای نامطمئن صحبتی در این خصوص نمی کردیم ، با دریافت این موضوع وضع تغییر کرد ، انس و الفت زیبایی بین بچه ها به وجود آمد ، هر چه که می گذشت وضعیت زندان بهتر می شد ، تا آنجا که پاسبان ها از آن برخوردهای زشت و زننده دست

برداشته و حتی درهای اتاق ها را روی ما باز می گذاشتند ، به این ترتیب افراد می توانستند برای دیدن هم به اتاق های دیگر بروند .

وقتی بچه های حزب در زندان شهربانی شناخته شدند ، نماز را به جماعت می خواندیم ، پس از این آشنایی سؤالاتی برای مان مطرح شد ، از جمله این که اصلاً اینجا آمده ایم برای چه ؟ و حالا که آمده ایم وظیفه ما چیست ؟ چه کار باید بکنیم ؟ آیا با آمدن به زندان همه چیز تمام شد ؟ اشتباه حزب یا ما در کجا بود ؟ و این سؤالات ما را به فکر وا داشت .

به این نتیجه رسیدیم که قبل از پرداختن به سازندگی جامعه لازم است که ابتدا خود را ساخته باشیم ، دیدیم که زندان فرصت خوبی برای خودسازی است ، دوستان کار را با گفتن خاطرات و این که چه شد حزب کشف شد شروع کردند ، بعدها به بررسی نقاط ضعف و اشتباهات حزب نیز پرداختند .

در راستای حرکت جدید در زندان کلاس تفسیر قرآن از طرف حجت الاسلام و المسلمین محمد جواد حجتی کرمانی برقرار شد ، ما با علاقه زاید الوصفی در آن شرکت می کردیم ، آقای عباس آقا زمانی (ابوشریف) تمام آیات جهاد را در قرآن جمع آوری و در اختیار ما می گذاشت و ما در فرصت های مناسب به حفظ و فراگیری آن می پرداختیم .

زحمات آقای محمد جواد حجتی کرمانی (۱) در زندان شهربانی و بعد از آن حقیقتاً ستودنی است ، تلاش ها و تبلیغات وی در آشنایی بیشتر و عمیق ما با معارف اسلامی سهم بسزایی داشت و توانست روحیات ما را در بیدادگاه های رژیم تقویت کند .

۱ . حجت الاسلام و المسلمین محمد جواد حجتی کرمانی فرزند عبدالحسن در سال ۱۳۱۱ در خانواده ای روحانی در کرمان متولد شد ، از کودکی به فراگیری علوم اسلامی همت گماشت و در جوانی ملبس به لباس مقدس روحانیت شد . ذهن او از همان کودکی و جوانی به ظلم ها و ستم های رژیم شاه و عوامل آن حساس بود . او در سال ۱۳۳۰ به قم عزیمت نمود و از محضر آیات عظام اسلام بهره برد ، در سال های ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ در کرمان به سازماندهی جوانان ، تشکیل جلسات وعظ و سخنرانی ، نشر جزوات و کتب سودمند در راه آشنایی جوانان با فرهنگ اسلام مبادرت کرد ، او برای مقابله با تبلیغات مسیحیت در کرمان با اسقف بزرگ مسیحی و کشیش کلیسای کرمان به بحث و مناظره پرداخت و در همین رابطه کتاب جلوه مسیح را تألیف و منتشر کرد . در بهمن سال ۱۳۴۲ پس از ترور حسنعلی منصور به دست شهید محمد بخارایی در مسجد جامع تهران سخنرانی کرد و در پی آن دستگیر و چند ماه زندانی شد ، او پس از آزادی از زندان در سال ۴۴ به عضویت حزب ملل اسلامی در آمد و به دنبال کشف حزب به همراه ۵۵ نفر دیگر دستگیر شد و پس از محاکمه در دادگاه های بدوی و تجدید نظر نظامی به ۱۰ سال زندان محکوم شد . دفاعیات آقای حجتی کرمانی در بیدادگاه های رژیم از دفاعیات کم نظیر و مثال زدنی و از برگ های زرین تاریخ انقلاب اسلامی است ، دوران محکومیت را در زندان های موقت شهربانی ، جمشیدیه ، کمیته مشترک ضد خرابکاری ، قصر ، اوین ، برازجان و کرمان سپری کرد و در پاییز سال ۵۴ آزاد شد و به فعالیت انقلابی خود ادامه داد . او در مدت ۱۰ سال زندان خود منشأ خدمات زیادی برای زندانیان بود و توانست افراد زیادی را با قرآن انس دهد و از سقوط آنها به دامان مارکسیسم جلوگیری کند ، وی در سال ۵۶ به خاطر ایراد سخنرانی در مراسم چهلمین روز شهادت مرحوم آیت الله حاج آقا مصطفی خمینی در مسجد اعظم قم و قرائت قطعه نامه ۱۴ ماده ای بار دیگر دستگیر و به ایرانشهر تبعید شده و در آنجا چند ماه در کنار حضرت آیت الله خامنه ای که ایشان هم در آنجا در تبعید بودند بسر برد و در فروردین ۵۷ از ایرانشهر به سنج و مدتی بعد به جیرفت منتقل شد . او پس از واقعه خونین ۱۷ شهریور ۵۷ بازداشت و مدتی در زندان کمیته مشترک زندانی شد ، حجتی کرمانی در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی به کرمان بازگشت و همگام با مردم به پا خواسته کرمان به مبارزه خود ادامه داد . او پس از پیروزی انقلاب اسلامی نخستین امام جمعه کرمان بود ، در سال ۵۸ به همراه شهید باهنر از

سوی مردم کرمان به نمایندگی مجلس خبرگان برگزیده شد ، یک سال بعد به عنوان نماینده مردم تهران وارد مجلس شورای اسلامی شد ، او بعد از این دوره به مست مشاور فرهنگی رئیس جمهور در دوره ریاست جمهوری آیت الله خامنه ای برگزیده شد . وی اکنون با مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلامی ایران ، دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی وزارت امور خارجه و روزنامه اطلاعات همکاری دارد .

در این مدت ما تقریباً وقت تلف شده ای نداشتیم و وقت هایمان با برنامه های مختلف مانند: ورزش ، کلاس قرآن ، جلسات و مباحث اعتقادی ، اخلاقی ، خاطرات و ... می گذشت . در این فضا دوستان حزب ملل اسلامی به واسطه این شرایط و برنامه ها توانستند شناخت خوبی نسبت به هم پیدا کنند ، همین شناخت ها در داخل و بیرون از زندان مبنای بسیاری از حرکت های انقلابی شد .

ما به همین منوال نزدیک به سه ماه در زندان شهربانی بسر بردیم و برای طی دوران محاکمه در دادگاه های بدوی و تجدید نظر به زندان (پادگان) جمشیدیه منتقل شدیم .

زندان جمشیدیه

اواسط دی ماه تمام اعضای حزب ملل اسلامی به زندان پادگان جمشیدیه منتقل شدند ، این زندان از امکانات و فضای بهتری چون سالن بزرگ ، تخت های دو یا سه طبقه ، پتو و بخاری برخوردار بود .

جمشیدیه دارای دو زندان یکی مخصوص افسرها و دیگری برای سربازها بود ، ما را به زندان سربازها برده و محبوس کردند ، البته اعضای کادر مرکزی را به اتاق جداگانه ای بردند ، زمستان آن سال در آنجا برای ما بسیار خاطره انگیز بود ، بیشتر موقع به خاطر سردی هوا بخاری ها روشن بود ، سوخت بخاری ها در آن زمان زغال سنگ بود ، از این رو گرمای آن با دردسرهایی همراه بود .

به خاطر دارم برای ریختن زغال سنگ به درون بخاری باید در آن را باز می کردیم ، با باز شدن در بخاری دود زیادی داخل اتاق را می گرفت ، برای فرار از این دود پنجره را باز می کردیم و چون لوله بخاری در حیاط بود با باز شدن پنجره دود مضاعف از حیاط به داخل اتاق می آمد ، خلاصه ما سر راه اندازی و گرم نگه داشتن بخاری خیلی دردسر می کشیدیم .

رژیم شاه که تا آن روز از انتشار خبر دستگیری افراد حزب ملل اسلامی خودداری کرده بود ، پس از چند روز از انتقال ما به زندان جمشیدیه و در اوایل بهمن ماه در سطح وسیع با اطلاعات صحیح و غلط شروع به افشای جنجالی خبر کشف و دستگیری اعضای حزب کرد .

رژیم می کوشید با تحت تأثیر قرار دادن افکار عمومی آنها را آماده دریافت اخبار محاکمه در دادگاه کند ، به طریقی که احساسات و عواطف عمومی جریحه دار و بر ضد رژیم نشود ، به عبارتی با این تهاجم خبری سعی می کرد اقدام ظالمانه بعدی خود را توجیه کند .

انعکاس پر هیاهو و گسترده این اخبار ، عکس العمل ها و واکنش های متفاوتی در بر داشت ، برخی ما را منتسب به اخوان المسلمین در مصر و برخی هم منتسب به شوروی و

کمونیست ها کردند ، آنها که ما را می شناختند و از ماهیت اسلامی افراد خبر داشتند جریان حزب ملل اسلامی را الهام گرفته از جمعیت فداییان اسلام و یا منشعب از آن دانستند . در این میان موج تبلیغات علیه حزب موجب نگرانی مضاعف خانواده ها شد ، به ترتیبی که اغلب خانواده ها از زنده ماندن بچه های خود قطع امید کردند ، پدرم بعدها تعریف می کرد : " دیدم مقابل دکه روزنامه فروشی مردم جمع هستند ، جلو رفتم اهالی محل همه به من نگاه می کردند ، وقتی عکس را روی صفحه اول روزنامه دیدم بند دلم پاره شد و رنگ از رویم پرید ، با اضطراب و ترس پیش مادرت آمدم و گفتم که احمد را تیر باران می کنند ، احمد از دست رفت ... "

با این که رژیم چهره ای خطرناک ، مخدوش و تروریستی از حزب ترسیم کرده بود ، ولی به خاطر شرایط و فضای زندان جمشیدیه ، مأمورین با احترام بیشتری برخورد می کردند ، مأمورین و زندانبان های این زندان از مأمورین ساواک و شهربانی نبودند ، بلکه از دژیان های پادگان جمشیدیه بودند .

ما بعد از مدتی ارتباط خوب و محترمانه ای با آنها یافتیم و در صدد این بودیم که به نحوی به ما کمک کنند ، تهیه و خرید مایحتاج زندانیان یکی از این کمک ها بود ، حتی در برخی اوقات استواری به نام مظفری در صفوف نماز جماعت زندانیان دیده می شد .

وضعیت غذایی این زندان از زندان شهربانی بهتر بود ، اگر کسی بیمار می شد خودمان او را تیمار و تر و خشک می کردیم ، البته اطلاعات پزشکی آقای محمد پیران (۱) و مهارت او در تزریقات و پانسمان در این زمینه خیلی کارساز بود .

۱ . محمد پیران از اعضای کادر مرکزی حزب ملل اسلامی بود که هنگام دستگیری ، پزشکبار وظیفه بود و در پادگان او را دستگیر کرده بودند ، او فردی بسیار آرام و متین بود ، بیشتر اوقاتش را صرف یادگیری و حضور در جلسات مختلف با آموزش اطلاعات عمومی پزشکی و کمک های اولیه به سایر افراد می کرد ، او به دلیل همین فعالیت هایش مدتی را هم به زندان شیراز تبعید شد و سرانجام با پیروزی انقلاب اسلامی از زندان آزاد شد . پیران ، فردی با عزت نفس زیاد بود که با وجود سابقه ۱۲ سال زندان و مبارزه علیه طاغوت بدون هیچ ادعایی دنبال شغل معلمی به شهرستان همدان رفت ، و در سال ۱۳۷۹ به عنوان نماینده مردم رزن همدان به مجلس شورای اسلامی راه یافت .

برنامه های مذهبی ، جلسات بحث دینی ، مباحث تشکیلاتی ، کلاس تفسیر قرآن ، مراسم دعا و مناجات در زندان جمشیدیه دنبال می شد و روز به روز به اعتقاد و غنای اندیشه و تفکر ما می افزود .

در این نشست ها ، انگیزه ما برای دفاع اسلامی و عزت بخش در دادگاه های پیش رو و امید به مبارزه در آینده تقویت می شد و در این میان نقش آقای محمد جواد حجتی کرمانی برای تعیین چارچوب دفاع و رفع شبهات بسیار سازنده و کارگشا بود .

در مراسم عزاداری برای خود برنامه مرثیه سرایی و سینه زنی می گذاشتیم ، در یکی از این مراسم هیئت ۸ نفره اتاق ما سینه زنان و نوحه گویان از اتاقی به اتاق دیگر می رفت ، گاهی این نوحه ها حالت سیاسی هم پیدا می کرد ، مانند :

اگر ز حزب مللی ، بگو تو با صوت جلی علی ، علی ، علی ، علی " علی "

و دیگران تکرار می کردند : " علی ، علی ، علی ، علی . "

در مراسم دعای کمیل شب های جمعه چند نفر از دوستان از جمله محسن حاجی مهدی ، اکبر صلاحمند و محمد باقر صنوبری با صدای خوش مداحی می کردند ، البته اجرای برنامه های مذهبی و مراسم سنتی در جای خود برگزار می شد و هیچ یک مانعی برای برنامه های تفریحی و سرگرمی و شوخی نبود .

وجود این برنامه ها در انبساط خاطر و سرزندگی حال و روح بچه ها خیلی تأثیر داشت ، به خاطر دارم که در همین زمینه گاهی دوستان در مواجهه با من با هماهنگی از قبل و به شوخی همخوانی می کردند : زمین شوره زار سنبل نیاره سر احمد کچل مو در نیاره پرچم کشور در آن زمان که دارای سه رنگ سبز ، سفید و قرمز و نقش شیر و خورشید بود برای نظامیان از احترام خاصی برخوردار بود و اهانت کنندگان به آن به شدیدترین وجه تنبیه می شدند ، با این وصف روزی در دست یکی از دوستان پارچه بزرگی دیدم که به جای دستمال استفاده می کرد ، دقت کردم و دیدم که پرچم است ، با مشاهده این صحنه خنده ام گرفت ، پرسیدم : " که از کجا گیر آورده ای ؟ " ، گفت : " که از گروه ارکستر پادگان کش رفته ام ! "

برای رفتن به حمام و دستشویی در زندان مقررات خاصی وجود داشت ، گاهی در این زمینه با مشکلاتی مواجه می شدیم ، از قبیل این که برای رفتن به حمام باید از کوچه ای از مأمورین می گذشتیم ، حدود ۵ ماه به ما داروی نظافت ندادند ، روزی من به سروانی که رئیس زندان ما و نیز رهبر گروه ارکستر پادگان بود گفتم که ما به دارو احتیاج داریم . او گفت که به خود تیمسار بگو . من منتظر فرصتی بودم تا موضوع را به تیمسار خردور (تیمسار خردور معاون دژبان مرکز ایران) بگویم .

یک روز تیمسار خردور برای بازرسی و بازدید از قسمت های مختلف زندان آمد ، وقتی وارد حمام شد من در سر بینه مشغول کندن لباس هایم بودم ، جلو او ایستادم و گفتم : " تیمسار ما مسلمانیم و نیاز به نظافت داریم ، دستور دهید داروی نظافت به ما بدهند . " نمی دانم با چه لحنی این جمله را گفتم که به او خیلی برخورد ، ناگهان سیلی محکمی به گوش من نواخت و تا من به خود بیایم از آنجا دور شد ، من چند فحش به او دادم و از برخوردش خیلی ناراحت شدم ، صورتم برافروخته و رگه های شقیقه ام برجسته شد ، اگر کمی صبر کرده بود شاید با ضربه مشت می کشتم .

در آن لحظه عصبانیت من حدی نداشت ، اگر لباس به تن داشتم حتماً دنبالش می دویدم و حسابش را می رسیدم ، وارد حمام شدم ، دوستان که عصبانیت و برافروختگی مرا دیدند علت را پرسیدند و من جریان را برای آنها گفتم .

آنها نیز خیلی ناراحت و عصبانی شدند ، قرار شد که بعد از حمام داخل اتاق تصمیم مقتضی برای این جسارت تیمسار بگیریم و با او برخورد کنیم ، از حمام که بیرون آمدم چند سرباز دژبان جلو مرا گرفته و با خود بردند ، بین راه می اندیشیدم که اگر با خردور مواجه شدم چگونه انتقام بگیرم .

به اتاقی وارد شدیم که تیمسار خردور در آن نشسته بود ، دو نفر سرهنگ نیز در دو طرف او بودند ، قبل از این که من حرفی بزنم ، تیمسار گفت : " آقای احمد احمد ! " گفتم : " بله ! " گفت : " من اشتباه کردم ، یک لحظه عصبانی شدم و تو گوش شما زدم ، از شما معذرت می خواهم ، خب شما هم نباید آن جمله را در مقابل جمع به من می گفتمی ! "

با این جملات تیمسار کمی از خشمم فروکش کرد ، گفتم : " جناب تیمسار ! جای معذرت خواهی و بخشش نیست ، بین من و شما مسئله بخشش مطرح نیست ، ما مسلمانیم و ۵ ماه است که نظافت نکرده ایم . " گفت : " من هم مسلمانم ، همین امسال زیارت خانه خدا بودم ، اگر نمی بخشی قصاص کن ! "

با این جمله آن دو نفر سرهنگ جا خوردند و رنگشان پرید ، کمی در جای خود جابجا شدند ، گویا می ترسیدند که من به واقع سیلی او را تلافی کنم ، من هم وقتی موضع نرم تیمسار را دیدم با این که باورم نمی شد در دستگاه رژیم کسی با این مقام و درجه چنین برخوردی کند خشم و عصبانیت خود را فرو نشاندم و گفتم : " بخشیدم . "

وقتی از اتاق تیمسار بیرون آمدم ، بچه ها را در حال غیر عادی دیدم ، گویا در وضعیت آماده باش به سر می بردند و هر لحظه انتظار درگیری و نزاع را می کشیدند تا به دفاع از من وارد جریان شوند .

بین آنها همه‌مه بود ، آقای حجتی کرمانی جلو آمد و پرسید : " احمد چی شده ؟ " ماجرا را از لحظه سیلی خوردن تا طلب بخشش تیمسار خردور یا قصاص او توضیح دادم ، هنوز ناراحتی در چهره بچه ها نمایان بود ، آقای حجتی کرمانی پرسید : " آخر چه ؟ بخشیدی ؟ " گفتم : " بله . " بعد او رو به همه کرد و گفت : " احمد کار خوبی کرده ، مسلمانی رفته آنجا و چنین اتفاقی افتاده است ، درست است که اهانتی به همه ما شده اما وقتی که خود احمد بخشیده بخشش او برای ما محترم است . "

برخی از دوستان نسبت به بخشش من معترض بودند ، اما آقای حجتی گفت : " اثر تبلیغی و ارشادی کار احمد بیشتر است . "

برای تفریح و سرگرمی بیشتر به ورزش می پرداختیم ، ورزش از برنامه های همیشگی ما بود ، چه به صورت انفرادی و چه جمعی . گاهی داخل اتاق چند تشک روی هم می انداختیم و بعد بچه ها را به کشتی دعوت می کردیم .

کسب اخبار در این زندان بیشتر از طریق افرادی بود که به ملاقات ما می آمدند ، برای مثال مادرم در یکی از ملاقات ها می گفت : " احمد درباره شما می گویند که گروه مسلحانه هستید و می خواستید با شاه بجنگید ، این حرف ها راست است ؟ "

به این ترتیب ما از مواضع مردم و گروه های بیرون از زندان نسبت به خودمان آگاه می شدیم ، بعد از وقت ملاقات دور هم جمع می شدیم و صحبت های شنیده را کنار هم گذاشته و آنها را تحلیل می کردیم .

دهه آخر ماه مبارک رمضان آن سال را در زندان جمشیدیه سپری کردیم ، شرایط این زندان برای روزه گرفتن بهتر از زندان شهربانی بود ، آنها به جای نهار افطاری و به جای شام سحری غذای گرم می دادند . (۱)

۱. آقای احمد شیرینی یکی دیگر از اعضای دستگیر شده حزب ملل اسلامی در این خصوص می گوید: " روزی ما را به صف در پادگان می بردند ، در بغل این صف سرلشکر معصومی فرمانده وقت پادگان جمشیدیه و تیمسار خردور معاون پادگان در کنار هم راه می رفتند که معصومی به خردور گفت : تیمسار ! اینها بچه مسلمان هستند و الان ماه رمضان است ، مواظب باشید به اینها سحر غذای گرم بدهند ، این را من خودم شنیدم و بعد از آن دیدم که هم در افطار و هم در سحر غذای گرم به ما می دادند . "

در شب های ماه رمضان چه در شهربانی و چه در جمشیدیه به همت دوستان جلسات مذهبی و تفسیر قرآن برگزار بود ، بچه ها دور هم می نشستند و هر چه از آیات قرآن می فهمیدند بیان می کردند و آن را به بحث می گذاشتند .

آقای حجتی کرمانی بیشتر این جلسات را هدایت می کرد ، به یاد دارم که سوره حجرات از سوره هایی بود که در این شب ها مفصل تفسیر می شد ، شب های قدر را نیز دوستان با شکوه خاصی برگزار می کردند و آنچنان خالصانه سر بندگی به خاک می ساییدند که برای من فراموش شدنی نیست .

در این زندان بود که موفق شدم آقای سید محمد کاظم موسوی بجنوردی (۱) رهبر حزب را ببینم ، وقتی او را دیدم باورم نمی شد که چنین فرد جوانی تئوریسین و نظریه پرداز ، رهبر و خط دهنده اصلی حزب باشد و با آن سن کم و جوانش چنین تشکیلات پر رمز و رازی را پایه گذاری کند ، برای من افکار بلند و متعالی او همیشه قابل احترام بوده و هست .

۱. سید محمد کاظم موسوی بجنوردی فرزند مرحوم آیت الله میرزا حسن موسوی بجنوردی و متولد ۱۳۲۱ در نجف اشرف است ، او پس از تحصیلات متوسطه برای کسب علوم دینی در نجف اشرف وارد حوزه شد . وی در ۱۴ سالگی به اتفاق چند نفر از همسالان خود کتابخانه ای تأسیس می کند .

در ۱۶ سالگی پس از مطالعه مجموعه ای از کتاب های تاریخی ، اجتماعی و سیاسی نظریه انقلاب مسلحانه و تشکیل حکومت اسلامی را در ذهن خود شکل می دهد و به دنبال آن جلسات آموزش علوم سیاسی و تفسیر وقایع روز را بر پا می کند ، او در سال ۱۳۳۹ به ایران آمد و دروس حوزوی را در مدرسه سپهسالار (مدرسه عالی شهید مطهری) پی گرفت .

موسوی بجنوردی در تهران برنامه های سیاسی خود را با تشکیل محفل جدیدی از دوستان پی گرفت و در اواخر سال ۱۳۴۰ نخستین هسته های حزب ملل اسلامی را با هدف براندازی رژیم سلطنتی و تشکیل حکومت اسلامی پی ریزی کرد ، او توانست در مرحله ازدیاد و تعلیم با کمک دوستان و اعضای اولیه حزب جوانان مسلمان و معتقدی را جذب کند .

موسوی بجنوردی پس از کشف غیر منتظره حزب توسط عوامل رژیم با تنی چند از یاران خود به کوههای دارآباد پناه می برد ، اما پس از تعقیب ساواک در محاصره قرار گرفته و دستگیر شد ، او در دادگاه بدوی و تجدید نظر به اعدام محکوم شد ، ولی با وساطت آیت الله حکیم محکومیت وی با یک درجه تخفیف به حبس ابد تبدیل شد ، او در زندان همواره از هر فرصتی برای غنای اندیشه خود بهره جست و کتب فلسفی ، سیاسی ، اجتماعی و اقتصادی بسیاری را مطالعه کرد .

بجنوردی در زندان کتاب " اقتصادنا " اثر شهید سید محمد باقر صدر را ترجمه کرد ، وی در زندان به جهت دانش و اشرافی که نسبت به مسائل اسلامی و سیاسی پیدا کرده بود در مناظره های سنگین با گروه های مختلف شرکت می کرد و توانست افراد زیادی را از انحراف به مارکسیسم نجات دهد ، وی با پیروزی انقلاب اسلامی از زندان آزاد شد و پس از تشکیل حزب جمهوری اسلامی به عضویت کمیته مرکزی حزب انتخاب شد .

موسوی بجنوردی در سال ۱۳۵۸ با حکم مرحوم بازرگان و پس از تأیید حضرت امام (ره) به استانداری اصفهان منصوب شد ، پس از مدتی به اولین دوره مجلس شورای اسلامی راه یافت ، پس از این دوره ، مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلامی را تأسیس کرد ، این مرکز بزرگ علمی و تحقیقی تا کنون توانسته است ده جلد فرهنگ نامه کم نظیر منتشر کند ، او اکنون مشاور رئیس جمهور و رئیس کتابخانه ملی ایران نیز هست .

او در زندان فاصله ای بین خود و دیگران نمی گذاشت و مانند بقیه در کارها و نظافت زندان مشارکت می کرد ، البته او بیشتر وقت خود را صرف مطالعه و بحث های نظری می کرد ، با این رویه بعدها توانست در بحث ها و مناظره ها بر مارکسیست ها برتری یابد .

محاكمه اعضای حزب ملل اسلامی

در اوایل بهمن ماه پس از ۱۰۰ روز سکوت مطبوعاتی ، رژیم با جار و جنجال زیاد و در سطحی وسیع اخبار کشف حزب ملل اسلامی را منتشر کرد و عکس من هم در صفحه اول روزنامه اطلاعات و کیهان چاپ شد . (اسناد شماره ۱ و ۲) . با غوغا سالاری در مطبوعات بچه ها دریافتند به زودی دادگاه تشکیل خواهد شد ، از این رو بچه ها دور هم جمع شده درباره نحوه تنظیم دفاعیه بحث و مشورت کردند ، تقریباً برای هر فرد مشخص شد که چگونه دفاع خود را شروع کند ، به اوج برساند و بعد به پایان برد . قرار بر این شد که هر کس تنها از خود دفاع کند و مسئولیت کارهای دیگری را به عهده نگیرد ، بنابراین شد که دفاعیه ها مکتوب باشد. (۱)

۱ . چند روز قبل از شروع دادگاه آقای احمد دست خطی به یادگار تقدیم آقای محمد باقر صنوبری می کند که نشانگر نگاه و موضع او به دادگاه زندان و راه طی شده است . (سند شماره ۳)

بچه ها دفاعیه را نوشتند ، یکی از یکی تندتر و شدیدتر . ما که می دانستیم حکم مان به اعدام نخواهد رسید در بیان حرف ها و نظرات مان هیچ نوع ملاحظه ای نکردیم ، این اندیشه بین بچه ها حاکم بود که اگر در دادگاه کوتاه بیایند و شکست بخورند شکست آنها به منزله شکست مسلمانان و خیانت به اسلام است ، بچه ها بر خود واجب می دانستند که از مواضع شان سرسختانه دفاع کنند و الگو و سرمشقی برای سایر افرادی که در آینده قدم در راه مبارزه اسلامی می گذارند باشند .

جالب این که در دادگاه مشخص شد که رژیم و عوامل آن بر عکس ما ، با این خیال واهی که دستگیر شدگان حرفی برای گفتن ندارند دادگاه را تشکیل دادند . به همین خاطر با حضور عده ای خبرنگار نیز موافقت شده بود ، بعد که متوجه اشتباه خود شدند از حضور آنان جلوگیری کرده و تنها چند خبر سانسور شده را در مطبوعات منعکس کردند .

شانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۴۴ اولین دادگاه محاکمه ۵۵ نفر از اعضای حزب (۱) در محل آمفی تئاتر (باشگاه افسران) پادگان جمشیدیه به ریاست سرتیپ ۲ تاج الدینی و به دادستانی سرهنگ عاطفی برگزار شد .

۱. ۵۵ نفر عبارت بودند از: ۱_ سید محمد کاظم موسوی بجنوردی، ۲_ حسن حامد عزیز، ۳_ سید محمد سید محمودی قمی، ۴_ محمد پیران، ۵_ عباسعلی مظاهری، ۶_ ابوالقاسم سرحدی زاده، ۷_ سید علی نور صادقی، ۸_ سید محمد میر محمد صادقی، ۹_ محمد باقر عباسی، ۱۰_ ناصر نراقی، ۱۱_ محمد علی جمالیان، ۱۲_ جواد منصوری، ۱۳_ محمد جواد حجتی کرمانی، ۱۴_ احمد احمد، ۱۵_ حمید خان محمد، ۱۶_ احمد شیرینی، ۱۷_ احمد منصوری، ۱۸_ محمد باقر صنوبری، ۱۹_ عباس دوز دوزانی، ۲۰_ سید فخرالدین پیشوایی، ۲۱_ مرتضی حاجی، ۲۲_ سید اصغر قریشی، ۲۳_ حسین روان پاک، ۲۴_ سید جمال نیکو قدم، ۲۵_ عباس سعیدی، ۲۶_ محمد تقی شالچی، ۲۷_ سید هادی شمس حائری، ۲۸_ اکبر اورامی، ۲۹_ احمد تقوی، ۳۰_ عباس آقا زمانی، ۳۱_ محمد صادق عباسی، ۳۲_ محمد کاظم سیفیان، ۳۳_ حسن طباطبایی، ۳۴_ محسن حاجی مهدی، ۳۵_ محمد حسن ابن الرضا، ۳۶_ ابوالحسن فلاحتی، ۳۷_ احمد روحی، ۳۸_ علی اکبر محسن رحیم پور، ۳۹_ محمد صادق رئیس دانایی، ۴۰_ کیوان مهشید، ۴۱_ علیرضا سپاسی آشتیانی، ۴۲_ محسن رحیم پور، ۴۳_ یوسف رشیدی، ۴۴_ امیر سرحدی زاده، ۴۵_ حسین سرحدی زاده، ۴۶_ رمضان سلطانی، ۴۷_ رضا ابوالحسن اخوان، ۴۸_ رضا ازنیان، ۴۹_ علی اکبر صلاحمند، ۵۰_ داود رضایی بزرگ، ۵۱_ احسان الله محبوب، ۵۲_ محمد حسین شهری، ۵۳_ احمد آقا زمانی، ۵۴_ محمد بابایی، ۵۵_ علی اصغر رفیعی (اهل کسب). (اسناد شماره ۱، ۲، ۴)

همه ما را به صف وارد دادگاه کردند، بعد از تشریفات مقدماتی به اصطلاح تفهیم اتهام شد، عمده اتهام وارده اقدام علیه امنیت کشور بود، در کیفرخواست برای ۸ نفر کادر مرکزی تقاضای اعدام شده بود و برای بقیه از ۳ تا ۱۰ سال زندان در نظر گرفته بودند.

ما از کادر مرکزی خواستیم که دفاع قانونی کنند، پس از متهمین یک به یک شروع به خواندن دفاعیه های خود کردند، دفاعیات حاوی مطالب انقلابی و اعتقادی بود که با لحن حماسی بیان می شد، اغلب آنان به آیات قرآن کریم و احادیث معصومین (ع) استناد می شد و در مطلع دفاعیه به عدم صلاحیت دادگاه اشاره می شد.

وقتی رژیم با سرسختی بچه ها در دفاع مواجه شد، در روزهای بعدی برپایی دادگاه، به آنها مراجعه کرد و وعده های بسیاری از جمله تخفیف در مجازات و برائت در صورت اعتراف به مجرمیت می داد، ولی فریب ها و کیدهای آنان با هوشیاری بچه ها نقش بر آب می شد.

صحنه های شورانگیز و حماسی که از خواندن دفاعیات انقلابی پدید آمد به هیچ وجه قابل وصف نیست، آنچه که تا کنون درباره آن گفته یا نوشته شده است، خیلی ناچیزتر از واقعیتی است که رخ داد، گوشه هایی از این صحنه های بی بدیل و زیبا را برایتان بیان می کنم.

دفاعیه آقای محمد جواد حجتی کرمانی از جمله محکمترین و رسوا کننده ترین دفاعیه هایی بود که بیان شد، لایحه دفاعیه وی مشتمل بر چندین صفحه بود که از آیات قرآن و احادیث معصومین (ع)، اشعار حماسی و جملات انقلابی تشکیل شده بود.

با قرائت این دفاعیه ترس بر عوامل دادگاه حاکم شد، رئیس دادگاه چندین باز سعی کرد تا آقای حجتی کرمانی را از خواندن باز دارد، ولی او شجاعانه تا به آخر همه را خواند، رئیس دادگاه در پایان متن برآشفست و گفت: "من اگر می توانستم می دادم این آشیخ را تیر بارانش کنند!"

دفاع زیبا و بزرگ سید کیوان مهشید (۱) در سکوتش بود، او به عنوان اعتراض به عدم صلاحیت دادگاه و به رسمیت نشناختن آن هیچ نگفت و سکوت کرد، سکوت او از بسیاری

فریادها و صداها پرمعنا تر بود ، به همین خاطر محکومیت او نسبت به حضور و فعالیتش در حزب خیلی بیشتر شد .

۱ . سید کیوان مهشید فرزند سید اسماعیل در سال ۱۳۲۲ در تهران متولد شد ، او جوانی فعال ، متدین ، اهل مطالعه و عبادت بود . او در ماه های رجب ، شعبان و رمضان حدود ۱۰۰ روز روزه می گرفت ، کیوان مهشید هنگام دستگیری دانشجوی رشته علوم بود و در دادگاه تجدید نظر به ۱۰ سال زندان محکوم شد . وی علاقه زیادی به یادگیری زبان داشت و در زندان دائم کتاب در دستش بود و با خود به این طرف و آن طرف می برد ، بعدها در زندان از مسلمانها برید و نسبت به نماز و احکام و اصول اسلامی بی اعتنا شد و گرایش های چپی و مارکسیستی پیدا کرد . او بعد از پیروزی انقلاب به جرم فعالیت در کادرهای سری حزب توده دستگیر ، زندانی و بعد اعدام شد .

آقای ابوالحسن فلاحتی حدود ده دقیقه صفحه دفاعیه تنظیم کرده بود ، با شور و حرارت مشغول قرائت آن بود که ناگهان ما احساس کردیم موضوع بحث عوض شد . رئیس دادگاه پرسید : " آقا جان ! مگر خودت ننوشتی ؟ " او به زبان شمالی پاسخ گفت : " چرا خودم نوشتم ، اما خط را گم کرده ام . " که همه زدند زیر خنده و دادگاه از حالت عادی خارج شد و رئیس دادگاه تذکر به سکوت داد .

خانواده محمد باقر عباسی (۱) نیز به وکیل تسخیری مراجعه و مقداری پول پرداخته بودند تا او کمی غلیظ تر از باقر دفاع کند ، هنگامی که وکیل از وی دفاع می کرد گفت : " این بچه نوجوان ۱۳ یا ۱۴ سال ! بیشتر ندارد ، او گمراه شده و فریب دیگران را خورده است ، آخر حیف نیست نوجوانی مثل او در زندان باشد ، ما اصلاً نباید او را به دادگاه می آوردیم باید همان جایی که دستگیر شد آزادش می کردند و می رفت . " (نقل به مضمون)

۱ . محمد باقر عباسی ، فرزند حسین علی در سال ۱۳۲۵ در شهر قم متولد شد ، او هنگام دستگیری دانش آموز دبیرستان بود ، وی یکی از عاملین ترور سررتیب طاهری در مرداد ماه سال ۱۳۵۱ است و به همین خاطر در دی ماه همان سال به همراه محمد مفیدی اعدام و به درجه رفیع شهادت رسید .

وکیل که نامش سلطانی بود چنان با شور و حرارت سخن می گفت که ناگهان دندان های مصنوعی اش به بیرون پرت شد ، رئیس دادگاه با صحبت های وکیل فکر کرد که باقر واقعاً یک نوجوان کوچک ، ضعیف الجثه ۱۳ یا ۱۴ ساله است ، لذا از او خواست که برخیزد و بایستد . قد بلند باقر به وقت نشستن به چشم نمی آمد ، او یواش یواش بلند شد و تمام قد ایستاد ، رئیس دادگاه که تعجب کرده بود پرسید که آقای وکیل ! این را می گویی که بچه مدرسه ای است و نباید می آوردیمش دادگاه ؟ !

آقای محمد باقر صنوبری (۱) به عنوان اولین فرد دستگیر شده حزب در آن زمان زیر ۱۸ سال سن داشت ، او با صدایی غرا و محکم در دفاع از خود گفت : " من وکیل تسخیری را قبول ندارم ، حرف های را که می زند اصلاً حرف ما نیست ، او دارد حرف خودش را می زند ، حرف ما اسلام است شما در مکانی نشسته اید صلاحیت ندارید و جای شما نیست ، شما نه

تنها اسلامی نیستید بلکه از اسلام به دور هستید ... " (نقل به مضمون) با این خطابه و دفاعیه جوان ۱۸ ساله دادگاه سراسر شور و احساس و غیرت شد .

۱ . محمد باقر صنوبری در سال ۱۳۲۶ در خانواده ای مذهبی در تهران به دنیا آمد ، بافت مذهبی و عرفانی خانواده علاوه بر پرورش و تربیت اسلامی او را به کانون ها و مجامع سیاسی مذهبی هدایت کرد . از این رو زندگی آقای صنوبری به دو بخش عرفانی و سیاسی قابل تقسیم شد . او در زندگی عرفانی خود از محضر استادان و عالمان عرفانی شیعه چون پدرش حاج میرزا ابوالفضل صنوبری ، مرحوم آشیخ عباس استاد ولی ، حاج شیخ محمد شریف رازی ، مرحوم شیخ عبدالکریم حامد قزوینی (که هر چهار بزرگوار از شاگردان و یاران استاد بزرگ مرحوم شیخ رجبعلی نکوگویان (خیاط) می باشند) بهره وافر برد . زندگی سیاسی وی با پای گذاشتن در انجمن حجتیه به مدت خیلی کوتاه و آشنا شدن با برخی دوستان شروع شد ، صنوبری بعد از آشنایی با دوستان جدید در انجمن به حزب ملل اسلامی دعوت شد ، در مهر ماه سال ۴۴ بر اثر یک حادثه غیر مترقبه به دست کلانتری شهر ری دستگیر شد و به مدت حدود ۳ سال در زندان به سر برد . پس از آزادی به مبارزات خود تا پیروزی انقلاب اسلامی ادامه داد و پس از آن به زندگی عرفانی خود توجه بیشتری نمود و ضمن خدمت به انقلاب و آرمان های امام خمینی (ره) و حضور در صحنه های مؤثر نظام اسلامی از پذیرش مناصب و مشاغل دولتی و حکومتی پرهیز کرد و به حرفه سابقش (سراجی) پرداخت .

آقای جواد منصوری (۱) نیز در دفاعیه خود گفت : " که ما برای خدا قیام کردیم و مطمئن هستیم که خدا هم ما را کمک خواهد کرد که ان تنصروالله ینصرکم و یثبت اقدامکم . " و من هم در ابتدا اعلام کردم که دادگاه صالح نیست و آن را به رسمیت نمی شناسم ، از این رو سکوت کردم و دیگر هر چه از من در تأیید یا رد اتهاماتم سؤال می شد ، جواب نگفتم .

۱ . جواد منصوری فرزند ماشاء الله در سال ۱۳۲۴ در شهر کاشان متولد شد ، محیط مذهبی خانواده در تکوین شخصیت وی سهم بسزایی داشت ، او در سنین کودکی به همراه خانواده به تهران آمد ، تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه نوشیروان به پایان رساند ، پس از آن به کار در بازار پرداخت و شب ها در مسجد محمدی به فراگیری برخی دروس ابتدایی حوزه مبادرت کرد و پس از یک سال وقفه در تحصیل برای طی دوره دبیرستان به مدرسه علوی رفت .

وی در کنار تحصیل فعالیت هایی را در انجمن اسلامی دانش آموزان آغاز کرد و مدت کوتاهی به انجمن حجتیه پیوست ، در آنجا با آقای میر محمد صادقی آشنا و به حزب ملل اسلامی جذب شد . آقای منصوری قبل از این که تحصیلات متوسطه را به پایان برساند همراه برادرش احمد و سایر اعضای حزب در مهر ماه سال ۴۴ دستگیر و به شش سال زندان محکوم شد ، پس از تخفیف محکومیت در اسفند سال ۴۷ از زندان آزاد گشت .

منصوری در این دوره از زندان و زندان های بعدی خود از هر امکانی برای سازندگی و پرورش خود استفاده کرد ، او فردی متخلق به اخلاق اسلامی ، آشنا به علوم قرآنی بود و توانست به همراه برادرش احمد دیپلم خود را در زندان بگیرد . منصوری در سال ۴۸ به حوزه مرکزی گروه حزب الله وارد شد ولی پس از ادغام این گروه با سازمان مجاهدین خلق در نیمه دوم سال ۱۳۵۰ از آن کناره گرفت ، او توانست محدودیت های ساواک را در هم شکسته و در سال ۱۳۴۸ وارد دانشگاه تهران شده و لیسانس خود را در رشته علوم اقتصادی اخذ کند .

منصوری مجدداً در خرداد سال ۱۳۵۱ توسط ساواک دستگیر و به شدت مورد شکنجه قرار گرفت و توانست مقاومت قهرمانانه ای از خود نشان دهد و مأمورین ساواک را از خود مأیوس کند و در طول این دوره از زندان با مطالعات وسیع خود به عنوان یک نظریه پرداز به مخالفت با مارکسیست ها پرداخت . او در فروردین سال ۱۳۵۲ در زندان توسط فردی به نام داوود محبوب مجاز از ناحیه سر و کمر با یک دمبل (وزنه) مورد سوء قصد قرار گرفت و خوشبختانه پس از مداوا از این حادثه شوم نجات یافت .

علت و انگیزه این حمله به آقای منصوری مشخص نیست ، آنچه که مسلم است محبوب مجاز به خاطر شکنجه های فراوان ساواک دچار اختلالات روحی و روانی بود ، منصوری به خاطر حفظ روند انقلابی خود به جاهای مختلف از جمله کرمانشاه و مشهد تبعید شد و سرانجام در آذر ماه سال ۵۷ از زندان مشهد آزاد شد . مسئولیت های منصوری پس از پیروزی انقلاب اسلامی عبارتند از : اولین فرمانده سپاه پاسداران ، معاون فرهنگی وزارت امور خارجه ، سفیر ایران در پاکستان ، معاون فرهنگی دانشگاه آزاد اسلامی و ... او در سال ۱۳۶۰ توسط سازمان منافقین ترور شد که با وجود اصابت ۱۳ گلوله به وی خوشبختانه نجات یافت ، او اکنون مشاور پژوهشی و تحقیقی وزارت امور خارجه است ، از وی تا کنون آثاری چون " استقلال ، فرهنگ و توسعه " ، " سیر تکوینی انقلاب اسلامی " و " قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ " به چاپ رسیده است .

آنچه که به یاد ماندنی است طنین صلوات های بچه ها پس از قرائت هر دفاعیه در سالن دادگاه بود ، دادگاه بدوی بیش از بیست روز به طول انجامید و در پایان احکام زیر را صادر کردند .

رهبر حزب به اعدام ، حسن حامد عزیزی و سید محمد سید محمودی به حبس ابد ، ۵ نفر دیگر کادر مرکزی حزب به ۱۵ سال زندان ، ۳ نفر به ۸ سال زندان ، ۴ نفر به ۵ سال زندان ، ۷ نفر به ۴ سال زندان ، ۳ نفر به ۳/۵ سال زندان و من به همراه ۲۹ نفر دیگر به ۳ سال زندان محکوم شدیم ، بلافاصله نسبت به احکام صادره اعتراض کردیم .

پس از اعتراض ما دادگاه تجدید نظر در فروردین سال ۱۳۴۵ به ریاست تیمسار مروستی و دادستانی سرهنگ عاطفی برگزار شد ، رژیم بر این خیال واهی بود که با صدور رأی های مجازات در دادگاه بدوی ، متهمین متنبه شده و دیگر در این محکمه از خود نرمش و کرنش نشان خواهند داد ، اما آنچه که در این دادگاه رخ داد خلاف خیال و تصور آنها بود .

دادگاه تجدید نظر نیز چون دادگاه بدوی به صحنه کارزار و دفاع از اسلام و حیثیت مسلمین تبدیل شد ، بچه ها که تجربه دادگاه پیشین را داشتند با روحیه ای مضاعف پای به محکمه گذاشتند و با شجاعت و شهامت تمام و با زبانی آتشین تند و انقلابی و در عین حال منطقی به دفاع از خود و آرمان هایشان پرداختند .

آقای محمد جواد حجتی کرمانی این باز نیز به دفاع سخت و ستم ستیز خود عوامل رژیم در بیدادگاه را مایوس کرد و کارنامه ممتازی را به جای گذاشت . من که در دادگاه قبلی سکوت پیشه کرده بودم این بار لایحه ای تنظیم کرده و آن را در صحن دادگاه قرائت کردم .

متن دفاعیه من با سه قسمت آخر از سه آیه از سوره مائده شروع می شد : " اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ ... و من لم يحكم بما انزل الله فاولئك هم الكافرون ... و من لم يحكم بما انزل الله فاولئك هم الظالمون ... و من لم يحكم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون . " (۱) بعد گفتم که من اصلاً شما را به رسمیت نمی شناسم و صلاحیت قاضی و دادگاه را قبول ندارم ، ما مسلمانیم و متدین و با این شرایطی که در این دادگاه حاکم است شما نمی توانید ما را محاکمه کنید و "

۱ . آیات ۴۴ و ۴۵ و ۴۷ از سوره مائده ، یعنی ... هر کسی بر خلاف آنچه خدا فرستاده حکم کند چنین کسی از کافران خواهد بود هر کسی خلاف آنچه خدا فرستاده حکم کند چنین کسی از ستمکاران خواهد بود ... هر کسی خلاف آنچه خدا فرستاده حکم کند چنین کسی از فاسقان خواهد بود .

شور و احساسات مبارزین انقلاب در این دادگاه وصف ناشدنی است ، آنچنان که رئیس و سایر عوامل دادگاه از شدت عصبانیت به جای تخفیف احکام صادره در دادگاه بدوی ، آنها را تشدید کردند . در این میان مدت محکومیت من از ۳ سال به ۴ سال افزایش یافت از این رو به خاطر صدور این احکام تشدید شده نام دادگاه تجدید نظر برای ما به تشدید نظر تغییر یافت .

از صحنه های بیاد ماندنی روزهای بیدادگاه تجدید نظر ، روزی بود که تیمسار مروستی مشغول محاکمه اعضای حزب بود و مرحوم ناصر نراقی شروع به نقاشی چهره خبیث او کرد ، این کاریکاتور نشان می داد که مروستی با انگشتان خونین یکی از بچه های حزب (آقای موسوی بجنوردی) را به پنجه گرفته است . یکی از مأمورین که متوجه این تصویر شده بود عمل ناصر را لو داده و موجب خنده حضار و عصبانیت مروستی شد .

دادگاه تجدید نظر پس از سه روز به کار خود پایان داد و آرای قطعی یک یک بچه ها را صادر کرد ، پس از پایان قرائت احکام ، بچه ها در یک اقدام هماهنگ و رهبری آقای محمد جواد حجتی کرمانی یک صدا و بلند فریاد زدند : " الله مولانا و لا مولی لکم . " (۱)

۱ . در جنگ بدر مشرکین شعار " نحن لنا العزی و لا عزی لکم " را به معنای بت عزی برای ماست و برای شما نیست سر دادند ، مسلمین نیز به دستور پیامبر (ص) در جواب آنها گفتند : " الله مولانا و لا مولی لکم " یعنی خدا مولای ماست و مولای شما نیست .

زندان قصر

روز پنجشنبه پس از پایان محاکمه ما را به زندان قصر (۱) منتقل کردند ، در آنجا ما را از ۱۵ نفر که به اعدام و حبس ابد و طویل المدت محکوم شده بودند جدا کرده و ابتدا به مدرسه نو سازی بردند و بعد در اتاق بزرگ و کثیفی که در آن مقداری زغال سنگ بود جای دادند .

۲ . زندان قصر در سال ۱۳۴۵ دارای چهار زندان بود ، زندان شماره ۱ و ۲ مخصوص زندانیان عادی و زندان شماره ۳ و ۴ ویژه زندانیان سیاسی .

این اتاق ، اتاق ملاقات قدیم زندان بند ۱ بود ، برنامه آنها این بود که در روزهای بعد ما را به زندان شماره ۱ ببرند . من که قبلاً به خاطر حضور برادرم در این زندان با آن آشنا بودن به بچه ها گفتم که زندان شماره ۱ مخصوص زندانی های عادی است و دارای یک فضای غیر اخلاقی است .

چند نفر دیگر نیز گفته مرا تأیید کردند ، قرار بر این شد که در صورت رفتن به این زندان به شدت مخالفت و مقابله کنیم . البته از جمع ما در آن شب ۱۳ نفر از جمله آقای محمد جواد حجتی کرمانی و جواد منصوری را جدا کرده و به زندان شماره ۲ بردند .

ما از همان شب اول شروع به اعتراض کردیم و خواستیم که ما را هم به شماره ۳ ببرند ، اما آنها بهانه گرفته و می گفتند که در آنجا کمونیست ها و مارکسیست ها هستند و ممکن است شما را بی دین کنند .

بچه ها بدون توجه به دلایل و بهانه های آنها به اعتراض خود ادامه دادند ، همان شب یک نظافتچی خود را به اتاق ما رساند و پرسید : " احمد کیست ؟ شالچی کیست ؟ " من و محمد تقی شالچی خودمان را معرفی کردیم ، او گفت که حاج آقا عراقی این دم پختک را برای شما فرستاده و گفته است وای به حالتان اگر قبول کنید به زندان عمومی بیایید . با این گفته شهید حاج مهدی عراقی (۱) حجت بر ما تمام شد ، بچه ها پس از خوردن غذا شروع به خواندن دعای کمیل کردند ، آقای اکبر صلاحمند با سوز و گداز دعا را می خواند و بچه ها نیز منقلب شده و می گریستند .

۱ . شهید عراقی به همراه تنی چند از اعضای هیئت های مؤتلفه در این سالها به خاطر ترور حسنعلی منصور توسط شهید محمد بخارایی در زندان به سر می بردند .

ناگهان زندانیان ها در را باز کرده و داخل اتاق شدند و گفتند : " شما که عرضه نداشتید چرا دنبال این کارها رفتید ! " در حال گریه از حرف آنها خنده مان گرفت ، پس از دعا جوان تر ها به خواب رفتند .

من ، عباس آقا زمانی (ابوشریف) و یوسف رشیدی که سن مان از بقیه بیشتر بود با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم که به هر قیمتی که شده از بردن بچه ها کم سن و سال و جوان به زندان شماره ۱ جلوگیری کنیم ، بعد سفارش ها و وصیت هایمان را به یکدیگر گفتیم و آماده مبارزه تا سر حد شهادت شدیم .

شهید عراقی دوباره پیغام داد که مقاومت کنید و به زندان عمومی نروید ، شما در داخل ایستادگی کنید ما به خانواده هایتان اطلاع داده ایم و الان آنها پشت در زندان اجتماع کرده اند و خواستار انتقال شما به زندان سیاسی هستند . همت ، درایت و سرعت عمل شهید عراقی در این حرکت برای ما جای بسی تعجب و درس بود .

ساعت ۹ صبح بود که مأمورین آمدند و اسم محمد باقر صنوبری و حسن طباطبایی و دو نفر دیگر را خواندند و گفتند چون اینها سن شان زیر ۱۸ سال است باید به دارالتأدیب بروند . ما می دانستیم که این محل در اصل دارالتخریب است و نه دارالتأدیب و اثرات سوء برای افراد دارد . با طرح این موضوع سخت برآشتیم و از خود عکس العمل شدید نشان دادیم .

حاج یوسف رشیدی (۱) که فردی بلند قامت و زورمند بود به سمت یکی از مأمورین که ستوان بود هجوم برد و او را گرفت و بلند کرد تا به زمین بکوبد ، ما جلو او را گرفتیم و نگذاشتیم چنین کند . با این اقدام مأمورین با سرعت از اتاق ما دور شدند .

۱ . حاج یوسف رشیدی در سال ۱۳۱۵ در شهر اراک متولد شد ، پدر وی در زمان جنگ جهانی دوم توسط آمریکایی ها کشته شد ، یوسف که کودکی بیش نبود برای تأمین معاش خانواده راهی تهران شد و در رستوران یکی از اقوام و بعد در یک نانواپی مشغول به کار شد . او از ۱۳ سالگی به اجرای احکام اسلام پرداخت ، وی به دلیل روحیه آزادمنشی و سازش ناپذیری و ظلم ستیزی که داشته است دوران سربازی سخت و مشقت باری را پشت سر گذارد و بارها با درجه داران و افسران ارتش درگیر شد .

وی در مسجد امام زمان (عج) واقع در چهارراه عباسی پای سخنرانی های حجت الاسلام و المسلمین صادقی رشاد و نیز در کلاس درس جامع المقدمات حاضر می شد ، در آنجا با سید اصغر قریشی و سید جمال نیکو قدم و

رمضان سلطانی آشنا شد . او توسط آقای قریشی به حزب ملل اسلامی دعوت شد . پس از دستگیری در مهر سال ۴۴ به خاطر عضویت در این حزب در دادگاه بدوی به چهار سال زندان و در دادگاه تجدید نظر به ۶ ماه حبس محکوم گشت ... او پس از آزادی از زندان با تهیه جا و مکان برای افراد مبارز و تحت تعقیب ساواک و نیز کمک های مالی و پشتیبانی به مبارزین همچنان در خط مبارزه باقی ماند و بارها و بارها به ساواک و کمیته مشترک فرا خوانده شد . او در بحبوحه پیروزی انقلاب اسلامی به کمیته انتظامات مدرسه رفاه پیوست و با پیروزی انقلاب به عضویت سپاه پاسداران اسلامی در آمد ، در سال ۱۳۶۰ به شغل قبلی خود در هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران بازگشت و در سال ۱۳۶۵ فرزند وی هادی در ۱۵ سالگی در عملیات کربلای ۵ به فیض شهادت نایل آمد ، یوسف رشیدی مبارزی بود که هیچگاه خللی در ایمان او وارد نشد و ثابت قدم در اعتقاداتش باقی ماند .

آنها شرح ماجرا را به مسئولین زندان گزارش دادند ، آنها تصمیم می گیرند که برای متقاعد کردن ما متوسل به زور شوند . سرهنگ کوهرنگی (رئیس کل زندان قصر) و سرگرد تیموری (رئیس زندان شماره ۳ و ۴ قصر) قبل از اعمال زور و فشار به نزد ما آمدند و گفتند : " دست از ان کارها بردارید ، شما مسلمانید ما هم مسلمانیم ، نگذارید اینجا جنجال بشود ، ما به اعتقادات و افکار دینی شما کاری نداریم ، ما دلمان می خواهد شما را هم به زندان سیاسی ببریم ، ولی جا نداریم ، چه کار کنیم ؟ ما برای کشتن شما نیامده ایم ، ما فقط زندانبان هستیم و ساواکی نیستیم ... "

آنها در این زمینه خیلی صحبت کردند ، ولی وقتی با روحیه شهادت طلبانه و اصرار و اعتراض بچه ها مواجه شدند با توجه به فشار و اجتماع خانواده ها در بیرون از زندان ، پذیرفتند که تعدادی از افراد به زندان شماره ۳ بروند .

ولی باید چند نفر می پذیرفتند که به زندان شماره ۱ بروند تا برای آنها نیز جا و فضایی در زندان سیاسی باز شود ، ما بین خود صحبت کردیم و قرار شد بیشتر بچه های جوان را به زندان شماره ۳ بفرستیم ، در آخر حدود ۱۳ نفر هم به زندان شماره ۱ رفتیم .

در زندان شماره ۱ ما را به بند شماره ۲ بردند ، این بند از کثیف ترین و بی اخلاقی ترین بندهای زندان قصر و به بند " قوم لوط " مشهور بود که در آن خبری از اخلاق و ارزش های انسانی و اسلامی نبود .

در ابتدا آنها از ما خواستند که در دو اتاق جداگانه مستقر شویم ، ولی ما با توجه به شرایط کثیف اخلاقی این بند تصمیم گرفتیم با وجود سختی و تنگی فضا و مکان همه در یک اتاق جای بگیریم و به هیچ وجه از هم دور نشویم .

در بند شماره ۲ علاوه بر تعرض های اخلاقی و اعمال منافی عفت ، سرقت اموال افراد متداول بود ، به طوری که با ورود ما به اتاق طرف چند ساعت اول چند جفت دمپایی را سرقت کردند ، اتفاقی که ما ۱۳ نفر در آن جای گرفتیم حدود ۱۶ متر مربع مساحت داشت که برای خواب و استراحت با کمبود جا و فضا مواجه بودیم .

حاج یوسف رشیدی که مردی قوی و پر قدرت بود برای حفاظت از بقیه غالباً دم در اتاق می نشست و شبها هم برای مصون ماندن از تعرض و تعدی به نوبت در پشت در کشیک می دادیم .

اوضاع اسفبار و ضد اخلاقی این بند ما را به شدت متأسف و متأثر کرده بود ، هر روز صبح شاهد صحنه عجیبی بودیم ، مأمورین چند نفر را که شب قبل عمل کثیف لواط را مرتکب شده بوده به صف کرده و موی سر آنها را می تراشیدند .

از نظر بهداشتی نیز این بند وضع رقت بار و آلوده ای داشت ، شپش و حشرات موذی در تار و پود زیلوها ، پتوها و البسه به وضوح دیده می شد ، توالت ها کثیف و غیر بهداشتی و بدون در و توری بود .

جالب این که برای افراد این بند آلودگی محیط زیاد به نظر نمی آمد و گاه خود با نحوه زندگی که داشتند آلودگی و کثیفی را شدیدتر می کردند ، برای آنها مهم نبود که حتی توالت ها دارای در باشد ، به جای در تنها پتوهای پاره پاره آویزان بود و در دیوارهای آن نیز جملات و کلمات رکیک ، زشت و غیر اخلاقی نوشته بودند .

ما نیز برای رفتن به دستشویی و توالت تنها نمی رفتیم ، یکی همراه می شد تا در بیرون توالت مراقبت و مواظبت کند . روز اول استقرار ما در این بند فردی بلند قد و درشت هیکل به نام عیسی که گویا مسئول داخلی بند بود به اتاق ما آمد و گفت : " شما همان هایی هستید که تازه آوردنتان ؟ "

گفتم که بله . گفت : " حاجی عراقی مرا فرستاده تا هر کاری داشتید به من بگویید . اگر کسی هم اذیت تان کرد بگویید تا حسابش را برسم .. "

بعد کمی درباره اوضاع ناهنجار بند توضیح داد ، آنچه که برای ما جالب و مهم بود هوشیاری ، آگاهی و درایت حاج مهدی عراقی و نفوذ او در زندان بود که توانسته بود حتی افراد شرور را نیز مهار و با خود همراه کند و این گونه چتر حمایتی خود را بر سر ما بگستراند .

او به همراه آقای عسگر اولادی علاوه بر حمایت عمیق از ما در زندان و ارسال پیغام مبنی بر صبر و مقاومت ، در بیرون از زندان نیز با انتقال اطلاعات دست به یک سلسله اقدامات زد و از طریق حرکت خانواده ها ، فشارهایی را بر مسئولین زندان وارد کرد .

حدود ۱۲ روز از حضور ما در این بند می گذشت و به سختی شرایط آن را تحمل می کردیم ، موها و ریش هایمان خیلی بلند شده بود ، دیگر تحمل این شرایط برایمان مقدور نبود ، پیغام فرستادیم که اگر تا ۲ روز دیگر ما را از اینجا منتقل نکنید دست به اعتصاب غذا خواهیم زد ، ما بر این تصمیم خیلی جدی بودیم و آماده پذیرش هر خطری در این راه بودیم .

زندان شماره ۲ ، بند شماره ۴

ضرب الاجل تعیین شده رو به پایان بود و ما خود را برای اعتصاب غذا آماده می کردیم که سرگرد تیموری آمد و گفت که فکر نکنید ما از ضرب الاجل و تهدید شما ترسیدیم ، بلکه به خاطر جا و فضایی که ایجاد شده شما را از اینجا به زندان شماره ۳ می بریم ، ولی باید سه نفر به بند ۴ زندان شماره ۲ بروند . به این ترتیب من به همراه دو نفر دیگر از دوستان به بند ۴ زندان شماره ۲ رفتیم و بقیه را به زندان شماره ۳ بردند .

قبل از ما رهبر و هفت نفر از بچه های دفتر مرکزی حزب را به این بند آورده بودند ، آیت الله محی الدین انواری ، حجت الاسلام شیخ فضل الله محلاتی و حاج علی نوروزی از دیگر

زندانیان این بند بودند که کاملاً در جریان مخالفت و مقاومت ما در زندان شماره ۱ قرار داشتند ، وقتی ما وارد بند شدیم با استقبال گرمی مواجه شدیم و با دیدن بچه های حزب و زنده بودن آقای بجنوردی خیلی خوشحال شدیم . بند ۴ زندان شماره ۲ از نظر زندگی جایی سخت و بدون امکانات بود ، تنها امکان مالی همان ۱۲ ریالی بود که به هر زندانی می دادند تا با آن غذا تهیه کند ، البته به هر نفر هر روز ۲ عدد نان نیز می دادند .

امورات زندانیان به سختی می گذشت ، به دلیل محدودیت روزهای ملاقات و همچنین عدم تمکن مالی ملاقات کنندگان ، امکان دریافت کمک از آنها نبود . ضمناً اگر امکان دریافت چنین کمکی هم بود ما دریافت و طلب آن را دور از شأن خود می دانستیم . اوقات ما در آنجا صرف حضور در کلاس های دینی و مذهبی و ورزش می شد . آیت الله محی الدین انواری (۱) کلاس هایی در اتاق خود برگزار می کرد که من هر روز در کلاس های عمومی بعد از نماز صبح حاضر می شدم ، برخی دوستان هم در کلاس های تخصصی فقه و حوزوی وی شرکت می کردند .

۱ . آیت الله محی الدین انواری متولد ۱۳۰۵ در همدان ، از پایه گذاران هسته روحانیت هیئت های مؤتلفه اسلامی است که پس از اعدام انقلاب حسنعلی منصور دستگیر و به ۱۵ سال زندان محکوم شد . او پس از پیروزی انقلاب اسلامی به نمایندگی مجلس شورای اسلامی انتخاب شد و مدتی هم نماینده حضرت امام (ره) در شهربانی بود ، وی اکنون از اعضای مرکزی جامعه روحانیت مبارز می باشد .

آیت الله انواری که از نزدیک شاهد تنگناهای مالی و مشکلات غذایی ما بود در نامه ای به آیت الله میلانی شرایط ما را تشریح کرد و در آن قید کرد که البته اینها حاضر به دریافت کمک از دیگران نیستند و عزت نفس خود را نمی شکنند .

پس از چندی آیت الله میلانی مبلغ هفت هزار تومان برای کمک به زندانیان فرستاد ، آقای انواری ما را صدا کرد و گفت که خبر شرایط بد زندگی شما را خدمت آیت الله میلانی برده اند و او هم برای گشایش و کمک هفت هزار تومان برایتان فرستاده است .

طبیعی بود که ما از پذیرش آن سر باز زدیم ، آقای انواری در مقابل واکنش ما گفت که ایشان مرجع تقلید است و رد کردن کمک ایشان صحیح نیست ، دلایل دیگری نیز ارائه کرد ، ما آن را پذیرفتیم اما مشروط به این که این پول در دست وی باقی بماند تا هر وقت با کسری مواجه شدیم او به تدریج در اختیارمان قرار دهد .

یکی از اوقات مفرح زندانیان زمانی بود که به ورزش می پرداختند و روحیه خود را با ورزش شاداب نگه می داشتند ، البته اصلی ترین ورزش در آنجا با توجه به شرایط و امکانات تنها والیبال بود ، من نیز به دلیل این که قبلاً معلم ورزش بودم این فرصت ها را از دست نمی دادم و به صورت حرفه ای ورزش می کردم .

از مسائل ناراحت کننده و آزار دهنده برای من پخش موسیقی مبتذل در فضای زندان بود ، در این میان نسبت به صدای مسحور کننده یکی از خوانندگان زن بسیار حساس شده بودم ، روزی تصمیم گرفتم که چند رادیوی زندان را در هم بشکنم و خرد کنم ، لذا با آقای نور صادقی (۱) مشورت کردم ، او مخالفت کرد و گفت که فایده ای ندارد .

۱ . سید علی نور صادقی پسر عموی سید محمد میر محمد صادقی است ، او از افراد کمیته مرکزی حزب ملل اسلامی محسوب می شد ، هنگام دستگیری دانشجوی رشته فیزیک بود ، او در دادگاه بدوی به حبس ابد و در دادگاه تجدید نظر به ۱۵ سال زندان محکوم شد ، بعدها با یک درجه تخفیف و پس از گذر از ۸ سال زندان آزاد شد . او در مدت محکومیت خود چند بار به زندان های مختلف از جمله زندان شهرستان رشت تبعید شد .

به وی گفتم حداقل نتیجه این است که بعد از درگیری و از بین رفتن رادیوها مرا به جای دیگر تبعید خواهند کرد و دیگر اینجا نخواهم بود تا این صدای نفرین شده را بشنوم ، او گفت که هر جا بروی و تبعید شوی همین شرایط است .

فردای این گفتگو بعد از نماز صبح آیت الله انواری رو به من کرد و گفت : " احمد ! این چه کاری است که تو می خواهی بکنی ؟ " گفتم که کدام کار ؟ گفت : " آقای نور صادقی به من گفته است که تو می خواهی چه کار کنی ؟ "

دیدم وی از همه چیز مطلع است و انکار آن فایده ای ندارد ، شروع کردم به توضیح دادن و دلیل آوردن . حاج آقا گفت : " کار شما ، کار بسیار بدی است ، مطمئن باش شما به خاطر این که از سر اجبار و بدون میل شخصی آن را گوش می دهید گناه نمی کنید . "

حاج آقا نیمی از وقت کلاس را به صحبت در این خصوص پرداخت ، وی گفت که حتی اگر شنیدن این صدا لذتی هم داشته باشد چون شنیدن آن نه از روی میل بلکه از سر اجبار است گناهی ندارد ، به این ترتیب با دریافت نظر آیت الله انواری از این کار و تصمیم صرف نظر کردم . در زندان گاهی ناخواسته برای بچه ها مشکل پیش می آمد که با دشواری قابل رفع و رجوع بود ، از جمله فردی معروف به امیر موبور یا امیر موزرد از بچه محل های آقای امیر سرحدی زاده بود که در زندان عادی به سر می برد ، او از طریق نظافتچی با بند ما ارتباط برقرار کرد و خبرهایی به آنجا آورد ، در این میان ارتباط وی با مرحوم ناصر نراقی (۱) عمیق شد .

۱ . ناصر نراقی رحمة الله علیه فرزند اصغر متولد سال ۱۳۲۲ توانست با چالاکي از حلقه محاصره نیروهای نظامی در کوههای شاه آباد بگریزد ، ولی متأسفانه در روزهای بعد هنگامی که به مدرسه رفته بود شناسایی و دستگیر شد . او در دادگاه به ۸ سال زندان محکوم شد ، وی فردی بسیار متدین و مؤمن و از سلامت روحی و نفسانی خوبی برخوردار بود و به مبارزه علاقه وافری داشت ، او پس از آزادی از زندان به سازمان مجاهدین خلق پیوست ولی در سال ۱۳۵۴ پس از علنی شدن انحرافات ایدئولوژیک آن از سازمان کناره گرفت .

رفته رفته آنها با هم صمیمیت و رفاقت یافتند ، یک روز امیر موبور برای ناصر پیغام فرستاد که من می خواهم یک جفت کفش بیاورم ولی می ترسم که مأمورین آن را پاره کنند و تختش را در بیاورند ، چون تو زندانی سیاسی هستی اگر آن را بیاوری مشکلی پیش نمی آید .

ناصر نراقی پذیرفت و یک جفت کفش را که مادر امیر موبور آورده بود گرفت و بعد به سلامت به امیر رساند . دو روز بعد چند مأمور با امیر موزرد به بند ما وارد شدند ، از سر و صورت امیر معلوم بود که کتک زیادی خورده است ، او وقتی به ناصر رسید گفت : " ناصر نراقی اینه ! "

قضایا برای ما گنگ و مبهم بود ، از مأمورین سؤال کردیم ولی جواب مشخصی ندادند ، ناصر را با خود به زیر هشت (۱) بردند .

۲ . مکانی که دفتر و تشکیلات اداری و بازجویی زندان در آن قرار داشت و مقر زندانبانان بود .

پس از چند ساعت مشخص شد که امیر موزرد از سادگی و صداقت ناصر سوءاستفاده کرده است . گویا مأمورین دو روز پس از ورود کفش ها متوجه وجود مواد مخدر (هروئین) در سطح زندان می شوند که پس از تحقیق و جستجو به امیر موزرد می رسند . پس از روشن شدن قضایا با بچه ها به سراغ مأمورین و مسئولین زندان رفتیم و گفتیم که ناصر هیچ اطلاعی از وجود مواد مخدر در کفش نداشته و تنها قصد او این بوده که کمکی به امیر کرده باشد .

بعد کمی هم تقصیر را معطوف به خودشان کردیم که چرا کنترل لازم را به عمل نیاورده اند و در نهایت تهدید کردیم که اگر با ناصر برخورد کنید و او را به انفرادی ببرید و یا تبعیدش کنید ما هم از خود عکس العمل نشان خواهیم داد ، بالاخره با گفتگو و مذاکره بیشتر ناصر از این مخمصه نجات یافت .

در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۴ خبر آوردند که با تلاش پیگیر خانواده آقای موسوی بجنوردی و وساطت آیت الله حکیم حکم اعدام وی با یک درجه تخفیف به حبس ابد تبدیل شده است ، به این ترتیب خیال ما آسوده شد که او هم زنده خواهد ماند .

زندان شماره ۳

بعد از گذشت حدود ۴ ماه مرا هم به زندان شماره ۳ نزد سایر زندانیان سیاسی حزب ملل اسلامی بردند ، در این زندان به خاطر حضور دوستان و سیاسی بودن آن با مشکلات کمتری مواجه بودیم ، آنچه که گفتنی است حکایت هایی از صبر و انتظار افتخار آمیز بچه هاست . شب و روزهای زندان وضعیت یکنواختی داشت و ما برای گریز از آن تمام ساعات و لحظات خود را به صورت منظم برنامه ریزی کرده بودیم ، به جرأت می توان گفت که ما در این زندان وقت تلف شده ای نداشتیم .

از بامداد تا شامگاه اوقات مان با عبادت ، دعا ، کلاس ، بحث ، ورزش ، تعامل و تحلیل اخبار ، نظافت و ... می گذشت ، آقای انواری به دو شکل عمومی و تخصصی (فقه و اصول) کلاس گذاشته بود و آقای حجتی کرمانی نیز به تفسیر قرآن می پرداخت .

از زیباترین صحنه های این روزها نمازهای جماعتی بود که در اتاق های آیت الله انواری و حجت الاسلام حجتی کرمانی بر پا می شد ، مراسم مذهبی و می ، مجالس دعا و ذکر نیز در جای خود برگزار می شد ، مراسم دعای توسل و دعای کمیل هر هفته با مداحی دوستان به ویژه اکبر صلاحمند و محمد باقر صنوبری و محسن حاجی مهدی و خطابه های آقای حجتی کرمانی دنبال می شد .

در عید نوروز برای دیدار خانواده ها با زندانیان روز خاصی را تعیین کردند و اجازه دادند که فرزندان زیر ۱۲ سال را با خود به همراه بیاورند ، اگر چه من در آن زمان متأهل و صاحب فرزند نبودم ولی توانستم برادرزاده و خواهر زاده هایم را ملاقات کنم .

ما برای فرا رسیدن چنین روزی سر از پا نمی شناختیم ، از یک هفته جلوتر با آماده و نظافت کردن ساختمان و زینت آن با بادکنک و کاغذ رنگی به استقبال این روز رفتیم ، حتی غذای مناسب برای میهمانان تدارک دیده بودیم ، آن یک هفته پر بو از جنب و جوش و حیات و شادی آن روز روزی فراموش نشدنی برای تمام زندانیان بود .

یادم هست در اولین عید زندان دکتر رضا منصوری (۱) که در آن زمان حدود ۱۶ سال سن داشت ، توانسته بود به خاطر جثه کوچک و جسم نحیف خود را به جای بچه های ۱۲ ساله جا زده و به ملاقات دو برادرش (جواد و احمد) بیاید .

۱ . دکتر محمد رضا منصور فرزند ماشاءالله در سال ۱۳۳۰ در تهران متولد شد ، او فعالیت مذهبی و سیاسی خود را از سنین کودکی در سال های ۴۰ و ۴۱ با حضور در هیئت محبان الحسین آغاز کرد ، علاقه او به فعالیت های سیاسی با دستگیری برادرانش (جواد و احمد) مضاعف شد .

وی در سال ۱۳۴۹ در دانشگاه تهران پذیرفت شد و در رشته پزشکی به تحصیل پرداخت . وی فعالیت های خود را در انجمن اسلامی دانشکده پی گرفت ، در بهمن ماه سال ۱۳۵۲ در حالی که دانشجوی سال چهارم پزشکی بود به خاطر اعتراضات فردی مبنی بر ارتباط او با علیرضا سیاسی آشتیانی توسط ساواک دستگیر و حدود چهار ماه در زندان کمپته مشترک ضد خرابکاری شکنجه شد .

او پس از محاکمه در دادگاه به زندان ابد محکوم و به زندان قصر منتقل گشت ... سرانجام در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۱ دی ماه سال ۵۷ آزاد شد ، او پس از پیروزی انقلاب اسلامی تحصیلات خود را ادامه داد و توانست در رشته چشم پزشکی متخصص شود .

ضمناً او با زیرکی تمام یک دوربین عکاسی را به عنوان اسباب بازی وارد زندان کرد و از عده زیادی از زندانیان به ویژه یاران حزب ملل عکس گرفت . (۱) آنچه که در روز ویژه ملاقات با خانواده ها به چشم می خورد حضور فرزندان دختر زندانیان بود ، فرزندان افراد گروه مسلمان همه با روسری و حجاب و فرزندان گروه های مارکسیست بدون حجاب بودند .

۱ . آقای دکتر رضا منصور در خاطرات خود در این زمینه می گوید : " در عید سال ۱۳۴۵ به خانواده های زندانیان اجازه ملاقات دادند ، آنها می توانستند بچه های زیر ۱۲ سال را با خود به همراه ببرند ، در این روز خانواده ها از صبح تا شب اجازه داشتند پیش زندانیان باشند . من در آن موقع با وجود این که شانزده سال و در سال چهارم دبیرستان بودم توانستم به خاطر جثه کوچک و ریزه ای که داشتم به جای بچه زیر ۱۲ سال پیش برادرهایم به زندان بروم ، در آنجا با افراد حزب ملل اسلامی بیشتر آشنا شدم . " (آرشو واحد تاریخ شفاهی دفتر ادبیات انقلاب اسلامی)

وضعیت غذای زندان شماره ۳ خوب نبود ، از نظر اندازه در حدی نبود که افراد را سیر کند ، برخی دوستان به خاطر این که غذای زیادی بخورند خود را به مریضی می زدند ، چرا که به بیماران غذای بیشتری می دادند . در این میان افراد که کم غذا بودند در چشم دیگران عزیز و دوست داشتنی می شدند ، مثلاً بین من و علیرضا سیاسی آشتیانی برای نشستن در کنار محمد پیران که کم غذا بود همیشه رقابت پیش می آمد .

در این زندان ما خود غذا می پختیم ، حاج مهدی عراقی رهبر و پیشرو در این کار بود ، او خشکه مواد غذایی را از بیرون تهیه و با کمک دیگر افراد طبخ می کرد ، پول این کار بیشتر از

محل ۳۶۰ ریالی که در ماه مسئولین زندان به هر زندانی به جای غذا می دادند تأمین می شد .

به یاد دارم که حاج هاشم امانی و حاج حبیب الله عسگر اولادی در ظرف های بزرگ رویی روغن داغ کرده و سیب زمینی و پیاز سرخ می کردند ، ما نیز گاهی تا ساعت ۱ شب در حال پاک کردن لوبیا ، عدس ، برنج و ... بودیم . گاهی ابوالقاسم سرحدی زاده (۱) با این که نوبتش نبود به نزد آنها که نوبت شان بود می رفت و تا ساعت ۱ بعد از نیمه شب با آنها بیدار می ماند ، گپ می زد و کار می کرد .

۱ . ابوالقاسم سرحدی زاده فرزند علی اکبر متولد ۱۳۲۴ تهران ، او فعالیت های مذهبی سیاسی خود را با حضور در مجالس سخنرانی و وعظ در مساجد شروع کرد ، او ضمن ارتباط با دوستان و معلمین مذهبی ، تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را به پایان رساند ، قبل از واقعه ۱۵ خرداد ۴۲ به حزب ملل اسلامی دعوت شد . او پس از دستگیری در مهر سال ۴۴ در دادگاه تجدید نظر به زندان ابد محکوم شد و بعدها با یک درجه تخفیف محکومیت او به ۱۵ سال زندان تبدیل شد و در سال ۱۳۵۷ آزاد شد .

او پس از پیروزی انقلاب اسلامی در مسئولیت ها و سمت های مختلف قرار گرفت از جمله : همکاری با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، عضو شورای سرپرستی و قائم مقام بنیاد مستضعفان و جانبازان ، ریاست شورای سرپرستی زندان ها ف عضویت در شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی ، سرپرستی روزنامه صبح آزادگان ، وزیر کار در کابینه مهندس میر حسین موسوی ، به مدت ۶ سال نماینده مردم تهران در دور سوم و پنجم و ششم مجلس شورای اسلامی ، عضو مرکزی خانه کارگر ، رئیس هیئت مدیره اتاق تعاون جمهوری اسلامی ، رئیس هیئت مدیره اتحادیه امکان ، مشاور رئیس جمهور در امور کار و کارگری و ...

از آنجا که از طرف مسئولین زندان ، کسی برای نظافت بندها و قسمت های مختلف تعیین نشده بود ، خود بچه ها به نوبت در امر نظافت و بهداشت محیط زندان شرکت می کردند . ورزش هم از برنامه های همیشگی بچه ها بود . برنامه های منظم ورزش نقش عمده و زیادی در خروج افراد از رخوت و سستی داشت ، گاهی ورزش به عرصه و کارزارهای سیاسی مبدل می شد .

من در ورزش تنیس روی میز ضعیف بودم و با این حال روزی با پرویز نیکخواه مسابقه پینگ پنگ دادیم ، او در این ورزش تبحر و ممارست زیادی داشت و توانست مرا به سه گیم پی در پی شکست دهد . پیروزی وی موجب خوشحالی و مسرت فراوان مارکسیست ها شد ، ولی در مرحله دیگری در مسابقه با آقای ابوالقاسم سرحدی زاده شکست سختی خورد .

در زندان در این ورزش کسی به پای او نمی رسید ، سرحدی زاده به نیکخواه گفت که در مجموع سه گیم هر وقت پنج امتیاز به دست آوردی ، تو برنده هستی ، ولی نیکخواه در کل سه گیم نتوانست به این امتیاز شرط شده برسد . این شکست برای مارکسیست ها گران آمد و آنها را ناراحت کرد و به طریقی جبران شکست مرا کرد ، ورزش کشتی نیز با انداختن تشک هایی در اتاق ها به سرپرستی مهندس سیفیان دنبال می شد .

از مارکسیست ها فردی به نام عمویی و از مسلمانها من و آقای سرحدی زاده در ورزش والیبال در سطح زندان مطرح بودیم ، هرگاه من و سرحدی زاده در یک تیم قرار می گرفتیم برد

بچه مسلمان ها از مارکسیست ها قطعی بود ، گاهی ما تعصب زیادی در این بازی ها نشان می دادیم و می پنداشتیم که ایمان در برابر کفر ایستاده است . زندان در این دوره برای برخی دوره سازندگی و رشد بود و آنها توانستند دروس حوزوی خود را پی گرفته و به جایی برسانند ، آقای جواد منصوری و احمد منصوری (۱) نیز توانستند تحصیلات متوسطه خود را در زندان به اتمام برسانند و دیپلم بگیرند .

۱ . احمد منصوری فرزند ماشاءالله در سال ۱۳۳۶ در شهر کاشان متولد شد ، او پس از مهاجرت خانواده به تهران تحصیلات ابتدایی را در دبستان نوشیروان به پایان رساند و برای طی تحصیلات متوسطه وارد مدرسه علوی شد و از سال ۱۳۴۰ در جلسات انجمن اسلامی دانش آموزان که در منزل آقا لطف الله میثمی تشکیل می شد شرکت کرد . او مدت کوتاهی نیز به کلاس های انجمن حجتیه رفت ولی به خاطر حضور در فعالیت های سیاسی از آنها کناره گیری کرد ، بعد به همراه برادرش جواد به حزب ملل اسلامی دعوت می شود ، پس از کشف حزب در مهر سال ۴۴ دستگیر و به ۴ سال زندان محکوم شد و توانست در زندان دیپلم خود را بگیرد . او پس از مدتی در ۲۹ اسفند سال ۴۷ از زندان آزاد شد و در سال ۴۸ در رشته علوم اداری در دانشگاه تهران قبول شد و به تحصیلات عالی پرداخت ، او در خرداد سال ۵۲ توسط کمیته مشترک ضد خرابکاری مجدداً دستگیر و پس از حدود ۲۰ روز آزاد شد .

احمد منصوری در بهمن سال ۵۲ از دانشگاه تهران فارغ التحصیل شد و در تیرماه سال ۵۴ برای بار سوم دستگیر گشت و چون دعوت ساواک را برای همکاری نپذیرفت زندانی شد و سرانجام در آبان سال ۵۷ آزاد شد . احمد منصوری چون دیگر برادرهایش (جواد و رضا) زحمات و رنج های بسیاری برای مبارزه با رژیم طاغوت متحمل شد و در این راه ثابت قدم و استوار ماند ، پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز خود را وقف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساخت .

جامعه اسلامی و کمون مارکسیستی در زندان

آنچه که در زندان شماره ۲ وجود داشت ، تصویری از یک جامعه اسلامی بود ، هر کس هر چه را برای خود می خواست برای دیگری نیز می خواست و آنچه را که برای خود نمی پسندید برای دیگری هم نمی پسندید ، برادری و یگانگی در تمام سطوح دیده می شد .

از نظر مالی هیچ وابستگی برای زندانی نبود ، زیرا که او هر چه داشت با برادران خود تقسیم می کرد و اگر کسری هم داشت از آنها دریافت می کرد و این همان مدینه فاضله ای بود که سال ها به دنبالش بودیم ، زندان فرصتی بود که اندیشه جامعه اسلامی را آزمایش کنیم و آن را تحقق بخشیم ، جامعه اسلامی یک آرمان و یک هدف بود و زندان محل تجربه آن .

حزب ملل اسلامی با ۵۵ یار خود با پیشکسوتان هیئت های مؤتلفه در هم آمیخته و جامعه را در برابر کمون مارکسیست ها عینیت بخشیدند ، جامعه اسلامی یک هیئت اجرایی داشت که هر دو ماه یک بار به واسطه یک انتخابات تعیین می شدند ، این هیئت دارای ۵ عضو بود که هر یک طی مسئولیت هایی به مسائل مالی اعضا ، تهیه غذا و مایحتاج ، نظافت ، کسب اخبار ، برخورد با مسئولین زندان ، برخورد با سایر گروه ها و رسیدگی می کردند .

در جامعه اسلامی داخل و خرج مشترک بود ، پول هایی را که از زندان (۳۶ تومان در ماه) یا ملاقات کنندگان می گرفتند درون یک چمدان می ریختند ، اسامی افراد عضو به ترتیب روی

این چمدان نوشته شده بود . در اول ماه هر کسی به آن مراجعه و جلو اسمش علامت × می گذاشتند .

از محل جمع آوری این پول ها ، مواد اولیه و سایر اقلام مورد نیاز اعضا و زندانیان تهیه می شد ، در نوبتی که من و شهید عراقی در این هیئت انتخاب شدیم ، هیئت ۱۸۰۰ تومان بدهی داشت که ما توانستیم با به کارگیری برنامه ای سخت و ریاضتمندانه ظرف چهار ماه آن را پرداخته و بعد وضعیت غذا را بهبود دهیم .

مارکسیست ها مشتمل بر توده ای ها و گروه نیکخواه (۱) بودند که در کمون کاری مشابه انجام داده بودند و به صورت هفتگی یا ماهیانه از اعضای خود مبالغی متفاوت تحت عناوین مختلف از جمله حق عضویت جمع کرده و صرف امور مربوط به اعضای خود می کردند .

۱ . گروه نیکخواه ، موسوم به " یوش " شامل افرادی چون پرویز نیکخواه (رهبر گروه) ، مهندس احمد منصوری مقدم ، مهندس منصور پور کاشانی و ... با مرام و رویه ای مارکسیستی مائوئیستی به بهانه دخالت در حادثه ۲۱ فروردین سال ۱۳۴۴ و ترور شاه دستگیر شده بودند . اما حقیقت قضیه این نبود ، چرا که رضا شمس آبادی سرباز گارد شاهنشاهی از اعضای حزب مردم ایران شاخه کاشان بوده است و تحت تأثیر افکار افراد دیگر حزب چون حسن شریف و احمد کامرانی تصمیم فردی بر ترور شاه می گیرد .

و چون احمد کامرانی با گروه یوش ارتباطاتی داشته آنها را هم از این عمل مطلع می کند که با مخالفت نیکخواه مواجه می شود ، ولی با این حال رژیم پهلوی به خاطر مرام کمونیستی گروه نیکخواه با اتصاف این حادثه به آنها و در یک اقدام تبلیغی سعی بر بهره برداری سیاسی می کند . " یوش " نام روستایی در شمال ایران است که زادگاه نیما یوشیج نیز به شمار می رود ، گروه نیکخواه شرکتی را به این نام ایجاد کرده و تحت لوای آن به فعالیت های سیاسی خود می پرداختند .

مسلمان ها ، مارکسیست ها را نجس می دانستند و در روابط خود با آنها رعایت طهارت را می کردند ، این امر خوشایند مارکسیست ها نبود ، آنها نیز برای تلافی در مواقع گوناگون مسلمان ها را اذیت و آزار می کردند . در حمام به روی مسلمان ها آب می پاشیدند و یا رعایت بهداشت و نظافت را در توالت ها و دستشویی ها نمی کردند ، حتی به صورت ایستاده در آفتابه ادرار می کردند .

البته گاهی بین این دو طیف در بعضی حرکت ها و فعالیت ها ، هماهنگی و مشارکت بود ، به یاد دارم یک روز صبح آقای صنوبری که در حیات زندان خوابیده بود توسط مأموری از خواب با حالت عصبانی بیدار شد . در نتیجه سیلی محکمی در گوش مأمور نواخت و بعد با هم درگیر شدند .

مأمورین دیگر نیز دخالت کردند ، نزاع بین بچه مسلمان ها و آنها بالا گرفت ، مارکسیست ها نیز به حمایت از مسلمان ها وارد عرصه شدند ، پس از شدت گرفتن دعوا کماندوها نیز وارد صحنه شدند ، مسلمان ها از چاقو (۱) و مارکسیست ها از تیزی (۲) استفاده کردند ، این ماجرا سرانجام با دستگیری چند نفر و فرستادن آنها به زندان انفرادی به پایان رسید .

۱ . چاقوی در اختیار مسلمان ها از بیرون زندان و در داخل گونی برنج و یا حلب روغن و نظایر آن به داخل زندان وارد شده بود .

۲. زندانیان با سائیدن سنگ و شیشه و حتی آهن ، اشیاء تیز و برنده ای درست می کردند که اصطلاحاً به آن " تیزی " می گفتند که گاه بسیار خطرناک بود .

برای حفظ امید و گریز از یکنواختی و پویایی و احیای روحیه زندانیان ، گاهی شایعه فرار از زندان می پراکندیم ، با این که فرار از زندان شماره ۳ به خاطر وجود درهای متعدد ، دیوارهای بلند و کثرت نگهبانان امری محال بود ، ولی مسئولین و مأمورین زندان آن را جدی می گرفتند ، چند روزی نمی گذاشتند که بچه ها در حیاط بخوابند ، از اول غروب همه را به بندها می بردند .

روزی مارکسیست ها در کمون تصمیم گرفتند برای زندان تلویزیون بخرند ، آنها این تصمیم را با مسلمان ها در میان گذاشته و آنها را نیز به مشارکت در این کار ترغیب کردند ، هیئت اصلی جامعه اسلامی شروع کرد به جمع آوری پول از بچه ها ، برخی می پذیرفتند و کمک می کردند و برخی هم نه .

آنها که موافق با این امر نبودند استدلال می کردند که تلویزیون موجب اشتغال فکری و ذهنی کاذب برای بچه ها می شود ، آنها را از مطالعه و اندیشیدن باز می دارد ، آنها که موافق بودند می گفتند ما فقط برنامه های آموزنده را نگاه می کنیم و از پخش و تماشای برنامه های منفی و مخرب با کنترل و مراقبت جلوگیری می کنیم .

من معتقد بودم که این کنترل و مراقبت امکان پذیر نیست و بهتر است که از اول پی اش نرویم ، هر چه در مخالفت با این عمل صحبت کردیم نتیجه ای نداد ، تا این که یک روز اعلام کردم که من هم موافق خرید تلویزیون هستم .

دوستانی که متعجب بودند علت تغییر رأیم را پرسیدند ، گفتم : " شما چه کار دارید ، من منتظرم که تلویزیون وارد زندان شود ، آن وقت با زور و با پاره آجر مسئله را حل می کنم و این کار نیاز به این همه بحث ندارد ، فقط باید خود را برای چند روز انفرادی آماده کنم ، اهل خسارت دادن هم که نیستم . "

حرف های من به گوش هواداران و موافقان رسید ، آنها جا زده و چند روز خرید خود را به تعویق انداختند ، آنها به سراغم آمدند و گفتند که این نظر جامعه اسلامی است و ما باید از آن تبعیت کنیم ، به آنها گفتم که تبعیت من از جامعه اسلامی تا جایی است که به وظایف شرعی و اعتقاداتم تعرض نشود .

مأمورین زندان که از تعویق خرید تلویزیون با خبر شده بودند از نیکخواه ، منصوری مقدم و فیروزی علت را سؤال می کنند ، آنها هم شرح مخالفت و تهدید مرا به آنها می دهند ، منصوری که بین آن سه مارکسیست وضع بهتری داشت و به مسلمان ها نزدیک بود پیش ما آمد و گفت که مأمورین گفته اند این حق زندانی است که تلویزیون داشته باشد ، شما بروید تلویزیون را بخرید ، ما حمایت تان می کنیم ، اگر درگیری هم پیش آمد ما وارد صحنه می شویم و از شما پشتیبانی می کنیم .

منصوری توضیح داد که اگر شما به مخالفت خود در ارتباط با خرید تلویزیون ادامه دهید آنها (مأمورین) از این اختلاف سوء استفاده خواهند کرد ، خلاصه پس از کلی آمد و شد و ارائه

صحبت ها و تحلیل های مختلف و توجیهاات گوناگون مرا متقاعد به سکوت و آرامش کردند و به این ترتیب برای خرید تلویزیون اقدام کردند .

رفت و روب ، نظافت اتاق ها و بندها ، سفره گستردن ، شستشوی ظرف و ... به صورت نوبتی انجام می شد ، این نوبت توسط هیئت ۵ نفره تعیین می شد ، جالب این که در این تقسیمات و امور هیچ کسی بر دیگری برتری نداشت ، همه در نوبت های مقرر خود در این امور مشارکت می کردند با این که برای ما پذیرفته نبود که افراد روحانی چون آقای انواری و حجتی کرمانی به این کارها بپردازند ، ولی آنها با اصرار خود عهده دار این وظایف می شدند . نوع نگاه به زندگی در جامعه اسلامی و تجربه موفق آن در زندان موجب ماندگاری و پایداری شاخصه ها و خصایص آن در این زندان و سایر زندان ها شد ، به طوری که در هر زندان که چند مسلمان حضور داشتند چنین جمعی را تشکیل و چنین برنامه هایی را دنبال می کردند .

" آزادی از " قصر "

مدت محکومیت افراد حزب ملل اسلامی متفاوت بود ، به برخی هم تخفیفاتی تخصیص می یافت ، از این رو افراد در فواصل ۶ ماهه ، یک ساله و ... آزاد می شدند که برخی پس از آزادی با تجربه گرانی که داشتند به عرصه های مبارزه و فعالیت های سیاسی باز می گشتند . افرادی هم بودند که به سراغ زندگی معمولی رفته و از صحنه سیاست کنار می کشیدند ، البته برخی هم از طریق کسب و انتشار اخبار و کمک های مالی و سایر حمایت ها به زندانیان ، خانواده های آنها و مبارزین به صورت غیر مستقیم فعالیت می کردند . به مناسبت ۲ آبان جشن منحوس تاجگذاری ، تعدادی از پرونده ها در اداره دادرسی ارتش تجدید نظر و مورد تخفیف قرار گرفت و به موجب آن تعدادی از دوستان آزاد شدند ، من به خاطر برخوردهای خشک و سرسختانه با مأمورین زندان هیچگاه انتظار تخفیف در محکومیت نداشتم ، اما پرونده من نیز شامل تخفیف شده بود ولی بر اثر یک اشتباه به جای نام من نام مشابه احمد احمدی ثبت شده بود .

وقوف بر این اشتباه خود ماجرای جالب دارد ، مادرم که از آزادی تعدادی از دوستانم مطلع شده بود به زندان مراجعه کرده و می گوید که پسر من هم محکومیتش اندازه کسانی بود که آزاد شده اند ، لذا با چندین مرتبه رفت و آمد او ، مسئولین زندان متوجه اشتباه خود می شوند .

یازدهم آبان ، سرگرد تیموری رئیس زندان شماره ۳ و ۴ مرا به زیر هشت فرا خواند ، او پس از کمی صحبت گفت : " بین احمد ! شما یک گروه مسلمان هستید ، من از این که شما مسلمان هستید خوشحالم ، بچه مسلمانید ، معتقدید ، بچه های خوبی هستید ، اما من از تو یک خواهش دارم این بچه هایی که آزاد شدند و رفتند باز دارند یک کارهایی می کنند ، هیچ کدامتان هم که ندامت نامه ننوشتید و آزاد شدید ، ولی من بهتان گفته باشم زود خودتان را به دردمر نیندازید ، به بچه ها بگو یک خورده دست نگهدارند ، تا ما این بر و بچه های جوان تر را بیاوریم بیرون ، این بچه مسلمان ها هم بیایند بیرون ، بعد هر کاری می خواهید بکنید . "

او پس از این صحبت ها به خاطر اشتباهی که در ثبت اسامی شده و موجب تأخیر در آزادی شده بود معذرت خواهی کرد. به این ترتیب من در تاریخ ۱۳۴۶/۸/۱۱ پس از انتقال مطالب و توصیه های سرگرد تیموری به شهید عراقی و سایرین را جمع کرده آزاد شدم.

اهالی محله استقبال خوب و جالبی از من کردند، گوسفند کشتند و شربت و شیرینی در خیابان توزیع کردند، در دسته های چند نفره به دیدن می آمدند و خیلی علاقه داشتند از مسائل زندان و آنچه که در آنجا گذشته بود بدانند.

در چهره های آنها رضایتی می دیدم که به خاطر حضور یک زندانی سیاسی در بین آنها بود، من نیز در حد اطلاع و آگاهی خود مسائلی را برای آنان به ویژه جوانان توضیح می دادم.

زندان با فضای خاص، محدود و شرایط ویژه، غم ها و شادی های خود را داشت، روابط حاکم در آن تأثیر عمیقی در بینش من گذاشت، زندان فرصتی بود تا بیشتر به خود، راهی که می رویم و آنچه که مرضی خداوند است بیندیشم و برای رسیدن به تعادل فکری و سیاسی تلاش کنم و با مسائل منطقی برخورد کنم.

فراگیری علوم قرآنی و آشنایی به مبانی اسلام از بزرگترین آثار و برکات این دوره بود، وقتی از زندان آزاد می شدم کوله بار سنگینی از تجربه و افکار تازه را بر دوش می کشیدم، زندان موجب بصیرت به اشتباهات و دریافت راه های رفع آنها بود.

من بهترین روزهای عمرم را با بچه های حزب ملل اسلامی سپری کردم، گرچه در سال های بعد به دفعات دستگیر و روانه زندان شدم، ولی از هیچ کدام از این زندان ها به اندازه این دوره بهره و بار نبردم.

تبادل اطلاعات و افکار، اطلاع از اندیشه های غیر اسلامی به خصوص مارکسیستی، وجود تجربه و تحلیل های مختلف سیاسی، بحران ها و مشکلات، مطالعه وسیع کتاب ها، مباحث تشکیلاتی و حزبی و ... وضعیت جدیدی در ما به وجود آورد و چراغی شد برای راههای آینده، هر چند پر پیچ و خم و خطرناک.

" بارش در کویر "

حزب الله

در ششم ماه مبارک رمضان که مصادف بود با اواخر پاییز ۱۳۴۶، عباس آقا زمانی (۱) که از دوستان حزب ملل اسلامی بود به منزل ما آمد، پس از احوال پرسی متداول از من خواست که به بیرون از شهر برویم تا مطالب مهمی را طرح کند، وقتی از خانه خارج شدیم علیرضا سپاسی آشتیانی نیز در ماشین است، خودروی عباس یک بنز ۱۷۰ بود با او نیز سلام و علیک و رو بوسی کردم، بعد راه افتادیم، به کجا؟ به من چیزی نگفتند.

۱. عباس آقا زمانی معروف به ابوشریف در سال ۱۳۱۸ در تهران متولد شد، وی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در دبیرستان تهران به پایان رساند، او در سال ۱۳۳۹ به دانشسرای تعلیمات دینی رفت و ضمن تحصیل در دانشسرا به تدریس در مدارس مختلف پرداخت. او نیز به خاطر عضویت در حزب ملل اسلامی دستگیر و تا آبان سال ۱۳۴۶ در زندان قصر به سر برد. وی پس از آزادی به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران راه یافت و در رشته زبان عربی به

تحصیل پرداخت و پس از اخذ گواهینامه مترجمی به دانشکده الهیات رفت . در سال ۱۳۴۹ در رشته حقوق اسلامی موفق به اخذ دانشنامه لیسانس شد ، او به همراه احمد احمد و علیرضا سپاسی آشتیانی در سال ۱۳۴۶ گروه موسوم به حزب الله را پایه ریزی کرد و کلاس های آموزشی قرآن و زبان عربی در مساجد مختلفی چون مسجد شیخ علی ، حاج امجد ، مسجد حضرت امیرالمؤمنین توسط او برپا شد .

او در اوایل سال ۱۳۴۷ به خاطر درمان بیماری پدرش همراه وی به اتریش و آلمان رفت ، در این مسافرت با برخی از اعضای کنفدراسیون و جنبش دانشجویی چپ و نیز اعضای سازمان الفتح آشنا شد و بعد از بازگشت به کشور به انسجام و هدایت گروه حزب الله ادامه داد . او در سال ۱۳۵۰ برای ارتباط با انقلاب فلسطین در خاورمیانه رفت و در سال ۱۳۵۱ به هنگام مراجعت در مرز بازرگان دستگیر شد ، پس از سه ماه زندان و شکنجه و پس از فریب دادن ساواک و گرفتن حدود یک ماه مرخصی موفق به فرار شد ، او از طریق بیابان های جنوب شرقی پس از ۲ روز پیاده روی از طریق زاهدان وارد خاک پاکستان شد و از آنجا به اروپا رفت و پس از مدتی برای همراهی با انقلاب فلسطین و طی دوره های چریکی به لبنان عزیمت کرد ، مدت کوتاهی را نیز به خدمت حضور امام در پاریس بود .

وی در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی به ایران بازگشت ، ابوشریف از مؤسسين کمیته انقلاب اسلامی و سپاه پاسداران محسوب می شود ، او از مدافعین و علاقمندان بنی صدر بود و از طرف وی به سمت فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منصوب شد که پس از مدتی به دلیل سوء مدیریت و حمایت از بنی صدر مجبور به استعفا شد . او در شهریور ۱۳۶۰ به سمت کاردار ایران در پاکستان منصوب و در فروردین ۶۱ به سمت سفیر ارتقا یافت ، پس از دو سال به مأموریت او پایان داده شد ، او پس از بازگشت مدتی در قم به تحصیل پرداخت ، ولی پس از دوره کوتاهی به افغانستان رفت و از آن به بعد وضعیت او در حاله ای از ابهام است .

آقای احمد در حاشیه خاطرات خود در مورد خصوصیات عباس آقا زمانی چنین می گوید : ابوشریف فردی بسیار متدین ، تندرو و متعصب بود که تلاش می کرد در تمامی امور بین دوستان خود پیشرو باشد ، مقاومت او در برابر سختی ها و مشکلات کم نظیر بود ، او بیشتر روزهای سال را با یک افطاری ناچیز چنان روزه می گرفت که به مرد صومی (همیشه روزه دار) شهرت یافت . او در انجام امور بسیار افراط می کرد ، کم می خورد ، کم می نوشید ، کم می خوابید و زیاد کار می کرد و زیاد کتاب می خواند ، از نظر قدرت بدنی خیلی قوی و تند و فرز بود ، عباس مانند درختی بود که در شوره زار روئیده باشد ، سخت و محکم . ما در خیلی از مواقع چه در زندان و چه در بیرون از زندان نماز جماعت را به امامت او اقامه می کردیم ، او در زندان آرام و قرار نداشت ، گاهی خود برای فراگیری زبان و دروس اسلامی نزد افراد دیگر می رفت و گاه به دیگران جامع المقدمات درس می داد . او تمام آیات مربوط به جهاد را از قرآن استخراج و دسته بندی کرده و به دیگران می آموخت . وجود او برای ما در زندان حکم یک دایره المعارف اسلامی را داشت . او برای رسیدن به هدف خیلی بی تاب بود و در کارها از خود عجله نشان می داد ، این بی تابی و تند روی سرانجام او را به ناکجا آباد کشاند .

در بین راه عباس آقا زمانی درباره این که ما چه بودیم ، چه کردیم و چه باید بکنیم صحبت کرد ، او گفت : " احمد ! ما به زندان نرفتیم که تنها چند نفر را بشناسیم و دوست شویم و یا تنها روزه بگیریم و دعا بخوانیم و به زندگی عادی برگردیم و مسئله مبارزه را تمام شده ببینیم . نه ما وظیفه مهمتر داریم و آن ادامه این راه و مبارزه است که به آن اعتقاد داریم ، تا ظلم هست ما نیز ظلم ستیزی خواهیم کرد و ... "

وارد جاده خاوران در شرق تهران شدیم ، در آن منطقه کوره پز خانه های زیادی وجود دارد ، ما قبل از این که از حد شرعی خارج شویم و روزه مان شکسته شود به نزدیکی یکی از کوره پز خانه ها که در محلی دورتر از جاده اصلی بود رفتیم ، در آنجا ساختمان مخروطی ای وجود داشت که به آن زندان هارون (۱) می گفتند .

۱. زندان هارون بنای سنگی عهده آل بویه و سلجوقی در ۱۲ کیلومتری شرق تهران بر جانب شمال جاده قدیم خراسان نزدیک آبادی زندان ، واقع در دامنه کوههای مسگرآباد . (دایرة المعارف فارسی ، غلام حسین مصاحب)

در کنار آن متوقف شدیم و به کنار جوی آب و درختی رفتیم و نشستیم ، عباس پس از کلی صغری و کبری چیدن گفت که بچه ها از زندان پیام داده اند که با رفتن از زندان کار تمام نشده است . شما ادامه دهنده راه کسانی هستید که در زندان و در زیر شکنجه هستند ، برای همراهی با آنانی که در زندان هستند فعالیت خود را از سر بگیرید .

آقا زمانی تأکید کرد که ما باید کار را دوباره شروع کنیم ، اما این بار با حساب و کتاب بیشتر و توأمان نیز خود سازی فردی را دنبال کنیم ، این آغاز راه است ...

صحبت های عباس ، حرف های دل ما و دغدغه فکر ما بود ، ضمن تأیید مطالب او هر یک نظری دادیم ، قرار شد که تشکیلات جدیدی با هدف مبارزه با رژیم و براندازی حکومت طاغوت و با مشی مسلحانه را طراحی و پیاده کنیم و سه محور را در آن مد نظر داشته باشیم :

۱. ادامه مبارزه با استفاده از تجربیات قبلی .

۲. خود سازی فردی و جمعی و نیز کسب آمادگی برای رویارویی در هر لحظه .

۳. لزوم ایجاد یک سازمان و تشکیلات منسجم و تعیین چارچوب وظایف برای افراد .

ما درباره این سه محور به بحث های خود ادامه داده و نتایج زیر را گرفتیم :

- تشکیلات باید از داشتن دفتر ، جا و مکان پرهیز کند ف تا مانند حزب ملل اسلامی هنگام خطر به سرعت افشا و کشف نشود .

- پرهیز از بر جای گذاشتن آثار مکتوب و اتکا به محتویات ذهنی و برنامه ریزی ذهنی و حفظ دستورات و برنامه ها .

- دعوت از مبارزینی که از زندان آزاد شده و یا آزاد خواهند شد ، برای پیوستن به تشکیلات .

به این ترتیب ما سه نفر تشکیلاتی را پایه ریزی کردیم که با استناد آیات شریفه « فان حزب الله هم الغالبون » (مائده/۵۶) و « الا ان حزب الله هم المفلحون » (مجادله/۲۲) نام حزب الله را بر آن نهادیم .

جلسات ما در فواصل معین تکرار می شد ، در هر جلسه فصلی از فصل های آن به بحث گذاشته می شد و با پیوستن افرادی مانند جواد منصوری ، احمد منصوری ، جمال نیکو قدم ، عباس دوزدوزانی ، محمد مفیدی و محمد باقر عباسی گسترش و عمق می یافت .

در جلسات حزب الله مقرر شد که هر کسی برای خود شغلی دست و پا کند تا به این ترتیب هم پوششی برای فعالیت هایش باشد و هم بودجه مالی برای خود و تشکیلات فراهم کند . از این رو من بعد از ماه مبارک رمضان به اداره آموزش و پرورش منطقه ۱۰ مراجعه و درخواست بازگشت به شغل قبلی ام را کردم ، آنها تقاضانامه مرا به وزارتخانه ارجاع دادند .

بعد از چند روز برای پیگیری نامه ام به دبیرخانه وزارت آموزش و پرورش رفتم ، از آنجا مرا به اتاق دیگری فرستادند ، در این اتاق سه نفر پشت یک میز نشسته بودند ، آنها دلایل کناره

گیریم از آموزش و پرورش و علت رجوع مجدد را پرسیدند و گفتند که در این مدت کجا بوده ام .

گفتم که به خاطر رفتن به زندان از همکاری با این وزارتخانه باز ماندم و این مدت را هم در زندان بودم و الان هم می خواهم به زندگی عادی خود برگردم و نیاز به کار دارم ، یکی از آنها که گویا از موقوف و مسائل من مطلع و آگاه بود گفت : " شما را به خاطر ماده یک یعنی مقدمین علیه امنیت کشور دستگیر کردند و حالا شما ۵ سال محرومیت اجتماعی دارید و نمی توانید به در هیچ کار دولتی مشغول شوید ، البته راههایی وجود دارد ."

پرسیدم که چه راهی ؟ گفت : " شما به اینجا بر می گردید ، ولی باید برای ما مشخص کنید که در اینجا چه کسانی سرو گوششان می جنبد ، کار زیادی نیست ، شما فقط معرفی می کنید ، ما هم فقط آنها را کنترل می کنیم تا منحرف نشوند ."

من که از همان اول فهمیده بودم آنها چه می خواهند ، گفتم : " نه بابا ، ما این کاره نیستیم ، اگر خواستید ما را به همان شغل معلمی برگردانید وگرنه ما اهل کار نیستیم ، نهایت این که در خانه می مانیم و می خوریم و می خوابیم ."

آنها نتوانستند مرا به همکاری با خود راضی کنند و من هم که از اقدام خود برای بازگشت به شغل معلمی نتیجه ای نگرفتم ، برگشتم . عباس آقا زمانی توانسته بود در کلاس های غیر رسمی در مدارس و مساجد خود را مشغول کند و علیرضا سپاسی آشتیانی (۱) نیز وارد دانشگاه شده بود و تنها من بیکار و بلا تکلیف بودم .

۱ . علیرضا سپاسی آشتیانی فرزند ابوالقاسم در سال ۱۳۲۳ در آشتیان اراک متولد شد ، او پس از طی تحصیلات ابتدایی و متوسط وارد دانشکده هنرهای زیبا شد . وی در سال ۱۳۴۳ توسط اصغر قریشی به حزب ملل اسلامی جذب شد و در سال ۱۳۴۴ به اتهام فعالیت در حزب ملل و اقدام علیه امنیت کشور دستگیر شد . در سال ۱۳۴۶ پس از آزادی از زندان به همراه احمد احمد و عباس آقا زمانی گروه حزب الله را پایه ریزی کرد و به نوشتن درس های سیاسی و گزارش های تحلیلی برای گروه مبادرت کرد . او در این سالها توانست تحصیلات نیمه کاره خود را به اتمام برساند .

او پس از ادغام سازمان حزب الله در سازمان مجاهدین خلق (منافقین) در سال ۱۳۵۰ جذب سازمان و در مرداد ماه سال ۱۳۵۱ در اجرای طرح ترور سرتیپ طاهری با محمد مفیدی و محمد باقر عباسی همکاری کرد ، وی پس از دستگیری آن دو نفر به زندگی مخفی روی آورد .

سیاسی آشتیانی فردی تندخو ، تندرو و احساساتی و بسیار بلند پرواز و خود بزرگ بین ، مغرور و گستاخ بود ، او به خاطر تندی و جدیت خود در کارها مراتب سازمانی را به سرعت طی کرد و در سال ۱۳۵۲ به عضویت کادر مرکزی سازمان مجاهدین خلق در آمد . در سال ۱۳۵۴ با اعلام تغییر ایدئولوژی به رهبری تقی شهرام خط انحراف را پیمود و به آنها پیوست و همراه منحرفین دیگر به تصفیه و کشتار افرادی که این تغییر را نپذیرفته بودند دست زد . او تا سال ۵۷ به فعالیت مخفی خود در گروه تقی شهرام موسوم به سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر ادامه داد .

بعد از پیروزی انقلاب به صورت آشکار و افراطی به ضدیت و مخالفت خود با نظام پرداخت و در اواخر سال ۱۳۶۰ دستگیر شد ، او در این دوره بازداشت به مقدسات اسلامی اهانت کرد و روزهایی پر از درگیری و هیاهو داشت و حتی به درگیری با پاسداران پرداخت ، وی روزی هنگام فرار توسط زندانبانان اوین کشته شد .

پس از گذشت مدتی در حالی که از این وضعیت خسته شده بودم و حوصله ام سر رفته بود ، روزی برادرم پرسید که احمد بالاخره چه کار می خواهی بکنی ؟ آیا می خواهی کار بکنی یا نه ؟ گفتم : چرا که نه !

فردای آن روز دست مرا گرفت و به کارخانه قوطی سازی محمدی واقع در جنوب تهران برد ، حاج مهدی مرا به آقای وحیه الله محمدی رئیس و صاحب کارخانه معرفی کرد و گفت که تازه از زندان آزاد شده و بیکار است .

از او خواست که در کارخانه کاری به من بدهد ، آقای محمدی که انسانی بزرگووار و مسلمان بود و به دنبال افرادی متدین ، درست و صادق برای کارخانه اش می گشت از استخدام من استقبال کرد .

به این ترتیب من در اداره حسابداری مشغول به کار شدم ، پس از مدتی کوتاه دریافتم که رئیس حسابداری خلاف هایی را در ثبت حساب ها و تنظیم صورت های مالی مرتکب می شود ، ولی چون تازه وارد بودم عکس العملی از خود نشان ندادم و سکوت کردم تا اطلاعات بیشتری به دست آورم .

از کار جدید درآمدی حدود روزانه ۱۸ تومان عاید می شد که بخشی از آن را به حزب الله و بخشی را هم به خانواده تخصیص می دادم .

آموزش در حزب الله

برای حضور آگاهانه در روند مبارزه و لزوم کسب آمادگی کافی ما نیاز به آموزش و تمرین داشتیم ، از این رو طی برنامه ای آموزش ها و تمرینات رزمی و تیراندازی را در حوالی همان کوره پز خانه های جاده خاوران دنبال کردیم .

البته برای این که هم انسان و حیوان از تمرین تیراندازی ما مصون بمانند و هم این که در آن محیط ایجاد شک و شبهه نکنیم ، سه نفری (من ، ابوشریف و سپاسی آشتیانی) به جاهای خیلی پرت و دور از دید می رفتیم .

در برنامه ای دیگر عباس آقا زمانی کلاس های آموزش زبان عربی را ابتدا در مسجد حاج امجد (واقع در ابتدای پل امامزاده معصوم (ع)) و بعد در مسجد حضرت امیرالمؤمنین (واقع در خیابان کارگر ، خیابان نصرت) راه انداخت ، این کلاس ها با سبکی جدید و به صورت رایگان برگزار می شد و در حاشیه آن آقا زمانی از شاگردان کلاس ها می خواست که آیاتی از قرآن _ بیشتر آیات جهاد _ را از حفظ شوند .

آیت الله موسوی اردبیلی امام جماعت مسجد حضرت امیرالمؤمنین با این که می دانست عباس زندانی سیاسی است ، علاوه بر موافقت با برگزاری این کلاس ها ، هزینه های تبلیغ این کلاس ها در روزنامه ها را با بودجه مسجد متقبل شده بود . پس از آن کلاس ها معرفی و گسترش یافت .

پس از مدتی جمال نیکو قدم (۱) ، جواد منصوری و عباس دوزدوزانی نیز کلاس های دیگری را عهده دار شدند ، این کلاس ها در ساختمانی سه طبقه وابسته به مسجد حضرت امیر (ع) و در جنب آن دایر بود .

۱. سید جمال نیکو قدم فرزند سید کمال در سال ۱۳۲۵ متولد شد ، او هنگام دستگیری آموزگار چند مدرسه در تهران بود ، وی در دادگاه تجدید نظر حزب ملل اسلامی به ۴ سال حبس مجرد محکوم شد .

من در بعضی از این کلاس ها به عنوان شاگرد و مستمع شرکت می کردم و نقاط قوت و ضعف آنها را می نوشتم و بعد آنها را در جلسه مرکزی حزب الله طرح می کردم . البته کار اصلی من در این کلاس ها شناسایی افراد شاخص و با انگیزه برای عضویت در حزب الله بود . ما با این نحوه عمل و به کارگیری این شیوه سه هدف را دنبال می کردیم :

۱. تبلیغات و سازندگی که همان کار فرهنگی بود .

۲. شناسایی ، جذب و دعوت از افراد به حزب الله .

۳. اداره و بهره برداری از توانایی های افراد .

استفاده ما از تجارب و دانش برخی دوستان و مدرسان در این کلاس ها به نحوی بود که آنها بی آن که متوجه شوند برای تشکیلات سیاسی فعالیت می کردند ، البته نیت آنها خالص و به خاطر خدا و رضای او بود .

سرپرستی کل کلاس ها به عهده آقا زمانی بود و حضور او رونق زیادی به کلاس ها می داد ، در اوایل سال ۴۷ و در گرما گرم برگزاری کلاس ها پدر وی به سختی بیمار شد ، پزشکان علاج پدر عباس را تنها درمان در خارج از کشور دانستند .

مقدمات سفر او آماده شد و از آنجا که می بایست کسی همراه وی می رفت ، عباس که با زبان آلمانی آشنایی داشت آماده رفتن به آلمان شد . ولی مشکلاتی برای خروج داشت ، اما آیت الله موسوی اردبیلی از برخی مسئولین وقت که جزء هیئت امنای مسجد بودند برای رفع حصر عباس کمک گرفت و به این ترتیب عباس از کشور خارج شد .

این سفر دو ماه طول کشید ، او توانست در آلمان با سازمان الفتح و افرادی چون حسین رضایی و حسن ماسالی (۱) که دارای گرایش های چپ و مارکسیستی بودند ارتباط برقرار کند . او اطلاعات جامعی در خصوص چگونگی اعزام افراد به لبنان برای طی دوره های چریکی و نیز خانه های امن اروپا و آسیا و راههای مطمئن برای پیوستن به مقرهای آموزش نظامی به دست آورد .

۱. حسن ماسالی و حسین رضایی از اعضای اصلی و فعال کنفدراسیون جهانی و دانشجویان ایرانی و جبهه ملی ایران در اروپا بودند . حسن ماسالی در کنگره سوم (دی ماه ۱۳۴۲) چهارم (دی ماه ۱۳۴۳) و دهم (دی ماه ۱۳۴۸) و حسین رضایی در کنگره دهم به عنوان اعضای هیئت دبیران کنفدراسیون انتخاب شدند .

رضایی در سال ۱۳۴۹ به همراه دکتر هلدمن در مأموریتی از طرف سازمان عفو بین الملل شعبه اتریش برای رسیدگی به وضع زندانیان سیاسی به ایران وارد شد . هر دو به ساواک احضار و تحت بازجویی قرار گرفتند و در پی آن دکتر هلدمن از ایران خارج و رضایی دستگیر محاکمه و زندانی شد و تا بهمن سال ۱۳۵۷ در زندان به سر برد . (ر . ک کنفدراسیون جهانی ، حمید شوکت)

سفر عباس آقا زمانی به آلمان و در پی آن سفر سعید محمدی فاتح به آنجا برای من گرفتاری هایی به وجود آورد .

سفر سعید محمدی فاتح به خارج از کشور

سعید محمدی فاتح فرزند آقای وحیه الله محمدی فاتح ، صاحب کارخانه قوطی سازی بود که من در کارخانه با او آشنا شدم ، رفته رفته این آشنایی تبدیل به دوستی عمیق شد . سعید جوانی پرشور و حرارت و متدین بود که به مسائل انقلابی و مبارزاتی علاقه نشان می داد . تمایل داشت که بداند در زندان چه بر سر من آمده و چه تجربیات و اطلاعاتی دارم . او برای رسیدن به این آرزو در هر فرصتی به سراغم می آمد و از زندان و مبارزه سؤال می کرد ، من نیز بیشتر از اعتقاد و بینش در مبارزه برای او می گفتم ، انگیزه و تعهد سعید برایم جالب بود .

من که از خلافتکاری و حساب سازی رئیس حسابداری کارخانه خسته شده بودم ، توسط سعید از حسابداری خارج شده و به محیط کارگری کارخانه وارد شدم ، کار من در قسمت کنترل و بارگیری بود ، به این ترتیب ارتباطاتی با سایر کارگران نیز پیدا کردم . پس از گذشت مدتی بدون این که تشکیلات حزب الله را به سعید بشناسانم ، او را به کلاس های عباس آقا زمانی معرفی کردم . او نیز جذب این کلاس ها شد و معتقد بود که عباس استادی توانمند و با سواد است .

سعید وقتی متوجه سوابق مبارزاتی عباس شد بیشتر به او وابسته و علاقمند شد ، انگیزه زیاد و روحیه پرشور سعید موجب شد تا رشد کرده و بسط فکری و اندیشه ای بیابد . او بدون این که بخواهد جزو حزب الله شده بود ولی خود نمی دانست به طوری که پس از دستگیری هیچ مطلبی در خصوص حزب الله نداشت که بگوید .

رژیم چند سالی بود که خود را آماده برگزاری جشن های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی می کرد ، ما در حزب الله از این حرکت رژیم آگاه شدیم ، پس از جلسات و مباحث بسیار به این نتیجه رسیدیم که باید به نحوی علیه این جشن ها عملیات کرده و به آن ضربه بزنیم . برای این منظور به دنبال تدارکات و برنامه های خاص از جمله همان آموزش های رزمی و تمرین تیراندازی بر آمدیم .

در این بین و در اواخر سال ۴۷ ، صاحب کارخانه قوطی سازی تصمیم گرفت که در نمایشگاه صنعتی "ازاکا" در ژاپن شرکت کرده و از آنجا دستگاه های جدید خط تولید وارد کند ، او به سعید پیشنهاد کرد که در این نمایشگاه شرکت کند . سعید که به مسائل سیاسی جنبش ها و نهضت های اسلامی و سرنوشت فلسطین و مبارزه با اسرائیل علاقمند بود ، پس از مشورت با ما این پیشنهاد را پذیرفت .

هدف ما از ترغیب سعید برای شرکت در این نمایشگاه ، خروج او از کشور و رفتن به آلمان و بعد پادگان های آموزشی لبنان برای کسب تعلیمات نظامی و رزمی بود . حصول به این هدف و آشنایی با سلاح های جدید و سنگین عملیات ما را در ضربه زدن به جشن های ۲۵۰۰ ساله تسهیل می کرد .

هنگام رفتن سعید به خارج از کشور من سرباز بودم و در سمنان به سر می بردم و هفته ای یک بار به تهران می آمدم . با این حال فرصت را برای صحبت با سعید بر سر مسائل بینشی و

اعتقادی از دست نمی دادم . دوستان هم کار شدید و فشرده ای از لحاظ فکری روی او شروع کردند .

عباس آقا زمانی که خود تازه از آلمان برگشته بود ، آدرس حسین رضایی و حسن ماسالی و اماکن امن را به همراه یک توصیه نامه در اختیار سعید قرار داد ، او پس از جاسازی آن در ته ساک عازم کشور ژاپن شد ، من به همراه خانواده اش به فرودگاه رفتم و پس از اطمینان از خروج وی بازگشتم .

محمدی فاتح پس از پایان نمایشگاه صنعتی ازاکا و انجام دادن سفارش های پدر از آنجا مستقیم به آلمان رفت ، ما از طریق محمد برادر سعید مطلع شدیم که به سلامت به آلمان رسیده است .

من برای این که از اوضاع سعید مطلع باشم با محمد محمدی فاتح برادر کوچک وی طرح دوستی ریختم . محمد نیز فردی خوب ، فهیم ولی بی تجربه بود ، او آخرین اخبار مربوط به برادرش را به من انتقال می داد .

علاوه بر این خود سعید هم از روی بی تجربگی با نام مستعار محمد بهتاش شروع به مکاتبه با من کرد ، من تا می توانستم جواب نامه ها را نمی دادم ، ولی برخی مواقع لازم بود که پاسخی برایش بفرستم . از این رو از نام مستعار صمد برای مکاتبه استفاده می کردم .

سعید پس از رسیدن به آلمان (در اواخر سال ۱۳۴۷) به سراغ آدرس هایی که از آقا زمانی گرفته بود رفت ، در شب اول موفق به یافتن حسین رضایی نشد ، ولی با فردی دیگر که خود را دوست حسین رضایی معرفی کرده بود مواجه شد .

او که به سفر سعید مشکوک شده بود با فراست و زیرکی خاصی اعتماد سعید را جلب کرد ، محمدی فاتح فریب او را خورد و به افشای اسرار و اهداف خود و رابطینش در خارج پرداخت و سعید از روی بی تجربگی حتی افکار و بینش خود را در اختیار آن فرد قرار داد و تشریح کرد که چگونه به ازاکا و بعد برای چه منظوری به آلمان آمده است .

فردای آن شب که حسین رضایی او را دید وجود چنین دوستی را تکذیب کرد . معلوم شد که او از مأمورین ساواک در خارج از کشور بوده است . به این ترتیب در همان روزهای اول هدف و انگیزه سفر سعید محمدی فاتح برای ساواک افشا شد .

ساواک که از آن تاریخ و در مراحل بعدی تمام حرکات او را تحت نظر گرفت ، سعید از آلمان به لبنان رفت و دو سال دوره های مختلف نظامی و چریکی را طی کرد .

اعزام به سربازی ، پادگان کرج

من حدود ۷ سال به خاطر کفالت پدرم ، از معافیت موقت برخوردار بودم ، مدت این معافیت رو به اتمام بود ، برای تمدید آن به اداره حوزه نظام وظیفه مراجعه کردم . آنها پرونده مرا برای بررسی به دادگاه ارجاع دادند . در آنجا آنها با خط قرمز بر روی آن نوشتند : "سرباز" . و گفتند که شما بروید به مملکت تان خدمت کنید .

برای آنها دلیل آوردم اکنون که پدر من ۷ سال پیرتر شده است ، باید معافیتم تمدید یا دائم شود ، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند از دست ما کاری ساخته نیست ، حالا برای چه ؟ نمی دانم

! ولی حدس می زنم که احتمالاً زندان و محکومیت کیفری من و دخالت ساواک در این تصمیم گیری مؤثر بوده است .

به هر حال با رفتن علیرضا سپاسی آشتیانی و عباس آقا زمانی به دانشگاه ، من هم در تاریخ ۱۳۴۷/۷/۱۳ به خدمت سربازی اعزام شدم . در روز تقسیم مرا به یگان سپاهی ترویج آبادانی و مسکن در پادگان کرج فرستادند .

از همان روزهای اول با خود عهد کردم که فعالیتهای مبارزاتی خود را محتاطانه در این پادگان دنبال کنم . در مدتی که در پادگان بودم سعی کردم وجاهت خود را حفظ کرده و افراد معتقد و سیاسی را شناسایی کنم .

روزها با آموزش های مختلف می گذشت ، تا این که در یکی از روزهای زمستان واقعه ای اتفاق افتاد . تیمسار در حال سان دیدن بود که ناگهان صدای چکاندن ماشه ای آمد و همه تکان خوردند و آرام خندیدند .

دیدیم یکی از بچه ها دست و پایش را گم کرد و رنگ از رویش پرید ، معلوم شد که اسلحه او در ضامن نبوده و با اصابت انگشتش به ماشه چکیده است . از آن طرف افسر دیگری آمد و سیلی محکمی به گوش سرباز خاطی زد .

از مشاهده این صحنه و شرمندگی آن سرباز خیلی ناراحت شدم و گفتم : " چرا می زنی ؟ " شرایط را برای برخورد بیشتر از این مناسب ندیدم ، پس از برنامه سان به سراغ افسر یگان خودمان رفتم و گفتم : " در جایی که شما حاضر بودید ، این درست نبود که افسر دیگری بیاید و به گوش سرباز یگان شما بزند ، شما سرگرد هستید و او سروان و این توهین به شماست ، اگر قرار بود با آن سرباز برخوردی شود بهتر بود خود شما این کار را می کردید ."

به این ترتیب سرگرد را علیه سروان تحریک کردم ، گویا برخورد و تضادی هم بین آنها پیش آمد ، پس از این رویداد و اطلاع سربازها از اقدام من ، آنها نسبت به من خوش بین شدند . خود را به من نزدیک کرده و درد دل می کردند .

در این فضا بود که مباحث فکری و اعتقادی و بعضاً سیاسی را با آنها در میان می گذاشتم ، گرچه مدت این دوره کوتاه بود و من نتوانستم به مقاصد و اهدافم برسم ، ولی بعدها بسیاری از این افراد را در خط مبارزه دیدم .

فرمانده یگان برای دسته ما ، سر دسته ای انتخاب کرده بود ، او آدم بدخلق و بی ادبی بود که بچه ها را اذیت می کرد ، بچه ها از اعتراض به او می ترسیدند چون به زندان و تنبیه تهدید می شدند .

تا این که صبر من لبریز شد ، با هماهنگی سربازان یک درگیری تصنعی ایجاد کردیم ، فرمانده گروهان افراد را در کریدور ساختمان جمع کرد و گفت : " من فرمانده گروهان هستم و به جای پدر شما هستم ، این چه کاری است که می کنید ، چرا آشوب می کنید . " بعد پرسید : " اعتراض تان چیست ؟ چه کسی اعتراض دارد ؟ "

دیدم همه ساکت شدند ، بلند شدم و گفتم : " من اعتراض دارم ، مگر شما نمی گوئید فرمانده گروهان هستید و به جای پدر ما هستید ، شما چطور پدری هستید که نمی بینید

این فرمانده دسته چطور فرزندان شما را اذیت و آزار می کند ، فحش و ناسزا می گوید و بعد تهدید به زندان و تبعید می کند و ..."

با صحبت های من بقیه هم جرأت پیدا کرده و لب به اعتراض گشودند و مطالب مرا تأیید کردند ، فرمانده گروهان به من اشاره کرد و گفت بیا جلو ، رفتم . گفت : " از این به بعد تو سر دسته هستی . " گفتم : " نه جناب سرگرد من برای این کار اعتراض نکرده ام و برای این کار هم ساخته نشده ام ، من فرد بهتری را معرفی می کنم . "

بعد یکی از بچه های باهوش و زرنگ را معرفی کردم ، او هم مشروط بر این که من معاونش باشم پذیرفت ، بعد از این ماجرا بین من و سر دسته جدید رابطه خوبی برقرار شد ، او مرا در کارها آزاد می گذاشت و کاری به کارم نداشت .

بعضی از صبح ها در پادگان کرج افراد را به صف کرده و بیماران را سوار کامیون نظامی می کردند و به پادگان فرح آباد (امور اداری و بهداری و درمانی پادگان کرج در پادگان فرح آباد متمرکز بود) در تهران می بردند .

در یکی از این روزها فرمانده گروهان آمد و گفت : " احمد احمد ! " من یک قدم جلو آمدم ، باز گفت : " احمد احمد ! " گفتم : " بله ، جناب سرگرد ! " سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت که می دانی ! تو را به رکن ۲ (اداره اطلاعات و امنیت ارتش) خواسته اند ، به کسی چیزی نگو .

بعد گروهبانی را صدا کرد و آرام به او گفت که این را ببر رکن ۲ ، بعد از من پرسید : " راستش را بگو تو چکار کرده ای ؟ " گفتم که هیچی . گفت : " نه یک کاری کرده ای . " گفتم : " من چند سال از سربازی معاف بودم ، ولی بعد گفتند باید به سربازی بروی ، من شکایتی کردم که اینها حق مرا ضایع کرده اند و برای معافی دادن حق حساب می خواهند و من این پول را ندارم . "

از چهره سرگرد پیدا بود که از گفته های من تعجب کرده است ، ولی با شک و ابهام سرش را به نشانه پذیرش تکان داد . در ساختمان رکن ۲ وارد راهرویی شدم که یک طرف آن دیوار و طرف دیگرش چند اتاق در کنار هم بود . از روزنه ای داخل اتاق ها را می شد دید . مرا به مقابل یک اتاق بردند و گفتند که اینجا منتظر باش .

در این راهرو سکوت عجیبی بود ، فقط گاهی یکی دو نفر وارد اتاق شده و پس از دقایقی خارج می شدند ، انتظار من نزدیک به دو ساعت طول کشید ، وضعیت کلافه کننده ای بود . از آن همه سکوت خسته شدم .

ناگهان از جا بلند شده و وارد اتاق شدم ، سلام داده و احترام نظامی به جای آوردم ، یکی پرسید که چیه ؟ گفتم : " هیچی ، الان دو ساعت است که مرا اینجا آورده اید ، دیگر از این همه انتظار خسته شده ام . "

پرسید : " چه کار کرده ای ؟ " گفتم : " من چه می دانم ! شما از طریق فرمانده ام به اینجا احضار کرده اید . " گفت : " این سر دوشی را چه کسی به تو داده ؟ " گفتم : " فلانی . " صدایش را بلند کرد و گفت که بی خود داده اند ، گفتم . " خب بکنیدش . "

او تند شد ، من هم تند شدم ، البته تمام اینها صحنه سازی آنها بود . یکی دیگر از آنها به آرامی گفت : " سرکار احمد ! شما تشریف بیاورید اینجا .: من پیش او رفتم ، به نشانه احترام از جایش بلند شد و گفت : " بفرما بنشین ! "

من هم که از انتظار طولانی خسته شده بودم ، نشستم . او شروع به احوالپرسی و دلجویی کرد ، دیدم لحن بیان او با آن فرد اولی کاملاً فرق می کند ، فهمیدم که اینها همه نقشه است . او پنداشت که با من کنار آمده است . سؤالات مقدماتی از وضعیت سربازیم بود . من هم جواب دادم .

ناگهان گفت : " احمد ! تو یک زمانی زندانی بودی ؟ " بعد سؤالاتی راجع به حزب ملل اسلامی ، مدت محکومیت ، تاریخ آزادی و ... پرسید . من جواب های مشخص و معلومی دادم . او پرسید : " آیا کسی از سربازها از گذشته تو مطلع هست ؟ "

گفتم که نه ، لزومی ندارد که بدانند . دوره ای در گذشته بود که تمام شده و رفته ، جورش را هم کشیده ام و به زندان رفته ام ، الان هم کاری با گذشته ندارم . او گفت : " احمد ! یادت باشد ما در آنجا (پادگان) سایه به سایه دنبالت هستیم ، دیدی که الان چطور به اینجا خواستیمت ، بعد هم می توانیم و بدان که همیشه تحت نظر هستی . "

گفتم : " من کاری نمی کنم و نکرده ام که بترسم و گرنه تا الان چند بار مرا احضار می کردید. " گفت : " ما هم می خواهیم همین را بگوییم ، تو الان داری به شهرستان دیگری اعزام می شوی ، پس مواظب خودت باش ، ما قدم به قدم دنبالت هستیم . " گفتم : " اگر شما هم نمی گفتید خودم می دانستم . "

بعد از پایان صحبت ها گلایه کردم که چرا این همه مرا منتظر گذاشته و معطل کردید ، او گفت که در کارهای اداری این امور پیش می آید .

در دو ماهه آخر آموزشی ، کلاس ها با برنامه فشرده تری دنبال می شد ، درس های اختصاصی بهداشت ، کشاورزی ، آبیاری ، حتی مرغداری و کلیاتی درباره راه سازی و پل سازی ، از جمله متونی بود که به ما آموزش داده می شد که در ترویج آبادانی و مسکن کاربرد داشت .

جالب این که هیچ کس به مباحث ارائه شده توجه نمی کرد ، تقریباً روزی چهار کلاس داشتیم ، گاهی صدای وق وق مرغابی هایی که در آنجا پرورش می دادند در محوطه طنین انداز می شد ، به همراه آن بچه های کلاس نیز شروع به وق وق می کردند .

نه اضافه خدمت ، نه بازداشت انفرادی و نه هیچ تهدید و تنبیه دیگری کارساز نبود ، این شلوغی تا حدی ادامه می یافت که معلم مجبور به ترک کلاس می شد ، من علت اصلی این ناهماهنگی و نافرمانی را در بی رغبتی و بی انگیزگی بچه ها می دانستم ، این افعال آنها به نوعی مخالفت با سیستم آموزشی و نظامی بود .

روزی معلم جدیدی با دیسپلین ، هیبت و هیمنه خاصی وارد کلاس شد ، او پس از معرفی و ستایش از خود شروع به تهدید و اخطار کرد و گفت : " من خود یک نظامی هستم و انیفورم نظامی به تن دارم ، در کلاس من مقررات نظامی حاکم است و هر کس از این مقررات و نظم تخطی کند پدرش را در می آورم . اینجا سربازخانه است ، نه خانه خاله و ... "

او خط و نشان کشید ، ولی بچه ها می دانستند که او هم از قبيله آنهایی است که می گویند : " من آنم که رستم بود پهلوان ! با ادامه صحبت های این معلم خشک ، فضای ترس و سکوت کلاس را فرا گرفت و کسی دم بر نمی آورد . وقتی تهدید و ارباب او تمام شد برگشت تا بر روی تخته چیزی بنویسد که یکی از بچه ها با صدای بلند شیشکی بست . یک دفعه کلاس منفجر شد و بچه ها با صدای بلند زدند زیر خنده ، دقایقی طول کشید تا آنها ساکت شوند . ابهت و هیبت معلم شکسته و کنترل کلاس از دستش خارج شد ، رنگ روی او چون لبو سرخ شده بود و از شدت عصبانیت نمی دانست که چه کار کند . به هر حال کلاس آرام شد ، او تک تک بچه ها را از پشت میزها بیرون کشید تا بفهمد که چه کسی این کار را کرده ، آن فردی که این کار را کرده بود می گفت : " استاد این نبود ؛ من می دانم که این نبود ! " به هر حال هر کس آن عمل را از خود نفی و انکار می کرد . وقتی معلم از اقدام خود نتیجه نگرفت همه را از کلاس بیرون کشید و در محوطه پادگان کلاغ پر برد .

در یک روز بارانی چند دقیقه ای که از وقت آمدن معلم گذشت و از او خبری نشد ، با بچه ها برای نوشیدن چای به رستوران پادگان رفتیم . (سربازها در آن زمان با پول خود چای تهیه می کردند) در این فاصله سرگرد شرقی معاون فرمانده پادگان ، به کلاس ما رفته و کسی را در آنجا نمی بیند و دنبال ما می گردد .

وقتی او با صحنه چای نوشیدن بچه ها مواجه شد با داد و فریاد ، فحش و ناسزا داد . ناگهان یکی از بچه ها از طرف دیگر رستوران بلند شد و گفت : " خودتی ! " چند فحش دیگر داد و قبل از این که سرگرد او را ببیند با چالاکي از رستوران زد بیرون و فرار را بر قرار ترجیح داد . به دنبال او سرگرد نیز ناسزا گویان دوید ، این فرصتی شد تا ما در حالی که باران می بارید خود را از خیابان آسفالته به کلاس رساندیم و منتظر شدیم ، چند دقیقه که گذشت آن سرباز در حالی که پوتین هایش گلی بود نفس نفس زنان وارد کلاس شد و در جای خود نشست . بعد از چند دقیقه دیگر سرگرد شرقی نیز در حالی که پوتین های او هم گلی بود به کلاس وارد شد ، دید که همه سر جای خود منظم نشسته اند ، او از این که پیش سربازها فحش خورده بود خیلی عصبانی بود ، پرسید : " کی بود که به من فحش داد ؟! "

صدایی از کسی در نیامد ، او خودش می دانست که چه کسی آن کار را کرده و یا حداقل این که می توانست به پوتین های بچه ها نگاه کند و مقصر را بیابد ، ولی دوباره گفت : " اگر کسی که به من فحش داد ، خودش را معرفی کند به شرافت سربازیم قسم که کاری به کار او نداشته باشم ، وگرنه خودم پیدایش می کنم و پدرش را در می آورم " بلافاصله آن سرباز بلند شد و گفت : " من بودم . " سرگرد گفت : " بیا بیرون ! " سکوت فضای کلاس را گرفته بود ، ما منتظر بودیم تا ببینیم که با او چه می کند ، سرگرد پرسید : " این چه کاری بود که کردی ؟ چرا فرار کردی ؟ "

سرباز که کمی هم واهمه داشت گفت : " قربان ! خب ما معلم نداشتیم ، رفتیم بیرون چای بخوریم و گپی بزیم که شما آمدید آنجا فحش دادید . " سرگرد جمله او را قطع کرد و با تندی گفت : " بس است دیگر ! حرف نزن ! برو بنشین ! " بعد از کلاس خارج شد .

برای ما ایستادگی سرگرد روی حرفش و عمل به قولش جالب بود ، او نشان داد که در دستگاه حاکمه و نظامی هم افرادی هستند که از روحیات آزاد منشی و غیر طاغوتی برخوردارند . من از آن زمان حساب بدنه ارتش را از سران آن دو مقوله جدا از هم دانستم ، تمامی این وقایع را به ذهن سپردم تا راهگشای مسیر مبارزه باشد .

آشنایی با محمد مفیدی

از بزرگترین دستاوردهای دوران سربازی آشنایی با شهید محمد مفیدی (۱) بود که شرح آن بسیار جالب است .

۱ . محمد مفیدی در سال ۱۳۲۷ در تهران متولد شد و تحصیلات خود را در رشته طبیعی در مدرسه دارالفنون گذراند . او به خاطر مناسبات خانوادگی به نهضت آزادی آشنا بود و در جوانی از طریق احمد احمد به حزب الله دعوت شد . وی فعالیت های مبارزاتی خود را با سعید صفار اول و علیرضا سپاسی آشتیانی پی گرفت و از طریق اینها به سازمان مجاهدین خلق پیوست .

او در دوران مبارزه با نام های مستعار محمد لطفی و محمد امینی به فعالیت می پرداخت ، محمد در سال ۱۳۵۰ یک مرتبه مورد سوءظن مأمورین کلانتری بخش ۷ فرار گرفت و دستگیر شد و پس از رفع مظنونیت آزاد شد . او از شهریور سال ۱۳۵۰ پس از ضربه ساواک به سازمان مجاهدین همواره تحت تعقیب بود ، او در مرداد ماه سال ۵۱ به همراه محمد باقر عباسی و علیرضا سپاسی آشتیانی دست به ترور موفق سرتیپ طاهری زدند ، در اوایل شهریور سال ۵۱ مفیدی و عبادی دستگیر شدند و پس از شکنجه های فراوان سرانجام در تاریخ ۱۳۵۱/۱۰/۵ به دست دژخیمان ساواک در خون پاک خود می غلتند و به دیدار دوست می شتابند ، شهید محمد مفیدی در دفاعیات خود در دادگاه چنین گفت :

"... طاهری قاتل اعدام شد ، تا همه خائنین و ستمگران بدانند که ولو چند روزی هم از جزای عملشان بگریزند لیکن عاقبت دست خدا و خلق آنها را به سزای سیاهکاری هایشان خواهد رساند . اما این که چرا طاهری را انتخاب کردیم دلایل فراوانی داشت ، در جریان کشتار وحشیانه ۱۵ خرداد او در مقام معاونت پلیس تهران تیراندازی و سرکوب مردم بی پناه و بی گناه را هدایت می کرد ، پی آیا نمی باید او را قصاص می کردیم ..."

در یادگان کرج من در گروهان ۶ بودم ، هنگامی که اسامی سربازان را می خواندند نام لاجوردی را از گروهان ۳ شنیدم ، حدس زدم که او با اسدالله لاجوردی نسبتی داشته باشد ، به سراغش رفتم و مسئله را از او سؤال کردم ، گفت که با او نسبت دارد .

به هر حال با او دوست شدم ، در رفت و آمدهایم توجه ام به جوان قد بلندی که با لاجوردی در ارتباط بود ، جلب شد . چند روزی در حال او دقیق شدم ، دیدم که قرآن را بسیار خوب و شیوا و بدون غلط می خواند ، در آن فضا و زمان این نوع آشنایی با قرآن ملاک و معیار خوبی برای شناخت برخی افراد مذهبی بود ، لذا طرح دوستی را با او ریختم و به تدریج اطلاعاتی راجع به او کسب کردم ، او فقط مرا با عنوان سرکار احمد احمد می شناخت .

مدتی که گذشت من برخی مسائل اعتقادی و سیاسی را با او طرح کردم ، برخورد و واکنش محمد بسیار پخته و سنجیده بود ، دریافتم که او فردی کاملاً سیاسی _ مذهبی است ، در روزهای بعد تمام اوقات فراغت ما صرف مباحث سیاسی و اعتقادی می شد ، بعد فهمیدم که مصطفی مفیدی (۱) برادر او در دکتر عباس شیبانی (۲) شوهر خواهرش هستند و او اطلاعات سیاسی خوبی دارد .

۱. مصطفی مفیدی از اعضای قدیمی نهضت آزادی بود که در سال ۱۳۵۰ مارکسیست شد و پس از پیروزی انقلاب به خاطر عضویت و فعالیت در حزب توده بازداشت و زندانی بود، اما پی از ندامت و تعهد از زندان آزاد شد.

۲. دکتر عباس شیبانی در سال ۱۳۱۰ متولد شد، او مبارزات خود را قبل از ورود به دانشگاه در جبهه ملی شروع کرد، پس از ورود به دانشگاه و تحصیل در رشته پزشکی فعالیت های سیاسی خود را تشدید کرد، پس از کودتای ۲۸ مرداد از جمله رهبران نهضت مقاومت ملی محسوب می شد، وی در سال ۱۳۳۵ پس از تظاهرات حمایت آمیز از مصر و علیه حملات اسرائیل، انگلیس و فرانسه به آن کشور از دانشگاه اخراج شد.

او توسط فرمانداری نظامی دستگیر و به شهر مشهد تبعید شد، در آنجا در کنار استاد محمد تقی شریعتی به مبارزه خود ادامه داد، او در شکل گیری جبهه ملی دوم در سال ۱۳۳۹ نقش اساسی داشت و یکی از پایه گذاران نهضت آزادی نیز هست، او در سال ۵۱ به علت همکاری با شهید محمد مفیدی برادر خامش دستگیر و به زندان محکوم شد.

دکتر شیبانی در طول مبارزات ستم ستیز خود ۹ بار دستگیر و مجموعاً حدود ۱۳ سال در زندان به سر برد، پس از پیروزی انقلاب اسلامی در مسئولیت های مختلفی چون عضویت در شورای انقلاب، نمایندگی مجلس خبرگان قانون اساسی، وزارت کشاورزی، سرپرستی دانشگاه تهران، ریاست سازمان نظام پزشکی، عضویت شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی، ۵ دوره نمایندگی مجلس شورای اسلامی منشأ خدمات ارزنده ای بود و هست.

پس از گذشت سه ماه هر دو نسبت به یکدیگر اعتماد و اطمینان متقابل یافتیم، او برخی فعالیت های سیاسی و مبارزاتی خود را با من در میان گذاشت، من نیز او را به عباس آقا زمانی معرفی کردم تا پس از تأیید وی جذب حزب الله شود، محمد چند جلسه ای با عباس به بحث و گفتگو نشست و پس از آن وارد کادر مرکزی حزب الله شد.

مفیدی در میانه دوره آموزشی به این نتیجه رسید که به هر نحوی شده از ادامه دوره خدمت سر باز زند، زیرا می پنداشت که سربازی وقت تلف کردن است و باید به سراغ اصل مبارزه رفت.

از طریق شوهر خواهرش (دکتر شیبانی) با دکتر کاظم سامی (۱) ارتباط برقرار کرد، او روانپزشک بود و راهنمایی های لازم را به محمد ارائه داد، دکتر سامی تنها راه خلاصی از سربازی را در پیش گرفتن مشی دیوانگان و مجبورین دانست. محمد نیز با استفاده از مشورت های دکتر نقش یک روان پریش و دیوانه را بدون کوچکترین اشتباهی بازی کرد.

۱. دکتر کاظم سامی کرمانی فرزند غلامرضا در سال ۱۳۱۳ در شهر مقدس مشهد متولد شد، او که دوست و هم‌رزم دکتر علی شریعتی بود به هنگام تحصیل در دبیرستان به نهضت ملی شدن صنعت نفت و عرصه مبارزه پیوست، وی از سال ۱۳۳۰ به بعد به عنوان عضو مؤسس کمیته شهرستان در جمعیت آزادی مردم ایران و سپس حزب مردم ایران در خراسان فعالیت نمود، در سال ۱۳۳۰ برای اولین بار دستگیر شد.

در قیام خرداد ۴۲ شرکت داشت و چون تحت تعقیب مأموران امنیتی بود مدت ها زندگی مخفی را در پیش گرفت، او بعدها تحصیلات خود را پی گرفت و موفق به اخذ دکترای پزشکی و تخصصی روان پزشکی شد، علاوه بر آن در رشته جامعه شناسی فوق لیسانس گرفت، او در ادامه فعالیت های سیاسی خود با عده ای از همکاران خود در جنبش انقلابی مردم مسلمان ایران (جاما) به مبارزه با طاغوت پرداخت، وی یک بار در سال ۱۳۴۴ دستگیر و در زندان با آیت الله طالقانی مأنوس شد، او مدت ۹ سال (۵۷ تا ۲۸) ممنوع الخروج بود.

دکتر کاظم سامی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان اولین وزیر بهداری تعیین شد، سرپرستی هلال احمر، نمایندگی مجلس شورای اسلامی از دیگر مسئولیت های وی بود، وی سرانجام در آذر ماه سال ۱۳۶۷ مورد حمله

شخصی ناشناس که به عنوان بیمار روانی به مطب وی مراجعه کرده بود قرار گرفت و پس از دو روز بر اثر جراحات وارده در گذشت .

او گاه ساعت ها به یک نقطه خیره می شد ، حالت ها و رفتارهای غیر عادی را آنچنان ماهرانه به نمایش می گذاشت که برای هیچ کس جای شک و شبهه نمانده بود که دیوانه است . تمام تست ها و آزمایش های روان شناسی روی او مثبت بود ، پس از مدتی فرماندهان از وجود یک دیوانه در پادگان احساس خطر کردند و به او معافیت از خدمت سربازی دادند .

پس از اخذ معافیت به دامن مبارزه بازگشت و فعالیت خود را در حزب الله شدت بخشید ، او استعداد عجیبی در برقراری ارتباط با گروه های مختلف داشت و توانست اخبار بسیار خوبی برای ما از آنها بگیرد . فعالیت های بعدی محمد مفیدی و نقش او در ترور سرتیپ طاهری دستگیری و شکنجه های این شهید خود داستانی است بزرگ که با بیان خلاصه حق مطلب را ادا نمی شود . (۱)

۱ . آقای مسعود حفقو در خاطرات خود درباره محمد مفیدی چنین می گوید : " مفیدی از اعضای حزب الله بود ، او پس از ترور سرتیپ طاهری به همراه محمد باقر عباسی دستگیر می شوند ، محمد مفیدی آدم جالب و بسیار ورزیده ای بود ، او در سال ۵۱ در سلول بغلی من بود و برایم نحوه ترور را با لهجه عربی (با گذاردن الف و لام عربی بر کلمات فارسی) تعریف کرد . نگرهبانان فکر می کردند او عربی صحبت می کند

او گفت : با لباس مبدل کارگرای نقاشی با یک موتور هندا به منزل سرتیپ طاهری می روند ، وقتی وارد می شوند طاهری می بیند در دست محمد یک کلت است ، کپ می کند ، مفیدی ماشه را می کشد ، ولی کلت گیر کرده و شلیک نمی کند ، طاهری وحشت می کند ، با این که مسلح بوده دستپاچه می شود و نمی تواند دست به اسلحه شود .

باقر عباسی که این صحنه را می بیند تیری به شکم طاهری می زند و او به زمین می افتد و شروع به التماس می کند و با حالت زاری می گوید که غلط کردم ، استعفا می دهم ، رحم کنید و چه و چه . تیرهای بعدی را به پیشانی او می زنند و یکی هم به کف دست او .

محمد کلاه او را برداشته و با خود می برد و پس از دستگیری سر این کلاه هم خیلی شکنجه می شود و کتک می خورد ، چرا که ساواکی ها آن را نشانه نظام و اقتدار ارتش می دانستند ، با این ترور ساواک به هم ریخت ، شاه دستور داد که هر طور شده قاتلین او را بگیرند ...

ساواک کنترل ها و گشت های شدیدی را اعمال کرد ، سرانجام یک روز که محمد و باقر با هم در خیابان آب منگل صحبت می کردند پاسبانی به آنها مشکوک می شود و آنها را تعقیب می کند و دستور ایست می دهد ، محمد می گفت که من دستهایم را بالا آوردم و گفتم بفرمایید ، خب محمد درشت هیکل و ورزشکار بود ، پاسبان او را بازرسی بدنی می کند و وقتی متوجه اسلحه محمد می شود ، وا خورده می گوید : ب ... ب ... بخشید ، محمد امان نمی دهد و با اسلحه توی سر او می زند و بعد شلیک می کند .

گلوله از پیشانی وارد می شود ولی به مغزش نمی رسد ، فردی به نام حسین طوطی که فردی بسیار کثیف و فاسد بوده است و جوان های بسیاری را به دامن فساد کشیده بود صدای گلوله را می شنود ، دنبال باقر و محمد می کند ، آنها هم با سرعت می دوند تا فردی به نام حسین درویش در حالی که پیت حلبی در دست داشت در همان خیابان آب منگل جلو آنها سبز می شود ، محمد از او می خواهد که کنار برود ولی او به طرف آنها حمله می کند ، محمد هم او را نقش بر زمین می کند .

به این ترتیب تعدادی از مردم به رهبری حسین طوطی و یک چوب فروش خبیث که در آن حوالی مغازه داشت به دنبال آنها می‌دوند ، سر خیابان ادیب این دو از هم جدا می‌شوند ، مردم بیشتر دنبال باقر عباسی می‌دوند ، او پس از کمی دویدن نفسش می‌گیرد و مردم بر سر و کول او می‌ریزند و به این ترتیب او گیر می‌افتد . محمد که مسلح بوده در چند جا تیراندازی می‌کند و سرانجام با متوقف کردن یک موتور سوار ، موتور گازی او را برداشته و فرار می‌کند ، ولی مردم هم از همه جا بی‌خبر با ماشین و موتور دنبال او می‌روند ، محمد به کوچه اولی در خیابان خاوران می‌پیچد و به بن بست می‌خورد ، موتور را کنار دیوار می‌گذارد و روی آن رفته و به آن طرف دیوار می‌پرد . وارد یک مدرسه می‌شود که در آن کلاس شبانه برقرار بوده است ، شاگردان آن مدرسه با سر و صدا وحشت شروع به فرار از در بزرگ مدرسه می‌کنند ، بالاخره محمد وارد کوچه ای شده و فرار می‌کند . ساواک پس از شکنجه باقر عباسی عکسی از محمد را به دست می‌آورد ، محمد یک نقطه ضعف داشت و آن خال بزرگی و درشتی بود که بر روی پلک یکی از چشمانش بود و کاملاً او را از دیگران متمایز می‌کرد ، سرانجام یکی دو هفته بعد از فرار ، محمد در میدان عشرت آباد (سپاه) توسط ساواکی ها شناسایی و دستگیر می‌شود . او فرد بسیار جالب با شهامت و خیلی شجاعی بود ، او اصلاً از خود ضعف نشان نداد و خیلی قوی و قدرتمند در برابر بازجویی ها ظاهر شد ، آنها هم خیلی به او احترام می‌گذاشتند ، یادم است که پای او حدود ده سانت باد کرده بود و بر اثر شکنجه تمام لایه های زیر گوشت آن چرک کرده بود ، او زمانی که برای اعدام می‌رفت تقریباً تمام پایش پر از چرک بود ، او نیشتری به پایش زد که به اندازه یک تشت خون و چرک در آن پر شد . (آرشیو واحد تاریخ شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی)

سپاهی ترویج آبادانی و مسکن سمنان

پس از پایان دوره آموزشی و کسب اطلاعاتی در خصوص بهداشت ، آبادانی و عمران ، آبیاری ، کشاورزی و منتظر بودم تا به یکی از روستاها و شهرستان ها اعزام شوم و از نظام خشک ارتش رها شده و به مردم خدمت کنم .

هر چند اعتقاد راسخ داشتم که شکل گیری چنین سازمان ها و تشکیلات نظامی و حکومتی از قبیل سپاهی ترویج آبادانی و مسکن و سپاهی دانش نوعی عوامفریبی و رفورم و تبلیغات رژیم است ، به هر حال من فرصت را مغتنم شمرده و سعی کردم شرایط را به نفع خود عوض کرده و تحت لوای سپاهی ترویج آبادانی به مردم خدمت کنم .

به دلیل نمرات خوبی که در امتحان کسب کردم ، به من امتیاز دادند که شهرستان محل خدمتم را خود انتخاب کنم ، من نیز به خاطر این که از صحنه مبارزه و ارتباط با دوستان ، مبارزین و گروه حزب الله دور نباشم و به وظایف تشکیلاتی خود برسم ، پس از یک بررسی کوتاه شهرستان سمنان را انتخاب کردم .

در فروردین ماه ۱۳۴۸ عازم سمنان شدم ، اداره آبادانی و مسکن سمنان داخل ساختمان و فرمانداری کل بود ، ابتدا به نزد آقای دبیران فرماندار وقت رفته و خود را معرفی کردم ، او کمی از کلیات و مسائل عمده سمنان برایم گفت و بعد به روستای خیرآباد معرفی کرد .

این روستا و روستای دیگری به نام رکن آباد حدود سه کیلومتری جنوب راه آهن شهر واقع شده بود ، بعد از این دو روستا کویر آغاز می‌شد ، در فاصله از این دو روستا معدن گوگرد حاجی آباد قرار داشت که برخی از مردان این روستاها در آن کار می‌کردند .

فردی به نام قهرمانی از اراده آبادانی و مسکن مرا به روستای خیرآباد راهنمایی کرد ، برای اجاره کردن اتاق یا خانه ای به چند جا مراجعه کردیم ، ولی نتیجه ای نگرفتیم . در آخر به

خانه ای که مدت ها صاحبش آن را ترک کرده و به تهران رفته بود سری زدیم ، تقریباً مکان مناسبی بود ، قهرمانی توانست به نحوی اجازه سکونت در آن را از صاحبش در تهران بگیرد . به این ترتیب در آنجا ساکن شدم ، وقت زیادی برای نظافت و تمیز کردن این کهنه ساختمان گذاشتم ، بعد گشتی در داخل ده زدم ، جمعیت آن حدود ۲۵۰ خانوار برآورد کردم ، اولین مسئله ای که توجه ام را جلب کرد آب آشامیدنی بود .

در این روز و روزهای بعد می دیدم که زنان و دختران روستا آب را که غیر بهداشتی بود از راه دور و از یک قنات در دلوهای لاستیکی و ظرف های شبیه به آن به خانه هایشان می آوردند ، یا این که شب ها مردانی که از محل کار به منزل می آمدند با خود کوزه یا دبه آبی می آوردند .

بیچارگی و فلاکت از سر و روی روستا و اهالی آن می بارید ، این در حالی بود که روستایی در عین فقر و درماندگی خانواده ای به نام وفا شریعتی را در خود داشت که بسیار متمکن و متجمل بودند .

آنها دارای خانه ای وسیع و مجللی بودند که در آن چاه عمیق و استخری بود که علاوه بر آب شرب مصرفی خود ، زمین های کشاورزی شان را نیز آبیاری می کردند ، در حالی که سایر مردم روستا از آب آشامیدنی محروم بودند ، امکانات و وسایل رفاهی متمرکز در این خانه برخی رجل و افراد ثروتمند سمنان را برای تفریح و شنا به آنجا می کشاند .

برای من مشاهده صحنه های تشنگی مردم روستا در مقابل استخر پر از آب شیرین وفا شریعتی ها بسیار دردناک بود ، شعله های فقر در این روستا زبانه می کشید ، پاهای پینه بسته زنان و دختران که از مسافت دور دلو آب را بر شانه می کشیدند روی قلب من سنگینی می کرد و دست های زمخت و رنجور مردان و پسران که شب ها از کاری طاقت فرسا در معدن و یا کارخانه ریسندگی و زمین های کشاورزی ، خالی به خانه باز می گشتند اشک را در چشمان من می جوشاند .

تحمل این همه تفاوت و تبعیض طبقاتی برایم سخت بود ، رفاه مفرط وفا شریعتی و بدبختی و فلاکت خیرآبادی ها و رکن آبادی ها نمونه کوچک ولی بارز ظلم و تجسم ناعدالتی رژیم ستم شاهی بود . برای من دیدن این صحنه ها و لمس کردن حرمان و بدبختی مردم انگیزه ای قوی برای مبارزه با ظلم و تلاشی برای بر هم چیدن سفره ستم و طاغوت شد .

در روزهای گرم و سوزان کویر دوغ و در روزهای سرد و خشک زمستان بادنجان خشک شده قوت غالب مردم روستا بود ، از ابتدایی ترین امکانات بهداشتی و رفاهی نظیر درمانگاه و حمام محروم بودند . این مردم به خاطر رنج ها و مصائبی که توسط افراد و مسئولین مختلف بر سر آنها آمده بود نسبت به همه چیز و همه کس بی اعتماد شده بودند .

در روزهای اول متوجه شدم که مردم از من گریزانند و اصلاً مایل به ارتباط و صحبت نیستند ، آنها حتی جواب سلام مرا نمی دادند ، وضعیت عجیبی بود ، نمی دانستم که چه کار کنم ، تا این که یک روز در دکانی با پیرمردی مواجه شدم که رفتارش کمی با دیگران فرق می کرد .

از او به خاطر رفتار و برخورد مردم گله و شکایت کردم و گفتم که من برای کمک به این مردم ، خانه و کاشانه خود را رها کرده ام ، آمده ام تا برایشان آب بیاورم ، حمام و مدرسه بسازم و

.... پیرمرد گفت مردم با سپاهی مخالفند ، چه سپاهی دانش باشد ، چه سپاهی آبادانی و مسکن .

در جواب چرای من گفت که قبل از تو هم افرادی با این حرف ها آمدند و به آنها نارو زدند و حتی اعمال خلاف و منافی عفت مرتکب شدند و رفتند . از این رو آنها از این سپاهی دانش ها و آبادانی مسکن ها متنفرند ، گفتم هر ۵ انگشت یکی نیست ، من با آنها فرق دارم و می خواهم خدمت کنم ، از بیچارگی مردم ناراحتم و

صحبت های این پیرمرد ساعت ها مرا به فکر فرو برد ، از آنچه که بر این جماعت گذشته بود اندوهگین بودم ، چاره ای نداشتم که چند روزی دیگر به همین منوال ادامه دهم ، در این روزها به اطراف ده سری زدم و اوقات خودم را به کتاب خواندن می گذراندم و برای نماز به مسجد می رفتم .

مدتی که گذشت وقتی مردم متوجه تقیدم به نماز و رفتار و آداب اسلامی ام شدند ، رفتار خود را آرام آرام تغییر دادند ، ابتدا جواب سلامم را گفتند و در مراحل بعد احترام بیشتری کردند و این شد که نماز در اینجا نجات بخش من از انزوا و عزلت شد .

روزی پسر بچه ای را در گوشه کوچی ای در حال گریه دیدم ، از او استمالت کرده و علت گریه اش را پرسیدم ، پسرک در حالی که اشکش را با گوشه های آستینش پاک می کرد گفت که مادرش مریض است و کاری نمی تواند برایش بکند .

من به شهر رفته و از شیر و خورشید آمبولانس آوردم و مادر پسرک را به بیمارستان بردم ، در بیمارستان برای بستری کردن مادر پول و پیش پرداخت خواستند که با ضمانت من از خواسته خود صرف نظر کرده و او را بستری نمودند .

حدود ده روز بعد برای مرخصی به تهران آمدم و چند روزی به کارهای شخصی و تشکیلاتی مشغول بودم ، در این فرصت مادر پسرک بهبود یافته بود ، ولی به دلیل نپرداختن حسابش اجازه ترخیص به او نداده بودند .

وقتی که به سمnan بازگشتم ، به محض آگاهی از قضیه به نزد رئیس بیمارستان رفتم و وضعیت رقت بار و ترحم آمیز آن بیمار را توضیح دادم و خواستار مساعدت شدم ، به او گفتم که من یک سرباز و گروهبان ۳ بیشتر نیستم و اگر در این امر دخالت کردم فقط به خاطر رضای خدا بوده است . رئیس بیمارستان به گفته های من اعتماد کرد و همانجا برگ ترخیص او را امضا کرد و بعد من او را به ده آوردم .

این اقدام من برای مردم غیر قابل باور بود و آنان را متحول کرد ، هنگامی که به اتفاق بیمار وارد روستا شدم آنها آنچنان مرا در بر گرفتند و محبت ورزیدند که باورم نمی شد ، این احساس ناباوری متقابل بود زیرا آنها تا آن موقع انتظار چنین عملی را از یک سپاهی آبادانی و مسکن نداشتند .

از این به بعد اوضاع به نفع من تغییر کرد ، مردم که به من اعتماد کرده بودند دائم در تلاش بودند به بهانه هایی به من نزدیک شده و صحبت کنند و یا کاری برایم انجام دهند ، غذا ، آب آشامیدنی ، میوه و ... می آوردند .

من با شدت کمک ها و هدایای آنها را رد می کردم چرا که می دیدم آنها در عین نیاز چنین احسان می کنند ، این مردم ساده و بی مدعا مرا وارد زندگی شان کرده و اسرار و درد دل‌هایشان را برایم بازگو می کردند .

وجود من در مجالس شادی و عزای آنها خیلی مهم بود ، این برای من یک پیروزی بود و به راستی که اعتقاد بر این بود و هست که با درستی ، صداقت و راستی می توان بر قلب های مردم حکومت کرد ، این همه به دست نمی آید جز به لطف خدای متعال .

موز میل (۱)

پس از مأنوس شدن با مردم خیرآباد ، بر آن شدم که به وظیفه الهی خود عمل کنم ، از این رو به نزد فرماندار رفته و از مشکلات و سختی های مردم گزارش دادم ، از او خواستم که برای رفع ظلم و ناعدالتی از این مردم پاک و خالص کاری کند .

۱ . موز میل نام محلی آب انبار است ، قبل از این که آب آشامیدنی با زدن چاههای عمیق و لوله کشی به خانه ها به دست مردم برسد ، آنها از مخازن آبی که در زیر زمین ایجاد کرده بودند و آب باران در آن نگه می داشتند بهره می بردند ، که یک سیستم غیر بهداشتی بود .

فرماندار مأيوس بود و می گفت تلاش هایش بی نتیجه بوده است ، تا زمانی که خان و خان بازی وجود دارد وضع همین طور خواهد بود ، او گفت : حالا تو بیفت جلو کاری را شروع کن هر کاری بکنی من کمکت می کنم ، اما نه مستقیم ، چرا که نمی خواهم وارد دعوای ایلات و طوایف شوم .

او در این دیدار برای من روشن کرد که این وضعیت از روی سیاست پیش آمده است ، سیاستی که از طرف فتودال هایی چون وفا شریعتی اعمال می شود ، در این سیاست آنها می خواهند با تنگ کردن عرصه و فشار و زور مردم را به تخلیه روستا و زمین هایشان متقاعد کنند ، از این طریق زمین های رایگان یا به قیمت خیلی نازل و ناچیز تهیه کنند و آن را به زیر کشت مکانیزه ببرند و از ره آورد آن سود کلانی عایدشان شود .

او می گفت که نمی تواند مستقیماً کاری کند ، زیرا توان و اختیاراتش محدود بود ولی قول داد که از من حمایت کند ، تلاش فرماندار در انجمن شهر نیز به خاطر نفوذ وفا شریعتی بی فایده بود ، پس از چراغ سبز فرماندار ، به خیرآباد بازگشتم و مردم را به مسجد دعوت کرده و برایشان سخنرانی کردم :

" ... تا به کی شما می خواهید در فلاکت زندگی کنید ؟ تا کی می خواهید این ناعدالتی را تحمیل کنید ؟ تا کی می خواهید آب را از مسافت دور روی شان های زخمی تان به خانه هایتان بیاورید ؟ چرا برای پایان دادن به این رنج ها حرکتی نمی کنید ؟

شما جمعیت غالب این روستا هستید ، ولی از اقل امکانات محرومید ، اینجا خان و خان بازی است و تا خودتان کاری نکنید آب و آبادانی به این ده نخواهد آمد ... من امروز پیش فرماندار رفتم و از او قول همکاری گرفتم ، از اینجا کار دیگر به عهده خود شما است ... "

اهالی گفتند ما نمی دانیم که چه کار باید بکنیم ، گفتم که من یک تقاضانامه تنظیم می کنم و شما باید همه آن را امضا کنید ، پس از اخذ امضاها ، رفت و آمد بسیار من به فرمانداری و انجمن شهر شروع شد ، دیگر هم و غم من شده بود لوله کشی آب خیرآباد .

جلسات و صحبت طولانی با فرمانده و رئیس انجمن شهر داشتم ، نهایتاً در انجمن شهر گفتند که به هیچ عنوان برای لوله کشی سرمایه گذاری نمی کنند ، ولی برای ساخت موزمیل ، حاضر به همکاری هستند و از وفا شریعتی ها خواهند خواست کته هفته ای یک بار آب را روانه موزمیل کنند تا پس از پر شدن مورد مصرف اهالی قرار گیرد .

من آن را نپذیرفتم ، به خاطر این اختلاف نظر چند روزی پیگیری من متوقف شد ، تا این که یک روز که من در ده نبودم ، از طرف شهرداری سمنان به آنجا آمده و برای مردم از ساخت موزمیل صحبت کرده بودند .

هنگامی که به ده رسیدم دیدم که سه تا ماشین از آنجا خارج می شوند ، خود را به مردم رساندم ، دیدم که خیلی خوشحالند ، پرسیدم که چه شده ؟ گفتند : " که پیگیری های شما نتیجه داده است ، از شهرداری آمدند و گفتند می خواهند برای ما موزمیل بسازند ."

نقطه ای از ده را هم برای این کار با گچ دایره ای سفید کشیده اند ، گفتم : " موزمیل ! موزمیل برای چه ؟ " گفتند : " خب قرار است هفته ای یک بار آن را پر از آب کنند و برای این کار سریع انجام شود ساخت آن را به یک نفر به قیمت ۶۰ هزار تومان کنترات داده اند ، ۲۰٪ از این پول را باید اهالی ده بدهند ."

من در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفتم ، تصمیم گرفتم که صریح با آنها سخن بگویم " شما باور کردید ! شما فکر می کنید که آنها به شما آب می دهند ! .. نه ! مطمئن باشید این آب انبار خالی می ماند ."

وفا شریعتی ها به شما آب نخواهند داد ، فقط موقع بارش باران است که آن پر می شود ، این موزمیل رو دست شما می ماند ، از طرفی دیگر نمی توانید درخواست لوله کشی بکنید و پولش را هم نخواهید داشت ، چرا که آنها خواهند گفت ما برایتان موزمیل ساخته ایم ... "

همین حین فکری به نظرم رسید و آن تظاهرات و راهپیمایی به سمت فرمانداری بود ، تعداد مردان اندک بود ، از این رو به زن ها و بچه ها گفتم : " الان تنها یک راه دارید و آن این که دسته جمعی به ساختمان فرمانداری بروید و بگویید که ما موزمیل نمی خواهیم ، آب لوله کشی می خواهیم ."

ابتدا آنها کمی تردید کردند ، ولی بالاخره دریافتند که این بهترین راه است ، پس به سمت سمنان حرکت کردند و من نیز پیشاپیش آنها قرار گرفتم ، پس از پیمودن حدود سه کیلومتر راه به ابتدای شهر رسیدیم ، از آنجا زن ها و کودکان شروع کردن به شعار دادن.

جالب بود ، آنها طوری شعار می دادند که مخالفت با رژیم تلقی نشود و در دسر و زحمتی برایشان فراهم نشود ، زن و بچه ، پیر و جوان فریاد می زدند : " زنده باد شاه ، ما آب می خواهیم ، موزمیل نمی خواهیم ... زنده باد شاه ... ما آب می خواهیم ... "

چون شهر کوچک بود خبر ورود روستاییان و شعارهای آنها به سرعت در فضا پیچید ، برخی از مردم شهر نیز از روی کنجکاوی به این جمع پیوستند ، آهسته آهسته جمعیت زیاد شد ، در بین راه یک مأمور شهربانی جلو مرا گرفت و گفت : " چرا شهر را شلوغ کرده اید ؟ " گفتم : " چند نفر دهاتی دارند راهپیمایی آرام می کنند و زنده باد شاه می گویند ، مگر شما با این شعار مخالفید ! " ، مأمور با این موضع و حرف عقب کشید .

بعدها فهمیدم که در میانه راه چند زن مسن که فهمیده تر از بقیه بودند به بقیه سفارش کرده بودند که چون من سپاهی هستم و ارتشی ، اگر یک وقت مسئله ای و حادثه ای در شهر پیش آمد مردم خود دخالت و برخورد کنند و مرا دخیل در ماجرا نکنند .

وقتی به ساختمان فرمانداری نزدیک شدیم ، به تعداد زن مسن سفارش کردم که در فرمانداری اگر در باز بود آنها به داخل و نزد فرماندار بروند و خواسته هایشان را مطرح کنند و اگر در بسته بود به زور آن را باز کرده و وارد شوند ، چرا که فکر می کردم احتمال برخورد و درگیری با زنان کمتر است ، به آنها اطمینان دادم که در صورت درگیری من نیز دخالت خواهم کرد .

در ساختمان فرمانداری ، تا نگهبان پرسید که چه می خواهید ، مردم وارد صحن و محوطه فرمانداری شدند ، در وسط حیاط یک حوض بزرگ آب قرار داشت ، چون هوا خیلی گرم بود مردم در کنار حوض یله افتادند و شروع کردند به پاشیدن آب به سر و صورت تا خود را خنک کنند .

من نیز به اتاق فرماندار رفتم ، او مشوش و مضطرب بود ، گفت : " احمد تو چه کار کرده ای ؟ " گفتم : " مگر شما نگفتید ، من برای آوردن آب به خیرآباد تلاش کنم ، خب این هم اولین قدمش است . " گفت : " آخر این چه وضعی است ؟ من الان چه کار کنم ؟ " گفتم : " نمی دانم ، بهتر است به محوطه بروی و با آنها صحبت کنی . "

او پیشنهاد مرا پذیرفت و به حیاط رفت ، همان لحظه یکی از بچه ها به داخل حوض افتاد بود و گریه می کرد ، او آن بچه را بغل گرفت ، نوازشش کرد و بوسید و گفت : " آب بهت می دهم ، بچه خوبم ، گریه نکن ... " او خود چند قطره ای اشک ریخت و توانست با یک برخورد احساسی مردم را متمایل به خود کند .

او گفت : " چرا باید این بچه ها تشنه باشند ؟ چرا شما نباید آب داشته باشید ؟ پس این انجمن شهر چه می کند ؟ شهردار چه می کند ؟ ... " سپس او کسی را صدا زد و گفت : " برو به فلانی و فلانی بگو که بیایند اینجا ! "

او توانست همدردی خوبی از خود نشان دهد و نیز گفت : " این آقای احمد احمد از آن جوان های بسیار فعال است ، خدا حفظش کند ، او پیگیر قضیه آب برای شما است و من خودم هم این مورد را پیگیری می کنم تا به نتیجه برسد ، اصلاً آنجا نباید موزمبل ساخته شود و من از فردا به شما آب می دهم ... "

آقای دبیران نزدیک به ۴۵ دقیقه با مردم صحبت کرد و رضایت آنها را به دست آورد و به عبارت غائله را ختم به خیر کرد .

از فردای آن روز راهپیمایی طبق قول فرماندار هر روز ماشین تانکر آب به ده آب می رساند ، اما این کار بیشتر از دو هفته طول نکشید و وضع به صورت قبلی برگشت ، ولی من همچنان به پیگیری های خود ادامه می دادم ، پای اداره ترویج آبادانی و مسکن را نیز به میان کشیدم ، ولی توصیه ها و اقدامات آنها نیز ثمربخش نبود .

جوشش آب

روزی با خبر شدم که یک نظامی عالیرتبه از طرف بازرسی شاهنشاهی وارد سمنان شده و در فرمانداری مستقر است ، گویا او برای بررسی یک عمل خلاف عفت عمومی به دامغان رفته بود و هنگام بازگشت قرار بود سه روزی هم در سمنان به برخی امور رسیدگی کند . من فرصت را مغتنم شمرده و برای دیدن او به فرمانداری رفتم ، از مردم خیرآباد هم خواستم که جداگانه به آنجا بروند و مشکل لوله کشی آب را مطرح کنند ، جلو در ساختمان از ورودم ممانعت کردند ، گفتم که من سپاهی آبادانی و مسکن هستم ، از اهالی اینجا نیستم که جلویم را می گیرید .

خلاصه با گردن کلفتی وارد آنجا شدم ، پس از اجازه تیمسار به اتاق او وارد شده و سلام دادم و گفتم : " احمد احمد هستم ، سپاهی خیرآباد . " گفت : " بفرمایید بنشینید . " نشستم و پس از کمی مکث شروع به صحبت درباره مشکلات و نابسامانی های ده خیرآباد کردم . در خصوص لوله کشی آب آنجا و موانع احداث آن توضیح دادم ، وی دستور داد که پرونده خیرآباد را بیاورند ، خب از ابتدایی که موضوع آب لوله کشی خیرآباد مطرح شده بود تا آن موقع ، پرونده قطوری شکل گرفته بود .

تمام مکاتبات و نامه های من به صورت طبقه بندی شده در این پرونده بایگانی شده بود ، تیمسار کمی پرونده را ورق زد و گاهی سؤالاتی از من کرد و جواب لازم را به او دادم ، در آخر به او گفتم : " جناب تیمسار ! اینجا باید زور داشت تا کاری پیش برود . " گفت : " من زور دارم ! "

بعد نامه ای را از کیفش در آورد و نشانم داد ، نامه ای با سربرگ بازرسی شاهنشاهی که در آن به تیمسار اختیارات تام برای بازرسی ، بررسی ، تحقیق و اقدام در دامغان و سمنان ابلاغ شده بود ، او گفت : " من به خیرآباد آب می دهم ، فقط بگویید چه کار کنم ؟ " گفتم : " قربان ! جسارت است ، شما لطفاً از شهر سمنان به راه آهن بیایید ، یک کیلومتر بیشتر نیست و ببینید که از آنجا هم به خیرآباد تنها دو کیلومتر است ، راه آهن الان دارای آب لوله کشی است و لوله کشی از آنجا تا خیرآباد سرمایه و بودجه کلان نمی خواهد ، فقط به شهردار بگویید که اجازه بدهد تا ده لوله کشی شود . "

تیمسار همان روز دستور داد فرماندار ، شهردار و اعضای انجمن شهر آمدند و سوار بر یک ماشین استیشن به طرف راه آهن رفتیم ، جالب این که وقتی فرماندار می خواست مرا از جمع خود جدا کند ، تیمسار گفت : " نه او سپاهی و نماینده شاه است ، من هم نماینده شاه هستم ، باید پیش من بیاید . "

یک دور ، دور میدان راه آهن زدیم ، در آنجا تیمسار کسی را دید که با شلنگ درختان مقابل راه آهن را آب می داد ، خیلی ناراحت شد و گفت : " در حالی که مردمی آب ندارند این چه وضعی است که به درختان آب می دهند . " بعد به سمت خیرآباد رفتیم ، تیمسار اوضاع اسفبار مردم را از نزدیک دید .

پس از بازگشت به فرمانداری ، بلافاصله جلسه ای به اتفاق فرماندار ، شهردار و اعضای انجمن شهر تشکیل شد . من نیز در این جلسه شرکت کردم ، صورت جلسه خوب و مهمی هم تنظیم شد که در آن قید شده بود که اداره آبادانی و مسکن که در فرمانداری مستقر بود با همکاری سایر دستگاه ها موظف و ملزم به لوله کشی آب برای خیرآباد است .

تعیین شد که ۸۰٪ هزینه این طرح به عهده اداره آبادانی و ۲۰٪ به عهده اهالی ده باشد ، وقتی همه داشتند صورت جلسه را امضا می کردند ، یکی از وفا شریعتی ها به دیگری گفت: " عیب ندارد ، ما هم این را امضا می کنیم ، فردا که این تیمسار رفت همه چیز فراموش می شود ، کی بیکاره به اینها آب بده ! "

با شنیدن این جمله ناگهان رو به تیمسار کرده و گفتم : " من چشمم آب نمی خورد . " تیمسار با عصبانیت گفت : " من این را امضا کردم ، اینها سگ کی باشند که بزنند زیر آن ! " حاضرین به خصوص وفا شریعتی ها تا بنا گوش سرخ شدند .

بعد روی کاغذ شماره تلفن مستقیم خود را یادداشت کرد و به من دارد و گفت : " هر وقت با مشکل مواجه شدی و دیدی که اینها کارشکنی می کنند با من تماس بگیر و خبر بده ، من خود دوباره به سمنان می آیم . "

خبر این جلسه زودتر از من به ده رسید ، مردم خیلی خوشحال بودند ، جالب بود ، مردم روستای رکن آباد نیز تحریک و امیدوار شده بودند به نزد تیمسار رفتند و گفتند که فاصله روستای ما تا خیرآباد یک کیلومتر بیشتر نیست ، به ما هم آب بدهید ، تیمسار پای تقاضانامه آنها نوشت : " به اینجا هم لوله کشی کنید . "

در این فاصله من علاوه بر پیگیری آب روستا ، مدرسه خیلی خوب و مناسبی را هم با کمک اهالی ساخته بودم که کار ساخت آن به تازگی تمام شده بود ، با اهالی قرار گذاشتیم قبل از رفتن تیمسار از او بخواهیم که مدرسه را افتتاح کند ، تا به این وسیله قدرشناسی خود را به او نشان دهیم و او را در پیگیری لوله کشی آب روستا مصمم تر کنیم .

پس از انجام هماهنگی ها از قصاب ده هم خواستیم که گوسفندی را در مراسم افتتاح ذبح کند ، من برای این که در مراسم شرکت نکنم خود را به مریضی زدم و تیمسار مجدداً به روستا آمد و در مراسم از من هم غیابی تجلیل شد .

از روز بعد می بایست برای جمع کردن سهم اهالی روستا اقدام می کردم ، ولی این امر ممکن نبود ، آخر آنها سرمایه و منابع مالی نداشتند که من به آنها مراجعه کنم ، طبق محاسبات هر خانوار باید حدود یکصد تومان می پرداخت .

منی دانستم که این مشکل را به چه صورتی حل کنم ، پس از کلی فکر به این نتیجه رسیدم که روراست معضل را با خود مردم در میان بگذارم ، با آنها صحبت کردم و گفتم که بالاخره باید این گره کور را به شکلی باز کنیم ، آنها رفتند و صادقانه برای تأمین پول تلاش کردند .

برخی مال و احشام خود را فروختند ، حتی برخی پول نزول کردند با این حال برخی نتوانستند هیچ کاری بکنند ، پیشنهاد دادند که به جای آن به عنوان نیروی انسانی و کارگر در این پروژه کار کنند ، در طول این اقدام من فداکاری عجیبی از این مردم و کمک به یکدیگر دیدم ، دلگرمی و انگیزه خوبی برای ادامه کار و پیگیری های لازم در من ایجاد شد .

پس از جمع کردن سهم سرمایه مردم اداره آبادانی و مسکن شروع به احداث خط لوله آب کرد ، من هم پا به پای آنها کار می کردم ، حتی چند پنجشنبه و جمعه به تهران نیامدم و در آنجا کار کردم ، پس از حدود دو ماه و نیم لوله کشی به اتمام رسید .

هنگامی که شریان حیاتی آب در خیرآباد جریان گرفت ، عکس العمل و قدرشناسی روستاییان دیدنی بود ، چند گوسفند قربانی کردند ، ولیمه دادند ، آتش نذری پخش کردند و ...

سپاهی ممتاز

با سرازیر شدن آب به خیرآباد این روستا حیات دیگر گرفت و موقعیت تازه ای یافت . روزنامه محلی سمنان گزارش جامعی از روند لوله کشی آب منعکس کرد که در آن به تلاش های من نیز اشاره شده بود .

شرایط زندگی برای من تغییر کرده بود ، کوچک و بزرگ احترام می کردند ، گروه های مختلف موجود در سمنان از من به عنوان یک سپاهی تقدیر کردند ، در این میان قدرشناسی مردم خیرآباد و رکن آباد برای من از هر چیز دیگر لذت بخش تر بود . آنچه که برایم اهمیت زیادی داشت این بود که اهالی این روستاها باور کردند که اگر با هم باشند و از خود یکدلی و وحدت نشان دهند می توانند به اهداف خود برسند .

این باور در حدی بود که در برنامه های بعد ، آنها حتی بدون حضور من توانستند موفقیت های چشمگیری در عمران و آبادانی روستایشان به دست بیاورند . من که تا آن زمان بیشتر وقت خود را صرف خدمات به این روستا کرده بودم ، پس از این مرحله با سبک شدن شانه هایم بیشتر به کارهای تشکیلاتی خود رسیدم .

روزی فرماندار مرا خواست و به خاطر به پایان رسیدن لوله کشی آب تبریک گفت و اضافه کرد: " سرکار احمد ! شما به عنوان سپاهی ممتاز شناخته شده اید . " من می دانستم که گزارش های او از کارهای من در این انتخاب تأثیر و نقش اصلی را داشته است .

من نیز به خاطر کمک ها و حمایت های او تشکر کردم ، خوشحال بودم از این که طبق قوانین موجود به خاطر همین انتخاب بدون کنکور وارد دانشگاه شوم . در آینده ثابت شد که خشنودی من از این انتخاب بی مورد و واهی است ، زیرا ساواک با دخالت هایش مانع ورود من به دانشگاه شد .

به هر حال آنچه برای من اهمیت داشت ، خود باوری مردم و رضایت خداوند بود ، به جهت فردی هم به خاطر استفاده خوب از فرصت سربازی برای خدمت به مردم که کمتر برای کسی پیش می آید رضایت درونی داشتم .

گفتنی است که این همه نشان دهنده ظلم جداگانه به مردم بی پناه است و این برشی بود از یک جامعه طبقاتی که طبقه مستضعف و تحت ستم با همت والای خود توانستند علیه آن حرکت کرده و رفع ظلم و استضعاف کنند .

گرچه در این ماجرا تیمسار بازرسی شاهنشاهی نقشی مثبت را بازی کرد ، ولی به طول قطع این حرکت و اقدام نمایش و رفورمی بیش نبود ، رژیم چند برابر آنچه را که انجام داده بود تبلیغ کرد و می خواست محبوبیت هایی هر چند ظاهری به دست آورد .

من روزهایی پر از شادی و غم در کنار این مردم سپری کردم و سرانجام پس از به جای گذاشتن آثاری از خود مانند مدرسه ، حمام ، لوله کشی آب ، ترمیم مسجد و ... با تمام انس و الفتی که به این مردم پاک و باصفا داشتم در مهرماه سال ۱۳۴۹ از آنها خداحافظی کرده و از خدمت سربازی ترخیص شدم .

" ارمغان سفر "

فقط مبارزه

پس از گذر از روزهای پرنشیب و فراز سربازی ، فارغ خاطر و فرصتی به دست آوردم تا به کارهای عقب مانده تشکیلاتیم در حزب الله برسم ، از این رو در جلسات و کلاس های حزب شرکت کرده و در برنامه های کوهنوردی و ورزش های سخت حضوری همیشگی داشتم .

در طول این برنامه ها با افرادی چون محمد مفیدی ، علیرضا سپاسی و عباس آقا زمانی ارتباط بیشتری یافتم ، البته در دوران سربازی هم هر وقت به تهران می آمدم و فرصتی دست می داد ، در برخی جلسات سخنرانی به ویژه در مسجد هدایت چون سخنرانی آقای هاشمی رفسنجانی شرکت می کردم .

شرایط اجتماعی و فرهنگی آن روزها ، بسیار نامناسب و دور از معیارها و ارزش های اسلامی بود ، مسائل خلاف عفت عمومی و رفتارهای غیر اخلاقی شیوع داشت ، برای یک جوان که می خواست پایبند به اصول اسلامی باشد و سلامت زندگی کند ، دشواری های زیادی وجود داشت .

ازدواج امری بود که در این وادی به فرد مصونیت می بخشید ، من هم تصمیم به ازدواج گرفتم ، ابتدا با خانواده مشورت کردم ، مادرم دو بار به خواستگاری رفت ولی هر یک از آنها پس از اطلاع از گذشته و سوابق زندان من ، به او جواب رد دادند ، البته دختران برخی خانواده ه را نیز من به دلیل عدم رعایت شئون اسلامی و ضعف در اعتقاد در همان ابتدای پیشنهاد نمی پذیرفتم .

وقتی تلاش خانواده ام به نتیجه ای نرسید ، دوستانم (آقای زمانی ، مفیدی) چند مورد را پیشنهاد کردند که من نپذیرفتم ، حتی موردی را محمد مفیدی به من پیشنهاد کرد و خواست که حداقل به دیدن او بریم ، من او را در ساختمانی وسیع در شمال تهران که پر از درخت و فضای سبز بود ملاقات کردم ، او در حالی که روی یک صندلی در کنار استخری لم داده بود از مبارزه برای رهایی خلق صحبت کرد و گفت که مایل است با یک مبارز ازدواج کند .

از او دلیل این میل را پرسیدم ، جواب گفت که از مبارزه ، تحرک و ناآرامی خوشش می آید ، چون من در او انگیزه ای الهی و اعتقادی برای اقدامش ندیدم ، مذاکره را تمام کرده و بازگشتیم .

با این وصف دیدم که ازدواج و تشکیل خانواده خود مانعی بزرگ در راه مبارزه خواهد شد ، از آنجا که در آینده احتمال زندان ، تبعید و گزینش زندگی مخفی می رفت ، می بایست در انتخاب شریک زندگی خیلی احتیاط می کردم و کسی را که همدوش و همراه من در تمام مراحل سخت و آسان زندگی می بود بر می گزیدیم ، به همین علت این مهم را به وقت مناسب تری موکول کرده و موقتاً از ازدواج منصرف شدم .

در اواخر سال ۴۹ ، عباس آقا زمانی که فعالیت هایش زیاد شده بود ، دچار تندروری ها و اشتباهاتی شد که حساسیت ساواک را برانگیخت ، ساواک کنجکاوای زیادی درباره او کرد و چند بار هم به سراغ آیت الله موسوی اردبیلی رفته و درباره عباس سؤالاتی کرده بود ، با شدت گرفتن این تعقیب و مراقبت ها ما دیگر صلاح ندیدیم که عباس در داخل کشور بماند ، در اوایل سال ۵۰ مقدمات سفر او را به خارج فراهم کردیم ، او توانست به کشورهای خاورمیانه برود و با سازمان الفتح ارتباط گرفته و فعالیت کند .

قرار بود در شهریور سال ۱۳۵۰ جشن های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی برگزار شود ، حزب الله تصمیم گرفت که علیه این جشن های کذایی و ضد مردمی حرکتی قهرآمیز انجام دهد . از این رو حمله ای مسلحانه را برای آن برنامه ریزی کرد .

من به عنوان یکی از اعضای تیم عملیاتی انتخاب شدم ، برای مصون ماندن از دید ساواک تمام ارتباطات خود را با حزب الله قطع کرده و تنها از طریق یکی دو نفر از جمله جواد منصوری با آنها ارتباط داشتم ، برای این منظور خانه ای در خیابان کمیل اجاره کردم .

سعید محمدی فاتح در این ایام در خارج به سر می برد ، او تنها با من مکاتباتی داشت ، قرار بود که او پس از بازگشت از خارج (لبنان) در جریان کار حزب الله قرار گرفته و به تیم عملیاتی ما بپیوندد .

در مهر سال ۴۹ پس از ترخیص از سربازی به توصیه دوستان در شرکت پارس متال که لوله های چدنی فاضلاب تولید می کرد ، مشغول به کار شدم ، این کار در شرایط جدید محمل و پوشش خوبی برای فعالیت های پنهانم بود .

می بایست آمادگی های رزمی مناسبی را به دست می آوردیم ، برای این کار نیاز به اسلحه داشتیم ، آقای جواد منصوری یکی از برادران مبارز به نام عزت الله شاهی (۱) را معرفی کرد که از طریق او اسلحه تهیه کنیم ، نام مستعار وی خوانساری بود .

۱ . عزت الله شاهی با قیام ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ به فعالیت های سیاسی خود شدت بخشید ، او به هیئت مؤتلفه اسلامی پیوست ، او که در بازار به کار صحافی و کاغذ فروشی اشتغال داشت ، اقدام به چاپ رساله و تکثیر جزوه ولایت فقیه (حکومت اسلامی) امام کرد ، او در سال های ۴۸ _ ۴۷ با سازمان مجاهدین خلق ارتباط پیدا کرد ، وی در سال ۴۸ با تعدادی از دوستان خود در هیئت مؤتلفه ، پرچم های برافراشته اسرائیل در استادیوم شیروزی (امجدیه) _ هنگام بازی فوتبال ایران و اسرائیل _ را به آتش کشیدند .اعلامیه هایی در ورزشگاه پخش

کرده و علیه اسرائیل شعار دادند . سپس به سمت دفتر هواپیمایی اسرائیل به نام ال . عال رفته و آن را منفجر کردند .

او از این سال ها مورد غضب و کینه ساواک قرار گرفت و فراری شد ، بالاخره در میدان اعدام بر سر یک قرار دستگیر شد ، ولی توانست هنگام رفتن به سوی اتومبیل در یک فرصت مغتنم با چالاکي و تندی تمام از دست آنها بگریزد ، عزت الله شاهی پس از آن دیگر نتوانست در یکجا ساکن و متمرکز شود و همیشه در حال جابجایی و تغییر بود ، به نحوی که حتی والدین وی نیز از محل و مکان او بی اطلاع بودند . در سال ۵۱ یک سواری تاکسی در مقابل سفارت ترکیه منفجر شد که راننده و سرنشین آن کشته شدند ، ساواک پنداشت سرنشین که از اعضای مجاهدین بود کسی جز عزت الله شاهی نیست ، در نتیجه خبر کشته شدن او را در سطحی وسیع اعلام کرد .

وی از آن روز با تصور این که ساواک پرونده اش را بسته است به مشهد رفت و مجدداً در سال ۵۲ به تهران بازگشت تا انفجار ده بمب را برای دهمین سالگرد انقلاب سفید تدارک ببیند ، از جمله کارهای ناموفق وی ترور شعبان بی مخ (شعبان جعفری) به کمک وحید افراخته بود ، او پس از اعلام تغییر ایدئولوژی سازمان تضاد عقیدتی و تشکیلاتی شدیدی با آنها یافت ، از این رو سازمان طرح قتل وی را برنامه ریزی کرد . ولی او را زیرکی و چالاکي همیشگی اش توانست از مهلکه جان سالم به در برد .

ساواک پس از فعالیت گسترده او را در چهارراه سیروس به محاصره انداخت و به رگبار بست و ۷ گلوله به بدن وی اصابت کرد ، عزت الله برای این که زنده به دست ساواک نیفتد کیسول سیانور خورد ، ولی مأمورین به موقع رسیده و با شلنگ آب دهان و شکمش را می شویند ، او که شدت زخمی شده بود چند مرتبه در بیمارستان شهربانی تحت عمل جراحی قرار گرفت و از مرگ نجات یافت .

پای او دچار نقص شد ، او پس از انتقال به زندان قهرمانان در مقابل شکنجه های وحشیانه و طاقت فرسای دزخیمان شاه مقاومت کرد و در دادگاه به ۱۵ سال زندان محکوم شد ، ساواک به قدری از او در هراس بود که مدت ۶ ماه او را دست بسته و پا بسته در سلول انفرادی نگهداشت ، وی سرانجام در آذر ماه سال ۵۷ از زندان آزاد شد و به کمیته استقبال از امام پیوست و در اواخر سال ۵۸ مجدداً به کار در بازار برگشت ، و نام خود را به عزت الله مطهری تغییر داد .

چند جلسه ای با او هم صحبت شدم ، یک مرتبه هم با یکدیگر به کوه رفتیم ، در آنجا قرار شد که دو سه روز آینده اسلحه ای به من تحویل دهد ، چند روزی که از این دیدار گذشت و از او خبری نشد ، صبح هنگام به منزل او در میدان خراسان رفتم و سراغ خوانساری را گرفتم . او خانه نبود .

صاحبخانه یا همسایه او وقتی دید که من اسم خوانساری را آوردم ، حدس زد که از دوستان نزدیکش باشم ، لذا گفت : " نمی دانم کجاست ! الان چند روزی هست که دایم می آیند دنبال او " با شنیدن این جمله فهمیدم که او تحت تعقیب و نظر است ، پس با مراقبت و احتیاط زیاد آنجا را ترک کردم ، پس از دور شدن از کانون خطر واقعه را به دوستان اطلاع دادم تا آنها هم از رفتن به آنجا بپرهیزند .

برخی جلسات حزب الله در منازل افراد برگزار می شد ، غالباً این منازل دارای موقعیت امنیتی و راههای متعدد گریز بود ، یکی از این خانه های امن خانه مرحوم آقای مرتضی عظیمی بود ، کتابفروشی عظیمی واقع در خیابان شاهرضا (انقلاب) مقابل دانشگاه تهران ، متعلق به وی بود ، خانه امن در طبقه سوم ساختمانی که کتابفروشی هم آنجا بود ، قرار داشت .

مرحوم عظیمی فردی متدین ، انقلابی و با فکر و اندیشه بود ، او کتاب ها و جزوات انقلابی زیادی را به دست مبارزین می رساند ، بسیاری از افرادی که در خط مبارزه بودند می دانستند که برای گرفتن کتاب ، جزوه و آثار مکتوب انقلاب در چه زمانی به او مراجعه کنند .

علاوه بر آن مرحوم عظیمی جلسات عمومی را در یکی از باغ های شمال تهران برگزار می کرد که در آن افراد تحصیل کرده و دانشگاهی حضور می یافتند ، من و محمد جودو (۱) و علی اکبر نبوی نوری (۲) برای شناسایی افراد و جذب برخی از آنها به این جلسات می رفتیم .

۱ . محمد مهرآیین ، فرزند حسن در سال ۱۳۱۸ در شهرستان محلات به دنیا آمد و در ۷ سالگی به همراه خانواده به تهران مهاجرت کرد ، او تحصیلات ابتدایی را در دبستان انتصابیه گذراند و مدت ۲ سال با شهید مصطفی چمران همکلاس بود . او به دلیل بیماری پدر تحصیلات دبیرستان را ناتمام گذاشت و با کمک به امرار معاش خانواده به بازار کار شتافت . بلور فروشی ، کتابفروشی و لوله فروشی از جمله مشاغل او بود ، وی در ۱۴ سالگی پدرش را از دست داد و در نتیجه بیشتر بار مسئولیت خانواده را بر عهده گرفت .

او پس از فوت مرحوم آیت الله بروجردی در سال ۱۳۴۰ وارد جلسات مبارزین شد و از سال ۴۱ با افرادی چون شهید مهدی عراقی ارتباط یافت و از روزهای آغازین فعالیت هیئت مؤتلفه با آنها همراه شد ، در همین سال ها به فراگیری کلاس های رزمی کاراته و جودو پرداخت و توانست در مدت کوتاه به صورت فشرده مراحل لازم را طی کرده و در رشته جودو کمر بند سبز و در رشته کاراته کمر بند قهوه ای بگیرد .

او بعد از قیام ۱۵ خرداد ۴۲ شروع به آموزش آموخته های خود در هیئت مؤتلفه کرد ، وی از سال ۴۸ با آشنایی با علی اکبر نبوی نوری جذب سازمان مجاهدین خلق شد و کلاس های آموزش کاراته ، جودو و دفاع شخصی برای اعضای سازمان گذاشت . همچنین او کلاس هایی را برای گروه حزب الله و نیز دانشجویان مسلمان دایر کرد ، از جمله اقدامات او در این سازمان : حضور در عملیات ناموفق گروگانگیری پسر اشرف (شهرام) بود ، وی در ۱۶ مهر سال ۱۳۵۰ پس از لو رفتن ۹ خانه تیمی دستگیر و مدت یک سال و نیم زندانی شد ، او برای دومین مرتبه در اوایل ۵۲ دستگیر شد و زندانی های کمیته مشترک ، اوین و فزل قلعه را تجربه کرد ، در سال ۵۴ پس از آشکار شدن انحراف ایدئولوژیک سامان مجاهدین از آن جدا شد .

وی سرانجام پس از گذر از شکنجه ها و بازجویی های فراوان در اسفند سال ۵۶ از زندان آزاد شد و فعالیت های مبارزاتی خود را در قالب پشتیبانی و حمایت از خانواده های زندانیان و اعتصابیون تا پیروزی انقلاب ادامه داد . خودرویی او هنگام ورود امام یکی از خودروهای اسکورت بود ، وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به آموزش نیروهای مسلمان در پادگان امام علی (ع) و ولی عصر (عج) برای مبارزه با ضد انقلاب در کردستان پرداخت ، سپس مدتی به حفاظت از شخصیت های نظام جمهوری اسلامی چون شهید رجایی مشغول بود .

او بعدها مدتی در دادستانی انقلاب اسلامی مشغول به کار شد و به دستگیری منافقین و متلاشی کردن گروهک ها همت گماشت و در یکی از درگیری ها با این عناصر ضد انقلاب از ناحیه پا تیر خورد و دچار نقیصه شد ، مسئولیت های او عبارتند از : مدیر کل امور عمومی و خدمات مجلس شورای اسلامی ، فرمانده پشتیبانی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، مدیر کل تربیت بدنی و تفریحات سلام بنیاد جانبازان ، محمد مهرآیین به نام های محمد جودو و محمد موتوری و محمد داوودی نیز از قبل از انقلاب شناخته می شود ، وی همچنین پدر دو شهید است .

۲ . علی اکبر نبوی نوری ، از اعضای سازمان مجاهدین خلق بود که از طریق محمد داوودی (مهرآیین) با گروه حزب الله ارتباط یافت ، او در اواخر سال ۵۲ دستگیر و زندانی شد ، پس از آزادی با اشرف ربیعی ازدواج کرد ، او در سال ۵۴ پس از اعلام تغییر ایدئولوژی سازمان از آن جدا شد و گروه مستقلی را به نام فریاد خلق خاموش نشدنی است ، تشکیل داد و مبارزات خود را ادامه داد .

این گروه توانست چندین عملیات از قبیل انفجار مقر حزب رستاخیز تبریز در سال ۵۴ و انفجار مقر حزب رستاخیز قزوین در اردیبهشت ماه ۵۵ را ترتیب دهد ، نبوی نوری در اواخر سال ۵۴ نشریه ای تحت عنوان " وقایع سال گذشته " منتشر و در بهار سال ۵۵ در دانشگاه صنعتی شریف توزیع کرد ، سرانجام وی در اسفند سال ۵۵ در درگیری با ساواک به ضرب گلوله به شهادت رسید .

در جلسه ای قرار شد که مکانی امن برای دایر کردن کلاس های رزمی و دفاع شخصی تعیین شود ، به لحاظ کار آموزش خاصی که مد نظر بود ، می بایست از هر نظر این مکان امن و دور از دسترس و نگاه ساواک باشد ، پس از تحقیق و بررسی زیاد انبار کتاب مرحوم عظیمی واقع در میدان ۲۵ شهریور (۷ تیر) انتخاب شد ، این انبار زیرزمینی بود که در اطراف آن جز چند ساختمان ، عمارت و آبادانی دیگری دیده نمی شد و میدان و اطراف آن کاملاً خاکی بود . استاد محمد مهرآیین در این کلاس ها به طور فشرده شروع به آموزش دفاع شخصی کرد ، از جمله افراد این کلاس ها علی اکبر نبوی نوری ، محمد مفیدی ، باقر عباسی بودند و این برای من فرصت بسیار خوب و مناسبی شد تا در حد نیازم تکنیک های دفاع شخصی را بیاموزم .

تغییر شغل

کاریابی و حفظ کار یکی از بزرگترین معضلات کسانی بود که سابقه زندان داشتند ، من که پس از سربازی در کارخانه پارس متال مشغول به کار شده بودم ، از طرف ساواک زیر نظر بودم ، آنها پس از مدتی به احمد تحصیلی و حاجی بابا (صاحبان شرکت) فشار آوردند که مرا از کارخانه اخراج کنند ، ولی آنها در برابر خواسته ساواک مقاومت کرده و حاضر به اخراج من نشدند .

در این شرکت به شغل کارپردازی مشغول شدم ، ماشینی هم در اختیارم قرار گرفت تا کارها را با سرعت و نظم بیشتری انجام دهم ، پس از مدتی کار با مشکل بسیار جدی مواجه شدم ، هنگام خرید اجناس و اقلام مورد نیاز شرکت ، تعداد زیادی از فروشندگان حاضر به نوشتن مبلغ تخفیف در فاکتور نبودند ، گاهی آنها خود پس از صدور فاکتور انعام و یا مبلغ تخفیف را نقدی به من می دادند ، اصرار برای قید آن در فاکتور بی فایده بود ، من این مشکل را با حاج احمد تحصیلی در میان گذاشتم ، او گفت : « عیب ندارد ، آن را بگیر و بیاور بده به من » با خود اندیشیدم که شاید این عمل مشکل شرعی را حل کند ، ولی تصویر و تأثیر این شکل کار بر ذهن فروشنده باقی خواهد ماند ، تصویری که حکایت از آن داشت که بچه مسلمان ها نیز اهل گرفتن پورسانت هستند .

بالاخره نتوانستم این شرایط را تحمل کنم ، لذا با جلب رضایت حاج آقای تحصیلی از آن شرکت خارج شدم ، مدتی را بیکار بودم ، تا این که توسط برادرم به کارخانه بلور سازی صداقت در میدان شوش معرفی شدم . پس از گفتگو و مصاحبه ای با رئیس کارخانه در اداره حسابرسی مشغول به کار شدم .

حضور در این کار و این کارخانه برایم خاطرات تلخی را به همراه دارد . آنچه که هیچگاه از لوح ذهن و قلبم پاک نخواهد شد ، فقر ، حرمان و وضعیت فلاکت بار کارگران بود ، گاهی آنها هنگام دریافت حقوق آنچنان حساب حقوق خود را در دست داشتند که تا ریال آخر تمام مزد خود را می گرفتند و گاه چنان اشتباه محاسبات ما را یادآور می شدند که متعجب می شدیم ، زنانی را می دیدم که با کلی التماس و تمنا کودکان خردسال خود را برای کار در این کارخانه می گماردند .

بازگشت سعید محمدی فاتح

قرار بود که سعید خود را برای عملیات علیه جشن های ۲۵۰۰ ساله به ایران برساند ، او پس از کسب آموزش های لازم نظامی از لبنان خارج و به آلمان رفت ، چون پاسپورت وی ممهور به مهر اداره گذرنامه لبنان بود ، برای ورود به ایران مشکل داشت ، او برای حل این مشکل طبق نقشه ای درصدد فریب ساواک برآمد .

طبق برنامه او شش ماه قبل از ورود به کشور به سفارت ایران در آلمان مراجعه و ادعا کرد که پاسپورتش را گم کرده است ، سفارت به وضعیت و ادعای او مشکوک شد ، نام و مشخصات او را گرفته و از ساواک وضعیت او را استعلام کرد ، ساواک که شکار خود را یافته بود از سفارت می خواهد که ترتیب ورود او را به کشور فراهم کند .

سعید در مدت شش ماه چندین بار به سفارت مراجعه و رد پاسپورتش را می گیرد ، غافل از این که آنها متوجه فریب او شده و کنترلش می کنند ، سرانجام سفارت با هماهنگی ساواک به وی می گوید که امکان صدور پاسپورت المثنی در اینجا نیست ، ما فقط برای تو ویزا صادر می کنیم تا بتوانی به ایران بروی ، در آنجا می توانی برای گرفتن پاسپورت اقدام کنی .

سعید که خیال کرده بود سفارت را فریب داده است از پیشنهاد آنها استقبال کرد ، به این ترتیب عازم ایران شد ، ساواک شرایطی را فراهم کرد تا او به راحتی وارد کشور شده و از بازرسی فرودگاه و کنترل مدارک بدون هیچ مشکلی رد شود ، چند روز او را به حال خود رها کردند تا با مراقبت و تعقیب ، ارتباطات وی را با دیگر افراد کشف کنند .

ساواک بعد از جریان ورود سعید به آلمان و بی احتیاطی او در اعتماد به بیگانگان ، چند بار به خانه پدری او رفته و از اعضای خانواده اش تحقیق و تفحص کرده بود ، من متوجه لو رفتن او شده بودم ، از این رو در نامه ای به او اطلاع دادم که به ایران نیاید .

این نامه را که با نام مستعار بود به برادرش محمد دادم که پست کند ، این نامه هم به دست ساواک افتاد ، سعید از همه جا بی خبر ، پس از خانواده با من به عنوان اولین نفر تماس گرفت و به خانه ما آمد ، به او گفتم : سعید چرا اینجا آمدی ؟ ممکن است تحت تعقیب باشی ! گفت : نه بابا ! شاید تو تحت تعقیب باشی ، ولی من نیستم .

بعد شروع کرد جریان و نحوه بازگشتن به ایران را شرح داد ، فهمیدم ساواک برای او دامی تنیده است ، به او گفتم که سعید تو فریب خورده ای و ساواک برایت تله گذاشته است ، دلایلم را برای وی بازگو کردم و خواستم که دیگر با من تماس نگیرد ، از آن به بعد تمام ارتباطات و تماس های ما از طریق برادرش محمد محمدی فاتح صورت می گرفت و می توانستیم در قرارهایی همدیگر را ببینیم .

عمده بحث ما در این قرارها هماهنگی بین گفته هایمان برای دستگیری بود ، برای این که در نظر ساواک همین قرارها را هم توجیه کرده باشیم با خود وسایل ورزشی چون کفش کتانی ، لباس ورزشی و ... همراه می بردیم ، مثلاً هماهنگ شد که برای این جلسه بگوییم که قرار رفتن به کوه در روز جمع را گذاشتیم و از این قبیل .

در این مدت ساواک او را به عناوین مختلف فرا خواند و می خواست او را وادار به همکاری کند ، سرانجام در اوایل تیر ماه سال ۵۰ سعید بر سر یکی از قرارها حاضر نشد ، من نگران شدم ،

حدس می زدم که او را دستگیر کرده باشند ، با خانه او تماس گرفتم ، محمد گوشی را برداشت ، از او سراغ سعید را گرفتم و گفتم که شب به کوه می خواهیم برویم . محمد گفت که او از صبح رفته و هنوز خانه نیامده است ، گفتم که پس تو به جای او بیا ، ولی او هم نیامد ، گویا وقتی محمد برای دیدن من از خانه خارج می شود به اوضاع مشکوک شده و حدس می زند که منزل شان تحت کنترل و مراقبت است ، از این رو در یک اقدام سنجیده مسیری را انحرافی رفته و به خانه ما نمی آید ، به این ترتیب متوجه شدیم که سعید بازداشت شده است .

بازداشت مجدد

سعید محمدی فاتح به خاطر سهل انگاری و ساده باوری به دام افتاد و دستگیر شد ، او پس از گذشت سه روز و تحمل شکنجه و فشار ساواک به رابطه خود با من اعتراف کرد ، وی جزئیات صحبت های خود را با من برای آنها شرح داد .

با این که سعید فعالیت ها و حرکت هایی را برای حزب الله صورت می داد ، ولی به خاطر دور اندیشی ما ، هیچگاه از وجود و ماهیت چنین تشکیلاتی مطلع نشد ، از این رو هنگام بازجویی مطلب قابل توجهی از این گروه عنوان نکرد و حزب الله توانست از خطری جدی و تهدیدی آشکار به سلامت بگذرد .

سعید در اعترافات خود به ارتباط با عباس آقا زمانی و حضور در کلاس ها و جلسات او به واسطه من اعتراف کرد ، محمدی فاتح در خصوص نحوه خروجش از کشور به قصد شرکت در نمایشگاه صنعتی ازاکای ژاپن و سپس عزیمت به آلمان و لبنان و نیز شیوه ارتباط با حسین رضایی و حسن ماسالی (از طریق آقا زمانی) و علت سفرش به اردوگاه الفتح (برای طی دوره های چریکی) اعترافات کرده بود ، او در این بین از مکاتبات خود با من نیز صحبت کرده بود .

من که متوجه اوضاع بحرانی و مشکوک شده بودم ، با تعدادی از دوستان تماس گرفته و وضعیت را برای آنان تشریح کردم و از احتمال دستگیری سعید به آنها خبر دادم ، از آنها خواستم که تمام ارتباطات خود را با من و خانواده ام قطع کنند ، من بیشتر نگران عملیاتی بودم که برای شهریور ماه جهت حمله به جشن های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی تدارک دیده بودیم ، با دستگیری من آن عملیات تحت الشعاع قرار می گرفت .

مدارک و اسناد را در اختیار باقر عباسی قرار دادم و او آنها را با خود برد ، شب هفتم تیر ماه سال ۵۰ من در طبق دوم خانه مان خوابیده بودم ، دقایقی از نیمه شب نگذشته بود که در زدند ، مادرم که خوابش از همه سبکتر بود پشت در رفته و پرسید : " کیه ؟ "

جواب شنید : " ما از دوستان احمد هستیم ، احمد هست ؟ ! " مادرم گفت که احمد دوستی ندارد که ۱۲/۵ شب سراغش بیایند ، آنها تهدید به شکستن در کردند ، مادرم شروع به داد و هوار کرد ، من و پدرم که تا این ساعت در خواب بودیم ، با سر و صدای مادر از خواب جستیم ، پدرم به حیاط رفت ، من حدس زدم که موضوع به بازداشت سعید بر می گردد .

از این بو با سرعت زیاد باقیمانده مدارک و نامه هایی را که از سعید داشتم لابلای کیسه های زغال پنهان کردم و به بام رفتم ، همین که خواستم از بام به کوچه پشتی بپریم ، دیدم که آنجا نیز مأمور هست ، به اتاقم برگشتم و خود را به خواب زدم .

چند لحظه بعد در اتاقم را کوبیدند ، با حالت خواب آلودگی بلند شدم تا در را باز کنم ، یکی گفت که بله ، احمد هست ، خودشه !! بعد یکی از آنها بی سیم زد و گفت : " سوژه را گرفتیم " .

از من خواستند که پیراهنم را بیوشیم ، کمی با آنها بحث و جدل کردم که مگر چه کار کرده ام که این طوری و این وقت شب مزاحم خانواده ام شده اید ؟ به هر حال آنها مرا سوار خودروی جیب کردند ، دو طرفم مأمور نشست ، از همان داخل خودرو کارشان را شروع کردند ، با تهدید و ارباب جملاتی را از این قبیل گفتند که تو ! هنوز دست از کارهایت برنداشتی ! کی می خواهی آدم شوی ؟! این بار دیگر برگشتی تو کار نیست !

من هم شروع کردم به دفاع از خود و گفتم : " من الان کاره ای نیستم ، تو هیچ کوره و دسته ای نیستم ، دنبال زندگیم هستم ، دو سال برای این مملکت سربازی رفتم و سپاهی ممتاز شدم ، تو یک کارخانه کار گرفتم و ... " ولی آنها گوششان به صحبت های من بدهکار نبود ، همچنان به تهدید و شماتت خود ادامه می دادند .

در این بین به نظرم رسید که نکند کلید و دفترچه ای همراهم باشد ، رنگ از رویم پرید ، ضربان قلبم تندتر شد ، گرمای بدنم را احساس می کردم ، آرام دست بسته ام را به جیب پیراهنم زدم ، دیدم نه از دفترچه خبری نیست ، خیالم کمی راحت شد ، ولی کلید پیشم بود . خیلی نگران بودم ، زیرا این کلید متعلق به در خانه ای بود که در خیابان کمیل برای کارهای تشکیلاتی اجاره کرده بودم ، دنبال فرصتی بودم تا آن را از خود دور کنم .

از مسیر پیدا بود که به طرف زندان قزل قلعه می رویم ، زندان قزل قلعه دیگر برای من یک مأواى قدیمی بود .

شکنجه های مرگبار در زندان قزل قلعه

وقتی وارد زندان قزل قلعه (۱) شدیم ، به طرف راهرویی رفتیم که در سمت چپ آن اتاق ساقی قرار داشت ، در آنجا فرصتی دست داد تا کلید را به آرامی از روی پا به روی کفش و بعد به زمین انداختم و معلوم نشد که در تاریکی به کجا پرت شد ، دیگر آسوده خاطر شدم .

۱ . زندان قزل قلعه ساختمان قلعه مانندی بود که در زمان قاجاریه شبیه پادگان های امروزی محل استقرار افراد نظامی بود ، دیوار بلند و خشتی در اطراف با درهای چوبی به ارتفاع حدود ۵ _ ۶ متر داشت ، در درون این دیوارها ساختمانی قدیمی بود شامل حیاط و در وسط زندان عمومی موقت و دو دهلیز باریک که در دو طرف این حیاط بود .

ر . ک آشنایی با جمعیت مؤتلفه اسلامی نوشته اسدالله بادامچیان

زندان قزل قلعه مربع شکل بود که در دو ضلع آن سلول های انفرادی و در میان آن حیاط و چند اتاق که اصطلاحاً عمومی گفته می شد ، قرار داشت . زندانی بسیار قدیمی و کوچک بود که معمولاً برای دوران موقت بازجویی مورد استفاده قرار می گرفت ، البته پس از افتتاح زندان اوین در سال ۴۹ ، معمولاً زندانیانی را که اهمیت بیشتری

برای ساواک داشتند به آنجا می بردند و پس از اتمام بازجویی تا فاصله بازپرسی و دادگاه به زندان قزل قلعه منتقل می کردند ، بعضی مواقع که زندان اوین ظرفیت نداشت ، زندانی بازداشتی را به سلول قزل قلعه انتقال می دادند . ر . ک . خاطرات جواد منصوری ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی ، حوزه هنری

س از گذشت دقایقی مرا به " اتاق عمل " (۱) بردند ، این اتاق در طول شرقی _ غربی بود ، مرا پشت میزی که در وسط اتاق قرار داشت هل دادند ، یکی از مأمورین دست خود را روی صندلی گذاشت ، من متوجه منظور او نبودم ، ناگهان صندلی را کشید من تا به خود بیایم از پشت سر و با ضرب زیاد به زمین خوردم ، تنها توانستم دستهایم را روی سرم بگذارم تا آسیبی نبیند .

۱ . اتاق عمل ، اتاقی بود که در آن بازجویان به بازجویی از زندانی می پرداختند و در صورت استتکاف زندانی از اعتراف او را تا سر حد مرگ با وسایل مختلف شکنجه می دادند .

بلافاصله چهار نفر حاضر در اتاق به طرز وحشیانه ای مرا زیر ضربات مشت و لگد خود گرفتند ، کتک و ضرب و شتم آنها بی حد بود ، آن قدر مرا زدند که در همان حال بی هوش شدم یا خوابم برد ، چرا که دیگر چیزی از ضربات آنان احساس نمی کردم ، ولی هنوز هاله کتک خوردن روی سرم سنگینی می کرد .

وقتی چشمانم را باز کردم ، دو نفر آمدند و زیر بغلم را گرفتند ، مرا بلند کردند و دوباره روی صندلی نشاندهند ، حسابی دب و داغان شده و درد تمام وجودم را فرا گرفته بود ، چشم ها و سر و صورتم می سوخت ، چشمم کبود و متورم شده بود ، لحظاتی بعد بازجو آمد ، مرا که هوشیار دید ، گفت : " خب ، استراحت کردی ، خستگی ات در رفت ... حالا می توانیم باهم حرف بزنیم ..."

او تظاهر کرد که اطلاعی از کتک خوردن من ندارد ، البته کسی هم در حضور او مرا شکنجه نمی داد ، گفتم : " به من اجازه بدهید نماز بخوانم " . گفت : " مگر تو نماز می خوانی؟! شماها که دین ندارید ! وطن ندارید ! ... کسی که وطن ندارد دین ندارد ... !"

بالاخره اجازه دادند که به دستشویی بروم ، از درد به خود می پیچیدم و سرم حسابی گیج می رفت ، خمیده خمیده در حالی که دستهایم روی شکمم بود به طرفی رفتم که نشانم دادند ، در دستشویی را نیمه باز نگه داشتند ، وضو گرفتم و باز گشتم . نزدیک بود که آفتاب بزند ، با لباس خونین و کثیف نمی دانم که به کدام جهت نماز ایستادم ، با خدا راز و نیاز کرده گفتم : " خدایا ! ما نماز می خوانیم ، حالا چه جوری؟! نمی دانم ، خودت هر جور که می خواهی حساب کن ... الله اکبر ... "

بلافاصله پس از نماز آنها پاهایم را به تختی بسته و مجدداً شروع به زدن کردند ، اما این بار متفاوت از پیش . آنها گاهی دست از کتک می کشیدند و چند سؤال می کردند و من بی ربط و پرت و پلا جواب می گفتم ، آنها دوباره شروع می کردند به زدن و این روال برای ساعتی طول کشید .

نامه ای در دست آنها بود که من برای سعید محمدی فاتح نوشته بودم ، جلادان درصد بودند تا اعتراف بگیرند که این نامه را من نوشته ام ، هر چه مرا زدند ، شکنجه دادند و با کابل بر بدن شلاق نواختند ، نپذیرفتم . فشار و کتک به حدی رسید که دیگر پاهایم کاملاً باد کرده و بی حس شده بودند ، اصلاً دیگر وجود پا را احساس نمی کردم .

حدود ۱۵ روز شدیدترین ، خشن ترین و سبانه ترین شکنجه ها بر من اعمال شد ، روزهای آخر آن قدر ناتوان شده بودم که به محض شروع شکنجه بی هوش می شدم ، ولی آنها با پاشیدن آب و شوک های مختلف مرا از آن حال بیرون می آوردند ، البته من با نخوردن غذا بی رمق شده بودم و این حالت در تسریع بی هوشی مؤثر بود ، با وجود آن همه شکنجه دنیای بی هوشی دنیای زیبایی بود ، زیرا که از همه دردها و آلام فارغ می شدم ، علاوه بر آن دیگر نیازی نبود که نگران اعتراف باشی .

سلسله اعصاب من بر اثر آب های سردی که رویم ریخته می شد بسیار صدمه دیده و ضعیف شده بود ، شکنجه ها ادامه یافت ، تا این که دیگر از حالت یک انسان عادی خارج شدم ، به طوری که گاهی که به هوش می آمدم برای دقایقی پیوسته داد و هوار می کردم و به حاضرین در اتاق عمل فحش می دادم ، کارد به استخوانم رسیده بود .

دیگر تحمل این وضع برایم غیر ممکن بود ، آرزو می کردم در بین شکنجه و کتک ، ضربه ای به گیجگاهم بخورد و از بین بروم ، گاهی در تهاجم لفظی و کلامی قصد تحریک مأمورین را داشتم ، می خواستم که آنها تحریک شوند و مرا آن قدر بزنند تا بمیرم .

اذیت و آزار مأمورین به حدی زیاد بود که اصلاً قابل بیان نیست ، و شاید سبعیت و وحشیگری آنها در باور افراد نمی گنجد ، با آن ظلم بی حد و شکنجه های بی شمار برای آنها جای تعجب بود که چطور توان این همه مقاومت را دارم . یکی از مأمورین که از سایرین کمی ملایمتر بود در طول یکی از شکنجه ها گفت : " بابا ! کمی حرف بزن و خودت را راحت کن ، چرا باید این قدر درد بکشی ... " روزی هم منوچهری شکنجه گر معروف آمد و نگاهی به سر و وضع خونین ، چرکین و متورم من کرد و گفت که دیگر زرنیدش و لاش کنید .

با دخالت منوچهری اوضاع بدتر شد ، آن روز هنگام شکنجه مأموری را گذاشته که مرا بیدار و هوشیار نگه دارد ، حدود ۶ ساعت بیدار بودم ، شکنجه های شدید روزهای قبل ، درد مفرط و خستگی فراوان بی اختیار مرا به خواب برد ، هر چه سیلی و تازیانه به سر و صورتم می زدند بی فایده بود ، با هر ضربه تکانی می خوردم و در همان لحظه دوباره به خواب می رفتم ، گاهی تازیانه ای بر زخم هایم نواخته می شد و گاهی با مشت و لگد می زدند و از این طرف اتاق به آن طرف اتاق پرت می کردند ، ولی من همچنان خواب آلود بودم ، چند روزی مرا بدون خواب نگهداشتند .

در آن وضعیت بعد از ۵ _ ۶ ساعت اول دیگر برایم خواب مانند مردم بود و کنترلی بر اعصاب و روان خود نداشتم ، شکنجه های ممتد و خواب و بیداری به کلی اعصاب مرا به هم ریخت و دچار تشنج شدم ، نمی دانم چندمین روز بود که برای ساعتی تنهایم گذاشتند . ناگهان فکری خطا به ذهنم خطور کرد ، خودکشی !

به خیال خودم تنها راهی بود که مرا از این همه درد و رنج راحت می کرد ، برای عملی کردن این فکر هیچ وسیله ای در اختیار نداشتم ، تصمیم گرفتم سرم را محکم به دیوار بزنم ، با ناتوانی تمام دور خیز کردم ، توانم را در پاهایم جمع کرده و با سرعت به طرف دیوار دویدم ، در یک لحظه دیوار مقابل دیدگانم قرار گرفت ولی دستانم بی اختیار روی سرم رفت و مانع اصابت مستقیم آن با دیوار شد مدتی بی هوش کنار دیوار افتاده بودم که مأمورین دوباره از راه رسیدند ، بلندم کرده و به گوشه دیگری پرت کردند و نگذاشتند که به حال خود باشم .

روز آخر شکنجه بیداری ، استوار ساقی رئیس زندان به اتاق عمل وارد شد ، وقتی سر و وضع مرا دید شروع به داد و بیداد و دعوا با شکنجه گران و بازجوها کرد ، بعد به من هم چند فحش و ناسزا داد و خطاب به آنها گفت : " ولش کنید ، مردیکه خر را فکر می کنه چه گ.... می خواهد خودش را قهرمان جلوه دهد! ولش کنید ! "

من دیگر حالت عادی نداشتم ، در حال چرت زدن و افتادن بودم ، ولی یک نفر از پشت مرا نگه داشته بود ، ساقی پس از درشت گویی ، نامه ای از پوشه در آورد و جلوی من پرت کرد و گفت : " بخوان ! بردار این نامه را بخوان ... "

من که در دنیای دیگری سیر می کردم آن را برداشته و غلط غلط خواندم ، هیچ کلمه ای صحیح از زبانم جاری نمی شد ، اصلاً مفاهیم آن را درک نمی کردم ، فقط در آخر آن امضای خودم را دیدم ، بی اختیار گفتم : " این امضای من است ! " ناگهان مشتت محکم به صورتم خورد : " پس چرا می گفتمی برای من نیست؟! " با مشتت ساقی کمی به خود آمدم و گفتم : " نمی دانم یادم نیست " .

دوباره بی حال افتادم ، ولی با سیلی و تازیانه بیدارم کردند ، برگه دیگری به دستم دادند ، گویا از نشریات و جزوات حزب الله بود ، منتها بی اسم و رسم . این برگه انشایی بود که فراوان از آیات قرآن در آن استفاده شده بود ، منی که قرآن را از حفظ می خواندم ، آن لحظه تمام آیات را اشتباه و غلط خواندم ، غلط خوانی آن قدر فاحش و واضح بود که یکی از بازجوها گفت : " خاک بر سر تو ، با این قرآن خواندنت ! مسلمان هم هستی ! مردم را هم به اسلام دعوت می کنی ! " این از لطف خدا بود که بر چشم ها و زبانم قفل زد تا آیات را غلط بخوانم ، حوصله ساقی سر رفت ، گفت : " ولش کنید ، کاره ای نیست " . رهایم کردند و رفتند . (سند شماره ۵)

منی دانم چند شبانه روز به حال اغما و بی هوشی و خواب در آن اتاق بودم ، یادم نمی آید که در آن مدت نماز خوانده یا غذا خورده باشم ، چه زمان و چه وقتی بود ؟ نمی دانم ! فقط احساس درد در پاهایم کردم و بلند شدم ، دیدم مأموری مرا از خواب بیدار می کند ، از روشنی هوا حدس زدم که ساعت ۹ صبح باشد .

چند مأموری که در اتاق بودند با هم صحبت می کردند ، از گفتگوی آنها فهمیدم که بازجوی اصلی من تهرانی یا ازغندی (۱) است و می خواهند که اتاق عمل را برای بازجویی و شکنجه چند نفری که در کوه و جنگل دستگیر شده اند ، خالی کنند ، مرا از آنجا بیرون بردند .

۱ . بهمن نادری پور معروف به تهرانی و ازغندی معروف به منوچهری از جلالدان و شکنجه گران بی رحم ساواک بودند .

آفتاب هنوز می تابد :

از در بزرگ سربازخانه گذشته وارد محوطه ای باز شدیم ، مأمور مرا به کناره دیواری برد و گفت : همین جا بایست . بعد چند سرباز را صدا زد و گفت که این باید همین جا بایستد و تکان نخورد ، اگر حرکتی کرد با قنداق و سرنیزه تفنگ بزیندش . او اینجا می ماند تا من برگردم ، سربازها که با جملات مأمور ترسیده بودند با حالتی آماده و نگران به من نگاه می کردند ، گویی با فردی خطرناک و جانی مواجه شده اند .

باورم نمی شد که دوباره تابش آفتاب را ببینم و گرمای شعله آن را حس کنم ، آن قدر در تاریکی بودم که آن همه نور با چشمهایم غریبی می کرد و ناخواسته از آن اشک جاری می شد ، با آن همه درد و رنج و زخم هایی که بر پیکر داشتم و بی خوابی که بر من مستولی بود ، این هوا و نور برایم در حد معجزه بود .

احساس می کردم که روی ابرها و در آسمان پرواز می کنم ، در تصور خود حتی صدای چشمه ساز و نغمه پرندگان را می شنیدم ، در همین حال و هوا سیر می کردم که خوابم برد ، کسی تکانم داد و من از خواب جستم ، هراسان نفسی عمیق کشیدم ، ابتدا فکر کردم مأمور همراهم برگشته است .

یکی از سربازها بود ، گفت آقا تکیه بده به دیوار ، من آرام عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم ، واقعاً لحظات شیرین و به یادماندنی بود ، احساس می کردم که در بهشت هستم ، آرامش عجیبی پیدا کرده بودم ، دوباره خوابم برد .

با صدای اذان ظهر بیدار شدم ، مدت ها بود که صدای روح انگیز و دلنواز اذان را نشنیده بودم ، به آن سرباز گفتم که می خواهم به دستشویی بروم و برای نماز وضو بگیرم ، گفت که نمی شود ، اصرار کردم و گفتم که بابا تو مگر مسلمان نیستی ، می خواهم نماز بخوانم .

گفت : به ما گفته اند که از اینجا نباید تکان بخوری ، سرباز دیگری پا پیش گذاشت و گفت که چه کارش داری ، خب می خواهد نماز بخواند ، تهدید کردم که اگر نگذارید که به دستشویی بروم ، الان اینجا کثیف می شود ، دیگر نمی توانم خودم را نگهدارم .

سر گروه (دسته) آنها آمد جریان را پرسید ، به او هم توضیح دادم ، به یکی از سربازها گفت : بیریدش دستشویی ، وقتی وارد دستشویی شدم ، شاید حدود ۵ دقیقه خوابم برد ، ناگهان تق تق صدای در را شنیدم و بعد : چه کار می کنی ؟ یک دفعه چشمهایم را باز کردم و گفتم : الان می آیم ، سریع آمدم بیرون .

آفتاب ظهر شدید شده بود ، اجازه دادند که زیر سایه نماز بخوانم ، به جهتی که نشانم دادند قامت بستم الله اکبر نمی دانم در سجده کدام رکعت از نماز بودم که خوابم برد ، لحظاتی بعد سربازی آمد ، بلندم کرد و گفت برو آنجا بنشین ، روی یک پله نشستم و آرام گرفتم .

دقایقی بعد دوباره دل درد را بهانه کرده و گفتم می خواهم بروم دستشویی ، سربازها که با مشاهده نماز خواندنم با آن حال نزار ، ملایمتر شده بودند دوباره مرا به دستشویی بردند ، در آنجا یک نصفه تیغ ریش تراش دیدم ، فکری به ذهنم خطور کرد ، آن را برداشته و زیر شیر آب شستم و در جیبم گذاشتم و پس از تجدید وضو دوباره به روی پله بازگشتم .

یک لنگه از کفش هایم را به سختی از پای ورم کرده ام در آورده و با کف آن ور رفتم ، سرانجام قسمتی از آن را جدا کردم ، بعد تیغ نصفه را در آن جاسازی کردم و کفش را به حالت اولش در آوردم ، در این فکر بودم که اگر شکنجه و آزار را دوباره از سر گرفتند ، با تیغ رگ دستم را بزنم و خود را راحت کنم ، بیشتر انگیزه این افکار ناشی از اعتقاد بر عدم افشای گروه حزب الله و بچه های مرتبط با آن به هر قیمتی بود .

حدود ساعت ۳ بعدازظهر بود که من آرام آرام به وضع عادی بر می گشتم ، در فکر و خیال و حالت خواب و بیداری بودم که یکی از سربازها با سرعت به طرفم آمد و گفت : زود باش برو سر جاییت بایست ، من هم با عجله به جای اولم بازگشتم و ایستادم ، سرباز هم در یک حالت نمایشی تفنگ را به صورت پیشفنگ نگه داشت .

مأمور از راه رسید ، فهمید که به من خوش گذشته ! ولی به روی خود نیآورد ، دست مرا گرفت و کیشان کیشان به داخل ساختمان برد و تحویل استوار ساقی رئیس زندان داد ، ساقی دو سرباز را صدا کرد و گفت که زندانی را دنبال من بیاورید .

زندانی سلول شماره ۲۱

مرا به داخل سلول انداختند ، سلول شماره ۲۱ در بند ۲ زندان ، سلولی که در آن خاطرات پر نشیب و فرازی برایم رقم خورد ، این بند راهرویی شرقی _ غربی با عرض ۱/۵ متر بود که در دو طرف آن سلول هایی کنار هم قرار داشت .

وقتی از در شمالی وارد این راهرو می شدم ، سلول های سمت راست رو به غرب یکسره به هم چسبیده بود و فقط یک راهرو در وسطش بود ، سلول های سمت چپ در میانه امتدادش میدان کوچکی در ابعاد حدود ۵×۵ متر داشت ، در کنار این میدان چند صندلی قرار داشت که گاهی مأمورین و زندانبانان در آنجا استراحت کرده و با هم گپ می زدند .

سلول شماره ۲۱ و سایر سلول های بند دارای مساحتی حدود ۲×۲/۵ متر مربع بود ، در انتهای سلول سکویی به ارتفاع حدود یک متر قرار داشت که با آجر ساخته شده بود ، روی دیوار کنار سکو سوراخ و حفره ای به اندازه ۲۰×۲۰ سانتیمتر مربع قرار داشت .

البته دیوار سلول خیلی قطور بود ، وجود این حفره در آن برای تهویه هوا و تأمین روشنایی سلول بسیار لازم بود ، در روزهای بعد گاهی من از این حفره به بیرون نگاه می کردم و تردد سربازها و زندانبان ها را می دیدم .

در سلول به سمت راهرو باز می شد و روی آن دریچه ای قرار داشت که با تخته ای که از آن آویزان بود باز و بسته می شد ، گاه و بیگاه زندانبان ها آن را کنار کشیده داخل سلول را ورنده می کردند ، من نیز پس از مدتی گاهی با انگشتم آن تخته را کنار زده تردهای داخل راهرو را نگاه می کردم .

وقتی در این سلول قرار گرفتم نفس راحتی کشیده و احساس آرامش کردم ، حدس می زدم که دیگر از ضربات مشت و لگد و تازیانه های شلاق رهایی یافته ام ، دقایقی گذشت تا به پایدار بودن وضعیت مطمئن شوم ، خود را با زحمت فراوان به طرف سکو کشانده و روی پتویی که آنجا بود نشستم ، سپس روی آن غلت زده و افتادم ، دیگر چیزی نفهمیدم .

با صدای زندانبان از خواب برخاستم ، دیدم به اندازه دو وعده غذا پشت در است ، گویا زندانبان وقتی وعده دوم غذا را می آورد می بیند که غذای اول دست نخورده باقی مانده و من هم بی حرکت افتاده ام ، تصور می کند که من مرده ام ، از این رو با هول و هراس صدایم می کند . با این که در فضای جدید قرار داشتم ولی هنوز در همان حال و هوای اتاق عمل سیر می کردم ، صحنه های شکنجه چون تصویری شفاف مقابل ذهنم بود ، دقایقی گذشت تا از آن عالم خواب و خیال بیرون آمده و خود را دریابم .

سپس به طرف طرف غذا رفتم ، ولی قادر به خوردن غذا نبودم ، زیرا که گلو و روده هایم خشکیده بود ، حالت دلزدگی نسبت به غذا داشتم ، غذای دوم آش بود ، آن را امتحان کردم هنوز گرم بود ، چند قاشق از آن را به دهانم ریختم و با قرقره کردن آب آش کم کم راه گلویم باز شد ، حال نزاری داشتم ، واقعاً رو به موت بودم ، با اکراه خود را مجبور به خوردن غذا کردم .

چند روزی نفس راحتی کشیدم ، از شکنجه دیگر خبری نبود ، تا این که از طرف استوار ساقی آمدند و خواستند که همراه شان بروم ، ناراحتی و تشویش به وجود بازگشت ، گفتم خدایا ! خودت رحم کن ، باز هم دارند مرا برای بازجویی می بردند .

از بند ۲ خارج شده وارد محوطه شدیم ، نگاهی به برج و باروها کردم ، زندان در حصار قرار داشت ، چون من ناتوان ، مجروح و بیمار بودم سربازها زیر بغلم را گرفتند و بالای سکو نشانند و گفتند که همین جا بمان .

دیدم ساقی پیشاپیش دو زن به سوی من می آید ، وقتی که نزدیکتر شدند ، باورم نمی شد که آن دو زن یکی مادر و دیگری خواهرم باشند ، هاج و واج و بهت زده به نزدیک شدن آنها نگریستم ، از تعجب و حیرت قادر به حرکتی نبودم .

ساقی با لهجه ترکی غلیظ به مادرم گفت : این احمد ... احمد ... ها پسرت ، بعد سربازی را صدا کرد و گفت : مواظبتش باش زیاد حرف نزد بعد از ما دور شد . من هنوز بهت زده به مادر و خواهرم می نگریستم . مادرم در حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت : احمد ، پسرم چی شده ؟

گفتم که هیچی مادر ! گفت : همه نگرانیم ، رفقاییت ، همکلاسی هایت ، همه می آیند و از وضعت سؤال می کنند ، با شنیدن این خبر ناراحت شده و گفتم که اگر دوباره آمدند و دوباره آنها را دیدید ، بگویید احمد گفت خاک بر سرتان شما مثل این که الفبای مبارزه را هم نمی دانید ، خانه ما تحت نظر است و امکان شناسایی شما وجود دارد و ...

آگاهی از تردد دوستانم به خانه ما بدون رعایت مسائل و نکات امنیتی برای من سخت و دشوار بود ، من تا سر حد مرگ شکنجه شده بودم تا نشانه ، اثر و نامی از آنها افشا نشود ، حال می شنیدم که آنها به راحتی خود را در معرض خطر قرار می دادند .

نگرانی در چشمان مادر و خواهرم موج می زد ، مادر حرف های ناگفته و رازهایی در دل داشت که نمی توانست برایم باز گوید ، اشک های او و نفس هایش چنین گواهی می داد ، او نگران این بود که زندان آخرین مکان دنیایی من باشد ، در آن ملاقات دریافتم که او با دنیایی از ابهامات روبرو است .

پس از احوالپرسی و گفتگو با خواهرم ، دریافتم که برادرم تلاش زیادی برای تعیین تکلیف و وضعیت من انجام داده و مادر و خواهرم نیز مکاتباتی با ریاست دادستانی ارتش در این خصوص و نیز درخواست ملاقات با من کرده اند . (سند شماره ۶)

آنها در آخر چاره را در مراجعه به ساقی دیده اند ، ساقی که خود ترک بود وقتی متوجه زبان ترکی مادرم می شود ضمن گفتگو ، از تربیت فرزندانش انتقاد می کند و سرانجام به خاطر عرق قومی ، رضایت به ملاقات آنها با من داد . (۱)

۱ . رئیس زندان قزل قلعه استوار با سابقه ارتش به نام ساقی بود ، او با لهجه غلیظ ترکی صحبت می کرد و شهرتی بین کلیه زندانیان سیاسی داشت ، ساقی ظاهراً آدم ملایم و بی طرفی نسبت به زندانیان بود ، معمولاً امکانات مناسبی با توجه به شرایط فراهم می کرد و مخالف سخت گیریهای شدید و شدت عمل نسبت به زندانیان بود ، به طوری که گاهی به طنز زندان قزل قلعه را هتل ساقی در قیاس با جهنم اوین به ریاست استوار حسینی می گفتند . (ر.ک : خاطرات جواد منصوری)

.... بعدها که قزل قلعه منحل شد و کادر اداری آن را آوردند به اوین که تازه ساخته شده بود ، ساقی شد جزو کادر اداری . دیگر در زند و کوبیدن زندانی شرکت نکرد ، می گویند یک روز جوانی را کتک می زند و شب که به خانه می رود بچه اش تب شدیدی می کند ، از آن پس توبه می کند و می رود در کادر اداری .

این ساقی همان زمان هم کمک می کرد ، اگر خانواده ای از راه دور برای دیدن بچه شان می آمدند و وقت ملاقات نبود او خودش ملاقات می داد ، از زندانی هایی که خیلی ضعیف نشان می دادند بدش می آمد و به آنها می گفت : اگر ...ش را نداری چرا سیاسی شدی؟! (ر. ک : خاطرات صفرخان)

در این ملاقات کمی از جهت دفترچه یادداشتی که در جیب پیراهنم داشتم خیالم راحت شد ، گویا در روزهای اول بازداشت من ، علیرضا سیاسی برای بازبینی اوضاع به منزل ما می رود ، مادرم اظهار نگرانی می کند ، علیرضا دلیلش را می پرسد ، مادرم می گوید که پسرم پیراهنش را عوضی پوشیده و بی پول مانده است .

علیرضا می گوید آن پیراهن را بیاورید ، بعد او دفترچه را در جیب آن پیراهن پیدا می کند و پیش بچه ها برده و می گوید که خیال تان راحت باشد دفترچه همراه او نبود و خودش هم قطعاً در برابر شکنجه مقاومت می کند . (۱)

۱ . آقای جواد منصوری در خاطرات خود می گوید : در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۰ یکی از اعضای حزب الله به نام سعید فاتح در بازگشت از یک دوره چریکی از سرزمین فلسطین و لبنان دستگیر شد و با اعترافات او و کشف بعضی مدارک ، آقای احمد احمد نیز دستگیر شد .

با مقاومت احمد احمد در بازجویی و عدم اعتراف او به مطلب قابل توجهی ، تشکیلات حزب الله از هر گونه لطمه و صدمه ای مصون ماند ، اگر چه دستگیری وی موجب اختفای بیشتر ما و رعایت بیشتر مسائل امنیتی شد .

آن روز به یاد ماندنی گذشت و من کم کم با شرایط موجود خو گرفتم ، از آن به بعد خانواده مرتب برایم پول می فرستادند ، البته تا آن روز زندانی های قدیمی از درجه سلولم پول می انداختند ، من نیز پس از دریافت پول قسمتی از آن را به درون سلول زندانیان جدید می انداختم و با پولی که داشتم گاهی از طریق یک استوار مواد و وسایل مورد نیاز خود را تهیه می کردیم .

ارتباط با سایر زندانیان با وجود سلول های انفرادی سخت و گاهی غیر ممکن بود ، با این حال ما سعی خود را می کردیم ، این امر گاهی هنگام رفتن به دستشویی و با بازجویی و گذر از کنار سلول ها محقق می شد ، به محض این که مأمور همراه چند متری از ما فاصله می گرفت از نام ، نشان و جرم زندانی سلولی که در مجاورت آن حرکت می کردیم سؤال می کردیم .

با این شرایط حدود هشت ماه در سلول شماره ۲۱ به سر بردم ، شرایطی که بسیار یکنواخت و خسته کننده بود و بیشتر اوقات آن به خوردن و خوابیدن اختصاص داشت ، شاید عمده کار من در سلول مکرر خوانی یادداشت های زندانیان قبلی بر در و دیوار سلول بود ، بیشتر وقت خود را صرف خواندن آیات و ادعیه هایی که از حفظ بودم می کردم ، در این مدت در فواصل مختلف تعداد زندانی به سلولم آوردند و بردند که هر یک ماجرای خاص خود را دارد .

صداهای سلول شماره ۲۱

شهریور یا مهر سال ۵۰ بود که نیمه های شب ناگهان در سلولم باز شد ، من هراسان از خواب برخاستم ، جوان رشید ، هیکلی و قد بلندی را داخل انداخته و در را بستند و رفتند ، او بدون کمترین توجه به من زانوهایش را بغل گرفته و می گریست .

من نیز دقایقی به او نگریستم ، سپس از سکو پایین آمده و از او دلجویی کردم ، گفتم : بلند شو روی سکو بنشین ، اظهار عجز و ناتوانی کرد ، زیر بغلش را گرفته و کمکش کردم تا روی سکو بنشیند ، معلوم بود که به سختی شکنجه شده و کتک خورده است ، دست و پایش می لرزید ، پایش را با دست گرفتم و جابجا کردم ، ناله او بلند شد ، پتو را رویش کشیدم ، پس از کلی ناله و زاری از فرط خستگی خوابش برد .

صبح که بلند شد دیدم که حالش کمی بهتر شده است و دیگر گریه و زاری نمی کند ، پرسیدم که چه کار کرده ای که این جوری شکنجه ات کرده اند ؟ گفت : هیچی ! فقط مقرر (۱) می شکستم ، یعنی با چند نفر از دوستانم در خیابان می رفتیم و با سنگ مقرره تیرهای برق را می شکستیم که دنبال مان کردند و دستگیرمان کردند .

۱ . مقرره : آنتی چینی یا شیشه ای که سیم تلفن یا برق را به آن متصل می سازند . فرهنگ فارسی دکتر محمد معین

از گفته او تعجب کردم و باورم نشد که به خاطر شکستن چند مقرره کسی را این طور کتک زده و شکنجه دهند و بعد او را به زندان سیاسی بیاورند ، کمی بیشتر با او صحبت کردم و

فهمیدم که او از اعضای چریک های فدایی خلق است که در خرابکاری یک نیروگاه برق مشارکت داشته است .

بعد از خوردن صبحانه ، از نگهبان یک لگن آب گرم گرفتم و داخل آن نمک ریختم ، سپس پاهای جوان را داخل آن گذاشتم و ماساژ دادم ، با این کار آرامش در صورت او پیدا شد ، او که جوان بیست ساله ای بود کم کم به من اطمینان و اعتماد کرد و با احساس قرباتی که داشت درد دلش گشوده شد .

دریافتم که او بسیار بی تجربه است ، به او توصیه کردم حواست جمع باشد ، در اینجا به هیچ کس نمی توانی اعتماد کنی و بدان با هر کس که مواجه می شوی احتمال این که او مأمور باشد خیلی زیاد است ، از او خواستم که سفره دلش را پیش هر کس باز نکند .

در اثر ماساژ و انبساط ماهیچه هایش کاملاً احساس راحتی و آرامش می کرد ، توانست روی پاهایش بایستد ، چند روز بعد که حال او خوب شده بود ، چند مأمور آمدند و دم در سلول از او سؤالاتی کردند ، او نیز سرپا ایستاد و جواب گفت .

مأمورین با مشاهده این صحنه و اطلاع از صحت و بهبود او چند ساعت بعد او را فرا خواندند ، جوان نگران و هراسان شد و مدام می پرسید : حالا چه کار کنم ؟ دارند مرا می برند ... چه کار کنم ؟

من سعی کردم که او را آرام کرده و دلداری دهم ، به او سفارش کردم در صورت شکنجه تا می توانی داد بزنی ، آن قدر فریاد بزنی که گوششان کر شود ، بعد اگر توانستی گریه کن حسابی شلوغ کن ، حتی اگر بگویی من مامانم را می خواهم ! خیلی خوب است .

او دلیل این افعال را پرسید ، گفتم که در این شرایط فکر می کنند تو خیلی بچه ای و به مادرت وابسته ای و با داد و فریاد هم دردهایت کاهش می یابد و هم حواس و تمرکز و اعصاب آنها به هم می ریزد .

جالب است به محض این که او را از سلول بیرون بردند ، او شروع به گریه و زاری کرد : من مامانم را می خواهم ! ... مامان جان ! مامان ! ... برای من رفتار بچگانه او خیلی جالب بود ، البته او بسیار جوان حرف گوش کنی بود و تمام توصیه های مرا (آن طور که خود تعریف می کرد) مو به مو اجرا می کرد ، او را چند مرتبه دیگر بردند و آوردند ، و با این شیوه توانسته بود بازجوها و شکنجه گرها را عاصی کند ، آنها می گفتند که بابا این بچه ننه است و نتوانستند از او به مطلب قابل توجهی دست پیدا کنند .

وقتی برای بار چندم به بازجویی و شکنجه می رفت ، به او گفتم که این بار موقع کتک و شلاق از دستشان فرار کن و بگذار این طرف و آن طرف دنبالت بدونند ، بگذار فکر کنند واقعاً تو بچه ای ! و نمی فهمی . بازجوها از دست فریادهای مامان ! ... مامان ! ... او خسته شده بودند و می گفتند : مردکه خجالت بکش ، یعنی چه ، من مامانم را می خواهم ! ... تو را به جرم سیاسی گرفته اند ...

حدود ۱۵ روز بعد او را از سلول من بردند ، هنوز می ترسید و نگران بود ، به او گفتم که این بار آزادت می کنند و او رفت و رفت و دیگر به سلول ۲۱ باز نگشت ، به هر حال حضور این جوان با

آن قد و قامت رشید در سلول ، برای من تجربه ای دیگر بود و موجب شد که از یکنواختی بیرون بیایم .

مدتی بعد جوان دیگری را به سلول من آوردند ، او بر خلاف جوان قبلی نه مویه می کرد نه زاری ، گرچه اظهار می کرد که شکنجه شده است ولی آثاری از درد و تألم در او پیدا نبود ، در همان ابتدا وضع او برایم مشکوک بود ، حدس زدم حداقل کار او انتقال دیده ها و شنیده هایش از من است ، از این رو مصمم شدم در برخورد با او بسیار محتاط باشم .

او ادعا می کرد که از دانشجویان خارج از کشور و بهایی است و در میدان شوش هنگامی که گود زنبورک خانه عکسبرداری می کرده دستگیر شده است ، جالب این که او معترض بود که چرا یک ساعت او را به حالت دو دست و یک پا بالا نگه داشته اند ، می گفت : بی انصاف ها آدم کشند ! علاوه بر این کار صندلی هم به دستم دادند و نمی گذاشتند پاهای چپ و راستم را جابجا کنم .

دیدم که او بسیار نازک نارنجی است ، از این موضوع که او بهایی بود و نجس و حال در کنار من قرار گرفته بود ، خیلی ناراحت بودم ، کاری هم از دستم بر نمی آمد و باید صبر می کردم ، پس از چند روز او را هم از سلول من بردند ، در حالی که نتوانسته بود مطلب مهمی از من به دست آورد .

شبی ساعت ۲ بعد از نیمه شب از راهرو صدای " یا علی ، یا علی " به گوش می رسید ، لحظه به لحظه این صدا همراه نفس های تند نزدیک و نزدیکتر می شد ، تا این که در سلول باز شد و یک نفر را محکم به داخل هل دادند .

فرد مزبور پیرمردی با چهره ای خسته و رنجور بود ، او به شدت کتک خورده و پاهایش متورم و کبود شده بود ، در چهره او دقیق شدم ، به ذهنم آشنا آمد ، کمی فکر کردم و به یاد آوردم که او مدیر دبیرستان بامداد واقع در خیابان شاه آباد (جمهوری اسلامی) است که در سلک دراویش بود .

اسمش را به زبان آوردم ، با تعجب مرا نگاه کرد و پرسید : تو مرا می شناسی؟! گفتم : بله ! من مدت کوتاهی در مدرسه بامداد درس خواندم و شما مدیر آنجا بودید . بعد نشان و آدرس هایی از دیگر افراد دبیرستان دادم ، او فهمید که با چه کسی طرف صحبت است و خیالش راحت شد .

از او پرسیدم : چرا دستگیر شده ای ؟ گفت : مرا جزو باند جعل دیپلم گرفته اند ، در حالی که من بی گناهم ، و خبر از هیچ چیز نداشتم ، من دلم سوخت و کاری کردم ، دو سه نفر را آوردند به من گفتند که اینها بدبخت و بیچاره هستند ، من هم اسم آنها را جزو قبول شدگان دیپلم رد کردم تا بروند دنبال زندگی شان ، من این کار را برای کمک به آنها کردم و هیچ پولی هم نگرفتم .

واقعه جعل دیپلم در آن زمان به قدری جار و جنجال کرده بود که دستگاه وقت مجبور شده بود برای اعتراف و تنبیه عوامل آن دست به دامان ساواک شود و ساواک عوامل آن را به شدت مورد شکنجه قرار داده بود .

پیرمرد پس از این که اعتمادش به من جلب شد ، از عملیات جعل دیپلم چیزهایی گفت ، او در مدتی که در سلول ۲۱ بود از خاطرات قدیمی خود ، فساد رژیم و رضاشاه و پسرش و نیز مفاسد دربار بسیار سخن گفت ، این فرصت مغتنمی برای من بود تا هم کلام و هم سخنی داشته باشم و از تنهایی بیرون بیایم .

روزهای بعد استوار مسنی به نام انوشه با پیرمرد درویش هم کلام و هم صحبت شد ، به مرور آنها رفیق هم شدند ، تکیه کلام درویش " یا حق " و " یا علی " بود ، روزی انوشه از وضع بد اقتصادی و مالی یک زندانی صحبت کرد ، ناگهان پیرمرد رو به من کرد و گفت از پولی که در زیر زیلو داری به او بده .

دریافتم که او از همه کارهای من مطلع است ، من هم بی گفتگو بیست تومان در اختیار انوشه قرار دادم ، پس از آن انوشه به مسئولین زندان گزارش داد که احمد احمد به زندانیان کمک مالی می کند ، به خاطر همین مرا خواسته و بازخواستم کردند ، بعد از گذشته دو هفته این پیرمرد درویش را هم از آن سلول بردند .

صلابت و مقاومت

ماه رمضان از راه رسید ، ماه خدا ، ماه پاکی و رحمت ، برای چندمین بار در زندان های ستم شاهی به ضیافت الهی دعوت می شدیم ، روزه ، دعا و راز و نیاز با خدا در آن سلول انفرادی حال و هوای دیگر داشت ، من از این که بعد از آن همه اذیت و آزار و شکنجه و تحمل سختیها و شداید به دریای شفا بخش رمضان رسیدم سرمست بودم و می توانستم زخم ها و آلام را التیام بخشم .

حظی را که من در اوقات سحر و افطار در عزلت و تنهایی بردم قابل وصف نیست ، تنهایی که همیشه برایم خسته کننده و رنج آور بود ، اکنون برایم شیرین و گوارا شده بود ، زیرا که در این تنهایی راحت و صریح و سریع با خدایم نجوا می کردم .

در این ماه بود که متوجه شدم آقای هاشمی رفسنجانی در سلول شماره ۱۷ مقابل سلول من زندانی است ، من از قبل به واسطه حضور برادرم در هیئت های مؤتلفه او را می شناختم و با افکار وی آشنا بودم و گاهی هم در جلسات سخنرانی وی شرکت می کردم .

او که یک مبارز خستگی ناپذیر بود حصار زندان را مانع و رافع رسالت و مسئولیتش نمی دید ، از یک رو یک سلسله مباحث و سخنرانی هایی را در همان سلول انفرادی شروع کرد ، عجیب است سخنرانی در سلول انفرادی ! ولی این امر عینیت داشت .

به این شکل که سلول شماره ۱۷ در قسمت بالای چارچوب درش کتیبه ای داشت که شیشه اش شکسته بود ، در فرصتی که دو زندانیان به نام انوشه و اطهری برای افطار می رفتند آقای هاشمی از کتیبه بالای در که مشرف به راهرو و دیگر سلول ها بود شروع به سخنرانی می کرد ، چند شب این برنامه تکرار شد .

در یکی از شب های قدر و احیا سخنرانی وی طول کشید ، او به قدری گرم صحبت بود که از اوضاع پیرامون خود غافل شد ، من ناگهان حس کردم چند نفر وارد راهرو شدند ، هر چه

سرفه کردم و علامت دادم حاج آقا متوجه خطر نشد ، تا این که چهار یا پنج نفر در مقابل سلول وی ظاهر شدند .

حاج آقا با دیدن آنها به کف سلول افتاد ، مأمورین به هم نگاه کرده و گفتند : به به ! دستمان درد نکند ! برای خودمان زندان درست کرده ایم ! آقا سخنرانی هم می کند ! به به ! ... آنها پس از ادای جملاتی توهین آمیز و تهدید و تحقیر باز گشته و رفتند .

ما متوجه شدیم که انوشه این چند شب متوجه قضیه بوده و گزارشش را هم ارائه کرده است ، ما منتظر واکنش بعدی آنها بودیم ، صبح روز بعد مأمورین دوباره آمدند و مستقیم به سراغ سلول شماره ۱۷ رفتند ، در را باز کردند و وارد شدند ، بعد صدای تالاپ تولوپ بود که شنیده می شد ، آنها با مشت و لگد و به سختی حاج آقا را کنک می زدند .

سپس او را به زمین خوابانند ، دست و پایش را محکم گرفتند تا تکان نخورد و بعد سعی کردند به زور آب به حلق او بریزند ، اما حاج آقا مقاومت می کرد و دهانش را باز نمی کرد ، او با حرکت های تند سر و بدنش از باز شدن دهانش جلوگیری می کرد ، آنها موفق نشدند که قطره ای آب به دهان او بریزند .

ولی در یک لحظه گویا فکری به مغز خراب مأموران می رسد ، یک مأمور با دستش محکم بینی حاج آقا را گرفت و راه تنفس او را بند آورد ، حاج آقا چند لحظه مقاومت کرد ولی دیگر در حال خفه شدن بود ، در یک لحظه که دهانش را برای تنفس باز کرد ، آنها آب را به حلق او ریختند و بعد رهایش کردند .

آنها مغرورانه و با احساس پیروزی بلند شده و رفتند ، چند روز بعد حاج آقا را از آنجا به نقطه نامعلومی بردند ، در حالی که من تا مدتی از رمز و راز مقاومت او برای نخوردن آب بی اطلاع بودم .

حدود ۶ ماه از حبس من در این سلول می گذشت ، یک روز وقتی که از دریچه سلول بنه محوطه نگاه می کردم ، دیدم کسی در کنار دیوار زیر نور آفتاب ایستاده است ، با دیدن او شوکه شدم ، فکر کردم خیالاتی شده ام ، چهره او به آقای عظیمی می ماند .

بلند گفتم : ان الله مع الصابرين ، با این آیه توجه او هم به من جلب شد و مستقیم به طرفم آمد ، به نزدیک حفره عقبی سلول که رسید گفت : احمد تویی ؟ گفتم : بله ! گفت : هیچ معلوم است که کجایی ؟ ما الان چند ماه است که از تو خبر نداریم . گفتم که مگر نمی دانستید که من در زندانم ، تو اینجا چه کار می کنی ؟

برای او هم جالب بود که من در قزل قلعه بودم ، گفت که مرا به خاطر همراه داشتن اعلامیه دستگیر کرده اند ، در این بین مأموری به طرف ما آمد ، در نتیجه گفتگویمان نیمه تمام ماند ، عظیمی شروع کرد به گفتن ذکر ، مأمور به او رسید و با عتاب پرسید : چه می گفتی ؟ جواب داد : ذکر ، سپس او را با خود برد .

عظیمی هنگام رفتن یکی دو مرتبه سرش را به عقب برگرداند و مرا نگاه کرد ، در ساعت بعد پی بردم که او در سلول شماره ۲۳ زندانی است ، پس از آگاهی از این موضوع سرباز نگهبان را صدا زده و گفتم که می خواهم به دستشویی بروم ، او در را به رویم باز کرد ، سرباز به من به عنوان یک زندانی قدیمی نگاه می کرد ، در نتیجه دنبال من نیامد .

از فرصت به دست آمده استفاده کردم و به کنار سلول ۲۳ رفتم ، تخته روی دریچه را کنار زده و صدا کردم : عظیمی جان ، عظیمی ! چطوری ؟ در چه حالی ؟ او به کنار در آمد و شرح ما وقع او را پرسیدم ، او توضیح داد که در کنار خیابان حدود نیم ساعت منتظر موتور سواری بوده تا گونی اعلامیه ها را به او تحویل دهد که مورد سوءظن مأمورین قرار گرفته و دستگیر شده بود .

از مطالب او دریافتم که مدتی تحت تعقیب بوده و در زمانی که سنگین ترین جرم مترتبش می شده دستگیرش کرده اند ، از او پرسیدم که کسی را هم لو داده است که گفت : نه ! هیچ کس را ، هر چه کتکم زدند فقط گفتم این گونی مال من نیست . او کتک زیادی خورده بود تا بگوید که گونی برای کیست ولی لب به سخن نگشوده بود ، به او گفتم : خب یک اسم جعلی می گفتی : گفت که نمی گویم . نتوانستم بیشتر از این گفتگو معطل کنم و سریع به سلولم بازگشتم .

بعد از ظهر متوجه شدم مأمورین او را با خود می برند ، حدس زدم که بازجویی ، شکنجه و اتاق عمل در انتظار اوست ، بعد از اذان مغرب بود که صدای " یا علی ، یا مهدی " شنیدم ، بلند شده و دریچه را کنار زدم ، دیدم عظیمی را خونین و مالین به سلولش باز می گردانند ، دقایقی بعد دوباره دستشویی را بهانه کرده و به کنار سلول او رفتم .

دیدم وضع بسیار بدی دارد ، آن طور که تعریف می کرد در اثر ضربات و جراحات حین شکنجه چندین بار بی هوش شده است که با پاشیدن آب او را به حالت عادی باز گردانده اند ، گفتم : عظیمی جان ! تازه اول کار آنهاست ، آن قدر می زنند تا بگویی که اعلامیه ها را از کجا آورده ای و برای کیست .

ساعت ۸ شب بود که دوباره او را برای شکنجه بردند و آوردند ، او گفت : بالاخره گفتم اعلامیه ها برای خودم است ، گفتم : حالا آن قدر کتک می زنند تا بگویی از کجا آورده ای ، گفت : که این یکی را نمی گویم ، حتی اگر بمیرم .

پرسیدم : چرا ؟ گفت : آخر آنها را از سید مهدی طباطبایی گرفته ام ، او یک روحانی و سید ضعیفی است ، اگر او را بگیرند حتماً در زیر شکنجه از بین می رود ، کاری نمی توانستم برای او بکنم به سلول بازگشته و برایش دعا کردم .

فردای آن شب ، عظیمی را چند نوبت برای شکنجه بردند و در هر بار بیشتر از پیش او را می زدند ، جسم او کاملاً مجروح ، کوفته و داغان شده بود ، به او سفارش کردم که جاهای کبود و متورم بدنش را با آب نمک ولرم ماساژ دهد ، از سرباز نگهبان هم خواهش کردم که آب گرم و نمک را در اختیارش قرار دهد .

روز بعد آنچنان او را مورد ضرب و جرح قرار داده بودند که دیگر قادر به راه رفتن نبود ، لنگان لنگان و " یا علی ، یا مهدی " گویان در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود می آمد ، شکنجه ای که بر این مرد خدا وارد می کردند بی حد بود .

هر روز که می گذشت جسم او در اثر این همه فشار و شکنجه ناتوان ، بی رمق و رنجورتر می شد ، ولی به هیچ وجه حاضر و راضی نمی شد که کوچکترین نشانه ، آدرس و نامی از سید مهدی طباطبایی در اختیار ساواک قرار دهد .

روزی دیدم که شکنجه و آزار او به حدی رسیده بود که دو سرباز زیر بغل او را گرفته و کشان کشان به نزدیک سلولش آورده و روی زمین رهايش کردند ، بر اثر این کار صدای دردناک و دلخراشش به آسمان برخاست ، آنها دهان او را گرفتند و لگدی به او زدند و گفتند که صدایت در نیاید .

این روزها از بدترین روزهای عمر من بود ، چرا که جلو چشمانم دوستم را قطعه قطعه می کردند ، می دیدم که جسم نحیف او ذره ذره آب می شود ، از فکر او شب ها خواب به چشمانم نمی آمد ، خیلی عذاب می کشیدم ، دستم بسته بود ، نمی دانستم که چه کار باید بکنم ؟ آن روزها خون دل زیادی خوردم و شب های زیادی به مظلومیت عظیمی گریستم ، حاضر بودم که مرا به جای او شکنجه کنند .

هیچ از یاد نمی برم صحنه ای را که به او گفتم : عظیمی جان ، چند روزی است که از دستگیری تو گذشته و حتماً آن سید روحانی متوجه غیبت تو شده و خودش را جمع و جور کرده است ، اسمش را بگو ، نمی توانند او را بگیرند ، اگر هم دستگیر شود حرجی برای تو نیست ، چرا که تو به اندازه کافی زجر کشیده و مقاومت کرده ای . او پاسخ داد که نه احمد ! فردای قیامت چطور جواب مادر او حضرت زهرا (س) را بدهم .

او برای رهایی از این وضعیت راهنمایی برای خودکشی خواست ، به او گفتم که این چاره کار نیست و نهایتاً استفاده از پریز برق را پیشنهاد کردم ، ساعتی از این پیشنهاد نگذشته بود که یک دفعه برق رفت ، حدس زدم که عظیمی خودکشی کرده است .

مأموری داد زد : از دستشویی است ! بعد چند مأمور آنجا رفته و او را بیرون آوردند ، ولی هنوز زنده بود ، تعجب کردم ، بعد فهمیدم که ولتاژ برق آنجا فقط قدرت روشن کردن لامپ مهتابی را دارد و برای از کار انداختن سیستم دفاعی بدن ضعیف است ، در نتیجه با اقدام عظیمی تنها فیوز پریده و آسیبی به او نرسیده بود .

همان شب او را برای شکنجه بردند و این بار چیزی از او باقی نگذاشتند ، جسم او را پاره پاره کردند به طوری که او را به حالت اغما و در درون پتو به سلولش باز گرداندند ، به بهانه ای خود را به کنار سلول او رساندم ، هیچ صدایی را نمی شنید و قادر به کوچکترین حرکتی نبود ، دیگر امیدی به زنده ماندن او نبود ، به هر کسی که از کنار سلولم می گذشت می گفتم برای عظیمی دعا کنید او امشب می میرد .

صبح که شد ، چند سرباز آمده و او را داخل پتو به زندان عمومی بردند ، از طریق یکی از بچه ها به بند عمومی خبر دادم که عظیمی از خودمان است ، نگذارید که بمیرد ، در آنجا چند پزشک مسلمان زندانی برای درمان وی اقدام کردند ، پس از یک تلاش مستمر و مراقبت شبانه روزی با لطف و عنایت خدا عظیمی از مرگ نجات یافت .

بعدها شنیدم که انتقال عظیمی به بند عمومی به خاطر اقدامات و پیگیری هایی بوده که همسرش صورت داده بود ، او پس از مدتی هم توانست با وساطت یکی از نظامی های رده بالا از زندان آزاد شود ، البته من این فرج و نجات را ناشی از دعای بچه های در بند سلول های انفرادی می دانم .

انتقال به زندان اوین

پس از ۸ ماه نشیب و فراز ، دیگر طاقتم طاق شد ، سلول انفرادی برایم دیوانه کننده شده بود ، برای رهایی از این وضعیت و فرار از یکنواختی تصمیم به اعتصاب غذا گرفتم ، فردای آن روز اعتصاب کردم .

زندانبان ها متوجه امتناع من از خوردن غذا شدند و به ساواک گزارش دادند ، ساعت حدود ۱۰ شب آنها به سراغم آمده و علت را جویا شدند ، به آنها اعلام اعتصاب غذا کردم و گفتم تا تکلیف و وضعیتم روشن نشود لب به هیچ چیز نخواهم زد .

آنها شروع به تهدید و ارباب کردند ، گفتم که ۸ ماه است هر بلایی که خواستید سرم آورده اید ، بدون محاکمه مرا اینجا نگه داشته اید ، دیگر خسته شده ام ، تحملم تمام شده است ، هر کاری می خواهید بکنید ، در نهایت مرا می کشید که برای من مرگ آروزست و بر این زندگی ترجیح دارد ...

ساواکی ها نتیجه نگرفتند و بازگشتند ، فردا صبح ساقی آمد و با لهجه غلیظ ترکی گفت : احمد ! تو باز هم داری شلوغ می کنی ، ها ! مگر کتک ها یادت رفته ؟ گفتم : آقای ساقی این دفعه می خواهم بمیرم ، دیگر حوصله زنده بودن را ندارم و از همه چیز سیر شده ام و به آخر خط رسیده ام ...

ساقی پس از کمی صحبت تهدید کرد که اعتصاب را بشکنم ، ولی نپذیرفتم و اصرار کردم که باید تکلیفم را روشن کنید و یا حداقل مرا به بند عمومی ببرید ، ساقی (۱) وعده داد که اگر اعتصابم را بشکنم در روز دیگر (شنبه) تکلیفم را مشخص کند .

۱ . استوار ساقی ، مسئول زندان قزل قلعه از آن تیپ مردانی بود که در حرفه زندانبانی احساس مروت و انسان دوستی داشت ، او ضمن انجم وظیفه با زندانبان مهربان بود ، به درد دل آنها گوش می کرد و به قدر توان و قدرت خود نسبت به آنها در هر درجه و مقامی که بودند نیکی می کرد ...

استوار ساقی پس از پیروزی انقلاب دستگیر شد ، ولی عده زیادی از زندانبان رژیم شاه از جمله آیت الله طالقانی طی نامه ای به عنوان دادگاه انقلاب با توضیح روش انسان دوستانه استوار ساقی نسبت به زندانبان ، درخواست آزادی او را کردند ، دادگاه نیز او را آزاد کرد .

(ر . ک . تاریخ سیاسی بیست و پنج ساله ایران نوشته سرهنگ غلام رضا نجاتی)

با توجه به خصوصیتی که از ساقی سراغ داشتم باور کردم که پای حرفش می ایستد به خاطر همین حرف او را پذیرفته و اعتصاب را شکستم ، شنبه صبح استوار انوشه در سلول را باز کرد و گفت : اسبابت را جمع کن ، دنبال من بیا ! فهمیدم که ساقی به حرف خود عمل کرده است ، مختصر کهنه لباسم را برداشته و راه افتادم ، مرا به زندان عمومی بردند .

زندان عمومی با چند سال پیش از آن خیلی تفاوت کرده بود ، در فضای جدید به سختی مارکسیست از مسلمان قابل تشخیص بود ، آنها آن قدر با هم قاطی شده بودند که هیچ مرزی بین آنها وجود نداشت ، حتی سفره غذای مشترکی داشتند ، این صحنه ها برای من جای بسی تأسف داشت .

من سه روز در زندان عمومی بودم ، روز سوم منوچهری جلاد معروف ساواک وارد زندان شد ، من او را شناختم ، زیرا که در روزهای اول شکنجه ام با او مواجه شده بودم ، منوچهری پس از گشتی که در زندان زد به طرف من آمد ، شاید قیافه ام برایش آشنا آمد .

پرسید : اسمت چیست ؟ تا شنید : احمد احمد ، جا خورد و گفت : احمد احمد هستی ؟ گفتم : بلی . کمی فکر کرد و رفت ، سه ساعت بعد دو مأمور دیگر آمدند و از من خواستند که لباس هایم را برداشته و دنبال آنها بروم ، به نزدیک زندان عمومی که رسیدم آنها من را به دست فردی دادند که بعدها فهمیدم او حسینی (۱) رئیس زندان اوین است .

۱ . حسین شعبانی معروف به حسینی جلاد خون آشام رژیم سال ها بازجو و شکنجه گر ساواک در زندان اوین و کمیته مشترک بود ، او در سال ۱۳۳۲ که گروهیان رکن ۲ ارتش بود مسئولیت شکنجه های آن سال سیاه را در قزل قلعه و دیگر مخفیگاه های مخوف ساواک به عهده داشت و در سال ۱۳۴۸ مسئول شکنجه زندان اوین شد . آقای جواد منصوری در مورد حسینی در خاطرات خود چنین می گوید : حسینی به واقع یک گرگ و به تعبیر برخی گوریل و کفتار بود ، او شخصاً زندانیان را وحشیانه شکنجه می کرد و برخوردهایی بسیار تند ، تحقیر آمیز و بعضاً وحشیانه داشت ، حسینی یک استوار ارتش بود که به علت هیکل و قیافه بسیار بزرگ و بدقواره اش موجب ترس عده ای می شد .

حسینی علیرغم سن زیاد و سابقه خدمت طولانی تا آخرین روزهای رژیم شاه مشغول کار بود ، پس از پیروزی انقلاب تلاش زیادی برای دستگیری وی شد و بالاخره او زمانی که با پاسداران مواجه شد با سلاح کمری خود خودکشی کرد و پس از چند روز در بیمارستان به هلاکت رسید . (ر . ک . خاطرات جواد منصوری)

روزنامه کیهان نیز در تاریخ ۵۷/۱۲/۲۶ زیر عنوان استاد شکنجه جوانان چگونه به دام افتاده چنین نوشته بود : از چندی پیش به کمیته انقلاب مسجد صاحب الزمان اطلاع داده شده بود که حسینی بازجو و شکنجه گر معروف ساواک در زندان اوین در منزلش واقع در خیابان خوش شمالی سکونت دارد ، از این رو پاسداران چند روز خانه وی را تحت نظر گرفتند و هنگامی که با محاصره خانه می خواستند برای دستگیری او اقدام کنند ، حسینی با اسلحه کمری اقدام به خودکشی می کند

حسینی را همه ایرانیان کم و بیش می شناسند و از نظر بین المللی نیز معروفیتی در سطح اربابش شاه دارد ، بعد از سال ۵۰ و گسترش کار کمیته مشترک ، حسینی مظهر خشونت رژیم شد ، او در طبقه دوم کمیته اتاقی داشت : اتاق حسینی ، دیگر لازم نبود بگویند اتاق شکنجه ، نام حسینی شکنجه آور بود ، هیکل تنومند و سیاه چرده دارد ، وزنش به صد کیلو می رسد ، سر کوچکی دارد و چشمان دریده و خون آلود ، به علت نوع کارش سخت عصبی و متشنج است و دندان های درازش با پریدن مدام گونه اش بیرون می زند و گویی مدام به ریش انسان می خندد .

سوار یک خودرو شده و راه افتادیم ، حسینی از من خواست که سرم را پایین بگیرم ، بعد کتم را بر سرم کشیدم ، به این ترتیب من نیمه اول اسفند سال ۵۰ وارد زندان اوین شدم . مرا وارد اتاقی کردند ، حدود ۳ ساعت انتظار کشیدم تا حسینی همراه یک گروهیان آمد ، قیافه حسینی برایم جالب بود ، دهان او به نحو خاصی همیشه باز بود ، گویی که همیشه می خندد ، او حتی وقتی کسی را کتک می زد این حالت توهمی خنده را داشت ، در این موقع فکر می کردیم که مورد تمسخر او هستیم ، حسینی پرسید : می دانی اینجا کجاست ؟ گفتم : اوین . گفت : ما اینجا پوست می کنیم

حسینی تمام صحبتش با تهدید و ارباب همراه بود و چندین مرتبه هم زد توی ملاجم ، به او گفتم : چرا می زنی ؟ گفت : سرت را بینداز پایین ، موقع صحبت با من به چشم هایم نگاه نکن ! پس از خط و نشان کشیدن مرا به سلول شماره ۱۶ بردند .

سلول شماره ۱۶ / اوین

وقتی وارد اوین شدیم ، ساختمانی دو طبقه در دست راست و ساختمانی با دو ردیف سلول در سمت چپ قرار داشت ، در ردیف دوم این ساختمان ۱۶ سلول بزرگ در حدود $۳ \times ۲/۵$ متر مربع ، یک اتاق سرپرستی و در انتهای آن ۲۰ سلول انفرادی به مساحت ۳ متر مربع ($۱/۵ \times ۲$) قرار داشت که همگی به سیستم گرمایشی شوفاژ مجهز بود .

من در سلول انفرادی شماره ۱۶ جای گرفتم ، آنجا تازه ساز به نظر می رسید ، وسایل و امکانات آن هم نصب نشده بود و هنوز گچ کاریهای آن خشک نشده بود و رطوبت زیادی داشت ، تا حدی که صبح ها وقتی از خواب بر می خاستم می دیدم پتو کاملاً مرطوب است ، در اثر رطوبت زیاد من بیمار شده و به بو حساسیت پیدا کردم ، این بیماری بعدها برایم مشکلات و معضلات فراوانی به وجود آورد که گاه در حد دیوانه کننده و غیر قابل تحمل بود .

بعد از گذشت چند شب ناگهان در سلول باز شد و فردی را به داخل انداختند ، او کسی نبود جز سعید محمدی فاتح . پس از سلام و علیک دریافتم که حضور او در اینجا بی دلیل نیست ، بر حسب تجربه حدس زدم وجود او در کنار من حکایت از تشکیل دادگاه در چند روز آینده دارد .

آنها از این اقدام دو هدف محتمل را دنبال می کردند ، اول ما در کنار یکدیگر مطالب مان را چک کرده و هماهنگ کنیم و دیگر آنها حرف ها ، مطالب و سخنان ما را با میکروفون هایی که احتمالاً در جاهای مختلف تعبیه شده بود ، شنود کنند و در دادگاه از آن سود جویند .

در ابتدا دهانم را به گوش سعید نزدیک کرده و آهسته گفتم : امکان شنود است ، با اشاره و آرام صحبت کن ! بعد با اشاره و در گوشی شروع به صحبت کردیم ، به او گفتم : سعید ! خیلی مواظب باش ! تو فقط امشب اینجا هستی ، مواظب حرفهایی که می زنی باش ، یواش بگو که چه اطلاعاتی از من به آنها داده ای ؟

گفت : من جریان ملاقات با ماسالی و رضایی و مکاتباتی را که با تو داشته ام را گفته ام ، گفتم : من از این که مرا لو داده ای ناراحت نیستم ، خب مبارزه از این نوع مسائل هم دارد ، هر چه که بوده گذشته و الان هم ممکن است به تو اعدام دهند و شاید به من هم ۱۵ سال زندانی ولی ما باید امید داشته باشیم که از اینجا بیرون برویم و خط مبارزه را دنبال کنیم .

او گفت که خیلی شکنجه اش داده اند ، ما آن شب را تا صبح با هم حرف زده و مطالب مان را منطبق کردیم ، حدود ساعت ۹ صبح مأمورین آمده و سعید را بردند ، من منتظر ماندم تا به زودی محاکمه شوم .

یک روز صبح که از دتسشویی باز می گشتم ، ناگهان با آقای هاشمی رفسنجانی در سلولم مواجه شدم ، پرسیدم که حاج آقا اینجا چه کار می کنید ؟ گفت : دو سه روز بعد از آن واقعه (سخنرانی و آب ریختن اجباری به دهان در قزل قلعه) مرا به اینجا آوردند .

سؤال کردم که چرا آن روز در مقابل ریختن آن به دهان تان مقاومت کردید ؟ در حالی که نیاز نبود آن همه سختی بکشید و روزه تان هم باطل نمی شد ، آقای هاشمی با تبسمی گفت : بله ! من مسئله اش را می دانم ، ولی باید مقابل اینها مقاومت کرد ، برای هر کاری و برای هر چیزی .

وی سپس توصیه که به بچه ها بگو مواظب برخوردهایشان با حسینی باشند ، فریب کره و ماستی را که به آنها می دهند نخورند ، عزت خود را حفظ کنند ، در آخر من از حاج آقا خواستم اگر می تواند به بیرون خبر دهد که مرا به اوین آورده اند ، سپس با هم روبوسی و خداحافظی کردیم .

بازجویی و بازپرسی

چند روز بعد از مواجهه من با سعید محمدی فاتح ، مأمورین به سراغم آمدند ، چشم ها و دستهایم را بسته و سوار اتوبوس کردند ، سپس از اوین خارج شدیم ، در اتوبوس کنار دست من فردی آرام نشسته بود ، از او پرسیدم : شما کی هستید ؟ گفت : یک بچه مسلمان ! گفتم : اسم من احمد احمد است ، گفت : احمد احمد ! عضو حزب ملل ، حالت چطور است ، اسمت را شنیده بودم . گفتم : اسم شما ؟ ! گفت : من هم محمد حنیف نژاد هستم . (۱)

۱. محمد حنیف نژاد در سال ۱۳۱۷ در خانواده ای تهیدست در شهر تبریز متولد شد ، او فعالیت های سیاسی ، اجتماعی و مذهبی خود را از شرکت در هیئت های مذهبی آغاز و با ورود به دانشگاه تهران به اوج رساند ، وی در دانشکده کشاورزی نماینده دانشجویان در جبهه ملی ایران شد ، وی در این دوره به عنوان عضو فعال نهضت آزادی و مسئول انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه محسوب می شد .

از این رو دو روز قبل از فراندوم قلابی شاه در سال ۱۳۴۱ (چهارم بهمن ماه) دستگیر و به مدت ۷ ماه در زندان های قزل قلعه و قصر محبوس شد ، او در زندان ضمن ادامه فعالیت های خود با مرحوم آیت الله طالقانی آشنا شد و در مباحث تفسیر قرآن و سایر سخنرانی ها و کلاس های وی حاضر شد ، شهید حنیف نژاد پس از آزادی از زندان در سال ۴۲ در رشته ماشین آلات کشاورزی فارغ التحصیل شد و به خدمت سربازی رفت .

وی در سال ۴۴ به همراه سعید محسن ، علی اصغر بدیع زادگان و سایر دوستانش سازمان مجاهدین خلق ایران را با مشی مسلحانه پایه ریزی کرد ، این سازمان در شهریور سال ۱۳۵۰ ضربه سختی از ساواک خورد و ۵۰ تن از اعضای فعال آن دستگیر و روانه زندان شدند .

حنیف نژاد توانست مدتی خود را از چشم ساواک دور نگه دارد ، ولی به خاطر اعتراف یکی از اعضای سازمان ، محمد حنیف نژاد نیز شناسایی و دستگیر شد ، او سرانجام در چهارم خرداد سال ۱۳۵۱ چند روز قبل از سفر جنجالی نیکسون به ایران به همراه چهار تن از یارانش تیرباران شد .

کمی جا خوردم ، با هم گرم صحبت شدیم ، او برای بازجویی پرونده اش می رفت تا برای دادگاه دوم (تجدید نظر) آماده شود ، به حنیف گفتم : پشت سرت حرفهایی هست ، می گویند چرا به بچه های دیگر سازمان (مجاهدین خلق) حکم اعدام داده اند ولی به تو نه !

گفت : خودم هم این حرف ها را شنیده ام و می دانم ، به خدا قسم من در دادگاه خوب ایستادم ، نمی دانم چرا آنها این طور برخورد کردند ! ولی این بار در دادگاه تجدید نظر کاری می کنم که حکم اعدام مرا هم صادر کنند .

بعدها شنیدم که حنیف در دادگاه تجدید نظر کتاب قانون را پرت کرده و به عکس شاه کوبیده است ، دادگاه هم برآشفته و حکم اعدام وی را صادر می کند .
وقتی به چهار راه قصر رسیدیم اتوبوس وارد دادسرای ارتش (دادسرای نیروهای مسلح) شد ، همه از آن پیاده شدیم ، چشم بندها را که کنار زدند چهره شهید محمد حنیف نژاد و حدود ۱۵ نفر از بچه های مارکسیست از گروه مسعود احمدزاده (۱) را دیدم ، با هم احوال پرسوی کرده و بعد برای بازخوانی پرونده و موضع تعیین وکیل رفتم .

۱ . دومین گروهی که در ایجاد سازمان چریک های فدایی خلق مداخله داشت از گروه جوانانی بودند که در سال های ۴۶ و ۴۷ فعالیت سیاسی می کردند ، دو تن از مؤسسين اصلی گروه ، مسعود احمدزاده و امیر پرویز پویان بودند که سابقه فعالیت سیاسی آنها نیز به دوران نهضت ملی شدن صنعت نفت می رسید . مسعود احمدزاده وابسته به یک خانواده سرشناس و روشنفکر مشهد بود ، که اعضای آن از دوره سلطنت رضاشاه در مخالفت با رژیم پهلوی شهرت داشتند و از طرفداران استوار دکتر محمد مصدق بودند ، پس از کودتای مرداد ۱۳۳۲ همکاری خود را با جبهه ملی ، سپس نهضت مقاومت و نهضت آزادی ایران ادامه دادند .
احمدزاده هنگام تحصیل در دبیرستان ، انجمن دانش آموزان مسلمان را ایجاد کرد و ضمن وابستگی به جبهه ملی ، در تظاهرات ضد دولت مشارکت داشت .

پس از پایان دوره دبیرستان به تهران آمد و در دانشگاه صنعتی آریامهر به تحصیل پرداخت و از همان زمان گرایش مارکسیستی پیدا کرد و در سال ۱۳۴۶ با تشکیل یک گروه مخفی شامل چند تن از دوستان دانشجوی به مطالعه آثار رژیس دبری Regis Debray نویسنده و انقلابی فرانسوی ، کارلوس مارگلا Carlos Marghelle انقلابی برزیلی و نظریه پرداز نبرد مسلحانه و چه گوارا انقلابی و هوادار جنگ های چریکی در آمریکای لاتین پرداختند ، در سال ۱۳۴۹ احمدزاده به عنوان تئوریسین فداییان خلق ، رساله ای زیر عنوان " مبارزه مسلحانه ، استراتژی و تاکتیک " نوشت . (ر . ک تاریخ سیاسی بیست و پنج ساله ایران)

در آغاز دهه ۱۳۵۰ گروه احمدزاده _ پویان با چند تن از گروه سیاهکل (حمید اشرف ، صفایی ، فراهانی) پیوند خوردند و چریک های فدایی خلق را پدید آوردند ، ترور سپهبد فرسیو رئیس دادستانی نظامی به تاریخ ۱۳۵۰/۱/۱۸ از اولین گامهای این پیوند محسوب می شود .

از همان روز مرا با ۳۶ نفر از بچه های گروه احمدزاده همبند کردند ، صبح ها برای بازخوانی پرونده به چهارراه قصر رفته و بعدازظهرها به زندان باز می گشتیم ، بودن در میان مارکسیست ها دشوار بود ، ولی می بایست تحمل شان می کردند ، آنها نیز وجود مرا مزاحم خود می دیدند و با دیده شک و تردید به من نگاه می کردند .

تا این که یک روز احمد احمدی پزشکی که از آنها بود در جریان یکی از بازپرسی ها با محمد حنیف نژاد برخورد کرد و به او گفت که فردی با این مشخصات بین ما هست که نماز می خواند و از معاشرت با ما پرهیز می کند ، شهید حنیف نژاد می گوید او از بچه مسلمان ها و قابل اعتماد است ، احمد قبلاً به خاطر فعالیت هایش در حزب ملل اسلامی به زندان رفته است .

آنها با دریافت این خبر شک شان نسبت به من برطرف شد و برای معذرت خواهی به نزد آمدند ، من به آنها گفتم که برخوردشان طبیعی است ، چرا که یکی از اصول خودم این است که می گویم از دو نفر احتمالاً یکی جاسوس و ساواکی است .

پس از آن دیدار رفتار آنها با من تغییر کرد و جای بهتری را برای خواب به من دادند ، در بعضی جلسات عمومی نیز مرا مشارکت می دادند و برای برخی کارهایشان با من مشورت می کردند ، با تمام رابطه ای که بین من و آنها ایجاد شد ، رعایت طهارت از نجاست ، به ویژه هنگام صرف غذا سرلوحه کارهایم بود .

من بدون رودربایستی ظرف غذایم را از آنها جدا کرده و یا اگر دست تر آنها به من می خورد خودم را آب می کشیدم و آنها هم از این برخورد من ناراحت نمی شدند ، حتی خودشان سعی در رعایت حال من داشتند .

در یکی از جلسات عمومی ، آنها نحوه دستگیری و ساده لوحی رقیه دانشگری را که منجر به دستگیری گسترده افراد گروه شده بود بررسی کردند ، آنها می گفتند که رقیه دانشگری در خانه تیمی توسط ساواک دستگیر شد و در برابر شکنجه ، اذیت و آزار ساواک مقاومت زیادی از خود نشان داد .

هنگامی که ساواک از به حرف در آوردن رقیه مأیوس شد افسری از شهربانی با فریب به او نزدیک شده و خود را فردی مذهبی و دلسوز او جا می زند ، دانشگری به خاطر رفتار فریبکارانه او اعتمادش جلب شده و شماره تلفن مادرش را در اختیار او قرار می دهد تا به این طریق خبر سلامتی و علت غیبت طولانی خود را به خانواده اش برساند ، افسر شهربانی هم شماره را در اختیار ساواک می گذارد ، به این ترتیب با کنترل شماره تلفن خانه پدر رقیه دانشگری باقی افراد نیز لو رفته و دستگیر می شوند .

روزی علیرضا ناب دل به من گفت که با صمد بهرنگی و یک نفر سرباز از گروه خود به کنار رودخانه ارس می روند که بهرنگی به داخل رود افتاده و غرق می شود ، آنها هم نمی توانند او را نجات دهند ، بعد در گروه تصمیم می گیرند که شایع کند صمد توسط ساواک کشته شده است .

ناب دل در عملیات خلع سلاح کلانتری خیابان بوذرجمهری (۱۵ خرداد) در خیابان پاچنار تیر خورده ، زخمی و دستگیر شد ، او را به بیمارستان شهرستانی منتقل کردند ، بعد از گذشت ۲۵ روز او خود را از طبقه دوم پایین انداخت تا فرار کند ، ولی بر اثر این پرش شکمش پاره شد و ساواک حدس زد که او اطلاعات و حرف هایی دارد ، او را تحت فشار گذاشتند ، سرانجام ناب دل که فکر می کرد حتماً افراد شاخه در این مدت مخفی شده و محل های خود را پاک کرده اند آدرس چند نفر را لو داد

روزی حسینی وارد بند ما شد ، بچه ها جلو او به احترام بلند شده و ایستادند ولی من بلند نشدم ، او بچه ها را کنار زد و به طرف من آمد ، سپس سیلی محکمی به گوشم زد و گفت : پاهایت قلم شده ، نمی توانی بلند شوی ...

من سکوت کرده و چیزی نگفتم ، او به پرخاش و ناسزای خود ادامه داد و سربازی را صدا کرد و گفت : چشم این پدر سوخته را ببند و بیاور ! بعد مرا به اتاق دیگری بردند ، در آنجا حسینی

گفت : احمق ! تو کی آدم می شوی ؟! سلام بلد نیستی ؟! پاهایت قلم شده ، بلند نمی شوی ؟! ولی من تو را آدم می کنم

بعد او حدود یک ربع به شدیدترین وجه مرا کتک زد ، تا این که دستان خودش از شدت ضربات سرخ و خسته شد ، سپس دستور داد تا مرا به بند دیگری ببرند. جالب بود وقتی وارد این بند شدم ، متوجه شدم که آنها هم از یک گروه مارکسیستی و چپی معروف به گروه " جریان " (۱) هستند .

۱ . گروه جریان گروهی که معتقد به کار سیاسی به معنای تهیه و تکثیر جزوات و پخش آنها در محافل روشنفکری بود ، نام دیگر این گروه پروسه است و غالباً از عناصر توده ای قدیم تشکیل یافته بودند .

رهبر این گروه فردی به نام سیروس نهایندی بود ، آنها دادگاه اول خود را طی کرده و در انتظار دادگاه تجدید نظر بودند ، آنها نیز پس از یکی دو روز به وجود من عادت کرده و برخی هم با من صمیمی شدند و از اهداف و فعالیت هایشان برایم گفتند .

هر روز برای چند ساعت مرا به بازپرسی می بردند ، برایم جای تعجب بود که چرا حتی یک جلسه سعید محمدی فاتح در بازپرسی با من مشترکاً حضور نمی یافت ، حدس زدم که پرونده او را از پرونده من جدا کرده باشند .

و بعدها سعید گفت که پدرش با اعمال نفوذ و از طریق رابطه با افسری عالی رتبه به نام ناصر (۱) ، پرونده ها را از هم جدا کرده است تا از شدت احکام صادره بکاهد ، چنین حدسی برای من این امکان را دارد تا به راحتی مطالب و صحبت های قبلی سعید را در خصوص خودم تکذیب کنم .

۱ . این افسر معروف به ناصر زاغی بود ، که در کودکی یتیم شده بود ، مادر او برای گذران زندگی به پدر سعید مراجعه می کند ، وجیه الله محمدی فاتح نیز او را تحت حضانت خود می گیرد و با کمک های مالی ناصر را به دانشکده نظام می فرستد و این اقدام افسر در کمک به سعید محمدی فاتح به نوعی شکرگزاری از پدر سعید تلقی می شد .

بعد از بازپرسی های مکرر مرا به زندان عمومی اوین منتقل کردند ، در تاریخ ۵۱/۲/۶ رئیس شعبه ۷ بازرسی خطاب به ریاست زندان قزل قلعه (۱) نوشت : چون بازجویی از نامبرده بالا (احمد احمد) خاتمه یافته است ، ملاقات وی با بستگانش برابر مقررات داخل زندان از نظر این بازپرسی بلامانع می باشد .

۱ . احمد در آن تاریخ در زندان اوین به سر می برد و خطاب نامه به ریاست زندان قزل قلعه از آن رو بود که ابتدا آقای احمد در زندان قزل قلعه زندانی و برایش تشکیل پرونده شده بود ، به خاطر همین او را به عنوان زندانی قزل قلعه و اوین می شناختند .

بعد از تکمیل پرونده و پس از چند بار اخطار ، مرا وادار کردند تا تقاضای وکیل تسخیری کنم و آنها نیز سرهنگ بازنشسته ای را به نام کلهری برای وکالت من معرفی کردند .

نقشه ناکام فرار

حکم اعدام ۲۱ نفر از گروه مارکسیستی احمدزاده مشخص شد . من نقشه فراری را در ذهن دنبال می کردم و برای تکمیل آن نیاز به اطلاعات و شناسایی داشتم ، از این رو هنگام رفت و آمد برای بازپرسی ، شناسایی های اولیه را انجام دادم .

دریافتم که زندان دارای خیابانی با جهت شمالی _ جنوبی است که در سمت شرق آن ساختمانی قرار داشت که تعدادی از پنجره های آن مشرف به خیابان و تعدادی هم مشرف به حیاط بود ، حیاط به یک دیوار سه متری با نرده حفاظ آهنی ختم می شد و در آن طرف دیوار رودخانه ای قرار داشت که فاصله آن تا بالای دیوار حدود شش متر بود ، یعنی رودخانه از کف حیاط سه متر هم پایین تر بود . در این محدوده یک دکل نگهداری که یکی دو متر بالاتر از دیوار بود برای مراقبت و حفاظت وجود داشت .

پس از کسب اطلاعات لازم و شناسایی های دقیق ، با بچه های احمدزاده شروع به سست کردن دو تا از میله های فلزی سلول کردیم تا هنگام فرار از لای نرده های فلزی بگذریم ، زیلویی را در کف سلول بود شکافتیم و از بندهای به دست آمده طناب محکمی به طول ۶ تا ۷ متر بافتیم .

برنامه برای فرار تنظیم و کامل شد ، قرار شد که ابتداء دو نفر روی این دکل مرتفع پریده و با فشاری که بر آن می آورند موجب سقوط آن شوند ، البته این احتمال وجود داشت که دو نفر جان خود را از دست بدهند ، پس از سقوط دکل بالا فاصله باید افراد با استفاده از طناب از دیوار پایین بروند و از طریق رودخانه از محدوده زندان خارج شوند.

تمام برنامه ها را با عباس مفتاحی و احمدزاده تهیه و کامل کردیم ، جلسه ای برای نهایی کردن برنامه تشکیل دادیم ، متأسفانه در این جلسه بعضی ها جا زدند ، آنها با بهانه های مختلف از جمله، مسلح بودن نگهداران به اسلحه های خودکار " یوزی " و از پذیرفتن و اجرای طرح شانه خالی کردند .

این حماقت آنها بود ، چرا که بیشتر آنها حکم اعدام داشتند و فرقی نمی کرد که در فرار یا چوبه دار کشته شوند ، حسن کشته شدن هنگام فرار این بود که یک قهرمان محسوب می شدند ، ولی آنها با مخالفت خود این فرصت را از دست دادند .

ضمناً اگر نقشه موفق از آب در می آمد ، علاوه بر فرار و زنده ماندن چند نفر شاید می شد به واسطه تبلیغاتی که آنها در بیرون از زندان راه می انداختند ، از اعدام بقیه جلوگیری کرد . من هر چه بر اجرای آن اصرار و پا فشاری کردم بی فایده بود و موفق به تغییر نظر آنها نشدم .

این در حالی بود که می بایست منی که حداکثر به چند سال زندان محکوم می شدم این محاسبات را می کردم و از پیگیری برنامه فرار سر باز می زدم ، چرا که ماندن در زندان برای من در هر حال مساوی بود با زنده ماندن ، ولی در فرار احتمال کشته شدن وجود داشت.

به هر حال با مخالفت چند نفر بقیه نیز از اجرای نقشه فرار منصرف شدند و دیگر عملی شدن این طرح به تنهایی امکان پذیر نبود .

دادگاهی دیگر

بیش از یک ماه بود که با بچه های فداییان خلق همبند بودم و هر روز برای بازجویی و پرونده خوانی به دادسرای ارتش می رفتم که خبر دادند در تاریخ ۱۴/۳/۵۱ اولین جلسه دادگاه بدوی برای محاکمه من تشکیل می شود .

حسن صفا کیش رئیس دادگاه بود ، او در سال ۴۴ هنگام محاکمه اعضای حزب ملل اسلامی دادستان بود ، هنگام ورود من به دادگاه همدیگر را شناختیم ، در این دادگاه سروان محسن مهدوی و سرگرد رضا رادان دادرسان و سروان جوهری دادستان و سرهنگ باز نشسته کلهری وکیل تسخیری من بود . (اسناد ۸ و ۷)

من هیچ امید و اتکایی به دفاعیات وکیل تسخیری نداشتم ، چرا که فردی که روزگاری خود عامل محاکمه و اعدام بسیاری از افراد بوده انتخابش به عنوان وکیل نمی تواند کاری از پیش برد ، زیرا که او بینش صحیحی از وضعیت زندانی و متهم و اعتقاد و ایمانی برای رهایی و نجات او نخواهد داشت .

از همین رو وقتی کلهری شروع به دفاع کرد ، دفاع او جو منفی را دامن زد و به صلاحیت دادگاه مشروعیت بخشید ، مشاهده دفاع ضعیف و منفی او مرا واداشت که از ادامه قرائت لایحه دفاعیه او جلو گیری کنم ، گفتم که دفاع او را قبول ندارم و شروع به بیان دفاعیه مکتوب خود کردم .

در این دفاعیه خود را وطن دوست معرفی کردم و دلیل آن را انتخاب شدن به عنوان سپاهی ممتاز دانستم ، ارتباط با برخی زندانیان آزاد شده را تنها یک رابطه دوستی و نه سیاسی خواندم و در خصوص داشتن نام مستعار ادعا کردم آن یک پیشنهاد ساده از طرف سعید محمدی فاتح بود که مدتی با او در کارخانه قوطی سازی محمدی دوست بودم ، هرگونه فعالیت سیاسی با او را نیز رد کردم . (سند شماره ۹)

دادرسان پس از شنیدن متن دفاعیه من ، شور کردند و هر یک جداگانه نظر خود را اعلام کردند ، آنها اتهام مرا منطبق با ماده ۵ قانون مجازات مقدمین علیه کشور دانستند ، که مستحق تحفیف نبود .

پس از آن رئیس دادگاه مرا به ۶ سال حبس تأدیبی محکوم کرد ، من در زیر حکم نوشتم :
" چون از هر جهت خود را بیگناه می دانم و وارد هیچگونه جرم سیاسی نشده ام ، تقاضای رسیدگی مجدد و اعتراض دارم . " (سند شماره ۱۰)

ده روز پس از صدور رأی دادگاه عادی ، دوباره مرا به دادسرای نظامی واقع در چهارراه قصر فرا خواندند تا برای دادگاه تجدید نظر درخواست وکیل مدافع کنم ، تعیین وکیل برای این روند قضایی بدون تأثیر بود ، در نتیجه برایم فرقی نمی کرد که چه کسی وکیل من باشد ، با این حال به توصیه برادرم قرار شد که همان کلهری را به وکالت بپذیرم .

از این رو برادرم به او مراجعه کرد و با او قراردادی امضا کرد و مبلغ ۱۰/۰۰۰ ریال به عنوان حق الزحمه به او پرداخت تا شاید به این ترتیب وی را به دفاع مناسب ترغیب کند .

در تاریخ ۵۱/۴/۶ دادگاه تجدید نظر به ریاست سرهنگ حمید آذرنوش و چهار دادرس دیگر (۱. سرهنگ عبدالمحمد براندیش ۲. سرهنگ احمد محبت ۳. سرهنگ فتح الله سهرابیان ۴. سرهنگ محمد رضا صبا) و دادستانی سرهنگ افراخته تشکیل شد . پس از قرائت اتهام ، سرهنگ کلهری به اصطلاح شروع به دفاع کرد ، مطالب او کاملاً کلی بود و من دیدم اگر به امید او باشم قافیه را باخته ام ، به همین علت مثل دادگاه قبل خود شروع به دفاع کردم ، در آخر دادگاه حکم دادگاه او را تخفیف داد و آن را از ۶ سال به ۲ سال حبس تأدیبی کاهش داد . (اسناد شماره ۱۱ و ۱۲ و ۱۳)

بازگشت به زندان قزل قلعه

پس از پایان دادگاه تجدید نظر مرا به زندان قزل قلعه برگرداندند، در آنجا یکی از مارکسیست ها آمد و گفت : در سلول بند یک ، زندانی ای هست و می گوید اسمش جواد منصوره است و شما را می شناسد .

با شنیدن این جمله جا خوردم ، پس از مکث و تأملی گفتم که من او را نمی شناسم ، باورم نمی شد که جواد آنجا باشد ، این پیام را نوعی دام برای خود می دیدم ، این خبر مرا در فکر فرو برد و خاطر من را متشتت کرد . نگران بودم از این که حزب الله لو رفته باشد و مقاومت ها و ایستادگی های ما در برابر آن همه شکنجه و شلاق بی فایده بوده باشد .

ولی این نگرانی بی مورد بود ، با این که جواد ، من و سعید در زندان بودیم ولی حزب با مقاومت قهرمانانه جواد منصوره و ناآگاهی سعید از وجود آن از خطر لو رفتن دور ماند و ساواک کوچکترین اطلاعی از حزب الله به دست نیاورده بود .

جواد دوباره پیغام فرستاد که می خواهد مرا ببیند ، دوباره خود را به ناآشنایی زدم ، ولی بعد خود را در یک وقت مناسب به پشت سلول او رساندم و از سوراخی که روی دیوار بود ، صدا کردم : " جواد ! " ، گفت : " احمد تویی ؟! " جواب مثبت داده و پرسیدم : " کسی در سلولت نیست ؟ امن است ؟ " جواب داد که بله ! من تنها هستم .

از او درباره زمان دستگیریش سؤال کردم ، گفت که اوایل خرداد ماه همان سال (۱۳۵۱) دستگیر شده است و هنگامی که اسم مرا از بلندگو می خوانده اند متوجه حضور من در قزل قلعه شده است ، من نیز به او خبر دادم که دادگاه عادی و تجدید نظر را سپری کرده و به دو سال زندان محکوم شده ام .

اشاره کردم که با آمدن تو (منصوره) ممکن است وضعیتم تغییر کرده و بدتر شود ، جواد گفت: " یادت باشد من هیچ ارتباطی با تو نداشته ام " ، گفتم : " من هم همین طور ، هیچ چیز درباره تو و دیگران نگفته ام و یک کلام هم درباره حزب الله حرف نزده ام " .

دیدار جواد منصوره این یار دیرین و مرد با تقوا و ایمان و سرسخت و مقاوم برایم بسیار مغتنم بود ، به او گفتم که : " جواد ! این دفعه زندان در مقایسه با دفعه قبل شکنجه و کتک بیشتری دارد ، آن قدر تو را می زندند تا اقرار و اعتراف کنی " . جواد گفت : " که الحمدالله تا الان که چیزی نگفته ام " .

گفتم : " اگر فکر می کنی که نمی توانی شکنجه را تحمل کنی قرص و کپسول خودکشی برایت تهیه کنم ؟ " جواب او برایم عجیب و سخت عبرت آموز بود ، گفت : " نه احمد ! تا الان که حرف نزده ام ، به لطف خدا هم مقاومت می کنم ، تو هم نگران نباش و به خدا توکل کن . " (۱)

۱ . جواد منصوری با مقاومت فهرمانانه خود در زیر شکنجه های سخت ، سهمگین و سبعانه دژخیمان ساواک ، حماسه ای در خور تحسین آفرید ، به نحوی که در اثر فشار و صدمات وارده شنوایی یک گوشش را از دست داد .

او به من خبر داد که عزت شاهی هنوز زنده است و خبر منتشره در خصوص اسامی کشته شدگان اتومبیل حامل وی در خیابان فردوسی اشتباه است .

باز هم زندان قصر

به دستور اداره دادرسی ارتش در تاریخ ۱۳۵۱/۴/۲۸ مرا به زندان شهربانی انتقال دادند ، چون زندان در وضعیت قرنطینه بود من و سایرین را به صف کردند تا همه را بازرسی بدنی کنند ، آنها تمام لباس های زیر و رو و دهان زندانیان را به ترتیب جستجو و بازرسی می کردند . نوبت به من که رسید ، افسر مربوط گفت : " دهانت را باز کن ! " ، گفتم : نمی کنم ، نزدیک بود درگیر شویم که مأموری دخالت کرد و گفت : " جناب سروان ! این زندانی سیاسی است و معتاد نیست . " گفت : " پس چرا اینجاست جای او را عوض کنید . " مرا به اتاق دیگری بردند ، ساعت حدود ۲ بعدازظهر بود که به سراغم آمدند و گفتند که باید زندانت عوض شود ، مرا با خود برده و سوار اتوبوس کردند ، در اتوبوس دست راستم به دست چپ یک معتاد با دستبندی بسته شد ، دقایقی که گذشت معتاد گفت که حاجی من حوصله ندارم ، این طوری دستم بسته باشد ، بعد با سرعت و با یک سنجاق دستبند را باز کرد ، او نحوه باز کردن دستبند را به من هم یاد داد .

اتوبوس همچنان خیابان های شهر را می پیمود ، از مسیر حرکت فهمیدم که به طرف زندان قصر می رویم ، زندانی که در سال های ۴۶ و ۱۳۴۵ پذیرای ! من و بچه های حزب ملل اسلامی بود .

وقتی به در زندان رسیدیم ، فرد معتاد دستبند را دوباره قفل کرد ، وارد قصر شدیم ، پس از طی مراحل اداری مرا به زندان شماره ۴ (۱) بردند ، از برخوردهای اول مسئولین زندان دریافتم که در زندان تغییرات زیادی پیش آمده و زندانی ها و مسئولین آن مرا نمی شناسند ، گویا عوض شده بودند .

۱ . زندان شماره ۴ قصر حیاط بزرگی داشت ، یک حوض در وسط و چند درخت توت در اطراف حوض بود ، از در بند که وارد می شدم یک کریدور تنگ داشت که جمعاً هفت اتاق در این کریدور بود ، سه تا اتاق نسبتاً بزرگ و چهار اتاق کوچک . هر اتاق پنجره های بزرگی داشت که رو به حیاط باز می شد ، یک ایوان هم پشت اتاق ها بود ، یک آلاچیق هم در قسمت پایین حوض درست کرده بودند که شاخه های چند درخت انگور آن را می پوشاند .

ابتدا مرا به زیر هشت بردند ، در آنجا ستوانی نشسته بود که با دیدن من شروع به پند و اندرز کرد و گفت که اگر رفتار در اینجا خوب ، معقول و منطقی باشد عفو خواهی گرفت ، من نیز خود را در قبال وعده و وعیدها و تهدید و ارباب های او ساده و هالو نشان دادم و خود را به موش مردگی زدم ، مقداری هم درباره نظم ، سکوت و آرامش و برنامه های زندان صحبت کرد و سپس مأموری را صدا کرد و گفت : " بپریدش داخل بند زندان شماره ۴ .

طبق گفته ستوان ، آن ساعت ، ساعت استراحت و سکوت زندان بود و باید بدون سر و صدا وارد زندان می شدیم ، به طوری که حتی صدای گام برداشتن نیز شنیده نشود ، در زندان به آرامی باز شد ، وارد کریدور شدم ، سکوت و آرامش خاصی حاکم بود ، چند قدم پیش رفتم ، ناگهان صدای غش غش خنده ای تمام فضای سالن را گرفت .

تعجب کردم ، کسی که می خندید فریاد زد : " بچه ها ! بچه ها ! احمد کچل آمد " همین طور می خندید و داد می زد ، بچه ها هم از اتاق ها ریختند بیرون و دورم حلقه زدند ، فهمیدم کسی که داد می زد و به بقیه خبر ورود مرا می داد حاج ابوالفضل حیدری (۱) است . به این ترتیب سکوت و آرامش زندان در هم شکست ، بچه ها مرا روی دوش خود گرفته و فریاد می زدند : " احمد آمد ، احمد آمد ..."

۱ . ابوالفضل حیدری فرزند محمود ، در سال ۱۳۱۹ متولد شد ، او زمانی که در بازار تهران به کار فروش حیویات اشتغال داشت با هیئت های مؤتلفه اسلامی آشنا شد و به آن پیوست و فعالیت های مبارزاتی خود را آغاز کرد . او به همراه تنی چند از اعضای هیئت در تاریخ ۱۳۴۳/۱۱/۲۰ پس از ترور حسنعلی منصور به اتهام اقدام علیه امنیت کشور و حمل اسلحه غیر مجاز دستگیر و به حبس ابد محکوم شد .

مأموری که همراه من بود گزارش این صحنه را به ستوان مسئول داد ، او چون بی توجهی مرا به توصیه ها و پندهایش دید دیگر با من حرف نزد و به پیش خود نخواند ، زیرا فهمید من تازه کار نیستم !....!

از بچه های حزب ملل اسلامی ، محمد میر محمد صادقی ، ابوالقاسم سرحدی زاده ، کاظم بجنوردی و از یاران مؤتلفه آیت الله محی الدین انواری ، حبیب الله عسکر اولادی ، شهید حاج مهدی عراقی ، ابوالفضل حیدری ، هاشم امانی و احمدشاه بداعلو در زندان قصر بودند . با این که آنها را خودی می دانستم ولی از روی وسواس و احتیاط درباره حزب الله با آنها هیچ صحبتی نکردم و گفتم علت دستگیری و زندانم ، مسائل مربوط به سعید محمدی فاتح است . چند روز اول به تبادل اخبار و اطلاعات گذشت و در روزهای بعد با مشاهده برخوردها و رفتار زندانیان دریافتم که مرزبندی شدیدی بین مسلمان ها و مارکسیست ها وجود دارد ، مسلمان ها کاملاً از مواجهه ، تماس و رابطه با مارکسیست ها احتراز می کردند .

برنامه های عادی من در زندان از سر گرفته شد ، کتاب مطالعه می کردم ، پای کلاس های آیت الله انواری و آقای حبیب الله عسکر اولادی و آقای عزت الله سبحانی می رفتم ، در مجموع برنامه جامع و منظمی برای خود تهیه و اجرا می کردم .

برنامه غذا هنوز مثل گذشته بود و حاج مهدی عراقی مواد غذایی را تحویل گرفته و خودش با کمک دوستان می پخت ، در برنامه ورزش بیشتر به دنبال پینگ پنگ و والیبال بودم و در

مسابقات ورزشی که گاهی صحنه رویارویی دو جریان و دو ایدئولوژی (اسلامی و مارکسیستی) بود شرکت می کردم .

برتری ما مسلمان ها در این دو رشته ورزشی با وجود آقای سرحدی زاده مسلم بود ، نماز جماعت نیز در اوقات خود برقرار بود ، شب های با صفایی را در آنجا پشت سر گذاشتیم ، در محوطه زندان با یکدیگر قدم می زدیم و دوستان گاهی سیگار می کشیدند ، در این میان مراسم های عبادی - اسلامی نیز در سر جای خود برگزار می شد .
روزهای قصر با آن یاران قدیمی روزهای خاطره انگیزی بود که اثری زیر بنایی در ساخت فکری و اندیشه های ما داشت و با این حال و هوا روزها از پی هم می گذشت .

زندان قزل حصار (۱) و آزادی دوباره

شانزدهم شهریور سال ۱۳۵۱ مهدی رضایی اعدام شد ، بچه ها تصمیم گرفتند در اتاق بزرگی که به اصطلاح به آن " اتاق اجتماع " (۲) می گفتند برای او مجلس ترحیمی برگزار کنند ، در این مراسم بزرگداشت فرد اصلی و صاحب مجلس آیت الله انواری بود که دم در اتاق نشسته بود و افراد می آمدند و به او تسلیت می گفتند .

۱ . زندان قزل حصار در شهرستان کرج قرار دارد .

۲ . اتاق اجتماع زندانیان از سایر اتاق های بند بزرگتر بود ، از این رو زندانیان جلسات و مراسم مختلف خود را در آنجا برگزار می کردند ، در برخی زندان ها این اجتماع در اتاق شکل می گرفت که شخصیت بازر و مهمی در آن زندانی بود .

در این میان چند نفر از مارکسیست ها برای ساواکی ها خبر مراسم یادبود را بردند ، ساواک پس از کلی تحقیق و تفحص ۵ نفر از عوامل اصلی این مراسم (احمد شاه بداغلو ، حسین حسینی زاده ، ابوالقاسم سرحدی زاده ، سید محمد کاظم موسوی بجنوردی و من) را بازداشت و ۵ شبانه روز به سلول انفرادی انداخت .

سپس شورایی را تشکیل داد و هر یک از ما را به نقطه ای تبعید کرد ، چون از زندان و حبس مقرر من ۹ ماه بیشتر باقی نمانده بود مرا به قزل حصار بردند تا برای تصمیمات بعد زیاد دور نباشم . (اسناد شماره ۱۴ و ۱۵)

در زندان قزل حصار مرا به بند ۱ که مختص زندانیان سیاسی بود بردند ، وقتی وارد بند شدم ناگهان دم در از دست راست ناصر پراقی جلو رویم ظاهر شد ، یکه خورد و گفت : " یا الله ! احمد آقا ! ... " و شروع کرد به روبوسی .

سپس مرا به اتاق خود برد ، محمد حسن ابن الرضا (۱) نیز آنجا بود ، از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم ، بعد فهمیدم که از بچه های مؤتلفه اسلامی شهید اسدالله لاجوردی (۲) نیز در آنجا بسر می برد .

۱ . سید محمد حسن ابن الرضا فرزند سید ابوالفضل در سال ۱۳۲۵ در قنات آباد تهران به دنیا آمد ، او در خانواده ای پرورش یافت که به جمعیت فداییان اسلام و شهید نواب صفوی و شهید واحدی علایقی داشتند ، محمد حسن

در سنین جوانی در راهپیمایی روز عاشورای سال ۱۳۴۲ شرکت کرد ، وی که پس از اخذ دیپلم به شغل معلمی روی آورده بود بخشی از ساعت کلاس های درس خود را به بیان مسائل سیاسی می پرداخت .
وی در اوایل سال ۱۳۴۴ به عضویت حزب ملل اسلامی در آمد و پس از کشف حزب در مهر سال ۴۴ او نیز دستگیر و پس از طی دادگاه بدوی و تجدید نظر به ۸ سال زندان محکوم شد ، او در مدت محکومیت خود برای چندین ماه به زندان ساری تبعید شد و روزهای تلخی را گذراند ، او پس از آزادی در سال ۱۳۵۲ و با اقدامات حمایتی و پشتیبانی در صحنه مبارزه باقی ماند تا نهضت به پیروزی رسید .

۲ . شهید اسدالله لاجوردی در سال ۱۳۱۴ در تهران متولد شد ، او تحصیلات اولیه را تا سیکل ادامه داد و پس از آن در پای درسهای مرحوم حجت الاسلام سید علی شاهچراغی حاضر شد ، وی برای تأمین معاش خود و خانواده در بازار تهران مشغول شد ، در سال ۱۳۴۲ به عضویت شورای مرکزی هیئت های مؤتلفه اسلامی در آمد ، یک سال بعد در ارتباط با اعدام انقلابی حسنعلی منصور دستگیر و به دو سال زندان محکوم شد .

او در جریان مسابقه فوتبال ایران و اسرائیل یکی از عوامل انفجار دفتر هواپیمایی ال . عال (EL.AL) بود ، از این دو دستگیر و به چهار سال زندان محکوم شد و مورد شکنجه های وحشیانه قرار گرفت به طوری که در اثر آن چشمانش کم سو و کمرش دچار نقیصه شد ، او در این مدت زندان های قزل قلعه ، قصر ، قزل حصار و مشهد را از سر گذراند و پس از طرح فضای باز سیاسی در کشور در تاریخ ۱۳۵۶/۵/۲۷ از زندان آزاد شد .

شهید لاجوردی در سال ۱۳۵۷ به کمیته استقبال از امام پیوست و پس از پیروزی انقلاب اسلامی در مسئولیت های مختلفی از جمله دادستانی انقلاب اسلامی و ریاست کل زندان های کشور خدمت کرد و سرانجام در تابستان سال ۱۳۷۷ به دست عوامل کوردل سازمان منافقین به شهادت رسید .

روز بعد صحنه هایی که دیدم بسیار جالب بود ، در آنجا بر خلاف زندان قصر هیچ تمایزی بین مسلمان و مارکسیست نبود ، علت را از لاجوردی پرسیدم ، گفت که اینجا جو بسیار نامناسب است و باید از اختلاف اجتناب و در مسائل تقیه کرد و این یک ضرورت است .

در قزل حصار مسلمان ها در اقلیت بودند ، به خاطر همین از برخورد مستقیم و متعارض با مارکسیست ها و حتی با مجاهدین خلق اجتناب می کردند ، در مواردی که مسلمان ها با مارکسیست ها صراحتاً مخالفت و برخورد می کردند در قبالش ضربات و آسیب های جبران ناپذیری از ناحیه آنها می خوردند ، لذا ضمن رعایت احتیاط از حیث مسائل شرعی با آنها نیمه معاشرتی نیز داشتند .

من نیز در آن زندان برنامه های عادی خود را دنبال کرده و به عبادت ، مطالعه ، ورزش و ... پرداختم ، کار قلاب باقی را زیر نظر شهید لاجوردی شروع کردم و توانستم در مدت کوتاهی توری های زیبایی ببافم .

در آن زندان بود که با محسن طریقت ، فرهاد صفا ، سید علی سید احمدیان و عباس داوری آشنا شده و شروع به بررسی مبانی فکری مجاهدین خلق کردم و برای کسب اطلاعات و تحلیل های بیشتر در این زمینه در کلاس های دکتر سید احمد طباطبایی حاضر می شدم .

ما برای دوری از نجاست مارکسیست ها ، تا مدتی برنامه ها را به شکلی پیاده می کردم که تحویل و تقسیم غذا به عهده بچه های مسلمان بیفتد ، ولی این امر دیری نپایید و آنها متوجه نقشه و طرح ما شدند ، برای جبران و تلافی این عمل خود رفته و غذا را تحویل می گرفتند ، در نتیجه ما آن غذا را نمی خوردیم و به نان خالی اکتفا می کردیم .

حدوداً یک ماه بعد شهید لاجوردی داوطلبانه به زندان مشهد منتقل شد ، تا به آقایان حبیب الله عسکر اولادی و ابوالفضل حیدری که چندی پیش به آنجا تبعید شده بودند بپیوندد ، با رفتن او یکی از یاران سفت و قرص ما در زندان کم شد .

یکی از برنامه های سازنده برای ما در زندان روزه گرفتن بود ، بیشتر بچه های مسلمان در ماه های رجب ، شعبان و رمضان روزه بودند ، این روزه ها بیشتر جنبه عبادی - سیاسی داشت و بهانه ای بود تا مدتی از خوردن و آشامیدن در نزد مارکسیست ها پرهیز شود ، هشتاد روز از روزه گرفتن من نمی گذشت که بیماری حساسیت به بود که در زندان اوین به آن گرفتار شده بودم عود کرد ، عیجیب بود ، من حتی به بوی آب نیز حساس شده بودم .

دیگر نه آب ، نه نان و نه هیچ چیز دیگر نمی توانستم بخورم ، وضع بسیار رقت آور و ناراحت کننده ای داشتم و حالم روز به روز به وخامت می گرایید ، به مرگ نزدیک می شدم ، تا این که بر اثر کمک دوستان و پرهیز از خوردن غذاهای بودار حالم خوب شد ، ولی همچنان به مراقبت هایم ادامه می دادم . در بهار به خاطر گرده افشانی گلها ، عطر و بوی گل ها ، چمن ها و درختان اصلاً از سلول و بند بیرون نمی آمدم و خود را با مطالعه کتاب سرگرم می کردم .

آخرین روزهای زندان را با برنامه های همیشگی ، توأم با بیماری سخت حساسیت طی کردم و سرانجام در ۲۷ خرداد ماه ۱۳۵۲ آزاد شدم . (سند شماره ۱۶) در این مدتی که من در زندان بسر می بردم ، خانواده منزل قدیمی خود را فروخته و با کمک و استعانت مالی برادرم خانه ای جدید در چهارراه لشکر خریده بودند ، از این رو پس از آزادی برای اولین مرتبه پای در این منزل نو گذاشتم .

همگرایی حزب الله با سازمان مجاهدین خلق

گروهی را که با اهداف مقدس و با تجربیات چندین و چند ساله مبارزه به وجود آورده بودیم با مقاومت های خود در زیر شکنجه و مسلخ از تعرض و دسترس ساواک مصون نگه داشته بودیم ، پس از رفتن عباس آقا زمانی به خارج از کشور و به زندان افتادن من و در اقلیت قرار گرفتن جواد منصوری ، کادر مرکزی به مسیری انحرافی افتاد و راه غلطی را پیمود که به آخر عمر خود رسید .

سازمان مجاهدین خلق به دلیل ضربه مهلک ساواک در شهریور سال ۱۳۵۰ و دستگیریش تعداد زیادی از رهبران و اعضای آن و تحت تعقیب بودن هوادارانش ، در معرض نابودی و اضمحلال قرار گرفت .

در این گیر و دار فردی به نام مصطفی جوان خوشدل که از طریق علیرضا سیاسی با حزب الله مرتبط شده بود از حزب درخواست کمک کرد ، حزب الله به دنبال این خواسته تعدادی از اعضا و هواداران فراری و تحت تعقیب سازمان را در خانه های تیمی خود مخفی کرد ، در گام بعدی با امکانات محدود خود جزوات و اعلامیه های سازمان را چاپ و تکثیر کرد .

شروع این همکاری نقطه سقوطی برای حزب الله بود ، از هم گسیختگی و انحطاط حزب الله زمانی متجلی شد که به فکر طرح ادغام با سازمان مجاهدین افتاد ، بین اعضای آن اختلاف

نظر و تفرقه روی داد ، گویا پس از طرح مسئله ادغام در کمیته مرکزی حزب ، جواد منصوری به شدت با آن مخالفت کرده و سپس از حزب الله کناره گرفت .
برخی چون علیرضا سپاسی و محمد مفیدی در حزب مانده و به سازمان پیوستند ، علیرضا سپاسی از جمله افرادی بود که توانست پس از جذب ، مراتب ارتقای خود را در سازمان با سرعت طی کند ، او بعدها از اعضای اصلی و پدید آورنده شاخه مارکسیستی سازمان به نام پیکار به رهبری محمد تقی شهرام شد .

" بوی سیب "

اشتغال ، ازدواج

آشنایان و دوستان از همان روزهای اول پس از آزادی برای احوال پرسوی و کسب اخبار زندان به دیدنم می آمدند ، در حالی که من راضی به این امر نبودم و اصرار داشتم به دلیل کنترل ها و مراقبت های ساواک از آمد و شد به منزل ما پرهیز کنند .
مدتی به این منوال گذشت ، می بایست کاری برای خود دست و پا می کردم ، به خاطر داشتن سابقه محکومیت کیفری کسی حاضر به ارائه یک شغل مناسب به من نبود ، با خیلی ها مذاکره کردم ولی بی حاصل بود ، تا این که در دیداری با شهید حاج محمد صادق اسلامی مسئله را مطرح کردم ، او مرا در کارخانه لعاب قائم (۱) که خود مدیر عاملش بود پذیرفت و به این ترتیب مشغول به کار شدم ، کنترل و مراقبت ساواک از من همچنان ادامه داشت ، آنها در هر جا و در هر زمان سایه به سایه دنبالم بودند .

۱ . کارخانه لعاب قائم واقع در شهر ری بود که توسط چند بازاری راه اندازی شده بود تا زندانیان سیاسی پس از آزادی در آن به کار بپردازند و معاش خود را تأمین کنند .

با یافتن کار به فکر ازدواج و تشکیل خانواده افتادم ، موضوع را با دوستان نزدیکم در میان گذاشتم ، آنها نیز به گرمی استقبال کردند و چند مورد را معرفی کردند ، از جمله روزی که در منزل آقای عباس دوزدوانی (۱) مهمان بودم او به اتفاق همسرش به من گفتند : " احمد ! اگر می خواهی ازدواج کنی دنبال کسی برو ، ما یک نفر را برایت در نظر گرفته ایم ، موضوع را زمانی که تو در زندان بودی با او در میان گذاشتیم و او در کلیت قضیه موافق بود ، این مدت هم منتظر بودیم تا آزاد شوی و برایت اقدام کنیم ."

۱ . عباس دوزدوانی در سال ۱۳۳۱ در شهر تبریز به دنیا آمد و در خانواده ای مذهبی و متدین تربیت و پرورش یافت ، او در سال ۱۳۳۹ به تهران آمد و پس از گذر از دوره تحصیلات ابتدایی در سال ۱۳۳۳ تحصیلات متوسطه را در رشته طبیعی به پایان رساند و در سال ۱۳۳۹ وارد دانشگاه شد ، با تحصیل در دانشگاه فعالیت های سیاسی و مذهبی وی پا گرفت ، در سال ۱۳۴۳ به جرگه اعضای حزب ملل اسلامی پیوست و پس از کشف حزب در مهر سال ۱۳۴۴ دستگیر و زندانی شد .

او در سال ۱۳۴۵ از زندان آزاد شد ولی به خاطر سابقه سیاسی نتوانست تحصیلات تکمیلی دانشگاه را پی گیرد ، از این رو به کار دفتر نویسی و حسابداری در بازار روی آورد ، دوزدوانی در سال ۱۳۴۶ در جشن تاجگذاری به اتهام

ترور شاه بازداشت و ۴۰ روز در زندان قزل قلعه به بند کشیده شد ، وی در سال ۱۳۴۹ به صفوف یاران گروه حزب الله پیوست و در سال ۱۳۵۱ برای سومین بار روانه زندان شد ، این بار ۵ سال را در زندان های مخوف شاه بسر برد.

او پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۸ در پایه ریزی سپاه با دیگر یاران و همراهان خود نقش بسزایی داشت و عضو شورای فرماندهی سپاه بود ، در اواخر سال ۱۳۵۸ به فرماندهی کل سپاه منصوب شد ، در سال ۱۳۵۹ در پی توطئه بنی صدر از فرماندهی سپاه کناره گیری کرد ، عباس دوزدوستانی در کابینه شهید رجایی وزیر ارشاد اسلامی بود ، وی برای سه دوره به نمایندگی مردم تبریز و تهران در مجلس شورای اسلامی انتخاب شد ، از دیگر مسئولیت های او می توان مشاورت وزیر فرهنگ و آموزش عالی ، عضویت شورای مرکزی انجمن اسلامی معلمان و عضویت در شورای شهر تهران اشاره کرد .

پرسیدم : " این دختر خانم کیست ؟ " عباس گفت که او دختر خاله همسر و اهل رینه (۱) است ، درباره موضوع و مورد دقیق تر صحبت کردیم ، روزهای بعد اطلاعات بیشتری در خصوص اخلاق ، رعایت حجاب ، تقید به احکام اسلامی ، وضعیت و موقعیت خانواده فرتوک زاده به دست آوردم .

۱ . رینه دهکده ای بیلاقی واقع در جاده هراز نزدیک منطقه آب اسلک می باشد .

منزل آنها در محله سرآسیاب دولاب تهران بود که در تابستان به ولایت خود رینه می رفتند ، فاطمه فرتوک زاده دختری مؤمن ، محجبه بود که در خانواده ای بسیار مذهبی پرورش و تربیت یافته بود ، او از همان دوران کودکی و نوجوانی در جلسات مذهبی و هیئت ها شرکت می کرد و با دختر خاله خود (خانم آقای دوزدوستانی) رابطه ای بسیار نزدیک داشت . او از این طریق به مسائل سیاسی نیز علاقمند شده بود ، البته آقای دوزدوستانی با توجه به سکونت موقوف خود در منزل آقای فرتوک زاده روی افکار همسر خود و افکار فاطمه و محمد رضا فرتوک زاده تأثیر گذاشته و آنها را به مقولات مبارزه و سیاست علاقه مند کرده بود ، محمد رضا فرتوک زاده (۱) دانشجوی رشته پزشکی دانشگاه شیراز بود .

۱ . دکتر محمد رضا فرتوک زاده در سال ۱۳۲۹ در خانواده ای مذهبی و متدین متولد شد ، وی تحصیلات متوسطه خود را در دبیرستان مروی به اتمام رساند ، سپس در رشته پزشکی دانشگاه شیراز پذیرفته شد ، در آنجا با دوستان دانشکده مهندسی به فعالیت های سیاسی پرداخت ، او در خاطرات خود بیان می کند : " در گروه پزشکی اصولاً افراد محافظه کارند و کمتر به سمت فعالیت های سیاسی - مذهبی می آیند ، از این رو من اجباراً خود را به بچه های گروه مهندسی نزدیک کردم ، در آنجا با افرادی چون احمد توکلی ، مهندس احمد خلای ، مهندس صابری و مهندس وحیه اللهی دوست شده و به فعالیت سیاسی و مذهبی پرداختم ."

محمد رضا فرتوک زاده در طول مبارزات خود سه دوره دستگیر و روانه زندان شد و زندان های عادل آباد شیراز و اوین را تجربه کرد ، او در سال ۱۳۵۷ موفق به اخذ دکترای پزشکی شد و در سال ۶۱ پس از طی دوره تخصصی پزشکی خانواده رئیس دانشگاه شیراز شد ، او همچنین در رشته چشم پزشکی از دانشگاه شهید بهشتی تهران تخصص گرفت و گاهی فوق تخصص پیوند قرنیه چشم را نیز از دانشگاه تهران دریافت کرد .

وی در خصوص ازدواج خواهرش با آقای احمد گفت : " خواهرم قبل از ازدواج کلاس های آموزش قرآن هم در رینه و هم در سرآسیاب دولاب داشت ، زمانی که من دانشجوی پزشکی دانشگاه شیراز بودم چند خواستگار برای او آمد ، که مورد قبولش قرار نگرفتند . زیرا وی دنبال فردی بود که حایز جنبه مذهبی و سیاسی باشد .

تا این که احمد آقا از طرف آقای دوزدوزانی مطرح شد ، همشیره نظر مرا در این مورد خواست و نظر من برای او بسیار مهم و مؤثر بود ، من با احمد آقا صحبت کردم و او را برای وصلت با خواهرم مناسب دیدم و قبول کردم ، خواهرم هم پذیرفت . پذیرش و تأیید آقای احمد علاوه بر جنبه عبادی - سیاسی او ، وجود برادرش حاج مهدی احمد از بچه مذهبی های فعال و فهمیده و نیز معرف او آقای عباس دوزدوزانی بود که هر دو مورد قبول ما بودند . (واحد تاریخ شفاهی دفتر ادبیات انقلاب اسلامی)

حاج یوسف رشیدی که وساطت ازدواج ما را پذیرفته بود ، برای ملاقات من با محمدرضا در پارک نازی آباد برنامه ای تنظیم کرد ، در این ملاقات من شرایط خانواده و خواهر او را برای ازدواج شنیدم و شرایط خود را نیز گفتم .

توضیح دادم که بر اثر فعالیت های سیاسی دارای سابقه زندان سیاسی هستم ، در آینده نیز خط مبارزه را ادامه خواهم داد ، در این مسیر خطرات بسیاری است و هر لحظه ممکن است با ساواک روبرو شوم ، امکان تعقیب ، دستگیری ، زندان و حتی مرگ در این راه برایم وجود دارد ، می بایست کسی که شریک زندگی و همراه من می شود تمام این مسائل را بداند و بپذیرد .

محمدرضا که جوان بسیار منطقی و فهمیده ای بود گفت : " من قبلاً درباره شما تعریف هایی شنیده بودم و امروز که از نزدیک شما را دیدم و صحبت کردم خیالم راحت شد ، من و خواهرم برای این وصلت مشکلی نداریم ، فقط باید بدانید که پدر و مادرم با رژیم موافق نیستند ، ولی آن قدر هم مخالف نیستند که دخترشان را به یک مبارز سیاسی بدهند ، از این رو من تضمینی برای شکل گرفتن این ازدواج نمی توانم بدهم ، اما از طرف من خیالت راحت باشد که با این وصلت صد در صد موافق هستم ."

چون تابستان بود خانواده فرتوک زاده در رینه به سر می بردند ، حاج یوسف رشیدی قرار ملاقاتی با خانواده آنها در رینه برایم گذاشت ، از همان برخورد اول نشان رضایت از چهره مادر هویدا بود ، پس از صحبت ها کلی با فاطمه خانم نیز درباره جزئیات بیشتری صحبت کردیم . به او گفتم : " معیار انتخاب همسر برای من ایمان او است و این که بداند با شروع این زندگی قدم به راه پر مخاطره ای می گذارد ، دوری ، تعبید ، تعقیب ، مبارزه و گریز باید برایش مفهوم جهاد در راه خدا را داشته باشد و همه را تحمل کند . " به او گفتم که مبارزه برای من یک تکلیف است ، و برای عمل به تکلیف زمان و مکان نمی شناسم .

او نیز گفت : " من هم از شوهر آینده ام انتظار دارم که مرد مؤمن و مرد خدا و پاکدامن باشد ، در این صورت هر مشکل ، سختی و حرمان او مشکل ، سختی و حرمان من نیز هست . " چارچوب و بنیان اولیه زندگی ما در این جلسه تعیین و ریخته شد ، یکی دو ملاقات دیگر به ویژه با پدر خانواده صورت گرفت و موافقت نهایی برای شروع این وصلت گرفته شد .

به این ترتیب در اول مهر ماه سال ۵۲ زندگی مشترک ما آغاز شد ، جشن ساده و کوچکی نیز به اصرار خانواده برپا کردیم و قدم به دنیای تاهل گذاشتیم ، برای کاهش هزینه ها در دو اتاق از منزل پدرم ساکن شدیم .

ماه عسل در زندان

دو سه روزی بیشتر از آغاز زندگی جدیدم نمی گذشت که تلفن خانه زنگ زد ، گوشی را برداشتم ، یکی از آن سوی خط گفت : " آقا ما از اداره مخابرات هستیم ، خط شما را داریم کابل برگردان می کنیم ، لطفاً آدرستان را بدهید تا ما شماره جدید را بدهیم . "

من فهمیدم که اینها دارند خانه را کنترل می کنند ، زیرا می دانستم که مخابرات خود همه آدرس ها را دارد ، از این رو از ارائه آدرس به او طفره رفتم ، بلافاصله با برادرم تماس گرفتم و مسئله را برایش شرح دادم ، حاج مهدی گفت : " احمد حاج آقا لاهوتی (۱) را گرفته اند و الان دنبال من هستند ، فعلاً بزن بیرون تا ببینیم چه اتفاقی می افتد . "

۱ . حجت الاسلام حسن لاهوتی اشکوری در سال ۱۳۰۶ در شهر رشت متولد شد ، او پس از پیروزی انقلاب اسلامی عهده دار نمایندگی ولی فقیه در استان گیلان ، نمایندگی مردم رشت در مجلس شورای اسلامی و سرپرست سپاه پاسداران و امامت جمعه شهرستان رشت بود .

من بدون این که به همسرم چیزی بگویم ، از خانه بیرون آمدم و به طرف مغازه آهنگری برادرم در خیابان شهباز رفتم ، دیدم که مغازه بسته است ، متوجه شدم که ساواک تماس تلفنی مرا با برادرم ردگیری کرده و سپس به سراغ او رفته است ، ولی حاج مهدی موفق به فرار شده بود .

شب از راه رسید ، به منزل پدر زخم رفتم و در آنجا خوابیدم و صبح هم به کارخانه لعاب قائم رفته و مشغول کار شدم ، دلشوره و نگرانی شدیدی داشتم ، کار به خوبی پیش نمی رفت ، ساعتی گذشت ، با منزل تماس گرفتم ، غریبه ای پشت خط بوده و پرسید : " شما ؟ " گفتم : " شما در منزل من هستید ، من که شماره خانه ام را گرفته ام ، شما که هستید ؟ " گفت : " خودتان را معرفی کنید ؟ " گفتم : " من احمد هستم ، حالا بگو بینم آنجا چه می کنید ؟ " گفت : " ما دنبال مهدی احمد هستیم ، تو هم حق نداری به اینجا بیایی ، باید محل اختفای برادرت را بگویی و گرنه دستگیرت می کنیم . "

گفتم : " آنجا خانه من است ، زن و مادر و پدرم آنجا هستند . " گفت : " ما دستور داریم هر کسی را که به اینجا وارد شود دستگیر کنیم . " گوشی را گذاشته و به سراغ شهید صادقی اسلامی رفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم ، او تأکید کرد که مدتی به خانه نروم .

از این رو ده شبانه روز از رفتن به خانه سرباز زدم ، با نزدیک شدن به ماه مبارک رمضان در حالی که از سرنوشت اعضای خانواده اطلاعی نداشتم ، دیگر طاقت نیاورده و در شب اول رمضان به سوی خانه رفتم .

به محض ورود به حیاط خانه دستگیرم کردند ، در همان جا کمی سؤال و بازجویی کردند و محل اختفای حاج مهدی را خواستند ، اظهار بی اطلاعی کردم ، از این رو به کمیته مشترک ضد خرابکاری (۱) منتقلم کردند ، در حالی که باقی افراد خانواده ، پدر ، مادر و همسر در اتاق محبوس و تحت کنترل بودند .

۱. رژیم طاغوت در اواسط سال ۱۳۵۰ برای تداوم و هماهنگی مبارزه علیه گروه‌ها و جریان‌های مخالف و نیز سرکوبی سریع‌تر آنها، تشکیلات جدیدی به نام کمیته مشترک ضد خرابکاری یا کمیته مبارزه با خرابکاری با شرکت شهربانی، ژاندارمری، ساواک و اداره دوم ارتش به وجود آورد، اولین رئیس این کمیته سرتیپ طاهری بود، محل کمیته در ساختمان زندان موقت شهربانی در مجاورت شهربانی کل و در مرکز شهر در باغ ملی واقع بود، این موقعیت برای دسترسی و سرعت عمل نیروهای عملیاتی کمیته بسیار مناسب بود.

سرهنگ غلامرضا نجاتی در کتاب تاریخ سیاسی ۲۵ ساله ایران می‌نویسد: "برای اجرای سیاست اختناق، سرکوب و شکنجه کمیته مشترک ضد خرابکاری تأسیس گردید، گردانندگان این کمیته مخوف، افسران و درجه داران ارتش و شهربانی و مأموران کار آزموده ساواک بودند، گذشته از کمیته مشترک، کمیته‌های دیگری در ساواک و زندان اوین تشکیل شده بود که به طور مستقل یا همکاری با کمیته مشترک فعالیت می‌کردند، عملیات کمیته‌ها منحصر به شکنجه دادن زندانیان و اقرار گرفتن از آنها نبود، اعضای کمیته جنایات متعددی نیز مرتکب شدند و زنان و مردان بی شماری را سر به نیست کردند، و گاه به طور دسته جمعی افرادی را کشتند."

نام کمیته مشترک برایم نامی آشنا بود، ولی برای اولین مرتبه بود که مرا به آنجا می‌بردند، وقتی به آنجا رسیدیم مرا به اتاقی برده و با مشت و لگد به جانم افتادند، به جهت تجربه‌های قبلی در قبال ضرب و شتم آنها شروع به داد و فریاد و اعتراض کردم و گفتم: "... برای چه مرا می‌زنید؟ مگر شما عقل ندارید! مگر شما بازجو نیستید! مگر نمی‌دانید که هیئت مؤتلفه مشی و حرکتش مبارزه مسلحانه نیست، پس به من که سابقه مبارزه مسلحانه دارم چه ارتباطی دارد؟ آنها یک سری هیئت و گروه تبلیغی هستند و من هیچ اطلاعی از آنها ندارم."

گفتند: "ما تو را گروگان نگه می‌داریم تا برادرت خودش را معرفی کند." گفتم: "مگر برادرم مغز خر خورده که بیاید خودش را معرفی کند، الان بیشتر از ده روز است که خانه ما را محاصره کرده‌اید، چه گیرتان آمده، شما نمی‌توانید او را دستگیر کنید."

جلادان کمیته شب اول به شدت و به سختی مرا کتک زدند، هر چه سؤال کردند جواب سر بالا دادم، این بازجویی و شکنجه با هدایت مستقیم منوچهری معروف به دکتر صورت می‌گرفت، او فردی بی رحم، قوی، چاق و بدهیکل بود که جای بریدگی و جراحی روی گونه راست و پایین خط ریشش به طول ۴ سانتیمتر وجود داشت، یک جلاد به تمام معنا بود، شکنجه‌گران با ناشیگری از دستگاه شکنجه‌ای معروف به آپولو (۱) استفاده می‌کردند.

۱. آپولو دستگاهی برای شکنجه بود که در آن دست‌ها و پاهای زندانی را بسته و مهار می‌کردند و بر سرش تا گردن کلاه کاسکت می‌گذارند تا صدای ناله و فریاد زندانی ناشی از شکنجه به بیرون نرود، در نتیجه فریادهای بلند زندانی گاهی ممکن بود پرده‌های گوشش پاره شود.

آنها بعد از این که از کتک و بازجویی من نتیجه نگرفتند، به یک سلول با ابعاد حدود ۱/۵×۲/۵ متر مربع منتقل کردند، قبل از من فردی آنجا بود که پاهایش زخمی شده بود، ولی زخم‌هایش خیلی جدی نبود، او با این که ماه رمضان بود نه نماز می‌خواند و نه روزه می‌گرفت، ولی من از همان شب نیت تمام روزه‌های ماه مبارک رمضان را به قلب و زبان آوردم و الحمدالله با وجود فشار و شداید زیادی که بر من روا شد توانستم تمام روزه‌هایم را

بگیرم ، ناهار را برای افطار و شام را برای سحری نگه می داشتم تا از نظر غذایی مشکلی برای بدنم پیش نیاید .

روز سوم ، در سلول باز شد و در پی آن جوان رشید ، هیکلی و خوش قد و بالاپی را به داخل سلول هل دادند ، قیافه او خیلی مضطرب بود ، گویا برای اولین بار بود که قدم به چنین مکانی گذاشته بود ، بعد از دقایقی او شروع به صحبت کرد و گفت که قهرمان پرتاب نیزه است و می گفت علت دستگیریش را نمی داند ، از بد حادثه بازجوی او کسی به نام دانش بود ، که فردی حقیر ، زبون و عقده ای بود و زندانی هایش را خیلی اذیت می کرد .

صبح روز بعد قهرمان ورزش را برای بازجویی بردند ، دانش برای شکنجه او از آپولو استفاده کرد و او را به طرز وحشیانه ای شکنجه داد ، بعد از ظهر که من در کف سلول دراز کشیده و استراحت می کردم ، ناگهان از پادری دو پای بزرگ و خون آلود دیدم ، از جا برخاستم ، در باز شد و قهرمان را به داخل هل دادند ، او نتوانست روی پایش بایستد و با سر و سینه محکم به زمین خورد .

از پاهای او چرک و خون جاری بود ، به طرف او رفتم و سرش را روی زانویم گذاشته و به طرف خودم برگرداندم ، دیدم در حال احتضار و جان دادن است و هنگام نفس کشیدن خر خر می کند ، فهمیدم که خون جلو تنفس او را گرفته است ، با دسته قاشق رویی دهانش را باز کرده و چرک و خون را از دهانش بیرون کشیدم ، به یکباره راه تنفس او باز شد و چند نفس عمیق کشید و بعد از هوش رفت .

او را با آن فردی که از قبل آنجا بود جابجا کردیم ، سپس دست و پا و صورتش را از خون و جراحات پاک و تمیز کردم و بعد رویش را پتو کشیدم ، برای دقایقی پاهایش را ماساژ دادم ، در همین حین احساس کردم که او کمی جان گرفت .

به تیمار کردن قهرمان ادامه دادم ، در روزهای بعد با قاشق آش و مایعات به حلق او می ریختم ، او سه روز قادر به حرکت نبود و در همان جا ادرار می کرد ، از روز چهارم به بعد زیر بغل او را می گرفتم و او هم با گرفتن دستش به در و دیوار از جا بلند شده و به توالت می رفت ، با این نحو نگهداری و مراقبت در روزهای بعد حال او رو به بهبود رفت .

در حالی که به تیمار قهرمان مشغول بودم چند بار برای بازجویی رفتم ، یکبار وقتی وارد اتاق بازجویی شدم ، دیدم پسری ۱۶ - ۱۷ ساله را برهنه روی میز خوابانده و با کابل به بیضه هایش می زنند ، فریاد دلخراش و نعره های گوش خراش او چارچوب بدن انسان را به لرزه در می آورد ، دیدن این صحنه برایم بسیار دردآور و کشنده بود و اعصاب و روانم را به هم ریخت ، برای لحظاتی او را رها کردند ، ولی او همچنان ناله و زاری می کرد .

بازجو از من پرسید : " اسم ؟ " گفتم : " احمد احمد . " در این لحظه ناگهان آن جوان ضجه اش قطع شد و برگشت به من نگاه کرد ، وقتی دوباره شروع به زدن او کردند او داد می زد و می گفت : " به خدا من کاری نکردم ، من نمی دانم آنها که هستند من از روی بچگی رفتم و یک کاری کردم ، نه حاج مهدی خبر داشت نه پدرم لاهوتی " .

من با شنیدن این جمله جا خوردم ، او داشت با فریاد خود به من پیامی می داد ، دریافتم که وی وحید لاهوتی (۱) است و موضوع تعقیب و دستگیری حاج مهدی جدی است ، از این که آنها تا آن لحظه موفق به دستگیری وی نشده بودند خوشحال شدم .

۱ . وحید لاهوتی فرزند حجت الاسلام حسن لاهوتی اشکوری به اتهام حمله به یک پاسبان در شهرستان قم برای خلع سلاح وی دستگیر شد و مهدی احمد را به عنوان رهبر عملیاتی خود معرفی کرده بود .

بازجو به سؤالات خود از من ادامه داد و اصرار داشت که محل اختفای برادرم را بگویم ، در حالی که من واقعاً نمی دانستم او کجاست ، به آنها گفتم برادرم که خنگ نیست ، می داند که شما دنبالش هستید ، او در جایی نمی ماند که شما بروید و او را دستگیر کنید ، گرچه من دارای سابقه فعالیت سیاسی هستم ، ولی خط مشی و فعالیت من با او فرق می کند .

بازجویی ها گاهی پس از ساعت ۲ نیمه شب انجام می شد و منوچهری جلاد معروف کمیته با الفاظ و کلمات خیلی رکیک سعی می کرد احساسات زندانیان را جریحه دار و غرورشان را خرد کند تا آنها را وادار به تسلیم نماید ، بارها و بارها برای ایجاد رعب و وحشت هنگام بازجویی از اتاق های بغل صدای ضبط شده ناهنجار و کشنده جیغ و فریاد پخش می کردند .

در یکی از شب ها ، منوچهری با دو شکنجه گر دیگر مرا به سوی خانه مان در چهارراه لشکر برد ، گویا آن شب به غیر از پدرم و بچه خواهرم کسی در منزل نبود ، وقتی پدرم در را باز کرد از دیدن من و مأمورین جا خورد ، آنها از وی خواستند که محل اختفای مهدی را نشان دهد تا مرا آزاد کنند .

پدرم در جواب گفت : " آخر این پسره چند روز بیشتر نیست که ازدواج کرده و سر و سامان گرفته است ، تو را به خدا ولش کنید ، مرا به جای او ببرید ، با او چه کار دارید ؟ " مأمورین هر چه به پدرم اصرار کردند که جای حاج مهدی را بگوید ، نتیجه ای نگرفتند و پدرم مدام می گفت : " والله من نمی دانم که کجاست . "

ناگهان یکی از مأمورین خبیث و رذل که دست چپش را به دست راست من بسته بود به منوچهری گفت : " آقای دکتر ! اجازه می دهید ؟ من همین الان از او اقرار می گیرم . " و منوچهری با اشاره سر به او اجازه داد .

مأمور هم با روحیه توحشی که داشت بلافاصله اسلحه کلتش را کشید و روی شقیقه من گذاشت و گفت : " پیرمرد می گویی که پسرک کجاست یا این یکی را بکشم ... ! " پدر پیرم که انتظار چنین صحنه ای را نداشت شوکه شد و نفسش به شماره افتاد ، دست و سایر اعضای بدنش به خصوص دهانش رعشه و لقوه گرفت ، مات و مبهوت و لرزان پشت سر هم می گفت : " نه ، نه ، نمی گویم ... من نمی دانم کجاست نه ، نه ... "

برای یک پدر پیر دیدن پر پر شدن و از بین رفتن فرزند بسیار سخت و غیر قابل تحمل است ، پدرم دیگر تاب ایستادن روی پاهایش را نداشت ، نزدیک بود که روی زمین بیفتد ، با دست

چیم که آزاد بود او را گرفتم و گفتم : " بابا جان ! بابا ! اینها کی هستند که مرا بزنند ! آنها جرأت ندارند "

از این عمل زشت و پلید آنها به شدت عصبانی شده و بر سر آن مأمور داد زدم : " د ، خب ، بزن ، دیگه بزن و راحت کن ، آخر این چه بلایی است که سر این پیرمرد در آوردی ... " منوچهری که عکس العمل و شدت عصبانیت مرا نسبت به آن مأمور دید رو به او کرد و گفت : " دستت را کنار بکش ! " او هم کشید .

دقایقی گذشت تا کمی حال پدرم سر جا بیاید ، ولی همچنان دست و دهانش لقوه و رعشه داشت ، این حالت تا آخر عمر در پدرم باقی ماند .

سیب های بهشتی

آن شب مأمورین بدون آن که نتیجه ای بگیرند مرا به کمیته مشترک باز گرداندند ، این بار به سلولی در بندی دیگر بردند که یک روحانی به نام گرامی و یک جوان دانشجو قبل از من در آنجا محبوس بودند . شماره این سلول ۱۷ بود و در کف سلول زیلویی حدود ۱/۵ متر مربع پهن شده بود .

آن شب بی گفتگویی خوابم برد ، قبل از اذان صبح جهت آماده شدن برای نماز برخاستم ، آن روز باید بدون سحری روزه می گرفتم ، صبح که شد با کمال تعجب دیدم که آن روحانی شروع به خوردن صبحانه کرد ، با حیرت گفتم : " مگر ماه رمضان نیست؟! " روحانی پاسخ گفت : " ما در حکم اسیر هستیم و نباید روزه بگیریم و تا وضعیت مان مشخص نشود نمی توانیم روزه بگیریم . " مسئله برایم غامض و پیچیده بود ، احتیاطاً بحث را ادامه ندادم .

نزدیک اذان ظهر بود که مأمورین جوان دانشجو را با خود برده و پس از دقایقی شکنجه ، کتک و ضرب و شتم او را بازگرداندند ، بعدازظهر نیز این عمل برای دانشجو تکرار شد ، او که دانشجوی دانشگاه اصفهان بود جرمش مشخص نبود ، ولی هر چه بود او را به طرز وحشتناک و ددمنشانه ای می زدند ، به طوری که هنگام غروب وقتی او را در کف سلول رها کردند پاهایش آن قدر متورم شده بود که دیگر درد و سرما و گرما را حس نمی کرد .

روز بعد او را آن قدر دواندند که خون و چرک جمع شده در زیر پوستش ترکید و جاری شد ، در نتیجه عصب های حس او دوباره فعال شدند و از شدت درد فریاد می کشید ، تا این که درد بی امان او را بی هوش کرد ، به او آمپول آرام بخش تزریق کردند ، من هم کتک خورده و پاهایم باد کرده بود ، ولی نه به اندازه آن دانشجو .

یکبار او را از بازجویی برگرداندند ، پاهایش تا زانو غرق در خون بود ، شاید جانی در بدنش نبود که در سلول رهایش کردند ، به سبب آمپول آرام بخشی که به او تزریق کرده بودند وی تا صبح آرام خوابید ، صبح پزشکیاری آمد و پانسمان های جوان دانشجو را باز کرد و در همین حین چند بار حال وی به هم خورد .

تمام پشت بدن و پاهای او پر بود از تاول های چرکین و بیشتر نقاط بدنش کیود بود ، پس از تعویض پانسمان او را بلند کردند که ببرند ، در حال رفتن از من پرسید : " چقدر دیه آدم را

می دهند؟ " گفتم: " امیدت به خدا باشد، توکل کن، خدا کمکت می کند. " و او در حالی که ترس و اضطراب از چهره اش می بارید سری تکان داد و رفت.

صدای کتک خوردن وی فقط با چند فریاد دلخراش توأم بود، دیگر صدایی نیامد، اعصاب من کاملاً به هم ریخته و متشنج بود، طاقت پر پر شدن چنین جوان رعنائی را نداشتم، او خوب مقاومت کرده بود، می خواستم که جای او شکنجه شوم، چند صدای دردآلود دیگر شنیدم، نمی دانستم کدام یک متعلق به اوست، یکی خدا و ائمه اطهار را صدای می زد: " ... یا الله ... یا حسین " و یکی هم چنین می گفت: " ... تو را به خدا بس کنی، غلط کردم ... "

مشاهده این صحنه ها برای من بسیار سخت و دردناک بود، دیگر فراموش کرده بودم که من تازه داماد دربند هستم و باید به فکر رهایی خویش باشم، شکنجه این جوان و سایرین تأثیر شدید روحی بر من گذاشت و سلسله اعصابم را ضعیف و ضعیف تر کرد.

بعد از ظهر او را به سلول بازگرداندند، او در گوشه ای از سلول کز کرد و دقایقی ساکت بود، به کنار او رفتم و دستم را زیر سرش گذاشتم، بغضش ترکید و شروع به گریه کرد، گفتم: " برای چه گریه می کنی؟ خب کتک خوردی، این دفعه اولت که نبود، فکر می کنم که این بار آخرین مرحله بود، دیگر تمام شد، چرا گریه می کنی؟ "

گفت: " نمی دانی چه بلایی بر سرم آوردند؟ " مایل نبود بگوید که چه بر او گذشته است، ولی پس از کمی استمالت و دلجویی گفت: " از این در که بیرون رفتم منوچهری یقه ام را گرفت و کله ام را به آهن ها کوبید، من افتادم زمین، بعد او رفت روی پاهایم ایستاد، تاول پاهایم ترکید و چرک و خون بیرون زد، از درد فریادم به آسمان بلند شد، قلبم از جا کنده می شد که بی هوش شدم، وقتی به هوش آمدم دیدم دست هایم را به آن آهن ها بسته اند و بدنم شل و ول آویزان است، سرام را بلند کردم ... مصیبت تازه شروع شد ... "

گفتم: " چه مصیبتی؟ " او باز از گفتن خودداری می کرد، گفتم که دیگر نمی توانند بزبندت، ناراحت نباش، دانشجو گفت: " این بی شرف، بی پدر و مادر، منوچهری وقتی دست هایم را به آهن ها بسته بودند، آمد و دستش را به زنده های آهنی گرفت و رفت روی شانه ام، شلوارش را پایین کشید و ادرار کرد، از فرق سر تا نوک انگشت های پایم نجس شد ... "

حرفش که به اینجا رسید هق هق شروع به گریه کرد، گفتم: " برادر من! این که چیزی نیست، شکنجه نیست! تو الان سر تا پایت نجس است، ولی قبلاً خونین و چرکین بود، گریه ندارد. " گفت: " آخر چطور نماز بخوانم؟ " گفتم: " با همین وضع، تیمم کن، دستت را روی همین زیلو بزنی و تیمم کن، با همین سر و وضع خونی نماز بخوان، لایکلف الله نفساً الا وسعها، و تو باید افتخار کنی که به خاطر مبارزه در راه خدا این بلا سرت آمده، بدان که این نمازت از هر نماز دیگر در هر وقت دیگر مقبول تر است ... "

چند روز گذشت، حال دانشجوی مسلمان بر اثر آزار و اذیت های روانی رو به وخامت گرایید، پزشکیار کمیته وقتی به بالین او آمد تا تجدید پانسما کند، گفت: " تو هنوز نمردی! مثل سگ هفت جان داری، نمی شد حرف بزنی، هم خودت را و هم ما را راحت کنی! ... "

نمی دانم که چه فکر و چه هوس در مغز و نفس او حلول کرد که یک دفعه گفت : " آقا من یک خواهش دارم ! " پزشکیار گفت : " چی ؟ بگو " وی که آن همه مقاومت و ایستادگی کرده و حماسه ای در خور ستایش رقم زده بود گفت : " سیب ، به من یک سیب بده !... "

تعجب کردم ، پزشکیار با تمسخر گفت : " مگر اینجا خانه خاله است ، خوب است والله ، پرواز بسته اند اینجا ، من سیبم کجا بود که به تو بدهم ... " جوان مستأصل گفت : " ده ، یازده تومان در جیم دارم ، آن را از زندانبان بگیر و برای من یک سیب بخر . " پزشکیار که عصبانی شده بود غرولند کنان کار پانسمانش را تمام کرد و بدون توجه به خواسته این جوان از سلول خارج شد .

سر جوان دانشجو را روی زانویم گذاشتم تا بخوابد ، آرام به او گفتم : " پسر ! این چه خواهشی بود کردی ، تو که اسطوره مقاومت هستی ، این همه شکنجه را تحمل کردی و خودت را برای آنها نشکستی ، اگر کوه بود در برابر این شکنجه ها آب می شد ، ولی تو صبر کردی ، آخر این چه کاری بود و چه درخواستی ؟! ... "

دوباره زد زیر گریه و گفت : " می خواهم دیگر ! " احساس عجیب و غریبی داشتم ، شنیده بودم که انسان ها در حال احتضار و رو به موت که چیزی از عمرشان باقی نمانده ، در آن لحظه های آخر امیال مورد علاقه شان را طلب می کنند که گاهی غیر منطقی به نظر می رسد ، با این فکر خیلی ترسیدم ، احساس کردم که این جوان معصوم نیز در حال احتضار است ، دلم برایش سوخت و از این که کاری برای او نمی توانستم بکنم ناراحت بودم .

وقتی که سرش روی زانویم بود دیدم که از تب می سوزد ، با کمک آن روحانی او را جای مناسبی گذاشته و قرص و دارو به او دادیم ، ولی فایده ای نداشت ، گویا از درون بدنش در حال سوختن بود ، شروع به پاشویه کردم و بر سرش دستمال خیس می گذاشتم ، تا سحر بر بالین او نشست و به پرستاری و مراقبت از او پرداختم ، او از درد و تب به خود می پیچید ، سحر که شد سحری را خوردم و بعد از اذان نماز خواندم و دوباره بر بالین این جوان رنج کشیده نشستم ، نمی دانم که چطور شد در همان جا خوابم برد .

ساعت حدود ۹ صبح در حالی که من خسته و کوفته در کف سلول بی اختیار به خواب رفته بودم ، با صدای باز شدن در سلول از خواب جستم ، مردی بلند قد در حالی که یک گونی دستش بود وارد شد ، در گونی را باز کرد ، بوی سیب تمام سلول را فرا گرفت ، مرد دستش را داخل گونی برد و سه عدد سیب قرمز ، درشت و معطر بیرون کشید و به طرف دانشجو گرفت ؛

جوان که عطر سیب به مشامش خورد چشمش را باز شد و با ولع سیب ها را برداشت و شروع به بوسیدن و بوییدن کرد و روی چشمهایش گذاشت ، صحنه ای دیدنی و وصف نشدنی بود ، سیب ها را به آغوش می گرفت ، می بوسید ، روی صورتش می کشید و بعد می بویید آن مرد غریب به هر یک از ما (من و روحانی) هم سه سیب داد و بدون حرف و سخنی از سلول خارج شد ، جوان توجهی به خروج آن مرد نکرد و به کار خود مشغول بود .

نمی دانستم که چه اتفاقی روی داد ، حال جوان زیر و رو شد ، به او گفتم که مگر سیب نمی خواستی ، پس بخور ! او در فاصله ۱۰ صبح تا عصر هر سه سیبش را خورد ، من

سیب هایم را به او دادم ، و او هم گرفت و هر یک را ابتدا می بویید ، بعد می خورد ، نمی دانم که چه پیش آمد ، با خوردن سیب ها به طرز شگفت انگیزی حالش رو به بهبود رفت و حیاتی دیگر گرفت . در تحیر بودم از این که شب قبل هیچ امیدی به زنده ماندن او نداشتم ، ولی اکنون اثری از مرگ در او دیده نمی شود ، راحت صحبت می کرد ، راحت می نشست و

بعدها من برای کسانی که در کمیته مشترک بودند ماجرای سیب و خوب شدن دانشجو را تعریف کردم ، دیدم آنها با تعجب مرا نگاه می کنند ، پرسیدم : " مگر برای شما نیاموردند و نخوردید ؟ " جواب منفی توأم با تعجب دادند ، تأکید کردم که یک گونی سیب بود و به همه می رسید ، ولی آنها گفتند که چنین کسی پیش آنها نرفته است . در همان روزها هم از مأمورین کمیته درباره توزیع سیب سؤال کردم ، با خنده و تمسخر جواب دادند : " مگر خانه خاله است که سیب برایتان بیاورند ! " می گفتند که اصلاً کسی وارد کمیته نشده ! اصلاً در کمیته سیب نمی دهند ، هر چه جستجو کردم کمتر یافتم و به نتیجه نرسیدم .

هیچ کس جز آن دانشجو و روحانی حرفم را باور نمی کردند ، ولی این یک واقعیت بود که آن سیب ها دانشجو را حیات دوباره بخشید ، به طوری که پزشکپار وقتی دفعه بعد برای تعویض پانسمان و درمان او آمد از بهبود حال دانشجو سخت در شگفت شد و هیچ نداشت که بگوید .

بیماری پر سر و صدا

روزهای آخری که من در کمیته مشترک بودم ، به خاطر روزه جسمم نحیف و ضعیف شده بود ، زیرا غذای گرم نمی خوردم ، ناهار را به عنوان افطار و شام را در سحر می خوردم ، علاوه بر آن به خاطر چرک و خون بدن آن دانشجوی جوان فضای سلول غیر بهداشتی و آلوده بود و امکان فاسد شدن غذای مانده را چند برابر می کرد .

روزی پس از خوردن سحری احساس دل درد شدیدی کردم ، می بایست به دستشویی می رفتم ، ولی به خاطر مقررات داخل زندان باید تا ساعت مقرر صبر می کردم ، دقایقی منتظر شدم ، اما تاب و تحملم به سر رسید ، شروع کردم به زدن در ، نگهبان گفت : " بی خود در نزن ، اگر وقتش باشد خودمان در را باز می کنیم ، هنوز وقتش نشده ... " نیم ساعت دیگر گذشت و من دائم این پا و آن پا می کردم و با دست شکمم را گرفته بودم ، خیلی بی تاب شدم ، وضعیت دردآور و رقت انگیزی بود ، بی اختیار با ضربات سنگین مشت و لگد به در کوفتم ، بی فایده بود ، به کوفتن در ادامه دادم و فریاد کشیدم : " من اسهال دارم . " نگهبان گفت : " ... شده ، خفه شو ، وگرنه خودم خفه ات می کنم . " گفتم : " هر کاری می خواهی بکن ، من دیگر طاقت ندارم ، مریضم ، اسهال دارم ... "

صدای تاق ، تاق ، درها و هفده ، هفده زندانی ها بیشتر شبیه به یک شورش بود ، زندانبان احساس خطر کرد ، سریع و با ترس آمد و در سلول را به رویم گشود ، من دویدم ، چطوری ؟ و با چه سرعتی ؟ گفتنی نیست . درد امانم را بریده بود ، عرق از سر و رویم می ریخت ، تا در دستشویی را باز کردم آنچه ه نباید بشود ، شد ، تمام لباس و کف توالت

آلوده شد ، بعد هم سلولیم برایم شلوار و پیراهنی دیگر آورد تا با لباس های آلوده ام تعویض کنم .

شاید هر نیم ساعت یک بار درد ناحیه شکم را می گرفت و می بایست به دستشویی می رفتم ، پس از آن حادثه و سر و صدا ، هر وقت نگهبان را صدا می زدم او به شتاب می آمد و در را می گشود ، جالب این که با آن حال نزار و مریض ، روزه آن روز را نیز گرفتم .

دیدار با حجت الاسلام لاهوتی

در ساعتی بعد از افطار ، طبق یک برنامه تنظیم شده ، زندانبان در سلول را برای رفتن به دستشویی می گشود ، یک روز پس از بیماری پر سر و صدا وقتی از دستشویی خارج شدم ، ناگهان مأموری محکم دستم را گرفت و در راهرو به دنبال خود کشید ، به انتها راهرو که رسید به طرفی پیچید ، در سلولی ایستاد ، از آنچه که دیدم جا خوردم .

حاج آقای لاهوتی پایش را باز کرده و نشسته بود ، سلام و علیک کردم ، خواستم که وارد سلول شوم ، مأمور دستم را کشید ، فهمیدم که باید در همان جایی که هستم بایستم ، آقای لاهوتی پرسید : " احمد ! تو را هم گرفته اند ؟ " گفتم : " بله ، حاج آقا . " گفت : " صدایت را می شنیدم . " پرسید : " وحید هم اینجاست ؟ " گفتم : " بله او را یک بار دیده ام . " گفت : " تو اصلاً هیچ ارتباطی با من نداری ، کار من به تو چه مربوط ات ! " گفتم : " حاج آقا من اصلاً شما را فقط در زندان قزل قلعه دیدم و آشنا شدم ، بعد از آن هم هیچ ارتباطی با شما نداشتم ! "

او گفت : " من هم به آنها همین را گفتم ، گفتم که من احمد را فقط یک مرتبه در زندان دیدم ... می خواستم در معرفی همسر به او کمک کنم ، ولی خودش کسی دیگر را پیدا کرد و به دنبال زندگی اش رفت . " گفتم : " حاج آقا اینها مرا به خاطر حاج مهدی گرفته اند ، در حالی که من از او هیچ اطلاعی ندارم و بیگناه اینجا هستم . "

گفت : " مرا هم بیگناه گرفته اند ، گیریم وحید کارهایی هم کرده باشد ، به من ارتباطی ندارد ، او بچگی کرده است ، مثل این که با یکی دو تا از بچه های مدرسه شان با چاقو به یک پاسبانی حمله بعد موضوع را در مدرسه تعریف می کنند و به این ترتیب به گوش مأمورین می رسد و آنها را دستگیر می کنند ، وحید را خیلی می زنند تا بگویند مهدی احمد رهبر و پدرم مشاور من بوده اند ، احمد ! من می دانم که تو بی تقصیری و تازه ازدواج کرده ای ، ولی بدان که مرا هم بیگناه گرفته اند "

خلاصه ما در آنجا صحبت ها و مواضع مان را هماهنگ و یکی کردیم ، سپس گروهبان مرا به سلولم باز گرداند ، آن شب تا صبح نخوابیدم و مسائل مختلف چون حمله وحید به پاسبان ، اختفای حاج مهدی و این که حاج آقای لاهوتی توانسته با کلام نافذش مأمور را تحت تأثیر خود قرار دهد ، فکر می کردم و کمی هم می ترسیدم که نکند سر آقای لاهوتی هم کلاه گذاشته باشند ، ولی بعدها به قدرت کلام و نفوذ او بیشتر ایمان آوردم .

به سوی آزادی

حدود ۲۰ روز بود که من در کمیته مشترک به سر می بردم ، روزی در سلول باز شد و فردی متوسط القامه ، نسبتاً لاغر ، با قیافه ای عادی وارد شد ، منوچهری و دو نفر دیگر همراه او بودند و مدام او را جناب تیمسار صدا کرده و احترام می گذاشتند .

ابتدا از دو هم سلولی دیگرم علت و مدت دستگیری شان را سؤال کرد ، سپس از من پرسید : " تو کی هستی ؟ " گفتم : " احمد احمد . " پرسید : " جرمت چیست ؟ " به او توضیح دادم که جرمی ندارم و مرا گروگان نگه داشته اند تا برادرم خودش را معرفی کند ، و این که من بی گناهم و کارهای او ربطی به من ندارد ، اگر نمی توانید او را بگیرید تقصیر من چیست ؟ تصریح کردم که چند روز بیشتر از ازدواجم نمی گذشت که مرا دستگیر و به اینجا آورده اند و این ظالمانه است ، دلیل آوردم که اگر من می خواستم مبارزه کنم که نمی رفتم زن بگیرم .

گویا صحبت ، گلایه و شکایت من در او مؤثر افتاد ، چرا که روز بعد قرار منع تعقیب برایم صادر شد ، ولی منوچهری خبثت کرده و اجازه اعلام آن را نداده بود ، بعدها فهمیدم که این فرد متوسط القامه تیمسار زندی پور (۱) مغز متفکر ساواک و رئیس کمیته مشترک بود که پس از صحبت با من موجبات منع تعقیب مرا فراهم کرده بود .

۱ . سرتیپ رضا زندی پور تا پیش از ریاست کمیته در سال ۵۲ هیچگونه سابقه خشونت‌ی ندارد ، وی عضو دفتر ویژه اطلاعات (فردوست) بود و از آنجا به کمیته آمد ، از آنجا که تیمسار حسین فردوست معتقد بود فشارهای ساواک به ازدیاد مخالفان و دشمنان شاه کمک می کند ، سعی کرد با تحمیل زندی پور از این فشارها کاسته و تعدیلی ایجاد کند . زندی پور ترمز فشار در کمیته بود و هنگام بازدید وی از اتاق های بازجویی و زندان کمیته ، مأمورین وسائل و ابزار شکنجه را حتی المقدور از دید وی مخفی می کردند ، ترور او شرایط کمیته را از این نظر حاد کرد و دست بازجویان برای فشار و شکنجه بیشتر باز شد . (به نقل از یادداشت های آقای خسرو تهران)

جلادان و شکنجه گران ساواک و کمیته ، غالباً افرادی با مشکلات روحی و روانی ، نامتعادل و غیر طبیعی و بسیار وحشی بودند ، از سر روی آنها فساد و تباهی می ریخت ، یکی از آنها فردی به نام رسولی (۱) بود ، وی حتی از منوچهری هم کثیف تر و پلیدتر بود .

۱ . رسولی در بحبوحه انقلاب به خارج از کشور گریخت ، مدتی در اسرائیل و یونان به سر برد و سرانجام به آمریکا رفت .

فردی هتاک ، دهان لق ، بی ادب ، الکلی و دائم الخمر بود ، او در گرفتن اعتراف از دستگیر شدگان گاهی با منوچهری مسابقه می گذاشتند ، این دو (رسولی و منوچهری) در بی رحمی و قساوت قلب کم نظیر بودند .

رسول به وقت مستی کارهای عجیب و غریبی می کرد ، شبی در سلول باز شد و به همراه آن بوی تند الکل فضای سلول را در بر گرفت ، رسولی وارد شد ، کاملاً مست و ناهوشیار ، سیلی به زیر گوش هر سه ما (روحانی ، دانشجو و من) زد و فحش هایی هم به زبان آورد و گفت : " اینجا پروار بسته اند ! " و از سلول خارج شد .

صدای چک و سیلی از سلول های دیگر نیز شنیده شد ، او پس از نواختن سیلی به گونه همه زندانیها بازگشت و به هر کس یکی دو نخ سیگار وینستون داد ، جالب بود اگر سیگار را نمی گرفتی باز هم سیلی می خوردی .

او دوباره وارد سلول شد ، هنوز حالش غیر عادی بود ، ولی کمی بهتر شده بود ، از من پرسید : " اسمت چیست ؟ " گفتم : " احمد احمد . " محکم با سیلی به گوشم زد و گفت : " دروغ می گویی . " گفتم : " نه ، اسمم احمد احمد است . " گفت : " دروغ می گویی برای احمد سه روز است که قرار منع تعقیب صادر کرده اند ... " او در حالت مستی این خبر را به من دارد ، در حالی که مسئول پرونده بازجویی من منوچهری بود .

رسولی دست مرا گرفت و دنبال خود کشید ، او بین راه گفت : " این منوچهری جا از این کارها زیاد می کند ، به یکی که مشکوک شود ولس نمی کند ، دیده تو مشکوکی ولت نکرده است " وارد اتاقی شدیم ، او پشت میزی رفت و شروع به گرفتن شماره تلفن کرد ، گویا به دفتر منوچهری زنگ زد ، ولی او نبود ، به چند جای دیگر نیز زنگ زد و بالاخره او را پیدا کرد .

از صدا و لحنی که از گوشی تلفن به گوش می رسید پیدا بود که او هم مست است ، رسولی از او پرسید : " چرا احمد احمد را آزاد نکرده ای ؟ " منوچهری جواب داد : " به تو چه ربطی دارد " رسولی گفت : " بهت نشان می دهم که چه ربطی دارد ، جا ... تو رفتی آنجا خوشگذرانی آن وقت ما اینجا داریم جان می کنیم ، بعد می گویی به تو چه ... " رسولی گوشی را گذاشت ، آنها واقعاً با این لحن کثیف با یکدیگر صحبت می کردند .

فردای آن شب دانشجوی اصفهانی را خواستند و آزادی او را اعلام کردند ، وی لباس هایش را برداشت و با ما خداحافظی کرد و رفت ، او رفت و از سرانجامش هیچ اطلاعی ندارم . ولی هر گاه به یاد مقاومت قهرمانانه اش می افتم او را در دل تحسین می کنم ، او واقعاً فردی مبارز و مقاوم بود و تا آخرین روز نه تنها به مأمورین حتی به ما هم نگفت که چه کاره است و چه کرده .

از برخورد و رفتار او پیدا بود که به گروه های مسلحانه کوچک و مسلمان وصل است و برای بار اول بود که به زندان می آمد ، او نیز هیچ وقت از من نپرسید که برای چه دستگیر شده ام و که هستم ، من همیشه از او به عنوان یک فرد مؤمن ، معتقد و مبارز و مقاوم یاد می کنم که در آن زمان نماز خواندن و روزه گرفتنش با آن حال نزار برای ما طمأنینه خاطر و آرامش بخش بود ، امیدوارم که عاقبتش هم ختم به خیر شده باشد .

سه روز پس از افشای خبر قرار منع تعقیب من توسط رسولی ، حدود ۱۵ آبان ماه سال ۱۳۵۲ زندانبان آمد و اعلام کرد که لباس هایت را جمع کن ، آزادی . (۱) سپس چشم هایم را با چشمبند بست و از بند بیرون آورد .

۱ . در پرونده احمد تاریخ آزادی وی ۱۳۵۲/۸/۸ ذکر شده است ، علت این اختلاف به خاطر تأخیر در ابلاغ آزادی وی به خاطر کینه ورزی منوچهری است .

نزدیک در آهنی بزرگ عقب زندان ، چشمبند را از چشمهایم برداشت ، قبل از این که از در خارج شوم منوچهری دستم را گرفت و خطاب به بقیه مأمورین گفت که برگردند ، بعد از دست به سینه من زد و گفت : " احمد ! تو می روی و چریک می شوی ، اگر یک دفعه دیگر تو را بگیرم مادر ... هستم اگر در جا تیری توی سرت خالی نکنم ! هیچ مطلب ، اعتراف و اطلاعی از تو نمی خواهم ، فقط یک تیر توی مغزت خالی می کنم تا همه راحت شوند ، هر جا بینمت می زنمت ، پس حواست باشد وقتی چشمت به من افتاد بدان که مرده ای ... " من در دل به عقده ای که او داشت خندیدم و گفتم که خدا را چه دیده ای شاید من تو را زدم و کشتم ! او تا در باغ ملی با من آمد و کلی تهدید و ارباب کرد ، سپس من با یک جفت دمپایی که به پا داشتم راهی منزل شدم ، در حالی که وقتی مرا به کمیته می بردند یک جفت کفش ورنی نو که برای روز دامادیم بود به پا داشتم ماشین را در دست گرفتم و چون پول نداشتم آن را تا در خانه بردم و از منزل ۱۵ ریال آورده و کرایه ام را پرداختم ، راننده تاکسی هم از دریافت این مبلغ خوشحال شد و از آنجا دور شد .

ارزیابی کمیته مشترک

کمیته مشترک ضد خرابکاری ، با این که تشکیلاتی نو پا بود ولی مخوف و قدرتمند بود ، گرچه دوره زندان من در آنجا کوتاه بود ، ولی توانستم تجربه فراوانی را کسب کنم و بیشتر به فنون و اصول مبارزه آشنا شوم .

در کمیته بود که رمز موفقیت پنهان نگه داشتن مطالب و اطلاعات را حتی از هم سلولی هایم به صورت عملی تجربه کردم ، در آنجا با تعدادی از بچه ها روی در و دیوار سلول ها و حتی دستشویی ها هشدارهایی مبنی بر حفظ اطلاعات می نوشتیم ، مانند : " بچه ها ! مراقب باشید از هر دو نفر یک نفر جاسوس است . "

از این رو حتی هم سلولی های من اطلاعات دقیقی از خود و فعالیت هایشان برایم نگفتند ، افراد همدیگر را به نام نمی شناختند و تنها یکدیگر را با نام شماره سلول صدا می زدند ، مثلاً مرا به عنوان " شماره ۱۷ " می شناختند .

در کمیته از نزدیک قدرت و توفیق و تأثیر روحانیت (چون آقای لاهوتی) را حتی بر نیروهای ساواک و مأمورین جبار کمیته لمس کردم ، همچنین شقاوت ، سنگدلی و بی رحمی جلادان خون آشامی چون منوچهری و رسولی را دیدم و چشیدم .

بعدها بسیار به این موضوع فکر کردم که چرا بدون علت نزدیک به چهل روز در کمیته مشترک زندانی شدم ، ولی به جواب مشخص نرسیدم ، جز این که حدس می زدم خدا می خواسته من در بند شوم تا در آنجا از دو زندانی که سبب شکنجه شدند پرستاری کنم و ابزار و سبب مراقبت از آنها باشم .

سرانجام محاصره

وقتی وارد منزل شدم مادرم مات و مبهوت نگاهم می کرد ، حال ناخوشی داشت ، پدرم را دیدم که بر اثر حادثه آن شب همچنان دست و دهانش رعشه و لقوه داشت ، همسرم نیز که نو عروس بود و به اصطلاح تازه به خانه بخت آمده در کنار آنها بود ، جلو رفته و دست و روی پدر و مادرم را بوسیدم .

چشم های مادرم غرق در اشک شد ، سراغ همسر و فرزندان حاج مهدی را از همسرم گرفتم ، گفت همگی فرار کرده اند ، بی اختیار چهره ام باز شد و خنده بر لبانم آمد ، قضیه فرار و اختفای حاج مهدی ، همسر و فرزندانش خیلی جالب است .

این خانه با کمک مالی برادرم خریداری شده و دارای چند اتاق با حالت خاصی بود ، یکی از این اتاق ها نزدیک در اصلی بود که ساواکی ها در آن مستقر شده بودند ، زن و بچه ها در اتاق های پشتی بودند ، یکی از اتاق ها به حیاط خلوت مجاور راه داشت ، از حیاط خلوت نیز دری کوچک و چوبی به کوچه پشتی ساختمان باز می شد .

دو سه روز پس از دستگیری من ساعت حدود ۲ بعدازظهر خانم ها که در قسمت اتاق های پشت بودند صدای بچه هایی را که فوتبال بازی می کردند می شنوند ، گویا یکی دو صدا به گوش خانم حاجی آشنا می آید ، او شک می کند و به فکر فرو می رود که سابقه نداشته است این وقت روز هنگام استراحت مردم بچه ها در کوچه بازی کنند .

از روی کنجکاوای به حیاط خلوت می رود ... و بعد کاغذی را لای در می بیند ، آن را می کشد ، در همین حین یکی از بچه ها که از درز در به درون حیاط نگاه می کرد خود را عقب می کشد ، خانم حاجی از همان جا به بیرون نگاه می کند و می بیند که بچه های شریک قبلی (که در خرید این ساختمان شریک بودند) با چند بچه دیگر در حال بازی کردن است .

خانم حاجی سریع به اتاق بر می گردد ، می بیند کاغذ حاوی یادداشتی از طرف حاجی است مبنی بر این که فلان ساعت با بچه هایش به حوالی میدان منیریه برود و ماشینی را با مشخصاتی که گفته بود بیابد .

خانم حاجی جزئیات مطالب را برای همسرم تعریف می کند ، فاطمه هم به او می گوید که از جانب مادر و پدر خیالش آسوده باشد ، چرا که خود از آنها مراقبت و نگهداری می کند ، زن برادرم به همراه سه فرزندش طبق نقشه حاج مهدی از حلقه محاصره گریخته و به شوهرش می پیوندد ، آنها پس از مدتی به شهر مقدس مشهد رفته و در آنجا زندگی مخفی خود را پی می گیرند .

همسرم تعریف کرد که در یکی از روزها محمد حسن ابن الرضا بی خبر از همه جا به منزل ما می آید ، وقتی در خانه را به صدا در می آورد با مأمورین ساواک مواجه می شود ، به جهت تجربه ای که داشته متوجه غیر عادی بودن اوضاع می شود و سریع خود را جمع و جور می کند .

سراغ مرا می گیرد ، مأمورین او را به داخل هدایت می کنند و یک روز تمام او را در خانه بازداشت می کنند ، ولی چیزی از او به دست نمی آورند ، ابن الرضا به خوبی ساواکی ها را فریب می دهد و حتی اسمش را عوضی گفته و می گوید که معلم است و از دوستان دوران

معلمی من است ، بالاخره مأمورین او را شب هنگام آزاد می کنند ، ابن الرضا نیز به محض رهایی با سایر دوستان و مرتبطين تماس می گیرد که دور و بر خانه احمد آفتابی نشوید ! همان روز آزادی ، ساعت ۹ شب زنگ تلفن به صدا در آمد ، گوشی را برداشتم ، دیدم صدای حاج مهدی است ، پس از سلام و علیک معترض شدم و گفتم : " حاجی برای چه زنگ زدی ؟ الان گرای خط را می گیرند و پیدایت می کنند . " گفت : " نگران نباش ، خودم حسابش را دارم ، بی خیالش ، حالت چگونه ؟ ... من زنگ زدم بینم رو به راهی ... " او که فکر می کرد من از دستش دلخور باشم توضیح داد : " احمد من به خاطر این خودم را معرفی نکردم که چون می دانستم آنها نمی توانند بدون مدرک و دلیل تو را بیش از این مدت نگهدارند ، حالا دیگر مواظب خودت باش . " گفتم : " حاجی خوب کردی که خودت را معرفی نکردی ، می بینی که بالاخره آزادم کردند ... " بعد اصرار کردم که دیگر تماس نگیرد و مراقب خود و فرزندانش باشد .

" حصار در حصار "

دخالت های بی پایان ساواک

یکی دو روز پس از آزادی ، فکر اصلی من این بود که چه باید بکنم ؟ مسئولیت زندگی جدید لحظه ای آرامش نمی گذاشت ، در گذشته و در دنیای مجرد با فراغ بال دنبال بسیاری از امور می رفتم ، ولی با متأهل شدن و همچنین پیر و فرتوت شدن پدر و مادرم ، نیاز بود که به مسائل زندگی و مسئولیت های آن جدی تر نگاه کنم . هر چند همسرم پذیرفته بود که در تمام فراز و نشیب ها یارم باشد ، ولی باید برای معاش خانواده فکری اساسی می کردم ، دخالت های گاه و بیگاه ساواک کار را مشکل کرده بود ، علاوه بر آن برخی صاحبان مشاغل از همان ابتدا که از سوابق زندانی بودنم آگاه می شدند ، از ارائه کار مناسب خودداری می کردند . در بلا تکلیفی دست و پا می زدم که روزی شهید محمد صادق اسلامی (۱) به سراغم آمد و دلیل حاضر نشدن سر کار را پس از آزادی پرسید . برایش توضیح دادم که وجود من در آنجا مایه دردسر است و ساواک موی دماغ آنها خواهد شد ، ولی او دلایل مرا نپذیرفت و اصرار کرد که از فردا سر کار خود برگردم .

۱ . شهید محمد صادق اسلامی در سال ۱۳۱۱ در تهران متولد شد ، در خانواده ای مذهبی تربیت یافت ، او از همان دوران کودکی ضمن تحصیل به کار در بازار پرداخت و شب ها نیز به فراگیری علوم اسلامی در مساجد همت گماشت . وی پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۲۵ برای کار در شرکت مخابرات رفت و در سال ۱۳۳۶ استعفا داد ، با تأسیس سازمان آب در آنجا مشغول به کار شد ، وی در سال ۱۳۴۰ به خاطر اختلاس مدیر عامل فراماسونر سازمان آب ، علیه او دست به افشاگری زد و به همین علت از آنجا اخراج شد ، چندی بعد مدیر شرکت پارس متال و مدتی مدیر عامل شرکت قائمیان (لعاب قائم) و مدیر عامل شرکت مرغ دانه شد . شهید اسلامی در طول زندگی سیاسی خود از مؤسسين گروه شیعیان ، عضو مؤثر نهضت آزادی و سپس عضو شورای مرکزی هیئت های مؤتلفه اسلامی بود ، او پس از ترور منصور دو سال زندانی شد و در سال ۵۰ تا ۵۴ با سازمان مجاهدین خلق ارتباط و همکاری داشت ، با انحراف سازمان از آن جدا شد و دود سال ۵۵ همراه شهید

سید علی اندرزگو به تشکیل یک گروه ضربت علیه شاه دست زد . او پس از شهادت شهید اندرزگو باز دستگیر و روانه زندان شد ، او در هنگامه پیروزی انقلاب اسلامی مسئول انتظامات کمیته استقبال از امام بود ، پس از تأسیس حزب جمهوری اسلامی به عضویت شورای مرکزی حزب در آمد و همچنین معاون پارلمانی و هماهنگی وزارت بازرگانی بود ، سرانجام با انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی در هفتم تیر سال ۱۳۶۰ شهید شد و به لقاء الله پیوست .

او گفت : " تو بیا سر کارت چه کار به این کارها داری ؟ مگر آنجا فقط تو تحت نظر ساواک هستی ؟ بقیه بچه ها هم هستند . " او توانست مرا متقاعد کند که به کارخانه لعاب قائم باز گردم .

با ورود به کارخانه متوجه تغییر وضعیت آنجا شدم ، فهمیدم که ساواک به شهید اسلامی مراجعه کرده و او را به خاطر به کار گیری من و سایر محکومین و سابقه داران سیاسی ، تحت فشار گذاشته است .

شهید اسلامی به آنها گفته بود که باید از من ممنون باشید که افراد سیاسی و مبارز و دارای سابقه زندان را اینجا جمع کرده و به آنها کار داده ام و سرشان را با کار گرم کرده ام ، او با این توجیحات برای مدت کوتاهی توانست از دخالت ها و اعمال نفوذ ساواک در آنجا جلوگیری کند . به هر حال من در این کارخانه دوباره مشغول به کار شدم ، ولی منوچهری همچنان در پی اذیت و آزار من بود و هفته ای چند بار به شهید اسلامی زنگ می زد و او را به باد ناسزا می گرفت و تهدید می کرد که تو چرا امثال احمد را آنجا جمع کرده ای .

روزها از پی هم می گذشت و فشار ساواک بر شهید اسلامی روز به روز بیشتر می شد ، او که دارای اخلاق و فضایل زیادی بود ، هیچگاه از این فشارها با من حرفی نمی زد . حدود شش ماه از شروع کار من می گذشت ، روزی سر زده وارد اتاق کار شهید اسلامی شدم ، کسی در اتاق نبود و او پشت به در و رو به دیوار با تلفن صحبت می کرد :

"... چرا فحش می دهید ؟ آقا ! مؤدب باشید ! هر کاری که می خواهید بکنید ، ولی من او را اخراج نمی کنم ، او تازه ازدواج کرده ، از نان خوردن می افتد ، او یک انسان است و باید چرخ زندگیش را بگرداند ، او اصلاً در اینجا کاری به مسائل سیاسی ندارد ، چرا اذیتش می کنید ؟ بگذارید راحت باشد"

حاج آقا اسلامی این جواب ها را با عصبانیت و ناراحتی می گفت ، پیدا بود که کسی در آن سوی خط به او پرخاش می کند و ناسزا می گوید ، فهمیدم که موضوع صحبت آنها من هستم ، او به محض این که گوشی را گذاشت ، برگشت و مرا دید .

ابتدا جا خورد و بعد پرسید : " کی آمدی ؟ " گفتم : " چند دقیقه است ! " سر جایش نشست ، جلو رفتم و گفتم : " ببین حاج آقا ما با هم برادریم ، دوستیم ، نمی دانم رفیقیم ، هر چه هستیم از برادر به هم نزدیکتریم ، ولی بدان که من دیگر اینجا نمی مانم . "

می دانستم که از بحث نتیجه ای نمی گیرم و اسلامی سر حرفش می ماند ، از این رو به کار خود تا پایان ماه ادامه دادم ، پس از گرفتن حقوق آن ماه دیگر به کارخانه نرفتم . چند روزی پس از خروج از کارخانه لعاب قائم بیکار بودم و این وضعیت عذاب می داد ، تا این که ابوالحسن فلاحتی و احمد روحی به سراغم آمدند .

آنها از دوستان خوب ، صدیق ، مؤمن و مبارز حزب ملل اسلامی بودند که از دوران زندان با هم رابطه ای گرم و صمیمی داشتیم ، آنها مرا با خود به بنگاه آهن قراضه بردند ، این کارها متعلق به دو نفر از متدینین به نام های علی اصغر حاج بابا (۱) و حاج احمد تحصیلی بود که آهن های قراضه و اوراق را می خریدند ، پرس می کردند و می فروختند .

۱ . علی اصغر حاج بابا در سال ۱۳۱۰ در تهران متولد شد ، وی از جوانی در مسیر مبارزه قرار گرفت و پس از پایان تحصیلات متوسطه به کار فروش آهن آلات پرداخت ، او یک بار در سال ۱۳۴۰ به اتهام اقدام علیه امنیت کشور دستگیر و زندانی شد و در فروردین سال ۴۱ آزاد شد ، بار دوم پس از ترور حسنعلی منصور به دلیل این که شهید محمد بخارائی شاگرد مغازه وی بود دستگیر و زندانی شد .

به این ترتیب وارد کار جدیدی شدم و توانستم مدتی در بازار به این کار بپردازم و با پیچ و خمهای کار و رمز و رموز کاسبی آشنا شوم ، مرکز فعالیت من مغازه ای واقع در میدان شوش ، کوچه دباغ خانه بود که در آن آهن ها و اوراق قراضه را با باسکول وزن کرده و می خریدم ، به ازای این کار حقوق خیلی خوبی (حدود ۲۰ تومان در روز) به من پرداخت می شد .

آغاز همکاری با سازمان مجاهدین خلق (۱)

یک ماه پس از آزادی از کمیته مشترک سر و کله علیرضا سپاسی آشتیانی به بهانه احوال پرسشی و رسیدگی پیدا شد ، من مدتی طولانی (از زمان عضویت در حزب ملل اسلامی تا تأسیس حزب الله و اداره آن) با وی دوست بودم . او پس از ادغام حزب الله با سازمان مجاهدین خلق به عضویت رسمی سازمان در آمد و به زندگی مخفی روی آورد .

۱ . سازمان مجاهدین خلق در شهریور ۱۳۴۴ به وسیله سه تن از اعضای نهضت آزادی ایران پایه گذاری شد ، در خصوص این سه تن اختلاف وجود دارد ، آقای سید حمید روحانی در جلد سوم کتاب نهضت امام خمینی (ره) می نویسد : " در سال ۴۴ دو تن از اعضای جبهه ملی به نام های محمد حنیف نژاد و سعید محسن و یکی از اعضای نهضت آزادی به نام علیرضا نیک بین رودسری معروف به عبدی گرد هم آمدند و سازمانی را بنیاد نهادند . در کتاب ها و نوشته های سازمان تا کنون نام عبدالرضا نیک بین نه به عنوان بنیانگذار ، بلکه به عنوان یکی از اعضای سازمان نیز برده نشده است ، علت کنار رفتن و یا کنار گذاشتن او نیز به درستی روشن نیست ، در تاریخچه و دیگر نوشته های سازمان از اصغر بدیع زادگان در کنار حنیف نژاد و سعید محسن به عنوان بنیانگذاران نام برده اند ! و این خود از سرشت منافقانه سازمان ریشه می گیرد ."

رفت و آمدهای علیرضا به منزل ما ادامه یافت ، وی در این دیدارها ، مسائل سیاسی و مذهبی را پیش می کشید ، ابتدا به طور ضمنی و بعد خیلی روشن و صریح از مواضع ، فعالیت ها ، اقدامات و مشی سازمان مجاهدین خلق صحبت کرد و از من برای همکاری با آن دعوت کرد ، ولی من نپذیرفتم .

به تدریج علاقه بیشتری به من نشان می داد و سعی می کرد خود را موافق نظرهای من نشان دهد ، او به موقع نماز می خواند و در نماز جماعت به من اقتدا می کرد ، در سخن از آیات و احادیث استفاده می کرد و عبارات و کلمات را با لفاف اسلامی به زبان می آورد و

البته من به طور کامل با سازمان ، افکار ، ایدئولوژی و مش مبارزاتی آن آشنا بودم ، چرا که در چند دوره قبلی زندان با بسیاری از افراد آن آشنا ، هم صحبت و هم بحث بودم .
علیرضا همچنان در دیدارهایش از آرمان های انقلابی و اسلامی سازمان و اهداف متعالی آن صحبت می کرد ، دلیل می آورد که من به وضعیتی رسیده ام که دیگر امکان زندگی علنی برایم وجود ندارد و باید زندگی مخفی را شروع کنم تا به این وسیله زیر چتر امنیتی و پوشش حمایتی سازمان قرار بگیرم .

پس از مذاکرات طولانی و تأمل فراوان و نیز فشار روز افزون ساواک و جوی که برایم در محیط کار و زندگی ایجاد کرده بودند ، به تقاضای آشتیانی جدی تر فکر کردم و سرانجام همکاری محدودی را با سازمان پذیرفتم .

علیرضا از آن پس جلسات بحث و تبادل نظری نیز با زن و مادر زنم برگزار کرد و در آن جلسات به مباحث ایدئولوژیک ، اعتقادی و سیاسی می پرداخت . با این که فاطمه آن روزها حامله بود ، ولی با علاقه پای این جلسات می نشست ، گرچه او خیلی جوان و کم تجربه بود ولی از نظر بینشی تا حدی رشد یافته بود و ازدواج او با من که دارای سوابق سیاسی و زندان بودم ، خود دلیلی بر این مدعاست .

با این که در ابتدای زندگی به وی نهیب زده بودم که روزهای پر مخاطره ای را در پیش دارد ، ولی در عمل سعی می کردم که هر خطر و مشکلی را از زندگی او دور کنم ، از همین رو هیچگاه از او نخواستم وارد مبارزه شود ، در عین حال کوشش زیادی برای رشد بینش و فکر او کردم ، به همین خاطر جلسات سیاسی آشتیانی را به حال او مفید دیدم و با آن مخالفتی نکردم .

در اوایل زمستان پس از گذشت چند جلسه و خواندن اعلامیه ها و کتب مربوط به سازمان ، علیرضا پیشنهاد داد که ما زندگی مخفی خود را شروع کنیم ، لذا پس از مشورت با همسر و کسب رضایت و رغبتش به این عمل به زندگی جدیدی رو آوردیم و زندگی نیمه مخفی را آغاز کردیم .

برای مدتی محل زندگی ما بین منزل پدرم و پدر زنم جابجا می شد ، بعد از سازمان دستور رسید که ما باید زندگی کاملاً مخفی خود را شروع کنیم ، اما من اعلام کردم تا وضع حمل همسرم چنین نخواهم کرد .

تولد دو قلوها

هر روز که از بارداری همسر می گذشت ، شرایط سخت تر می شد . او به شدت تحت مراقبت های پزشکی خانم دکتر سرورآهی در درمانگاهی واقع در خیابان امیریه (ولی عصر عج) قرار داشت ، با اصرار من و همسرم قرار بود که عمل زایمان را خود خانم دکتر به عهده بگیرد .

خلاف قول و وعده ای که خانم دکتر داده بود ، وقت موعود به مرخصی رفته و در درمانگاه حاضر نبود ، به جای او یک پزشک مرد کشیک آن شب بود ، زمانی این خبر را به ما دادند که ساعت ۱۱ شب بود و از حضور ما در آنجا ۱۲ ساعت می گذشت .

شرایط وخیم ، بحرانی و مخمسه آمیزی پیش رو بود ، مسئولین درمانگاه اعلام کردند که امکان آوردن پزشک زن بر بالین همسر نیست ، تصمیم گرفتیم او را به جای دیگری ببرم ، ولی کادر درمانی ممانعت کردند و حال او را وخیم گزارش دادند ، آنها گفتند حمل و نقل همسر موجب به خطر افتادن جان من می شود و اجازه خروج ندادند .

از این رو بین من و آنها درگیری پیش آمد ، نزد همسر رفتیم و ماجرا را برایش گفتم ، او گفت که حاضر است بمیرد ولی پزشک مرد برای زایمانش نیاید . با این جمله او آتش ناراحتی و عصبانیت بیش از پیش در من شعله ور شد ، نزد رئیس درمانگاه رفتیم و با داد و فریاد ، تهدید کردم که اگر خواسته ما عملی نشود ، درمانگاه را به هم می ریزم و سقفش را بر سرتان خراب می کنم .

او که جا خورده و ترسیده بود گفت : " خواهش می کنم آقا ! خودتان را کنترل کنید ، الان درستش می کنیم ." بعد گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت و گفت : " خانم ! خواهش می کنم خودتان را برسانید ... این مرد دیوانه شده و الان است که درمانگاه را به هم بریزد ... "

من بیشتر عصبانی شده و با دستم محکم روی میز کوبیدم و گفتم : " دیوانه پدرت است ! " او معذرت خواست و آن خانم را متقاعد کرد که به درمانگاه بیاید . ۱۵ دقیقه بعد در حالی که من از شدت ناراحتی آرام و قرار نداشتم ، اتومبیلی جلو درمانگاه توقف کرد و دو خانم از آن پیاده و وارد بخش شدند .

ساعتی بعد صدای گریه ای در فضای درمانگاه طنین انداخت ، خانمی از اتاق عمل خارج شد و به سوی آن آمد و گفت : " حاج آقا ! هنوز ناراحتید ؟ عیب ندارد ، در عوض برایت یک دختر خوشگل گرفتیم . "

به اتاق عمل بازگشت ، من آرام گرفتم و شروع به راز و نیاز با خدا کردم ، حدود پانزده تا بیست دقیقه بعد دوباره آمد و گفت : " حاج آقا ! مژده یک دختر دیگر نیز برایت گرفتیم ." دست ها را بی اختیار به سوی آسمان بلند کرده و گفتم : " الحمدلله ، خدایا صد هزار مرتبه شکر "

فضای درمانگاه از صدای نوزادان آکنده بود ، تمام خشم و عصبانیتم فرو خفته بود ، از خوشحالی سر از پا نمی شناختم ، گویی با تولد دو قلوها من نیز دوباره متولد شدم ، تمام وجودم یکپارچه شور و عشق و امید به آینده بود ، آینده ای پر از سؤال ، آینده ای که هنوز نیامده بود و فردایی که در انتظار دخترانم بود .

خوشحالی من اندازه نداشت ، شاید اگر می دانستم که چه سرنوشت غم انگیزی در انتظار این دو دختر است ، شادی را با بغض فرو می بلعیدم ، مانند پدران دیگر ، زندگی راحت ، بی خطر و کم مشقتی را برای دخترانم آرزو می کردم ، غافل از این که خداوند برای آنها آزمایشهای بزرگی را در نظر دارد ، آزمایشها و امتحانات بزرگی که دخترانم با سختی ، حرمان و معصومیت خود با توکل به خدا از سر گذراندند ، گرچه اندوه آن روزهای سخت همیشه بر قلب و دل من سنگینی می کند .

زندگی در خانه امن!

تولد دو قلوها در بیستم شهریور ماه سال ۱۳۵۳، زندگی ما را وارد مرحله جدیدی کرد، وجود این دو عطیه الهی، مریم و زهرا، کانون زندگی ما را گرمتر از پیش کرد. دیگر هیچ وقت اضافه ای نداشتیم که به مسئله دیگری غیر از تربیت و پرورش کودکان مان بیندیشیم. بزرگ کردن هم زمان این دو خیلی سخت بود، اگر یکی می خوابید دیگری او را با گریه اش بیدار می کرد و اگر آن یکی شیر می خورد دیگری از گرسنگی شروع به گریه و زاری می کرد.

ما که سخت مشغول تر و خشک کردن این دو نوزاد بودیم و تمام فکر و ذهن خود را معطوف این مسئله کرده بودیم وعده های فعالیت با سازمان را از یاد بردیم، تا این که روزی سپاسی آشتیانی خبر آورد که سازمان خواسته است تا شما خانه مخفی و امنی را تهیه کنید. من ابتدا از پذیرش آن طفره رفتم، ولی بعد با فشار سازمان و با توجه به وعده ای که از قبل داده بودم، پذیرفتم. چون در شکت آهن قراضه مشغول کار بودم و فرصت برای جستجوی خانه نداشتیم، این وظیفه را همسرم پذیرفت.

او هر روز یکی از دخترانم را بغل می گرفت و در کوچه پس کوچه های شهر دنبال خانه ای مناسب و امن با چند راه گریز می گشت، من چند نقطه ای را که مناسب می دانستم به او معرفی کردم تا در آن مناطق به جستجو ادامه دهد.

پس از چند روز خانه ای را در خیابان زرین نعل شناسایی کرد، من برای اجاره خانه نزد پیرمردی که صاحب آن بود رفتم و گفتم برادر زلم نیز دانشجویست و گه گاه به اینجا می آید و او هم پذیرفت، به این ترتیب راه را برای رفت و آمد سپاسی آشتیانی هموار کردم. فردای انعقاد قرارداد اجاره، بدون این که آدرسی به کسی بدهیم، اسباب و اثاثیه خود را جمع کرده و به این خانه رفتیم، به این ترتیب من اولین خواسته اساسی سازمان و بزرگترین اشتباه زندگی خود را به جای آوردم.

گرچه زندگی علنی برای من سخت بود، ولی با تحمل، صبر و کمی مراقبت ممکن بود. با شروع زندگی مخفی مشکلات جدیدی برایم فراهم شد که قدرت تحمل آن را نداشتیم، ساواک نیز حساسیتش به من دو چندان شد، در آن مدت چند مرتبه به منزل پدرم مراجعه کرده و سراغ مرا گرفته بودند.

زندگی با دو بچه کوچک در خانه مخفی بسیار سخت بود، از این رو ابتدا یکی از دو قلوها (مریم) را برای نگهداری به مادر زلم سپردیم و دیگری (زهرا) را با خود بردیم، با استقرار در این خانه آنها نام مستعار شاپور را برای من و نام شاپورزاده را برای همسرم انتخاب کردند. پس از ایجاد ارتباط رسمی با سازمان و شروع زندگی پنهان، سپاسی آشتیانی ارتباط خود را با ما قطع کرد و فرد دیگری به نام حبیب (۱) را به عنوان رابط سازمان به ما معرفی کرد، پس از چند روز سازمان دو نفر را با نام های مستعار خسرو و پرویز به عنوان هم تیمی روانه خانه امن ما کرد.

۱. نام اصلی این فرد در واحد تاریخ شفاهی دفتر ادبیات انقلاب اسلامی مکتوب و مکتوم است.

بعدها (در اوایل سال ۵۷) پی بردیم که این دو با هم برادرند و نام واقعی شان علی و علی اصغر و شهرتشان میرزا جعفر علاف است ، این دو هر روز صبح به خانه ما می آمدند و در جلسات آموزشی و سیاسی شرکت می کردند و شب ها به منزل و یا خانه تیمی خود باز می گشتند ، رفتار این دو در آنجا هیچ نشانی از برادر بودن آنها نداشت و همیشه در قبال من و همسرم رعایت کامل مسائل و حدود اسلامی را می کردند .

تیم ۵ نفری ما برنامه های فشرده خود را با مسئولیت حبیب آغاز کرد ، از جمله این برنامه ها خواندن کتاب و نقد آن بود ، کتاب هایی مانند : " چین سرخ ، زردهای سرخ ، خرمگس ، مردی که می خندید ، مبارزات چه گوارا ، الفبای مارکسیسم و " را در همین دوران خواندیم و نقد کردیم .

از برنامه های دیگر ، شهر گردی با هدف آشنایی و شناخت کوچه و خیابان های شهر تهران و نیز راههای گریز و فرار هنگام تعقیب مأمورین بود ، برنامه شهرگردی ما را با ساختار شهر و فرهنگ مردم نیز آشنا می کرد .

در درس های نظری انقیاد و تبعیت محض از دستورات سازمان و فرد مسئول و رده بالاتر از خود (مافوق) آموزش داده می شد ، تا در عمل آنها را به کار بندیم ، کار تشکیلات و منافع تشکیلات بر کار فردی و منافع فردی رجحان داشت .

سازمان توفیق در مبارزه و نیل به مقصود را در گرو انقیاد کامل از دستورات تشکیلات می دانست ، ما حتی کارها و برنامه های روزمره خود را بر اساس مصالح و منافع سازمان تنظیم می کردیم ، سازمان حتی قسمتی از حقوق و دستمزدی را که از زحمت کار در بنگاه آهن قراضه به دست می آوردم ، به خود اختصاص می داد .

سازمان یک مرتبه نیز تکلیف کرد مبلغ کلانی را برایش تهیه کنم و چون در تهیه آن با مشکل مواجه شدم پیشنهاد اختلاس را به من دادند ، با توجه این که این عمل نوعی مصادره است ، دلیل آنها را پذیرفته و با تقلب در وزن آهن پاره و اوراق قراضه توانستم مبلغ ۲۷۰/۰۰۰ ریال مصادره کرده و به سازمان تحویل نمایم . (۱) به این ترتیب گام دیگری در وفاداری به سازمان برداشتم .

۱ . آقای احمد که از این عمل خود بسیار نادم است ، اظهار می دارد بعدها پی به اشتباه خود بردم ولی دیگر امکان و توان جبران این عمل را نیافتم ، حتی جسارت رفتن و گرفتن حلالیت از حاج آقای تحصیلی و حاجی بابا را نداشتم ، بازگویی این خاطره فرصتی است تا ضمن افشای اعمال کتیف سازمان به نوعی از مسئولیت این عمل شانه خالی کنم و از درگاه خداوند طلب بخشش نمایم ، امیدوارم آن دو نیز مرا بخشیده باشند .

پس از مدتی حبیب به پرویز گفت : " تو به همسرت خیلی وابسته هستی و این برای ادامه راه تو و سازمان مخاطره آمیز است ، اگر در آینده با مشکلی مواجه شوی و دستگیر و زندانی شوی ، این وابستگی تو را در موضع ضعف قرار خواهد داد ، در نتیجه لطمه و آسیب سازمان حتمی است ."

حبیب در روزهای بعد به طرح چنین مباحثی با پرویز پرداخت و بعد از طرف سازمان به او دستور داد که با یکی از دختران سازمان دوست شده و او را سوار ماشین بی.ام.و آلبالویی رنگ خود کرده و هر روز در محل سکونت خود تردد کند .

پرویز در انقیاد از سازمان تن به این کار داد و به این ترتیب دوستان و آشنایان و همسایگان چندین مرتبه او را با آن دختر دیده و خبرش را به همسر پرویز رساندند ، موضوع به جایی کشید که سازمان ترتیب یک سفر را به شمال و سواحل دریای خزر برای پرویز و آن دختر داد . عکسی هم از آنها تهیه کرد و در جیب کت پرویز گذاشت و همسر پرویز نیز به این عکس دست یافت و با توجه به شنیده های قبلی کانون گرم و محبت آمیز خانواده آنها از هم پاشید .

این ابتدای بدبختی پرویز بود ، او که از وضع مالی خوبی برخوردار بود و صاحب مغازه رنگ فروشی در خیابان بوذر جمهری بود ، به تدریج ثروت ، خانه ، اتومبیل ، اعتبار و کسب خود را از دست داد . (۱)

علی اصغر میرزا جعفر علاف (خسرو) در مصاحبه ای مطبوعاتی درباره برادرش علی (پرویز) گفت : جریان برادرم را بگویم که او هم فردی معتقد و مذهبی بود ، برادرم از ۱۴ سالگی شروع به فعالیت و کار کرد و همین طور که کار می کرد درس هم می خواند و ۱۵ سال زحمت کار و تحصیل را تحمل کرد تا فردی آراسته باشد و زندگی شرافتمندانه ای داشته باشد .

اما اینها (سازمان) سر راه او سبز شدند و با وجود این که زن و دو کودک داشت ، زندگیش را کاملاً در اختیار گروه گذاشته بود ، گروه تصمیم گرفت که برادرم زنش را طلاق بدهد و آن قدر او را زیر فشارهای مختلف گذاشتند تا مجبور شد زنش را طلاق بدهد و بچه هایش را سرگردان کند ، پس از آن اموالش را هم چپاول کردند . (روزنامه کیهان ، ۱۳۵۷/۳/۷)

هر روز که می گذشت ، وظایف و تکالیف بیشتری به تیم ما محول می شد ، تایپ و تکثیر اعلامیه ها و جزوات سازمان و صحافی آنها یکی از این وظایف بود ، با این کار ما ضمن انجام کار تشکیلاتی ، جزوات و اعلامیه ها را خوانده و به اطلاعات نو و دست اولی دست می یافتیم .

کار تکثیر با دستگاه فتو استنسپیل که گفته می شد سازمان آن را از یک دستگاه دولتی مصادره کرده است ، انجام می شد . خدمات ، تعمیرات و سرویس این نوع دستگاه ها در اختیار انحصاری چند شرکت خاص بود و آنها وظیفه داشتند اسامی و مشخصات افرادی که این وسایل را برای تعمیر و سرویس می آورند به ساواک اعلام کنند .

سازمان با وقوف به این مسئله سعی می کرد با اتخاذ شیوه های مختلف ، ترفند ساواک را خنثی کند ، گاهی که دستگاه تکثیر تیم خراب می شد ، پرویز سر و وضع خود را مرتب می کرد و با پوشش بسیار مناسب و شیک همراه یکی از دختران بی حجاب به شرکت و تعمیرگاه مراجعه و با دادن اسامی و آدرس های غلط نسبت به تعمیر سرویس دستگاه اقدام می کرد ، به این طریق هیچ شکی در ذهن آنها باقی نمی گذاشت .

هر روز بیش از پیش بر کارها و وظایف ما افزوده می شد ، ناچار شدم شغلم را در بنگاه آهن قراضه رها کنم تا از تراکم و ترافیک کارهای سازمانیم بکاهم . برای امرار معاش و تأمین

هزینه های خانواده به صورت آزاد و پاره وقت و به شکل واسطه ای وارد عرصه خرید و فروش آهن قراضه در بازار شدم و هفته ای چند وانت آهن قراضه می خریدم و به متقاضیان می فروختم . پس از مدتی برای تسهیل کار ، وانت باری خریدم که البته پوشش و محمل مناسبی برای توجیه کارها و اقداماتم بود .

علاوه بر معامله آهن قراضه ، سازمان فروش تعدادی از اتومبیل های خود را به من سپرد ، گاهی برای فروش اتومبیل هایی که دارای اسناد جعلی بود به خیابان بوذرجمهری می رفتم و آنها را به قیمت نازل می فروختم . خریداران خیال می کردند که من ناشی و هالو هستم ، از این رو آنها در بین خود مرا " عمو ! " خطاب می کردند و هر وقت وارد آن خیابان می شدم ، می گفتند : " عمو آمد ! "

دیدار سبز

پس از گذشت سه سال از ضربه وارده به سازمان در سال ۱۳۵۰ سازمان در فرایندی جدید ضمن بازسازی بدنه خود از نظر نیروی انسانی ، شروع به تولید برخی لوازم مورد احتیاج خود کرد . اسید پیکریک (۱) محلول شیمیایی دودزایی است که در ساخت مواد منفجره کاربرد دارد ، تولید این محلول به تیم ما واگذار شد .

۱ . اسید پیکریک محلولی است که از ترکیب سه محلول شیمیایی در یک حرارت مناسب به دست می آید و قدرت انفجار و تخریب شدیدی دارد .

برای تولید اسید پیکریک ابتدا کارگاهی را در سوله ای در جاده کرج در اطراف روستایی به نام وردآورد اجاره کردیم ، کارخانه دیگری در این مجتمع بود که به تولید چسب مایع مشغول بود. صاحب این مجتمع خانمی بود که هیچ گاه برای سرکشی و بازرسی به آنجا نمی آمد ، در این مجتمع وانمود کردیم که به تولید واکس مشغولیم تا حساسیتی ایجاد نکنیم ، به همین منظور تعداد زیادی قوطی خالی واکس خریدیم که مرتب آنها را خالی به داخل کارگاه می بردیم و خالی خارج می کردیم.

ما در طی ۲۴ ساعت نزدیک به ۲۰ کیلو اسید پیکریک تولید می کردیم و تقریباً تمام نیاز سازمان را به این محلول تأمین می کردیم . گفته می شد که سازمان نیاز سایر گروه های مسلحانه را هم تأمین می کند .

هر شب یکی از ما سه نفر (من ، خسرو و پرویز) در کارگاه می ماندیم . شبی آن قدر در کارگاه کار کردم که از فرط خستگی بی اختیار خوابم برد ، در این وضعیت مایعی که باید قطره قطره روی چرخ پروانه جمع می شد تا به چرخش درآید بیشتر از مقدار لازم شد که در پی آن دود و گرد سبز رنگی در فضای کارگاه پخش شد .

به خوبی یاد دارم که خواب می دیدم که مرده ام و به بهشت رفته ام و همه جا سبز بود و من هم لباس سبزی به تن داشتم . در این شرایط بی حس و بی رمق تا نزدیکیهای طلوع آفتاب بسر بردم. ناگهان هراسان از خواب جستم. دیدم گرد و دود بیش از نیمی از فضای بالایی

کارگاه را در بر گرفته است، ولی هنوز این ملحفه سبز مرا نپوشانده است، احساس می کردم که راه تنفسم بند آمده و به سختی نفس میکشتم. بی حسی و کرخی تمام وجودم را فرا گرفته بود. به زحمت بلند شدم و خودم را تا دم در رساندم. با ناتوانی و به سختی و زحمت زیاد موفق شدم در را تا نیمه باز کنم و بدن خود را تا کمر به بیرون کشیدم و بعد همان جا افتادم و از سکو آویزان شدم. دقایقی بعد خسرو از راه رسید و با پیکر بی رمق من مواجه شد. او با زحمت مرا بیرون کشید .

هنوز آفتاب کاملاً زنده بود ، احساس کردم صدایی می شنوم که می گفت : شاپور ! شاپور ! شاپور ! بلند شو . چشمهایم را گشودم . ولی هنوز گیج و منگ بودم ، با نفس های منقطع گفتم : نرو ... نرو ... ، گفت : شاپور ! چی شده ؟ کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم ، گفتم : حالا صبر کن .

دقایقی دیگر گذشت و با تنفس در هوای آزاد حالم سر جا آمد ، گفتم : نمی دانم چه شد ؟ فقط یادم می آید که کار می کردم و خوابم برد ، وقتی بیدار شدم دیدم همه جا سبز است . خسرو وقتی از حال من مطمئن شد وارد کارگاه شد و از داخل در و پنجره ها را باز کرد و هوای آلوده را تخلیه کرد ، به این ترتیب من در شبی تیره و سیاه به دیداری سبز رفتم .

شیوه های ماندن

از ابتدای زندگی مخفی ، ارتباط ما با بیرون از سازمان بسیار محدود شد ، حتی با خانواده های خود فقط ارتباط تلفنی داشتیم ، برای تماس تلفنی باید از تلفن های عمومی استفاده می کردیم و مکالمات مان را طرف کمتر از سه دقیقه به پایان می بردیم تا به این ترتیب محل تماس ردیابی نشود .

در همین تماس ها بود که دریافتم در این مدت ساواک چندین مرتبه به منزل پدر و پدر خانمم مراجعه کرده و سراغ مرا از آنها گرفته است ، حتی یک مرتبه ساواک به منزل پدر خانمم هجوم برده و آنها را برای چند ساعت دستگیر و بازداشت کرده بود . آنها سعی کردند با تهدید و ارباب مادر و پدر خانمم را وادار به اعتراف محل اختفای ما کنند ، ولی سرانجام بی نتیجه دست از پا درازتر بازگشتند .

گاهی در موارد لزوم و گاهی هم برای تمرین قرارهایی در کوچه و خیابان با افراد سازمان می گذاشتیم ، در این قرارها اطلاعات ، اخبار ، اعلامیه ها ، جزوات ، کتاب و ... تبادل می شد ، گاهی بحث و صحبت شفاهی نیز می کردیم .

برای رفتن سر قرار سعی می کردیم که از خیابان های اصلی استفاده نکنیم و یا حتی الامکان در طول آن حرکت نکنیم و تنها از عرض آن عبور کنیم ، اغلب از کوچه و خیابان های فرعی برای این منظور استفاده می شد ، زیرا در خیابان های اصلی امکان مواجه شدن با نیروهای سواره کمیته مشترک وجود داشت .

در سال ۵۳ کمیته مشترک برای زدن هر چریک مبلغ ۲۵۰/۰۰۰ ریال جایزه تعیین کرده بود ، این جایزه برای مأمورین کمیته انگیزه ای بود که مبارزین و چریک ها را بکشند و دستگیر نکنند ، ما نیز برای مقابله با این پدیده ، تدابیر امنیتی جدیدی به کار بستیم .

ما می دانستیم که آنها (مأمورین) از رفته به داخل کوچه و پس کوچه های ابا دارند ، زیرا این اماکن برای آنها خطرناک بود و احتمال داشت به دام بیفتند ، از این رو قرارها و ملاقات های ضروری خود را در دور افتاده ترین کوچه و پس کوچه های قدیمی تهران می گذاشتیم و اغلب در این مواقع مسلح بودیم .

در برخی مواقع نیز فقط در طول یک مسیر و در یک زمان حرکت می کردیم و بدون این که منتظر بمانیم و یا در جایی بایستیم در طول مسیر با هم مواجه می شدیم . هر روز باید رأس ساعت معینی روی دیوار ، تیرک ، دکه یا هر جای مشخص و معینی به اصطلاح علامت سلامت می زدیم .

از تیم و رده های دیگر سازمان می آمدند و آن را کنترل می کردند ، وجود این علامت نشانه آن بود که همه چیز مرتب و منظم است و مشکلی وجود ندارد ، اگر این علامت در ساعت و وقت مقرر در مکان خود دیده نمی شد ، از یک خطر خبر می داد ، در این صورت رده های بالا موظف بودند ظرف ۴ ساعت تمام ارتباطات خود را با ما قطع و محل خود را پاک کنند و تغییر دهند .

خفاشی در آشیانه

حدود ۵ ماهی بود که ما در خانه تیمی واقع در خیابان زرین نعل مستقر بودیم ، روزی من متوجه تردهای مشکوکی در ساختمان مقابل شدم ، مسئله را با حبیب در میان گذاشتم ، او نیز به سازمان اطلاع داد ، دستور رسید که سریع به محل جدیدی تغییر مکان دهیم . یافتن خانه جدید به همسرم محول شد ، او توانست ظرف مدت کوتاهی خانه ای دیگر با رعایت مختصات امنیتی در خیابان بوذر جمهری (۱۵ خرداد) کوچه مجد تهیه کند . با آمدن به خانه جدید ، حبیب به پرویز و خسرو اعلام کرد که رابط خانه تیمی شما دستگیر شده و امکان لو رفتن شما وجود دارد ، لذا باید از این تاریخ به بعد شب ها هم در همین خانه بمانید . (۱)

۱. آقای احمد بیان می کند که خسرو به او گفته است که بعدها رابط خود و خانه تیمی شان را در خیابان دیده و حرف حبیب دروغ بوده است و این بهانه ای بوده تا آنها وارد خانه امن احمد شوند .

در اجاره کردن خانه امن آنچه که اهمیت داشت بی توجهی صاحبخانه (موجر) به ماهیت مستأجرین و افرادی که در آن تردد داشتند و نیز راه های فرار و گریز آن بود ، نه اجاره بها . خانه مخفی جدید دارای دو اتاق ، هال ، آشپزخانه و سرویس حمام و دستشویی بود و پنجره های اتاق آن رو به کوچه باز می شد و ما می توانستیم بسیاری از تردها را زیر نظر داشته باشیم ، صاحبخانه هم فردی خوب و مناسب بود که ادعا می کرد مدتی طلبه حوزه علمیه بوده است .

با تغییر مکان در شرایط جدید لازم بود که من در شغل و کسب هم تغییری بدهم ، از این رو از خرید و فروش آهن قراضه دست کشیدم ، با کمک و مشورت یکی از دوستان قدیمی ام در حزب ملل اسلامی به نام احمد روحی وارد بازار آهن شدم (نه آهن قراضه) .

آقای روحی مرا به فردی به نام حاج علی اکبر پور استاد (۱) معرفی کرد ، البته او از دوستان قدیمی برادرم محسوب می شد ، در دیداری که با او داشتم مرا شناخت ، بعد برای او طرح کردم که قصد واسطه گری و دلالتی آهن را دارم ، او پس از مکث و کمی فکر پرسید : می خواهی کار کنی یا می خواهی محملی داشته باشی ؟ گفتم : هر دو ، قصد محمل است ، اگر پولی هم عاید شد چه بهتر . سپس او با چند نفر تاجر در پاساژ جعفری تماس گرفت و مرا به عنوان دلال آهن به آنها معرفی و توصیه کرد .

۱. حاج علی اکبر پور استاد (استاد حسینعلی کاشی) فرزند غلام علی در سال ۱۳۰۸ در تهران متولد شد ، او در بازار تهران از واسطین بزرگ آهن آلات بود ، روی که از اعضای هیئت های مؤتلفه محسوب می شود در تاریخ ۴۲/۷/۱۳ به اتهام تحریک مغازه داران و بازاریان نسبت به بستن مغازه های خود و شروع اعتصاب و تعطیلی بازار دستگیر شد . پس از یک روز بازداشت آزاد شد و همچنان فعالیت های مبارزاتی خود را پی گرفت . او در تاریخ ۴۵/۳/۳۶ دوباره به اتهام اقدام علیه امنیت کشور دستگیر و به دو سال زندان محکوم شد ، او پس از آزادی همواره تحت مراقبت ساواک بود ، وی باز در ۵ شهریور ماه سال ۵۷ به دلیل ارتباط با شهید اندرزگو دستگیر و روانه زندان شد و در ۵۷/۸/۱۵ آزاد شد .

من قبل از شروع به کار چند روزی در نزد وی شروع به شناخت مشخصات آهن ها کردم ، چند کاتالوگ مربوط را نیز دیدم ، ورود به این کار به خاطر کم تجربگی ، فقدان وقت کافی و شرایط بازار برای من سودی نداشت ، ولی به عنوان یک محمل و پوشش بهانه خوبی بود ، شاید اگر من از کارهای سازمان کاسته و وقت بیشتری را به این کار اختصاص می دادم موفقیت های خوبی به دست می آوردم .

پس از مدتی حبیب از ما جدا شد و فردی با نام مستعار ایرج جای او را گرفت ، ایرج گفت که حبیب برای انجام مأموریتی از شما جدا شده و از این به بعد من رابط شما با سازمان هستم ایرج فردی با دیدگاه های افراطی بود ، او معتقد بود که می توان از هر وسیله ای برای استیفای حقوق از دست رفته استفاده کرد ، حتی از سرقت و یا هر عمل دیگر .

از سرقت های کوچک و جزئی از فروشگاه های کوچک تا سرقت های بزرگ چون سرقت اتومبیل ، او حتی ربودن قاشق ، چنگال و بشقاب از میهمانی ها را مجاز می دانست و تمام اینها را به عنوان مصادره انقلابی تعبیر می کرد و آن را مایه بقا و دوام سازمان می شمرد . با توجیحات او ما حاضر شدیم از یکی از دو تخته فرشی که جهاز خانم بود و در خانه تیمی خودمان استفاده می شد چشم پوشی کنیم و به آنها بدهیم ، بعد مطلع شدیم آن را به خانه مخفی تقی شهرام در شمال تهران انتقال داده اند .

با آمدن ایرج کار جعل اسناد به کارهای قبلی ما اضافه شد ، ما شناسنامه ، پاسپورت و ... را جعل می کردیم ، البته این جعل آماتوری بود ، برخی مواقع سازمان تعدادی شناسنامه و پاسپورت به ما می داد و ما فقط عکس های آنها را با مهارت جدا کرده و عکس دیگری الصاق و مهور می کردیم یا شماره آن را عوض می کردیم .

ایرج گاهی قبل از ظهر به خانه ما می آمد و تا پس از مغرب آنجا می ماند ، ولی ما نماز خواندنش را نمی دیدیم ، چند بار کاملاً او را تحت نظر گرفتیم و مطمئن شدم که نماز

نمی خواند ، لذا چند بار به او تذکر دادم که چرا نماز نمی خوانی ؟ او می گفت که خواندم !
حتماً شما ندیدید ، حالا که این طور می گویی ، مسئله ای نیست قضایش را به جای
می آورم ، در ابتدا من در دل می گفتم : عجب ! چه مسلمان معتقدی است ، ما ایجاد شک
می کنیم ولی او اعلام می کند که دوباره می خواند .

تکرار این صحنه ها شک ما را برانگیخت و رفته رفته بر فریبکاری ها و عدم صداقت او اعتقاد
یافتیم ، یک روز برای پیگیری کاری کت مرا پوشید و بیرون رفت ، فردا که بازگشت دیدم کارت
گواهینامه ای حاوی عکس و مشخصات او در جیب من است ، و به این ترتیب نام واقعی او
برای من افشا شد . (۱)

۱. اسم واقعی این فرد در واحد تاریخ شفاهی دفتر ادبیات انقلاب اسلامی مکتوب و مکتوم است .

بعد از مدتی از سازمان دستور رسید که خانه امی دیگری بیابیم ، باز هم با تلاش شاپورزاده
خانه ای در خیابان سبلان جنوبی (خانه امن دوم) برای این منظور اجاره شد ، صاحب آنجا
فردی عادی و خوش مشرب به نام داداش زاده بود .

هنگامی که من ، خسرو و پرویز در کارگاهی کاملاً غیر بهداشتی و خطرناک عرق ریزان برای
سازمان مواد منفجره تهیه می کردیم ، ایرج به خانه ما مراجعه و بحث های طولانی با
همسرم طرح می کرد ، از جمله این که شما مقداری از نظر مبارزاتی از شوهرت عقب
هستی ، ولی از نظر اعتقادی در سطح بالایی قرار داری .

تو یک زن آزاده ای و نباید وابسته به شوهرت باشی ، درست است که او همسر توست ،
ولی تبعیت تو از او باید تنها در مسائل زناشویی باشد ، نه مسائل سیاسی و اجتماعی ، تو
باید با خواندن کتاب ها از نظر اطلاعات سیاسی خود را غنی کنی ، مبارزه نشیب و فراز زیادی
دارد و شاید در این راه همسرت شهید شود ، در این صورت اگر تو شخصیت مستقل و متکی
به خود نداشته باشی ، آسیب خواهی دید و دیگر نمی توانی مبارزه و راه او را ادامه دهی ،
در عین این که راه بازگشتی نیز برایت وجود ندارد و

البته من همیشه و به خصوص قبل از این توطئه با فاطمه خیلی بحث می کردم و از خاطرات و
تجربیاتم برایش می گفتم تا او را نسبت به مسائلی که در پیش است آماده کنم ، کتاب های
زیادی را هم برای مطالعه به او توصیه می کردم و هیچگاه محدودیتی برای اظهار و ارائه نظر او
قائل نشدم و همیشه درصدد رشد و غنای فکری او بودم .

با گذشت زمان به تدریج تغییراتی در همسرم می دیدم ، ایرج توانسته بود که او را در بسیاری
از نظرها با خود هم فکر و هم نظر کند ، گاهی مخالفت های صریحی از او در مقابل نظر خود
می دیدیم ، ولی از آن استقبال می کردم ، زیرا آن را نشانه رشد و تکوین شخصیت او
می دانستم .

ایرج چون یک خفاش به آشیانه زندگی ما وارد شد و آرام آرام شروع به مکیدن خون از رگهای
حیات آن کرد ، فاطمه حرف های بادکنکی و تو خالی آنها را در باور خود تقویت کرد و با گرفتن
مسئولیت های کاذب و کار آموزشی رفته رفته شخصیت دیگری یافت .

خانه یابی شاپورزاده

فاطمه فرتوک زاده (شاپورزاده) زنی کاملاً معتقد ، مذهبی و یاری مهربان و همسری همراه بود ، من در مدتی که با او زندگی کردم انگیزه ای جز اعتقاد و دیانت در این راه از او ندیدم ، او داوطلبانه پذیرفت که همراه من به جریان مبارزه بپیوندد و زندگی مخفی را برگزیند ، او سعی داشت که در جلسات خارج از موضع و نظر من حرکت نکند .

از او گاهی که به بیرون از خانه می رفت می خواستم که اسلحه ای با خود به همراه ببرد ، ولی نمی پذیرفت . می گفت که من باید حواسم به چادرم باشد و آن را حفظ کنم ، نمی توانم با دست هایم هم اسلحه حمل کنم و هم چادر بگیرم ، به هر حال او در این مسیر پیش رفت و با مطالعه کتب بسیار و حضور در کلاس ها و جلسات رشد فکری نمود .

در مدتی که ما سخت تلاش و کار می کردیم همسرم خیلی فداکاری کرد ، او تمام امور رفت و روب خانه و نگهداری بچه ها را به عهده داشت و از خود در یافتن خانم امن لیاقت خوبی نشان داد ، او به دستور سازمان تعداد زیادی خانه امن و مخفی برای سایر تیم ها فراهم کرد ، این امر او را صاحب تجربه خوبی کرد .

وی برای یافتن خانه مخفی یکی از دو قلوها را به بغل گرفته و راهی کوچه و خیابان می شد ، درهای خانه ها را به بهانه تعویض لباس بچه یا نوشاندن آب به او می زد ، بعد با صاحب آن خانه سر صحبت را باز می کرد و سپس سراغ خانه اجاره ای را می گرفت .

صاحب آن خانه یا خودش خانه و اتاق خالی داشت یا کس دیگری را معرفی می کرد ، جالب این که بر سر این کار گاهی بچه های ما سرما می خوردند و مریض می شدند ، فاطمه تمام این سختی ها و مصائب را به خاطر انگیزه قوی و الهی اش تحمل می کرد .

علت این نوع خانه یابی بدون مراجعه به بنگاه ها و آژانس های اجاره املاک، دلایل امنیتی داشت ، زیرا در آن زمان این بنگاه ها از صورت قرارداد تنظیمی نسخه ای رونوشت تهیه و به کلانتری ارائه می کردند . کلانتری ها در اقدامی هماهنگ با ساواک با موظف کردن بنگاه ها به این اقدام درصدد بودند که مبارزین و چریک ها را در خانه های تیمی و امن شناسایی و دستگیر کنند .

سازمان با مشاهده توفیق فاطمه در امر خانه یابی او را برای انتقال تجربیات به تدریس در کلاس های سایر تیم ها فرا خواند ، فاطمه خود می گفت که سازمان آموزش خانه یابی برای افراد را در ده خانه تیمی به او سپرده است و این مسئله برایش خیلی مهم بود .

نقش دو قلوها در یافتن خانه ها خیلی مهم بود ، توهمات و شک هایی را که ممکن بود از سوی سایر افراد جامعه به همراه داشته باشد ، رفع می کرد . آنها در این راه به دفعات مریض شدند ، حتی دخترها و پسرهای جوان بچه های ما را بر می داشتند و به نشانه این که متأهل هستند به جستجوی خانه می پرداختند و به عبارتی آنچه را که نظری آموخته بودند در عمل تجربه می کردند .

به یاد دارم آنها یک مرتبه مریم را با خود برده بودند ، وقتی برگشتند دیدم دست او سوخته است ، گویا هنگام صرف ناهار بچه دستش را داخل آبگوشن می کند و آنها دستپاچه شده و

نمی توانند برای او کاری بکنند ، زیرا بچه داری نمی دانستند ، من با دیدن دست سوخته مریم ناراحت شده و از آنها انتقاد کردم .

با شروع کیدها و ترفندهای سازمان فاطمه به تدریج از من فاصله گرفت ، سازمان به طور جد بحث استقلال شخصیتی ، نظری و فکری او را دنبال می کرد و بر این نظر که در مبارزه و تشکیلات فرقی بین زن و مرد نیست ، پای می فشرد .

فاطمه نیز با جایگاه و موقعیت جدید باور کرد که این شیوه عمل تنها راه ترقی و شکوفایی فکری اوست ، او که تحصیلاتش در حد ابتدایی بود با قرار گرفتن در این گردونه شخصیت کاذبی یافت و صدماتی خورد که دیگر امکان جبران آن نبود .

سازمان برای عملی ساختن برنامه و هدف شوم خود برای افرادی مثل من طرحی را ارائه کرد که به تبع آن باید به اصطلاح " خواهرها " در تیمی جداگانه از تیم " برادرها " زندگی و فعالیت کنند ، هدف آشکار این طرح فاصله انداختن بین افراد متأهل سازمان با همسران شان بود تا به این طریق کانون های زندگی آنها را از هم بپاشد ، با از بین رفتن قید و بندهای خانوادگی و زناشویی و پس از تهی شدن از شخصیت واقعی می توانستند از آنها جهت اهداف خود استفاده کنند .

من که در آن شرایط با دیدی اعتقادی و با ایمان سلیم به این افعال و طرح ها می نگریستم ، با رفتن فاطمه به این خانه ها موافقت کردم و پذیرفتم که او فقط به طور محدود به آنجاها رفت و آمد کند ، به این ترتیب فاطمه سرپرستی دو خانه تیمی را به عهده گرفت .

بعد از تغییر ایدئولوژی سازمان هم اوضاع معکوس شد ، من در خانه می ماندم و به امور داخلی خانه و بچه می رسیدم و فاطمه برای کار و فعالیت بیرون می رفت ، گاهی او چند شب به خانه نمی آمد و اگر از او نمی پرسیدم ، هیچ نمی گفت که کجا بوده و اگر هم می پرسیدم جواب سر بالا ، مبهم و نامشخص می داد .

مثلاً می گفت که برای مقداری از بچه ها کلاس داشته است ، چنین رفتارهایی ناشی از خواسته سازمان بود ، سازمان به او اجازه اطلاع و افشای فعالیت ها و ارتباطاتش را در سایر خانه های تیمی نمی داد ، من زمانی متوجه خیانت هدف و نیت سازمان شدم که دیگر دیر شده بود و بر این همه مصیبت راهش نداشتم جز صبر

ترورها و تغییرها

در اواخر زمستان سال ۵۳ ایرج دستور تهیه ۷ متر چادر مشکی را از طرف سازمان به ما ابلاغ کرد ، برای ما جای سؤال بود که چادر برای چه ؟ و چرا ۷ متر ؟ چاردها معمولاً یک قواره ای (۶متری) خریداری می شدند ، به هر حال به سختی ما چادری در این اندازه برای آنها تهیه کردیم .

چند روز بعد اعلامیه ای برای چاپ و تکثیر به ما دادند ، در اعلامیه شماره ۲۱ به شرح ترور انقلابی سرتیپ زندی پور پرداخته شده بود ، ترور توسط شهید مرتضی صمدیه لباف و چند نفر دیگر از اعضای سازمان طراحی شده و صورت گرفته بود ، صمدیه قد بلندی داشت و دریافتیم که چادر ۷ متری برای استفاده در جریان ترور بوده است .

نکته ای در این اعلامیه توجه مرا به خود جلب کرد و آن کوچک شدن آیه " فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیماً " بر بالای آرم سازمان بود ، ابتدا کمی شک کرده و به فکر فرو رفتم و اما بعد حمل بر صحت کرده و برای خود توجیه کردم که شاید از نظر هنری و گرافیکی و فنی این ترتیب و شکل زیبنده تر و نافذتر است .

در نیمه اردیبهشت ماه سال بعد (۵۴) خبر شهادت مجید شریف واقفی را شنیدم ، ما او را به عنوان یک رهبر انقلابی مسلمان می شناختیم و نسبت به او بسیار احترام و علاقه داشتیم ، از خبر فقدانش بسیار متأثر شدیم ، مرگ او و خبرهایی که در این زمینه می رسید بسیار ضد و نقیض بود و شک هر شنونده ای را بر می انگیخت ، احساس می کردم که حوادث ناگواری در شرف وقوع است ، مرگ مجید این احساس و ابهامات را نسبت به فضای موجود دو چندان کرد . (۱)

۱. پس از دستگیری تعدادی از کادرهای مرکزی سازمان مانند کاظم ذوالانوار در سال ۵۲ و شهادت رضا رضایی ، کادر مرکزی سازمان در اختیار محمد تقی شهرام ، بهرام آرام و مجید شریف واقفی قرار گرفت ، در اواخر سال ۵۳ به خاطر ایده های انحرافی شهرام و آرام بین آنها اختلافی ایجاد می شود ، شریف واقفی که با ایده های مارکسیستی آن دو به شدت مخالف بوده از کادر مرکزی طرد می شود .

اصرار مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف (حسین) بر مواضع اسلامی خود برای سران مارکسیست گران می آید ، از این رو به آنها هشدار می دهند ، مجید نیز در این میان شروع به جمع کردن هواداران خود و تهیه و تأمین سلاح می کند ، اخبار فعالیت های وی توسط لیلا زمردیان (همسر مجید) به کادر رهبری اکثریت گزارش می شود ، آنها برای مقابله او و مرتضی را سر قرار احضار می کنند ، بهرام آرام ، وحید افراخته ، محسن خاموشی و حسین سیاه کلاه این دو را در ۱۵ اردیبهشت ماه در خیابان آب منگل به دام انداخته و با آنها درگیر می شوند . در نتیجه سید مجید شریف واقفی در همان جا شهید می شود ، افراد خود فروخته جسد او را به ۱۸ کیلومتری جاده مسگرآباد برده و آن را منفجر کرده و می سوزانند تا هویت وی شناسایی نشود ، مرتضی صمدیه لباف در این درگیری با اصابت گلوله ای زخمی می شود و موفق به فرار می شود ، بعد توسط برادرش برای مداوا به بیمارستان سینا منتقل می شود ، در نتیجه ساواک او را یافته و به بند می کشد ، سرانجام این انقلابی مسلمان در ۴ بهمن ماه سال ۵۴ در میدان تیر چیتگر تیرباران و شهید می شود .

در آخرین روز اردیبهشت ماه ، وحید افراخته و محسن خاموشی دو تن از اعضای سازمان مجاهدین خلق دست به ترور دو مستشار آمریکایی زدند . (۱) ایرج بی فوت وقت اطلاعیه سیاسی _ نظامی شماره ۲۲ مربوط به این عملیات ترور را برای تکثیر نزد ما آورد ، به محض رؤیت اطلاعیه جا خوردم ، آیه قرآن از بالای آرم سازمان حذف شده بود . (سند شماره ۱۷)

۱. سرهنگ شفر جوین و سرهنگ دوم جک ترنویل در ساعت ۶ و ۴۰ دقیقه روز چهارشنبه ۲۱ اردیبهشت ۱۳۵۴ ترور شدند .

آنچه را که می دیدم باور نمی کردم ، عرق سردی بر پیشانیم نشست ، دقایق زیادی را گیج و منگ در سکوت سر کردم ، بقیه افراد گروه نیز در تحیر و تعجب بودند ، پس از بحث و مشورت به این نتیجه رسیدیم که آنها فراموش کرده اند آیه را در آرم سازمان لحاظ کنند ، پس ما هم آن را تکثیر نمی کنیم .

صبح روز بعد سر قرار رفتیم ، ایرج اعلامیه های تکثیر شده را خواست ، به او گفتم که نزدیک ، با عصبانیت پرسید : چرا ؟ گفتم : به خاطر این که فراموش کرده اید آیه را در آرم بیاورید . قیافه او رد هم شد و داد زد : به شما ارتباطی ندارد ، شما باید فقط دستور را اجرا می کردید! شما حق اظهار و اعمال نظر نداشتید

قرص و محکم گفتم : نه ! ما بدون آیه آن را تکثیر نخواهیم کرد و هیچ کاری دیگری هم نخواهیم کرد و اصلاً بودن ما در سازمان به خاطر همین آیه است . او که سرسختی و اصرار مرا دید موضع خود را نرم کرد و گفت : شاپور ! شما باید فقط دستور را اجرا می کردید ، حتماً دلیلی داشته است که آیه را نزده اند !

گفتم : چه دلیلی ؟ او با زیرکی و از روی فریب گفت : شاپور ! این اطلاعیه برای ترور مستشاران آمریکایی است و چون ما قصد داریم آن را به داخل سفارتخانه های کشورهای بیگانه و کافر بیندازیم ، درست نبود که آیه زیر دست و پای آنها ریخته شود و اجنبی پا روی آیه بگذارد !

توجیح ایرج مرا متقاعد کرد ، ولی هنوز در دل نسبت به آن شک داشتم ، از آنجا آدمم و فریب ایرج را برای بقیه افراد تیم توضیح دادم ، آنها هم توجیه او را پذیرفتند و شروع به تکثیر اطلاعیه کردیم .

در روزهای آینده ابرهای ابهام کنار رفت و همه چیز روشن شد ، ثابت شد که آنچه در دل به آن شک داشتم چیزی جز یک واقعیت تلخ نبود ، تمام این تغییرات و حرکت ها زمینه ای برای بروز یک توطئه و هدف شوم و آغاز یک انحراف بزرگ و الحاد بود .

کودتای تغییر ایدئولوژی

قبل از ترور سرتیب زندی پور ، ایرج از طرف سازمان به من ابلاغ کرد که برای کسب و کارم مغازه ای مستقل تهیه کنم ، تا محملی برای فعالیت هایم داشته باشم . پس از کمی جستجو مغازه ای در پاساژ دو طبقه کویر واقع در چراغ برق یافتیم و به مبلغ ۱۷ هزار تومان رهن و ۲۰۰ تومان کرایه در ماه اجاره کردم .

این مغازه حدود ۱۵ متر مربع مساحت داشت ، به توصیه ایرج با پارتیشن آن را به دو قسمت کردم ، قسمت جلویی دفتر کسب و کار و قسمت عقبی را نیز برای کارهای شخصی و سازمانی و تشکیلاتی اختصاص دادم .

سپس برای آنجا چند میل و صندلی دست دوم تهیه کردم ، مقداری هم نبشی آهن ، پروفیل و میلگرد با کمک حاج آقا پوراستاد تهیه کردم تا رنگ و نماي فروشگاه آهن را پیدا کند ، به راستی که بعد از آن دیگر من نه جنس خریدم و از آنچه هم که داشتم نه چیزی فروختم و تنها کارکرد مهم این مغازه پوشش فعالیت های سازمانی ام بود .

پاساژ کویر دو دهنه بود که یکی از دهنه ها به طرف خیابان سیروس و دیگری به طرف خیابان چراغ برق (امیرکبیر) باز می شد ، در جنب و مقابل مغازه ما چند مغازه دیگر از جمله یک مغازه خیاطی وجود داشت ، من مدتی به آنجا آمد و شد کردم و چند نفر از مغازه داران آنجا از جمله صاحب مغازه خیاطی مرا شناختند ، ولی به روی خود نمی آوردند .

در آنجا مرا به نام احمد اکبری می شناختند ، مدتی بعد از ترور زندی پور و قبل از ترور مستشاران آمریکایی ایرج آمد و کلید مغازه را از من گرفت و گفت دیگر نیازی نیست که تو به آنجا بروی .

آنچه که بعد از تحویل کلید مغازه اتفاق افتاد جای تأمل بسیار دارد ، ایرج کلید را در اختیار تقی شهرام قرار داد ، او و یک دختر جوان به آنجا آمد و شد کرده و شب ها در آنجا مستقر می شدند ، سرایدار پاساژ می گفت که عصرها دختر خانمی از سمت خیابان سیروس وارد پاساژ شده و به مغازه اکبری می رفت و شب که همه مغازه ها تعطیل می شدند ، آنها (تقی شهرام و دختر جوان) آنجا را ترک نمی کردند .

سرایدار می گفت که من به وضعیت آنها مشکوک شدم ، چند بار به جلو مغازه رفتم و دیدم که در مغازه قفل است ، ولی چراغی در آن روشن است ، فردای آن روز وقتی از مغازه دار (تقی شهرام) علت را سؤال کردم ، جواب می داد که حتماً چراغ از غروب روشن مانده بود . ولی حقیقت امر دیگری بود ، تقی شهرام و آن دختر جوان شب ها در آنجا می ماندند و شهرام در آنجا جزوه تغییر ایدئولوژی سازمان را می نوشت .

جزوه ای دست نویس که هر کس آن را می دید و کمی با خط شهرام آشنا بود می فهمید که دست خط اوست ، این مغازه به مکان امن و آرامی تبدیل شده بود تا تقی شهرام بتواند با فراغ خاطر و با استفاده از هر نوع امکانات دست به نگارش جزوه تغییر ایدئولوژی بزند .

به هر حال سرایدار پاساژ که هر روز بیش از پیش به اوضاع مشکوک می شود ، شبی پس از رفتن سایر کاسب ها به طرف مغازه می رود ، گویا به اشتباه و از روی فراموشی در مغازه قفل نبوده است ، در را باز کرده و داخل مغازه می شود .

تقی شهرام را با آن دختر می بیند ، شروع به داد و بیداد می کند: ...اینجا شهر نو باز کرده اید اینجا مغازه است ، احترام دارد بی حیاها ! تقی شهرام که از نظر جسمی قوی هیکل بود ، با مشت به دهان پیرمرد سرایدار می کوبد ، پیرمرد برای شکایت از آنها مغازه را ترک می کند و به کلانتری می رود و به فکرش نمی رسد که در پاساژ را از بیرون قفل کند و یا کسی را برای مواظبت در آنجا بگذارد .

وقتی مأمورین کلانتری از راه می رسند ، با مغازه ای باز و آشفته مواجه می شوند ، آنها با دیدن کاغذ پاره و دست نوشته ها و آرم سازمان موضوع را به ساواک اطلاع می دهند . به این ترتیب ساواک اولین مرکزی است که از تغییرات بنیانی در ایدئولوژی و مرام سازمان مطلع می شود .

از آن رو بعد از این کشف شروع به تبلیغات علیه این سازمان می کند که البته سایر گروه ها چون از این حرکت انحرافی تا زمان اعلان تغییر مواضع و ایدئولوژی اطلاع نداشتند ، تبلیغات ساواک را فریبکارانه و از روی بغض تعریف می کنند .

خیاطی که آنجا بود بعدها تعریف کرد پس از این واقعه دیگر کسی به آن مغازه مراجعه نکرد و آنجا تا مدت ها خالی بود . (۱)

۱. دوست خیاط آقای احمد بعد از پیروزی انقلاب اسلامی رد سال ۵۸ عامل دستگیری تقی شهرام بود ، احمد در قسمتی از خاطرات خود می گوید : این خیاط جوان بلند قد و از دوستان من بود ، شنیده بود تقی شهرام باعث قتل زن من است ، در میدان توحید شهرام را همراه دو زن می بیند ، جلو می رود و می گوید تو تقی شهرام هستی ! شهرام جا می خورد و می گوید که نه ! ولی دوست خیاط دست انداخته و او را در بغل می گیرد تا فرار نکند ، شهرام و دو زن همراهش داد و بیداد می کنند که آقا چرا مزاحمت ایجاد می کنی ؟ اشتباه گرفته ای . او می گوید : نه ! من اشتباه نمی کنم .

مردم دورادور او جمع می شوند و می گویند که خب آقا ! چرا اذیت می کنی ، اشتباه گرفته ای دیگر و لیش کن ، دراین بین دو زن محافظ تقی شهرام فرار می کنند ، دوست خیاط می گوید که بابا ! مردم ! من با این کاری ندارم ، فقط او را تا کمیته می برم ، تقی شهرام می گوید : من تقی شهرام نیستم ، آقا ول کن بینم ، کثافت ! دوست من می گوید که من این آدم را تا دم کمیته می بردم ، اگر نبود همانجا پایش را ماچ می کنم ! اگر هم بود که خب دستگیرش می کنند ، او قاتل زن یکی از دوستانم است .

در این گیر و دار باحناق و پدر زن آن دوست از راه می رسند و به او کمک می کنند و شهرام را به کمیته انقلاب اسلامی منطقه می برند و در اتاقی در طبقه سوم نگه می دارند ، بعد به کمیته مرکز تلفن می زنند و می گویند یک نفر را گرفته اند و می گویند تقی شهرام است و مشخصاتش را می دهند ، از کمیته مرکز می گویند : بدوید بگیرییدش ! الان خودش را از پنجره به پایین پرت می کند و می کشد ، شما بی خود او را در آن طبقه نگه داشته اید ، مواظب باشید که ما آمدیم .

یک هفته بعد از ترور مستشاران آمریکایی در خرداد ماه ۵۴ ، ایرج جلسه ای اضطراری و فوق العاده در خانه تیمی ما تشکیل داد ، او پس از کمی مقدمه چینی گفت : علت اصلی این که ما آیه قرآن را از بالای آرم سازمان حذف کرده ایم این بود که ما تغییر مواضع ایدئولوژیک داده ایم .

من ناگهان از جای خود بلند شدم و با عصبانیت گفتم : یعنی چه ؟ گفت : بله ، ما تغییر ایدئولوژی داده و مارکسیست را به عنوان ایدئولوژی برتر و مسلط پذیرفته ایم ، راه های رفته و شیوه های قبلی به ما ثابت کرد که اشکال اساسی در کارمان وجود دارد و پس از مطالعات و بررسی های عمیق و کارشناسانه به این نتیجه رسیدیم که اسلام نمی تواند جوابگوی نیازهای ما باشد و تنها مارکسیسم است که علم مبارزه است و ...

ایرج این صحبت ها را مسلسل وار طرح می کرد و با ادای هر کلمه گویی گلوله ای به قلب من شلیک می کرد و بی امان به سویم رگبار می بست ، عرق سردی بر پیشانیم نشست ، چهره ام رنگارنگ می شد ، بدنم سرد شده و دندانهایم به هم می خورد ، دیگر هیچ نمی دیدم و نمی شنیدم ، تمام صداها برایم گنگ بود .

احساس می کردم که با شتاب و در حالتی معلق در چاهی سیاه و تاریک و بی پایان سقوط می کنم ، به معنای واقعی کلمه احساس غبن و زیان می کردم ، می اندیشیدم که مصداق بارز خسرال دنیا و الاخره هستم ، یک دفعه تمام زندگی مبارزاتی و زندان و شکنجه هایم را در ذهن مرور کردم .

نماز نخواندن آنها ، سخنان بی ریشه و بی مایه شان ، آرم بدون آیه قرآن و ... همه در پیش رویم رژه می رفتند . در گوشه ای از اتاق قدم می زدم ، خون خونم را می خورد ، همه چیز را پایان یافته می دیدم ، گویی که به ته دره ای عمیق پرت شده ام و به پایان دنیا رسیده ام ، با راه رفتن تند کمی بر خود مسلط شدم و افکار مغشوش و متشتت خود را جمع و جور کردم و به طرف جمع بازگشتم .

ایرج که چنین عکس العملی را از من توقع نداشت ، کمی ترسید و جابجا شد ، دیدم که خسرو ، پرویز و شاپورزاده نیز در سکوت مطلق هستند ، با پرخاش به ایرج گفتم : چرا ؟ مگر می توانید ؟ ایرج که جا خورده بود با احتیاط گفت : شاپور ! باید کمی صبر کنی ، دستور از بالای سازمان است و ...

باز دگرگون شدم ، در یک لحظه تصمیم گرفتم که از آبروی اسلام دفاع کنم ، نشستم و گفتم : بی خود ! چه صبری !؟ چه دستوری !؟ دستور ما دستور اسلام است ! ... شما ما را گول زدید ، خیانت کردید ، خائن هستید ، شما با ظاهر فریبی کار را به اینجا کشیدید ، شما از امکانات مسلمان ها استفاده کرده و بعد به آنها خیانت کردید .

حتی الان هم شما از کمک های بازاری ها و مسلمان ها سر پایید ، شما چطور جرأت کردید که این کار را بکنید ؟ چهار تا جوان تازه به دوران رسیده آمدید برای خودتان تغییر مواضع ایدئولوژیک طرح کرده اید ، غلط کرده اید ! شما چه کاره اید که از طرف همه تصمیم گرفته اید

من که مدت ها در زندان بودم ، معنای تغییر ایدئولوژی و مارکسیست شدن را به وضوح می دانستم ، از این رو و در حالی که همه چیز را پایان یافته می دیدم ، شروع کردم به دست و پا زدن در این دریای موج افکار و اندیشه ها ، با آخرین نفس ها ، ایرج را که از ناراحتی و عکس العمل تند و شدید من واخورده بود ، گفتم : شاپور ! تو الان عصبانی هستی ، بحث بی فایده است و من نمی توانم با تو صحبت کنم ، اعتراض را به بالا انتقال می دهم . او کتاب تغییر ایدئولوژی را بین افراد تقسیم کرد و با شتاب خانه را ترک کرد ، خسرو و پرویز نیز مانند من ناراحت بودند ، ولی شاپورزاده سکوت کرده بود و موضع و حالت خاصی از خود بروز نمی داد ، این بر آزرده گی و ناراحتی من می افزود ، از خود می پرسیدم که چه اتفاقی افتاده ؟ چرا فاطمه ساکت است ؟

از تصور این که فاطمه از قبل از این جریان خبر داشته و آن را پذیرفته باشد می ترسیدم و به شدت می لرزیدم ، ساعتی گذشت ، کتاب را برداشته و شروع به خواندن آن کردم ، برای من مصیبتی بالاتر از این نبود ، من به خاطر خدا و اسلام قیام کرده ام و حال باید به خاطر اینها دست از اسلام برداشته و مارکسیست شوم .

همه چیز را از دست رفته می دیدم ، می گفتم : احمد چه شد آن همه زندان ؟ شهادت محمد مفیدی و باقر عباسی ؟ چه شد آن همه شکنجه و آزار ؟ چه شد آن همه تبعید و حرمان و دربدری ؟ چه شد آرمان و ایده آلی که دنبالش بودی ؟ چه شد ؟

دیداری پشت پرده با تقی شهرام

نمی دانستم که چرا فاطمه در برابر این تغییر از خود واکنشی نشان نمی دهد و این سخت آزار می داد ، حدس می زدم که در بینش فاطمه تغییراتی ایجاد شده باشد ، خیال می کردم رگه های مذهبی او این اجازه را نمی دهد که او موضعی در مقابل من بگیرد ، عدم واکنش او مرا به فکر درباره کارها و اقدامات و حرف های چندین ماهه او فرو برد و بعد بر خود لرزیدم .

ایرج چند روز بعد آمد و گفت : شاپور ، امروز کسی می آید تا با تو بحث کند و اعتراض را بشنود و این تغییر را برایت تشریح کند . ایرج طنابی بین اتاق کشید و روی آن چادر انداخت و آن را به دو قسمت کرد ، بعد از ظهر آن فرد آمد ، او و ایرج در آن طرف و من و خسرو و پرویز این طرف چادر نشستیم .

جالب بود که شاپورزاده وسط نشست به نحوی که هر دو طرف را می دید ، ولی ما اجازه دیدار او را نداشتیم و این نشانه ای غمبار برای من بود ، چرا که دلیلی بود بر این که شاپورزاده او را از قبل می شناسد و احتمالاً هماهنگی فکری و نظری از پیش بین آنها وجود داشته است .

با اولین جملات صدای او را شناختم و فهمیدم که محمد تقی شهرام است ، در ضمن از پشت چادر به خاطر تابش نور سایه هیکل بزرگ و بدترکیب شهرام را به وضوح دیدم و برایم مشخص شد که وجود کثیف اوست که در پشت پرده مخاطب من است .

در این بین ایرج با دختم مریم که طفلی بیش نبود بازی می کرد و به این طرف و آن طرف می دوید و پیدا بود که بین آنها صمیمیتی هست ، با مشاهده این صحنه ها عمق فاجعه را درک کرده و فاتحه همه چیز را خواندم ، من تقی شهرام را در سال های ۵۱ - ۵۰ در زندان قزل قلعه دیده بودم و با قد و قواره و هیکل زشت و صدای زمخت و صورت سنگی او کاملاً آشنا بودم .

تقی شهرام گفت : شاپور ! من تو را خوب می شناسم معلوم بود که مرا از دوران زندان و با توضیحاتی که همسر من و ایرج به او داده اند می شناسد . ابتدا به صورت مبنایی به بحث درباره آرمان مترقی و مبارزه توده ها و خلق ، قیام پرولتاریا و ... پرداخت و گفت که در راه مبارزه باید از همه چیز گذشت ، حتی از ایده و عقیده .

مارکسیست امروز علم است و برای پیروز شدن بر طاغوت و امپریالیسم باید به این علم مسلح شد ، این یگانه راه پیروزی است و آینده از آن طبقه کارگر است ، زیرا سالیان متمادی استثمار شده و بالاخره دست به قیام خواهد زد ، ما دو سال است که مارکسیست شده ایم و این کار فی البداهه صورت نگرفته است .

گفتم : مگر شما مارکسیست نیستید ، بچه ها همه شما را قبول ندارند ، پس چه ارتباطی وجود دارد که شما خودتان را مسئول بدانید ، در ضمن اگر شما از دو سال پیش مارکسیست شده بودید چرا وقتی در سال ۵۲ به سازمان آدم حرفی نزدیک؟! او گفت : اگر می گفتیم آموزشی که به شما دادیم می سوخت . گفتم : حالا نسوخت!؟

تقی شهرام وقتی سرسختی مرا دید عصبانی شد و گفت : تو اگر نمی خواهی مارکسیسم را قبول کنی می توانی بروی . گفتم : بروم؟! به همین راحتی ! حالا که در این باتلاق گیر کرده ام و از خانه و کاشانه و زندگی رانده شده ام ، آن هم در زمانی که ساواک با تمام قوا در تعقیب من است ، حالا که از همه جا رانده و از همه جا مانده شده ام ...!

در این میان یک مرتبه مریم به بغل من آمد ، ایرج گفت : مریم را بده بیاید این طرف . منظورش این بود که من حواسم به صحبت باشد ، تقی شهرام دستش را دراز کرد تا از این طرف چادر مریم را بگیرد ، دست پرمو ، چاق و زمخت او برایم کاملاً آشنا بود ، دیگر مطمئن شدم که او تقی شهرام است .

شهرام گفت : شاپور ! تو خرده بورژوازی مرفه هستی ، نمی توانی طبقه کارگر (پرولتر) را درک کنی و همراه آن مبارزه کنی ، راه دیگری هم وجود دارد ، بیا تا بفرستیمت به ظفار (۱) تا آنجا علیه امپریالیسم بجنگی . گفتم : نه ، دیگر اشتباه نمی کنم و این را بدانید که این مدت را ما اشتباه کردیم و فریب کار تشکیلاتی و سازمانی را خوردیم ، شما مار خوش خط و خالی هستید که در آستین مان پرورش تان دادیم و حال خود ما را نیش می زنید ، این کار شما نمک شناسی و خیانت است . (۲)

۱. ظفار بخشی از سلطان نشین مسقط و عمان محسوب می شد که در جنوب شرقی شبه جزیره عربستان قرار دارد ، پایتخت آن شهر ساحلی سلاله است ، با اعلام تصمیم دولت انگلستان مبنی بر خروج نیروهای خود از خلیج فارس در سال ۱۳۴۶ جبهه آزادیبخش ظفار نیز مبارزه خود را برای دست یافتن به استقلال افزایش داد .

۲. احمد می گوید : پس از پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از دستگیری تقی شهرام من به دیدن او در زندان رفتم و به او گفتم : دیدی آن روز به تو گفتم تو خائنی ، حالا دیدی ؟ گفت : نه من خائن نیستم ، خائن آنها (مسعود رجوی و طیف او) هستند که می گویند ما مسلمانیم ، در حالی که من می دانم مارکسیست هستم و ما تبلور آموزش دوران گروهی هستیم ، ما فرزندان رهبران قبلی هستیم .

او از سیر حرکت تاریخ و فرایند تر آنتری تر و نستز و مباحثی از این نوع برایم گفت ، من دقایقی سکوت کردم تا او تمام حرف هایش را بگوید ، سپس نوبت به من رسید ، چون آتشفشان خروشیدم : ... اینهایی که شما می گوئید همه مزخرف است ، چرا نمی شود بدون مارکسیست مبارزه کرد ؟ پس ما تا الان چه کار می کردیم؟!

علم اصلی علم توحید است و هر کسی آن را نداشته باشد هیچ چیز ندارد ، کار بی توحید و کار بی عقیده عبث است و کشته شدن در این راه نفعی ندارد ، من اصلاً به خاطر اسلام مبارزه می کنم و برای بقای آن جانم و زندگیم را فدا خواهم کرد ، اگر اسلام نباشد من نیستم و هر که را در مقابلم بایستد نابود می کنم ...

ناگهان سیر حوادث اخیر به یادم افتاد ، گفتم : پس به خاطر جریان مارکسیستی رهبران مسلمان سازمان را کشتید ؟ او شروع به توجیه کرد و گفت : مجید شریف واقفی در عملیات تأمین سلاح به شهادت رسیده است !! و ما هم از مرگ او متأثریم !! من می دانستم که او دروغ می گوید و دستش به خون شریف واقفی آلوده است .

هر چه می گفت جواب سر بالا می دادم ، او که به اصطلاح تئوریسین اصلی نهضت تغییر ایدئولوژی بود با هدف مجاب کردن من به این دیدار آمده بود ، ولی نتوانست نتیجه دلخواه را بگیرد ، به او گفتم که چرا نمی گذارید بچه هایی که مارکسیست را قبول ندارند سازمان را ترک کرده و به سراغ کارشان بروند ؟ گفت که آنها نمی فهمند که چه می کنند ، آنها از اینجا که بروند به دلیل نداشتن سازماندهی خود را به کشتن می دهند و ما مسئول خونشان هستیم .

تقی شهرام که از دست من کاملاً عصبانی شده بود در بین صحبت های خود مدام بر چسب های مختلفی مانند خرده بورژوازی مرفه ، اپورتونیست چپ نمای راست رو (۱) و مرتجع به من می زد ، او رو به ایرج گفت : این خرده بورژوازی مرفه است و هنوز نمی تواند موقعیت کارگری را تشخیص بدهد .

۱. آنهایی که در شرایط کنونی به مبارزه انقلابی مسلحانه پشت می کنند با آنهایی که به نفع دشمن به جای وحدت نیروها تضاد و تفرقه میان آنها را اصل گرفته و دامن می زنند یا آنهایی که وحدت نیروها را بدون توجه به تضاد آنها مطلق نموده و به دنباله روی از سرمایه داری و سرمایه داری کوچک کشانده می شوند ، اپورتونیست هستند. این انحراف و فرصت طلبی (اپورتونیسم) با توجه به مفهوم چپ روی و راست روی که عبارت از جلوتر یا عقب تر حرکت کردن از شرایط زمان می باشد انحراف به چپ (اپورتونیسم چپ) و یا انحراف به راست (اپورتونیسم راست) خوانده می شود .

جریاناتی که فقط به مبارزه سیاسی می پردازند دچار اپورتونیسم راست هستند ، آنهایی که تضاد نیروها را اصل گرفته و وحدت را فرع بگیرند اپورتونیست چپ هستند . اپورتونیست معادل انحراف از اصول به معنی زیر پا گذاشتن و نقض اصول در عمل می باشد . اپورتونیست را فدا کردن اصل و گرفتن فرع می دانند . (آموزش هایی درباره سازمان شماره ۳ ، سازمان مجاهدین خلق ایران)

گفتم : این شما هستید که تشخیص نمی دهید ، از پول این کارگرها ، مسلمان ها و ملت استفاده کرده اید و حال به آنها پشت می کنید ، او گفت : این حق ماست و مبارزه اصلی را ما رهبری کرده ایم و این حق ماست که از امکانات مالی آنها استفاده کنیم . پرسیدم : سرنوشت بچه های مسلمان دیگر چه می شود ؟ گفت : همه تغییر ایدئولوژی را پذیرفته اند ، چند نفری مثل تو مانده اند که به آنها اجازه می دهیم تا اعتقادات مذهبی خود را حفظ کنند ، آن هم تنها به شکل فردی ، ولی باید در مبارزه کنار ما باشند ، الان وقت تضاد و تفرقه نیست ، وحدت نیروها اصل است .

تو هم الان نمی توانی حرف ما را درک کنی ، لذا باید مدتی بروی و مانند کارگرها کار کنی تا حرف ما را بفهمی ، ادامه این بحث در این شرایط بی فایده است ، الات تو باید تا زمان تعیین تکلیف از طرف سازمان کارهایت را با روال عادی دنبال کنی ...

من آن روز واقعاً با تندی تمام با او برخورد کردم ، مانند کسی که چیزی برای باختن ندارد و از زندگی قطع امید کرده است ، برایم جالب بود که با آن همه جسارت و تندی که کردم او این همه از خود انعطاف نشان داد و سؤالات ، اعتراضات و انتقاداتم را توجیه می کرد .

او نتوانست به نتیجه ای که دلش می خواست برسد و از این که در حضور سایر افراد این بحث و جدل رخ داده و او توفیقی به دست نیاورده بود به شدت عصبانی و ناراحت بود ، من نیز

دائم در ذهن از خود می پرسیدم پس نتیجه آیه " والذین جاهدوا فینا لنهیدینم سلینا " چه شد ؟

حالت خاصی داشتم که به تعریف نمی آید ، همه چیز در نظرم یکسان شده بود ، ناگهان در درون خود حرارتی احساس کردم ، بدنم داغ شد ، عرق روی پیشانیم نشست و جرقه ای در ذهنم زده شد که نکند در توجیه و اعتقاداتم خللی وارد شده باشد و بعد بر خود لرزیدم . من ، خسرو و پرویز پس از آن جلسه نشست ها و بحث های زیادی با هم داشتیم و تصمیم گرفتیم تا پای جان در برابر آن تغییر و انحراف مقاومت کنیم ، در حالی که همسر فاطمه چنین هماهنگی ای با ما نداشت و رفتارش نگران کننده بود .

توصیه بی ثمر

شهرام مرا متهم کرد که چون جزو طبقه کارگر نیستم و تا کنون درد طبقه کارگر را نچشیده ام نمی توانم حرف آنها و مواضع شان را درک کنم ، از این رو به من گفت : شاپور ! برای این که دانش سیاسی خود را بالا ببری و بتوانی حرف های مرا بفهمی ، باید بروی و در کارخانه ها کار کنی ، سپس دستور سازمانی برای این امر به من ابلاغ شد .

برای جستجوی کار به خیابان دماوند رفتم ، در یکی از خیابان های فرعی چند کارخانه وجود داشت ، یک کارخانه قفل سازی آنجا بود که کارگر می گرفت ، افراد زیادی مقابل کارخانه به صف ایستاده بودند تا مصاحبه و انتخاب شوند .

من نیز ایستادم ، وقتی نوبت به من رسید ، فردی که مصاحبه می کرد خواست که کف دستهایم را به او نشان دهم ، من نیز چنین کردم . او لیخندی زد ، یعنی این که از این دستهای نرم و لطیف پیداست که تا به حال کارگری نکرده ای ، دست کارگر زمخت و پینه بسته است .

پرسید : کجا کار کرده ای ؟ من با توجه به لیخند معنی دار او ، با لهجه سمنانی (۱) گفتم : در سمنان بقالی داشتم ، شریکم سرم را کلاه گذاشت و من ورشکست شدم ، حالا آمده ام تهران تا برای زن و بچه هایم نان در بیاورم .

۱. آقای احمد در دوران خدمت سربازی در سپاهی ترویج آبادانی و مسکن در سمنان با لهجه و زبان مردم این شهر آشنا شده بود .

او که به من مشکوک شده بود گفت : می دانی پیشرفت و ترقی این کار چیست ؟ گفتم : خب ، هر کسی در کار خود دنبال پیشرفت و ترقی است . گفت : این دوچرخه سوارها را دیده ای که در کوچه و خیابان ها راه می افتند و داد می زنند که آی قفل سازی ، قفل می سازیم ، کلید می سازیم خیلی که درست باشی می شوی این ! و بعد شروع به خندیدن ، من که متوجه استهزای او شدم از آنجا بیرون آمدم و به جستجویم ادامه دادم .

کارخانه میخ سازی کارگرانی را به کار می گرفت که از حداقل سواد برخوردار باشند ، من که واجد این شرط بودم و هیکل درشت و ورزیده ای داشتم در آنجا پذیرفته شدم ، از همان روز

پای دستگاه پرس ایستادم و شروع به کار کردم ، وقت ظهر گفتند که یک ساعت برای ناهار فرصت دارید ، از کارگری پرسیدم که نمازخانه کجاست ؟ او با حالت تعجب گفت : نمازخانه؟! و بعد طبقه دوم را که نیمه ساز بود نشان داد و گفت : نمازخانه که نیست ، ولی می توانی کارتنی ، زیلوپی بیندازی و نماز بخوانی .

وقتی به طبقه دوم رفتم ، سه نفر دیگر نیز آمدند ، کارتنی پهن کرده و نمازمان را خواندیم ، این نکته بسیار جالب بود که از ۷۰ نفر کارگر کارخانه تنها ما ۴ نفر در آنجا نماز می خواندیم . در این کارخانه نیز وقتی از گذشته ام سؤال شد داستان ساختگی بقالی در سمنان و خیانت یک دوست و در نتیجه ورشکستگی را برای آنها باز می گفتم . زیرا اگر کسی از سمنان می پرسید کاملاً کوچه ها و خیابان های آنجا را می شناختم و دیگر لزومی هم نداشت کسی این راه طولانی را برای تحقیق گفته هایم به سمنان برود .

به هر حال سازمان مرا وادار به کارگری کرد تا شاید به خیال آنها نظرشان را در وضعیت جدید بپذیریم ، ولی این عمل نیز در من اثر معکوس گذاشت ، در آنجا نیز رسالت خود را دنبال می کردم ، نمازم را به موقع می خواندم و اندیشه های سیاسی و دینی خود را با سایر کارگران به بحث می گذاشتم و از این کار لذت می بردم .

سازمان با اجباری که برای من در این امر فراهم کرد اشتباه بزرگی مرتکب شد ، برخی روزها که به بهانه کار و کارخانه بیرون می آمدم به آنجا نمی رفتم و به این طرف و آن طرف و نزد اشخاص مختلف از جمله شهید صادق اسلامی می رفتم تا راه نجاتی از منجلاب انحراف سازمان برای خود بیابم .

وقایعی از پس هم

چند روز پس از ملاقات با تقی شهرم ، دستور رسید که خانه تیمی خیابان بوذر جمهری (۱۵ خرداد) را تخلیه کنم و خانه ای دیگر اجاره کنم که امکان ماندن خسرو و پرویز در شبها ، در خانه تیمی خیابان سیلان باشد .

همسرم به جهت مهارتی که در این کار داشت ، ظرف مدت کوتاهی مکان مناسبی را حوالی میدان قیام (شاه) نزدیک هنرستان فنی امام صادق (ع) یافت ، بعد کمی اسباب و اثاثیه دست دوم از میدان فوزیه (امام حسین [ع]) خریدیم و به آنجا بردیم .

در صحبت با صاحبخانه نام خود را احمد اکبری و شغلم را کارگر کارخانه سیمان در آبیگ قزوین معرفی کردم و گفتم که من در طول هفته به خاطر دور بودن محل کارم یکی دو روز بیشتر به اینجا نمی آیم و خانمم هم بیشتر نزد پدر و مادرش است .

مالک آنجا بیوه زنی بود که چند بچه یتیم را سرپرستی می کرد و از این که خانه را به افرادی که خیلی کم حضور دارند اجاره می داد خوشحال بود ، موقعیت خانه به نحوی بود که اگر کسی برای دستگیری ما از در اصلی وارد می شد ما از طریق بام و کوچه دیگر امکان فرار داشتیم .

گفتنی است در این مدت هر وقت موقعیت خانه به خطر می افتاد یا حالت مشکوکی می یافت من چند روزی به مغازه سراجی رضوی متعلق به آقای محمد باقر صنوبری واقع در سه راه سلیمانیه می رفتم و در آنجا پنهان می شدم .

یا اگر لازم بود که خانم و بچه ام همراهم باشند به یکی از اتاق های خانه شهید اسلامی واقع در خیابان ایران می رفتیم ، جالب این که شهید اسلامی آن قدر به من اطمینان داشت که حتی کلید در خانه اش را به من داده بود .

در مرداد ماه سال ۵۴ پس از ترورهای پیش آمده در چند ماه گذشته ساواک دست به جستجو و دستگیری گسترده مبارزین زد و منطقه به منطقه آنها را دنبال کرد ، ساواک برای این کار ابتدا محل و منطقه را قرق می کرد و سپس به جستجوی کوچه به کوچه و خانه به خانه می پرداخت .

یک روز عصر ساواک از خیابان مولوی تا میدان قیام تا نزدیک هنرستان امام صادق (ع) بعد خیابان جم را تا سر قبر آقا محاصره کرد و عملیات جستجوی خانه به خانه را برای یافتن مبارزین آغاز کرد .

ما آن روز به طور اتفاقی در خانه تیمی سبلان بودیم و چون دیر شد به خانه امن خیابان مولوی برنگشتیم ، صبح زود با صدای ضرباتی که به در می خورد بیدار شدم ، از پنجره که به بیرون نگاه کردم دیدم ایرج پشت در است ، تا در را به روی او باز کردم نفسی تازه کرد و چهره گرفته اش باز شد .

پرسید : شما دیشب به خیابان مولوی نرفتید ؟ گفتم : می بینی که نه ! سپس تعریف کرد که شب گذشته آن منطقه در محاصره بوده و ساواک به دنبال چریک ها و مبارزین خانه به خانه جستجو می کرده است و ما هم دیر از قضیه مطلع شدیم . ساعت ۱۱ شب بود و کاری از دست ما بر نمی آمد و نمی توانستیم اطلاع دهیم و فکر می کردیم که تیم شما ضربه خورده است .

مطلع شدیم که در شب حادثه ساواک صاحبخانه را شماتت کرده که چرا از طریق بنگاه اتاق هایش را اجاره نداده است و بعد گویا به او شماره تلفن می دهد تا به محض حضور ما در آنجا با آنها تماس گرفته و موضوع را اطلاع دهد .

ما نیز با درک وضعیت جدید دیگر به آنجا مراجعه نکردیم ، فقط حدود ۱۵ روز بعد همسرم به آنجا رفت تا سر و گوشی آب دهد ، آن بیوه زن رفتارش نسبت به گذشته فرق کرده و فاطمه را خیلی تحویل گرفته و به او احترام و تکریم کرده بود ، فاطمه هم حواسش کاملاً جمع بوده و می دانسته که آن زن فکری در سر دارد .

صاحبخانه می پرسد : این مدت ۲۰ _ ۱۵ روز کجا بودید ؟ فاطمه جواب می دهد : با شوهرم دعوا کرده بودم ، الان هم آدمم بپرسم اینجا می آید یا نه ؟ آن زن می گوید : نه از آن موقعی که شما رفته اید او هم به اینجا نیامده است ، خلاصه فاطمه او را حسابی سر کار می گذارد و برای او توضیح می دهد که ما با هم اختلاف داریم و قهر هستیم .

آن زن پس از آوردن چای می گوید : تا تو این چای را بخوری من چند دقیقه بروم بیرون و زود بر می گردم ، تا او پایش را از خانه بیرون می گذارد ، فاطمه دنبال او می رود و می بیند که وی

به طرف هنرستان می رود . مقابل هنرستان باجه تلفن عمومی بود ، فاطمه قصداو را در می یابد و بلافاصله خود از آنجا دور می شود ، پس از آن دیگر هیچگاه دنبال اسباب و اثاثیه نرفتیم .

پس از این ماجرا همسرمان خانه دیگری در خیابان گرگان (شهید نامجو) ، کوچه سلمان فارسی یافت ، صاحب آن مرد ترکی بود که در خیابان مازندران قهوه خانه ای داشت ، ایرج رابه عنوان برادر خانمم و دانشجو معرفی کردم و تأکید کردم که بیشتر روزها نزد ما می آید . او که مردی خوش برخورد ، سهل گیر و عادی بود حتی قرارداد کتبی با ما منعقد نکرد و به همان توافق شفاهی اکتفا کرد ، طی این توافق دو اتاق تو در تو به مبلغ ۶ هزار تومان ودیعه با اجاره ای معین در ماه در اختیار ما قرار گرفت .

در این خانه امن برخی شبها ایرج نیز نزد ما می ماند ، در هفته همسرمان دو یا سه شب بیشتر به این خانه نمی آمد و اگر هم می آمد ایرج نیز آن شب می آمد تا مراقب باشد من با او بحث و تبادل نظر نکنم .

سازمان از این که من نظر او را تغییر دهم هراس داشت ، با افزایش مراقبت های سازمان از من ، پرویز و خسرو وضعیت منزجر کننده ای پیش آمده بود ، ولی با این حال و احوال من روزها به بهانه کار بیرون می رفتم و در صدد ارتباط و تماس با سایر افراد و گروه ها برای نجات و رهایی خود بودم .

روزی ایرج ، پرویز و خسرو برای کاری از خانه بیرون رفتند و من و فاطمه تنها شدیم ، با او بحث کردم و خیلی او را نهیب زدم و نصیحت کردم ، او نظریات مرا پذیرفت ، ولی این پذیرش موقتی بود ، زیرا هر وقت از من دور می شد باز هم به نظریات قبلی اش باز می گشت .

روزی هنگام بحث ناگهان صدای انفجار و شلیک چند گلوله به گوش رسید ، لحظاتی بعد ایرج سراسیمه وارد شد و گفت : چه نشسته اید ؟ ماشین فولکسی را منفجر کرده اند و مأمورین همه جا را محاصره کرده و دنبال عاملین هستند ، باید سریع اینجا را تخلیه کنیم ، ما نیز با سرعت شروع به جمع و جور کردن وسایل و مدارک کردیم و آنها را داخل چمدان گذاشتیم ، وقتی وارد حیاط شدیم ناگهان صدای در آمد .

تا صاحبخانه بیاید ایرج در را باز کرد ، سه نفر مأمور مسلح وارد حیاط شدند ، صاحبخانه هم آمد ، مأمورین از ما پرسیدند : در این خانه چه کسانی ساکن هستند ؟ ما در حالی که سعی می کردیم اضطراب خود را کنترل کنیم به صاحبخانه نگاه کردیم و گفتیم : این صاحبخانه است . مأمور به ما اشاره کرد و از او پرسید : اینها کی اند ؟ صاحبخانه با لهجه ترکی گفت : اینها فامیل من هستند ، من خود را وارد ماجرا کردم و گفتم : اینها زن و بچه من هستند و او هم برادر زحم است .

مأموری سراپای ما را ورنه از کرد و پرسید : کجا می رفتید ؟ گفتم : دخترم مریض است ، برایش وقت گرفته ایم تا به مطب دکتر برویم ، دراین گیر و دار خانم و بچه های صاحبخانه آمدند و ضمن تأیید حرف ما با برخوردی صمیمانه گفتند که اینها فامیل ما هستند . گویا مأمورین فقط دنبال یک نفر بودند و چون ما چند نفر بودیم و صاحبخانه هم رد را گم کرده بود مجاب شدند و در آخر پرسیدند : کسی که وارد خانه شما نشد ؟

صاحبخانه باز با همان لهجه شیرین ترکی گفت : نه آقا کسی نیامد . مأمورین گفتند : اگر کسی آمد به ما اطلاع دهید و بعد خارج شدند ، ما هم بلافاصله از آنجا بیرون آمدیم ، کمک صاحبخانه واقعاً ارزشمند بود و ما را نجات داد ، گرچه بعدها آرزو می کردم که ای کاش آن روز من و فاطمه دستگیر می شدیم .

سازمان در وضعیت جدید از راه های گوناگون به دنبال تغییر عقیده و یا خلاصی از وجود پر دردسر و مزاحم من بود ، لذا روزی ایرج مرا صدا کرد و گفت که یکی از سرشاخه ها دستگیر شده است ، اما قبل از دستگیری ماشینش را در پارکینگ گذاشته است و در سمت راننده آن باز است ، باید تو بروی و آن را بیاوری .

بعدها فهمیدم که فرد دستگیر شده وحید افراخته بود و این خواسته سازمان معنی خاصی داشت ، این احتمال وجود داشت که پارکینگ مزبور شناسایی شده و تحت کنترل و مراقبت باشد ، از این رو سازمان با این کار قصد داشت مرا به کانون خطر بفرستد که در صورت دستگیری و کشته شدن از دست من خلاص می شدند و اگر هم موفق می شدم به ماشین خود می رسیدند .

به ایرج گفتم : از خیر ماشین بگذرید ! گفت : نه دستور است ، گفتم : بگذارید برای روزهای بعد ، او با حيله گفت : مثل این که تو می خواهی در عمل هم با دستورات سازمان مقابله کنی ؟ من برای این که نشان دهم چنین نیست ، انجام طرح مزبور را پذیرفتم . با ایرج به آن منطقه رفتم ، چند خیابان مانده به پارکینگ ایرج قبض پارک اتومبیل را به من داد و بقیه راه را آدرس داد و گفت : من اینجا منتظرت هستم . به سمت کانون خطر راه افتادم . در حالی که با خدا نجوا می کردم و نسبت به آنچه که پیش آمده بود در ذهن سؤال داشتم به در پارکینگ رسیدم .

دو نفر در اتاقک نگهبانی بودند ، از جلو آنها گذشتم و طبق آدرس و مشخصات دریافتی ماشین پژوی قدیمی را یافتم ، در آن را باز کرده و سوئیچ را از زیر صندلی در آوردم و سپس ماشین را روشن کرده و حرکت کردم .

وقتی به اتاقک نگهبانی رسیدم و قبض را ارائه کردم ، نگهبان گفت : ولی آقای دیگری این ماشین را آورده بود . گفتم : او برادرم است . شکی نکرد و پس از پرداخت کرایه پارکینگ از آنجا خارج شدم ، در حالی که باورم نمیشد به همین آسانی صورت بگیرد . از این رو نسبت به حسن کار خود اطمینان نداشتم ، کمی به این سو و آن سو نگاه کردم و بعد به نقطه ای که ایرج منتظرم بود رفتم ، ایرج ناباورانه به من نگاه می کرد و گویا باورش نمی شد که برگردم .

گفت : طوری نشد ؟ اتفاقی نیفتاد ؟ مشکلی نداشتی ؟ گفتم : نه ! ایرج خواست که چند مرتبه خیابان های اطراف را دور بزنم تا مطمئن شود که کسی در تعقیب ما نیست ، به این ترتیب با لطف و توجه الهی یک مرتبه دیگر از دام خطر رستم .

غفلت از فرزندان

سازمان تمام زندگی ، حیات و وقت ما را گرفته بود ، به نحوی که بسیاری از جزئیات زندگی و امور شخصی خود را فراموش کرده بودیم ، در این میان سهم بزرگی که نادیده گرفته شد حقوق طبیعی فرزندانمان بود ، نه من و نه همسر ، هیچ کدام توجهی به رشد و پرورش دوقلوهایمان نداشتیم .

من در کارها و آموزش های سازمانی ، قرارها ، چاپ و تکثیر اعلامیه ها و کارهای مختلف سازمان غرق شده بودم و فاطمه هم به آموزش های درون گروهی و مطالعه کتب مختلف مشغول بود ، ما نتوانستیم مانند سایر والدین مریم و زهرا را از محبت و مهر مادری و پدری سیراب کنیم .

برنامه نگهداری مریم و زهرا به این ترتیب بود که یکی از آنها نزد والدین همسر و دیگری نزد خودمان نگهداری می شد و هر چند مدت یک بار آنها را با هم عوض می کردیم ، علاوه بر آن هر وقت دچار بیماری یا سوء تغذیه می شدند برای مداوا و تقویت جسمی و بدنی آنها را به پدر و مادر زخم می سپردیم .

قبلاً گفتم که حتی دوقلوها در سازمان نقش داشتند و با این که طفلی بیش نبودند ، در خدمت اهداف سازمانی بودند ، دختران و پسران دانشجو هنگام یافتن خانه های اجاره ای برای این که خود را متاهل نشان دهند ، زهرا یا مردم را به آغوش گرفته و دنبال خانه می گشتند .

یک روز بعدازظهر من و همسر در اتاق نشسته بودیم ، من روزنامه می خواندم و فاطمه کتابی در دست داشت ، دخترم مریم که حدود یک سال داشت در اتاق چهار دست و پا به این طرف و آن طرف می رفت و چند بار هم به سوی من و مادرش آمد ، ولی ما توجهی به او نکردیم و به کار خود ادامه دادیم .

بعد از دقایقی او به گوشه اتاق رفت ، گوشه روزنامه را برگرداندم و به او نگاه کردم ، دیدم می خواهد کاری کند ، روی زانوهایش نشست ، کمی به این سو و آن سو نگاه کرد ، سپس آرام آرام از زمین بلند شد و روی پایش ایستاد ، نفس در سینه ام حبس شد ، برایم مثل معجزه بود ، چرا که ما هیچ تمرینی با این بچه نکرده بودیم و اغلب بچه ها این حرکت را با کمک پدر و مادر شروع می کنند .

این طفل معصوم در عالم بی توجهی ما با تکیه بر هوشیاری کودکانه اش به طور غریزی و بدون کمترین کمکی بلند شد و روی پاهای خود ایستاد ، روزنامه را به سویی پرت کردم و با سرعت به طرف فرزندم رفتم و او را به بغل گرفتم و گریستم ، مادرش نیز از پی من آمد ، بعد هر دو دست او را گرفته و تاتی تاتی بردیم .

نماز ، آخرین پاسخ

روزی ایرج برای من قراری با حبیب گذاشته بود تا جزوه های تغییر ایدئولوژیک را به او برسانم ، من به خاطر تجدید دیدار و ملاقات با او این کار را پذیرفتم و به سر قرار رفتم ، پس از احوالپرسی گفتم : حبیب ! پس چه شد آن همه مبارزه و تعقیب و گریز ؟ چرا این طور شد ؟ تو که با ما بودی ، همه مسلمان بودیم ، نماز می خواندیم ، اینها می گویند تو هم مارکسیست شده ای !

گفت : شاپور ! من از قبل مارکسیست بودم . گفتم : ولی تو با ما نماز می خواندی ، قرآن و نهج البلاغه تفسیر می کردی . گفت : نماز من نماز سیاسی بود ، من از سال ۵۲ مارکسیست بودم .

با شنیدن این جملات بیشتر و بیشتر در خود فرو می شکستم ، دلم برای خود ، همسر و سایر کسانی که صادقانه پا به این راه گذاشتند می سوخت ، کسانی که با دنیایی از امید و عشق از خانه و کاشانه دور افتادند و در گرداب فریب و مکر سازمان اسیر شدند .

آنها دست بردار نبودند و به راه های مختلف سعی در تغییر مرام و اعتقاد من داشتند ، دیدار و بحث با شهرام ، حبیب و ایرج تأثیری در من نداشت و این برای آنها گران بود ، بر چسب زدن ها شروع شد ، می خواستند تحریکم کنند ، شهرام می گفت : تو اپورتونیست چپ نمای راست رو هستی . ایرج وقتی در مباحث کم می آورد می گفت : تو یک آدم دگم مرتجع و متعصب هستی که مذهب چشمت را کور کرده ، تو زمانی چشم هایت را روی حقایق و وقایع باز می کنی که از این حالت دست برداری و تعصبات را کنار بگذاری .

او معتقد بود که نماز خواندن من از همین مقوله است ، روزی گفت : برای امتحان هم که شده بیا و پنج روز نماز نخوان ، بعد بیا با ما بحث کن ، آن وقت خواهی دید که مارکسیسم تنها راه پیروزی است ، بعد از این پنج روز اگر حرف های ما را قبول کردی که چه بهتر و اگر قبول نکردی چیزی را از دست نداده ای و قضای نمازت را بخوان و در جهل خودت باقی بمان .

وسوسه های ایرج در من اثر کرد ، و روزی که همه بچه ها بودند تصمیم گرفتم به پیشنهاد او عمل کنم ، من که نمازم را اول وقت می خواندم ، تصمیم گرفتم که برای مدتی نخوانم ، دقایق از پی هم می گذشت ، به اذان ظهر نزدیک می شدیم ، در فکر غوطه می خوردم ، اذان شد و با این که وضو داشتم برای نماز برنخاستم ، لحظه به لحظه نگرانیم بیشتر می شد ساعتی گذشت و اضطراب و تشویش تمام فکر و ذهنم را گرفت .

عقربه های به سرعت به پیش می تاختند ، احساس می کردم در حال فرو افتادن به قهر جهنم هستم ، دلشوره ام شدید و شدیدتر شد ، از خود می پرسیدم که ساعتی نماز نخوانم ، چنین در آتش تشویش و نگرانی می سوزم ، چطور طاقت خواهم آورد که چند روز نماز نخوانم؟! کار از اضطراب و دل آشوبی گذشت و به نقطه بحرانی رسیدم ، وضعیت کسی را داشتم که گویی فرزند یا عزیز را از دست داده باشد ، بدنم گر گرفته بود و می سوخت .

بچه های تیم از وضعم نگران شدند ، با حالت تعجب و حیرت نگاهم می کردند ، نمی دانستند که باید چه کار کنند . دیگر آرام و قرار نداشتم ، طول و عرض اتاق را با گام های تند در هم ضرب می کردم ، عرق از سر و صورتم می بارید ، حس عجیبی بود و حال غریبی داشتم ، تمام کارنامه مبارزاتی و زندگیم را در آن ساعات در ذهنم مرور کردم و بی اختیار تصاویر آن همه رنج و محنت ، زندان ، شکنجه ، حرمان و دوری از خانواده در مقابل دیدگانم به نمایش در آمد .

سرعت عقربه ها مرگبار شده بود ، آرزو می کردم که مرگ عقربه ها فرا رسد و از حرکت باز افتند ، دوست داشتم زمان هم بمیرد و چرخ آن متوقف شود ، حس و حال آن ساعات و دقائق به واقع وصف ناشدنی است .

ساعت از ۵ بعدازظهر گذشت ، شیدایی شدم و مجنون ، از دلم آتش زبانه می کشید و چشمانم مانند رعد می درخشید ، چون مرغی در قفس خود را به در و دیوار آهنین می کوفتم ، شاید این همه به خاطر وضویی بود که داشتم ، ساعت را نگاه کردم ، فرصت چندانی نبود تا نماز ظهر قضا شود ، ناگهان عقربه ها ایستادند ، من تمان آن افکار و اندیشه های موهوم را بر زمین گذاشتم و گریان پیش دویدم الله اکبر آنچنان که فکر کردم نه تنها خانه بلکه زمین و زمان به خود لرزید ، می گریستم و می خواندم : " ایاک نعبد اهدانا الصراط المستقیم غیر المغضوب علیهم و الضالین ... "

از چشمانم مانند ابر بهاری اشک می بارید ، آن همه آتش فروکش کرد ، سردم شده بود و بر اثر شدت سرما می لرزیدم ، ضجه می زدم ، ناله می کردم " سبحان الله " اشک ها مرا غسل پاکی دادند ، " سبحان ربی الاعلی و بجمده " خدایا ! چه روی داد ، چه چیزی شکست و به چه چیزی پیوند خوردم ؟ آن قدر خود را به خدا نزدیک می دیدم و او را لمس می کردم که اصلاً از حالت نماز خارج شدم و ندانستم که کی آن را به پایان رساندم . (۱)

۱. آقای احمد هنگام تعریف این خاطره زیبا و شنیدنی گویی در همان حس و حال قرار گرفت ، زیرا به آرامی اشک می ریخت .

به حال سجده در خاک بودم که پرویز صدایم کرد ، دیدم که زیر پایم کاملاً خیس است ، به خود آمدم و بلندشدم ، آنچه را که گذشت به یاد آوردم و خدا را شکر کردم که بار دیگر نجاتم داد ، به بقیه نگاه کردم ، ایرج ، پرویز ، خسرو ، شاپورزاده ، با بهت و حیرت به من چشم دوخته بودند ، کسی جرأت حرف زدن نداشت ، فقط پرویز شانه هایم را گرفت و با دست نوازش می داد .

ایرج در هم شده بود ، گو این که از پیشنهاد خود پشیمان شده بود ، می دید که چند ساعت تأخیر در اقامه نماز چه تأثیر شگرفی در من گذاشته بود و پیشنهاد او نتیجه عکس داده است ، این نماز آخرین پاسخ دندان شکن من به هجویات آنها بود و امیدواری آنها را به یأس مبدل کرد ، تکبیر نماز ، رسمی ترین و صریح ترین موضعی بود که در برابر مواضع آنها اعلام شد ، این نماز برای من تفسیر کامل آیه " والذین جاهدوا فینا لنهدينهم سبلنا " بود .

سرنوشت عم / انگیز

پرویز و خسرو (علی و علی اصغر جعفر علاف) که با ما در یک خانه تیمی بودند ، مواضع شان کاملاً با من منطبق بود ، آنها نیز از وضعیت به وجود آمده ضربه سخت و سهمگینی خورده بودند ، به آنها دو راه پیشنهاد شده بود ، اول این که در سازمان باقی بمانند و با مشی و شیوه سازمان حرکت کنند و به اعتقادات مذهبی خود فقط به صورت فردی و غیر علنی عمل کنند .

سازمان به آنها وعده می داد که در آینده شاخه ای جداگانه برای فعالیت بچه های مسلمان ایجاد می کنند ، دوم این که به خارج از کشور رفته و در آنجا به مبارزه ادامه دهند ، راه سومی هم بود که گفته نمی شد !

پرویز که برادر کوچکتر بود و همسر ، شغل و ثروت خود را در راه اهداف سازمان از دست داده بود برایش سخت بود که دست از اعتقاداتش بردارد . جدایی و از دست دادن این یکی دیگر میسر نبود ، خیلی ناآرامی می کرد و گاهی حرف های خطرناک می زد .

او ابتدا تصمیم داشت بدون هماهنگی سازمان جدا شده و وارد اجتماع شود ، که ما جلو او را گرفتیم ، چرا که امکان دستگیری ، درگیری و کشته شدن برای او بود . زیرا فاقد پوشش امنیتی بود ، سازمان با مشاهده بی تابی های پرویز نسبت به وضعیت او مشکوک و نگران شد ، از این که وی از سازمان خارج و لطمه و صدماتی را به سازمان وارد آورد می ترسید .

ایرج در جلسه ای ضمن تشریح وضعیت ناآرام پرویز گفت که او خائن است و باید کشته شود و به من پیشنهاد قتل او را داد ، با شنیدن این جمله من تکان خوردم ، ولی خود را کنترل کردم و شروع به توجیه و صحبت کردم . ایرج را متقاعد کردم که پرویز را تصفیه نکند .

گفتم : راه های دیگری هم هست ، مثلاً به او اجازه بدهید که به شهرستان برود ، نزدیک ۵۰۰ هزار تومان او به سازمان کمک کرده است ، از آن مبلغ ۵۰ هزار تومان را به او برگردانید تا برود برای خود خانه ای تهیه کند و به مرور زمان مشککش حل می شود ، ایرج که موضع سخت مرا دید به ظاهر حرفم را پذیرفت .

هر روز که می گذشت پرویز عرصه را بر آنها بیشتر تنگ می کرد ، من نیز محتاط تر شده بودم ، می ترسیدم سازمان چنین دیدی را هم نسبت به من پیدا کند ، غافل از این که آنها چاه های عمیق تری پیش پایم حفر کرده اند .

پرویز خود را یکه و تنها می دید ، کاملاً بریده بود و در وضعیت نامتعادلی به سر می برد ، من قصد داشتم که باقی نقشه هایم را با او عملی کنم ، ولی با حرکات و افعال نامتعادلش این فرصت را از من می گرفت .

در این مدت ایرج عنصر سر سپرده سازمان تمام برخوردها ، رفتار و صحبت های ما را بی کم و کاست به سازمان انتقال می داد ، چند جلسه ای برای تعیین تکلیف من و پرویز گذاشته شد ، ایرج می گفت : وضعیت شاپور با پرویز فرق می کند ، شاپور دنبال این است که بیرون برود و مبارزه کند ، ولی پرویز بریده و احتمال خطر دستگیری و اعتراف از طرف او وجود دارد ، پس باید او را از بین برد .

من با این نظر سخن مخالفت و برخورد می کردم ، در نهایت پیشنهاد دادم که او را به خارج از کشور بفرستند .

روزی ایرج آمد و گفت که شاپور سازمان با نظر و پیشنهاد تو موافقت کرده و می خواهد پرویز را به خارج بفرستد و باید پاسپورت بی نقصی برای او جعل کنید ، این صورت و ظاهر قضیه بود ولی در واقع سازمان به دنبال عملی کردن نقشه شوم خود بود .

من به این روزنه امید بدیدین بودم و با تردید و دو دلی به همراه خسرو (برادرش) شروع به جعل پاسپورت کردیم و در اختیار سازمان قرار دادیم . روزی دیگر ایرج آمد و سوئیچ و کلید ماشین را از من گرفت و گفت : می خواهیم برویم پرویز را از مرز خارج کنیم .

من ناامیدانه سوئیچ را به او دادم و بعد پرویز را در آغوش گرفتم و او را بوسیدم و بوییدم ، دیدم که چشمانش از نگرانی موج می زند ، او در آغوشم شروع به گریه کرد ، من هم گریه کردم و گفتم : شاپور ! ما رفتیم ، اما خدا می داند که چه خواهد شد گفتم : به خدا توکل کن ، من نیز در آتش دلشوره می سوختم ولی چاره ای نبود ، باید اطمینان می کردیم !

دو روز بعد ایرج آمد و گفت : بچه ها ! پرویز از مرز گذشت . من که همچنان نگران و مشوش بودم حرف او را باور نداشتم ، با تحیر و تعجب تکرار کردم : از مرز گذشت ! ایرج فهمید که منظور من مرز جغرافیایی نیست ، بلکه مرز بین دنیا و آخرت است .

رنگ چهره اش سرخ شد و با عصبانیت گفت : یعنی چه ؟ گفتم : به همین راحتی ! گفت : ما او را بردیم فرودگاه و کسی هم به پاسپورتش شک نکرد ، بعد سوار هواپیما شد و رفت و بعد برای این که اطمینان مرا جلب کند ادامه داد : سازمان از تو هم به خاطر جعل خوب پاسپورت تشکر کرده است . من در دل به تشکر آنها خندیدم .

ایرج گفت : حالا نوبت توست ! سازمان دو راه پیش رویت گذاشته است ، راه اول این که مثل پرویز از مرز خارج شده و برای مبارزه به طغفار بروی و راه دوم این که ، چند نفر از بچه های مسلمان هستند که یک شاخه ای مجزا در سازمان درست کرده و باقی مانده اند تو هم به آنها بپیوند ، البته تو هم آنها را می شناسی !

شاخه مذهبی سازمان (۱)

در حالی که من همچنان در اندیشه راه سوم؟! بودم ، برای بررسی راه دوم پیشنهادی سازمان از ایرج اسم رمزها و علامت های قرار شاخه مذهبی را گرفتم . از طریق ایرج با یکی از آنها در حوالی چهارراه لشکر قرار گذاشتیم .

۱. مجاهدین مارکسیست می خواستند به هر شکل ممکن ارتباطی با مسلمانان گرفته و حتی در صورت امکان شاخه مذهبی در کنار سازمان ایجاد کنند ، آنها می گفتند : با تشکیل شاخه مذهبی به دو هدف دست خواهیم یافت : یکی این که به مردم ثابت خواهیم کرد که ما ضد مذهبی نیستیم دیگر این که ثابت می کنیم که پرولتاریا باید رهبری هر جنبشی را عهده دار شود .

با چنین هدفی سازمان پس از صدور بیانیه ، گروهی از مسلمانان سازمان را یاری دادند تا بتوانند شاخه مذهبی سازمان مجاهدین را تشکیل دهند ، این شاخه را برادران شهید محمد اکبری آهنگر و فرهاد صفا با همکاری محمد صادق و محسن طریقت (که در فاصله سال های ۵۰ تا ۵۲ در زندان بودند) تشکیل می دهند . تاریخ تشکیل آن

حدود دی یا بهمن ۵۴ است ، سازمان مجاهدین (مارکسیست ها) اسلحه و امکانات و همچنین افراد مسلمان به ایشان معرفی می کردند تا به این وسیله وابستگی آنها را به خود تثبیت کنند . (جزوه مواضع گروهک ها در زندان)

در سر قرار وقتی فرد عضو شاخه آمد ، دیدم که دوست خودم فرهاد صفا (۱) است ، من او را از قبل و از زندان قزل حصار می شناختم . او در زندان فردی مسلمان ، متدین و منطقی بود که هیچ تندروی در کارهایش دیده نمی شد .

۱. فرهاد صفا بعد از ضربه سال ۵۰ و دستگیر و به سه سال زندان محکوم شد ، او پس از آزادی به فعالیت خود در سازمان ادامه داد ، وی پس از تغییر ایدئولوژی در سازمان ، شاخه مذهبی سازمان را ایجاد و اعضای مذهبی را گرد خود جمع کرد ، جسد وی در روز نوزدهم اسفند ماه سال ۵۴ در خیابان دیده شد ، مرگ وی در حاله ای از ابهام است ، نشریه خبری شماره ۲۲ سازمان مجاهدین به تاریخ ۵۶/۲/۲۳ در خصوص وی نوشت :

" انقلابی شهید فرهاد صفا ، در یک رویارویی با مأموران ساواک و کمیته پس از آن که داخل یک خیابان بن بست (احتمالاً خیابان ترجمان) می شود برای این که زنده به دست مأموران رژیم گرفتار نیاید ، دست به خودکشی زده و به شهادت می رسد ، انقلابی شهید فرهاد صفا از رفقای سابق سازمان ما بود که پس از آزادی از زندان و تحول ایدئولوژیک سازمان در یک گروه انقلابی مذهبی به فعالیت مبارزاتی خود ادامه می داد "

فرهاد نزدیک آمد و گفت : احمد تویی ! بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم و کمی با هم قدم زده و خوش و بش کردیم . فرهاد گفت : احمد ! ما با این اعلامیه (تغییر ایدئولوژیک) ضربه خوردیم ، همه از اینها (سازمان) و هم از مسلمان ها ، زیرا با این وصف دیگر آنها به ما کمک نخواهند کرد ، ولی ما باید خودمان را حفظ کنیم ، الان من ، محسن طریقت و محمد اکبری قبول کرده ایم که شاخه مذهبی را حفظ کنیم ، البته مسئول تیم ما یک دختر خانم مارکسیست است !

من دریافتم که سازمان چه بلایی دارد سر آنها می آورد ، برای چند نفر جوان مسلمان مجرد ، یک دختر جوان بی حجاب را مسئول قرار داده است تا به این ترتیب به تدریج اساس منطق ، فکر ، عقیده و مذهب آنها را فرو بریزد .

فرهاد گفت : " راهی است که آمده ایم و توش مانده ایم ، اگر تو به ما بپیوندی وضعمان بهتر می شود و شاید فرجی هم بشود ... " گفتم : نه فرهاد ، من فی البداهه نمی توانم تصمیم بگیرم باید فکر کنم ، بعد جواب می دهم . برایم وضعیت آنها به ویژه با آن دختر مارکسیست مطلوب نبود .

سازمان که قبلاً آقایان و خانم ها را در خانه های تیمی از هم جدا کرده بود ، اکنون در روند نو و سیاست جدید آنها را مختلط می کرد ، با این شیوه نوعی اشتغال ذهنی و استحاله تدریجی فکری را محقق می ساخت .

ما روزهای آخر در خانه تیمی گرگان مستقر بودیم ، یک روز صبح که ورزش می کردیم ایرج گفت : شاپورزاده تو هم بیا ورزش کن ! من تعجب کردم . با عصبانیت گفتم : یعنی چه ؟ ... برای چه ؟ ایرج با موضعی ملایم گفت : شاپور! چرا عصبانی می شوی ؟ ما دیگر خواهر و برادریم ! با خشم گفتم : امکان ندارد ! فاطمه هم اظهار علاقه ای نکرد . ولی واقعاً در برخی

خانه های تیمی شئون اسلامی رعایت نمی شد و دخترها و پسرها نامحرم با هم زندگی می کردند .

حال برای استحاله فکری و عبور از این بحران ، می خواستند برای چند جوان مسلمان مجرد ، از همین ترفند استفاده کنند ، می دانستم که وجود یک دختر مجرد جوان و زیبا آن هم بی حجاب و مارکسیست بالاخره بنیان فکری افراد پیرامون خود را در هم می ریزد . از این رو تصمیم گرفتم که به گروه فرهاد هم نپیوندم ، ولی قصد کردم تا حد امکان هر نوعی کمکی که از دستم ساخته است به آنها بکنم تا از این مخمصه رهایی یابند . در روزهای بعد محسن طریقت از اعضای همین شاخه دائم با من در تماس بود و من با او جلسات بحث زیادی داشتم ، ارتباط با او زمینه بروز حوادثی بود .

هوای تازه

در اوج ناامیدی ، دغدغه اصلی من جدایی از سازمان بود ، راه های مختلفی به ذهنم خطور می کرد که برخی را رفته بودم و نتیجه ای نگرفته بودم ، برخی هم لوازم و اسبابی را می طلبید که فاقد آن بودم .

روزی دل به تنگی غروب داده بودم و در افکار مختلف غوطه می خوردم که به ناگاه یاد دوست و یار قدیمی ام شهید محمد صادق اسلامی افتادم ، بر آن شدم که فردا به سراغش بروم ، او همچنان مدیر عامل شرکت لعاب قائم بود و در بازار نیز دفتری داشت . بازار را برای دیدن او انتخاب کرده و به سراغش رفتم ، شهید اسلامی به گرمی مرا به حضور پذیرفت ، پس از مصافحه و احوالپرسی ، جزوه تغییر مواضع ایدئولوژیک را روی میز گذاشتم و گفتم : اینها (سازمان) مارکسیست شده اند .

گفت : من باورم نمی شود . گفتم : ولی این واقعیت دارد . او از شهادت شریف واقفی خبر داشت ولی از تغییر مواضع بی اطلاع بود ، گفت : ما چیزهایی شنیدیم ، ولی فکر می کردیم که شایعه ساواک باشد . گفتم : نه شایعه نیست ، عین حقیقت است ، من در داخل آنها هستم و خبر دارم ، اگر مرا به عنوان یک دوست قبول داری حرفم را قبول کن .

سپس وقایع و رخدادهای چند ماهه اخیر به ویژه ملاقات و گفتگو با محمد تقی شهرام و حبیب را برای او شرح دادم ، همچنین جستارهایی نیز از بلاتکلیفی و سردرگمی بچه های مسلمان گفتم ، او با شک و تردید به من می نگریست و در پایان هم گفت : احمد ! به من چند روز فرصت بده . بعد شماره تلفنی به من داد و گفت که با من در تماس باش .

بعد از چهار روز طبق هماهنگی قبلی با او تماس گرفتم ، قرار شد یکبار دیگر به دیدار او بروم ، دور از چشم سایر افراد تیم به سراغش رفتم ، برخورد او نسبت به دیدار قبلی تغییر کرده و با اطمینان و اعتماد بیشتری به من نگاه می کرد .

گفت : احمد ! آقا سید علی (۱) هم مسئله ای را که گفتم تأیید کرد ، وقتی جزوه تغییر مواضع را به او دادم گفت که قبلاً به دستم رسیده است . گفتم : خب الحمدالله که باورتان

شد من راست می گویم . گفت : بله ، اینها خودشان این جزوات را پخش می کنند ، نه ساواک .

۱. آیت الله سید علی خامنه ای ، وی در میان دوستان آقا سید علی نامیده می شد .

گفتم : حاج آقا ! من در بد دامی افتاده ام ، این روزها یا مرا می کشند ، یا در صحنه ای با ساواک درگیر می کنند ، من حس می کنم که اتفاق ناجوری در شرف وقوع است ، خیانت اینها محرز است . گفت : چه می خواهی بکنی ؟ گفتم : قصد ندارم با آنها ادامه دهم ، جدا می شوم ، حتی اگر کشته شوم . الان به دنبال خانه ای هستم تا اجاره کنم ، با این که از نظر مالی وضع خیلی بد است . گفت : امام هیچ گونه کمکی به گروه ها نمی کند ، در دل تیزی و فراست حضرت امام (ره) را تحسین کردم .

هنگام خداحافظی گفتم : اگر دیگر ما را ندیدی حلال کن ، دیدار ما به قیامت . گفت : به خدا توکل کن ، ده روز دیگر باز تماس بگیر . سرگشته و گم گشته در وادی حیرت این چند روز هم از پی هم گذشت ، فشار و سختی مضاعف شده بود .

ده روز بعد مجدداً با شهید اسلامی تماس گرفتم و به دیدارش رفتم ، در حالی که به زمین و زمان همه چیز و همس کس بدبین بودم ، او گفت : احمد ! راستش را بگو تو واقعاً از آنها بریدی ؟ گفتم : معلوم است که بریده ام وگرنه اینجا نمی آمدم و خودم را به خاطر نمی انداختم .

گفت : کلکی که در کار نیست ؟ گفتم : حاجی این چه حرفیه؟! خدا شاهد است که من همه چیزم را از دست داده ام ، ارزشی ندارد که بخواهم سر دوستانم کلاه بگذارم ، الان هم برایم مهم نیست ، که حتی جانم را از دست بدهم . بعد از او درخواست کردم که فقط مرا راهنمایی و کمک کنید که کجا بروم و چه کار کنم ، الان همه راه ها به رویم بسته است .

گفت : یک مقدار ارتباطت را با ما بیشتر کن ، برو برای خودت خانه ای اجاره کن . گفت : پولش ؟ گفت : هر چه خواستی من می دهم ، با آقایان (هیئت های مؤتلفه) صحبت کرده ام و آنها تو را پذیرفته اند ، احمد لازم است که تو خودت را زنده نگه داری ، هر کمکی از دست ما برآید دریغ نمی کنیم و امکانات در اختیار می گذاریم .

این جملات چون نورهای رحمت بر پیکر خسته و رنجورم می تابید و به آن گرمی و حیات می بخشید ، احساس کردم روزنه ای از امید در دلم ایجاد شده است ، وقتی از دفتر حاج آقا بیرون آمدم نفس عمیق و بلندی کشیدم ، احساس می کردم که روی ابرها گام بر می دارم .

جستجوی خود را برای یافتن خانه آغاز کردم ، سرانجام خانه ای در حوالی بازارچه معزالسلطان یافته و اجاره کردم ، به صاحبخانه گفتم که در کارخانه میخ سازی کار می کنم و خانم و بچه هایم در سمنان هستند ، زیرا پیش بینی می کردم بتوانم فاطمه را با خود همراه کرده و او را برای زندگی به آنجا بیاورم .

گرچه در این کارخانه بیش از بیست روز کار نکردم ، ولی بهانه خوبی برای خروج از خانه تیمی و پیگیری سفارش ها و توصیه های شهید اسلامی بود ، برای این که سازمان به گفته هایم شک نکند ، حاج آقا اسلامی در پایان هر هفته مبلغی پول به من می داد که آنها را به سازمان برده و می گفتم که حقوق این هفته ام می باشد . با کمک شهید اسلامی ودیعه اجاره خانه را پرداختم ، اسباب اثاثیه دست دومی نیز برای آنجا خریدم .

جدایی از سازمان

سازمان پس از ناامیدی از من به فکر چاره ای دیگر افتاد ، در اوایل آبان ماه سال ۵۴ ، هنگامی که هنوز در خانه خیابان گرگان ساکن بودیم ، روزی خانم برای خرید بیرون رفت ، مدتی طول کشید تا برگردد ، وقتی آمد گفت که در نانوائی با جوان حدوداً ۲۳ ساله از بچه های محله شان مواجه شده است و برای این که رد خود را گم کند ، ناچار بوده که از چند مسیر انحرافی و کوچه و خیابان اصلی و فرعی بگذرد ، با این حال او همچنان نگران و مضطرب بود ، احتمال می داد که جوان رد وی را گرفته باشد .

ایرج گفت که احتمال دارد او موضوع را به کلانتری یا ساواک گزارش دهد ، باید سریع دست به کار شد و اینجا را تخلیه کرد ، او گفت : همشیره (شاپورزاده) که جا دارد ، من هم که جا دارم ، خسرو ! تو هم برو به آن خانه تیمی که با آن ارتباط داری من متوجه شدم که او تکلیف همه را مشخص کرد جز من ، پرسیدم : من چه کار کنم ؟ گفت : شاپور تو همین جا بمان ، امیدوارم که اتفاقی نیفتد ، باش تا ببینیم چه می شود !! من کاملاً منظور او را دریافتم ، ایرج امیدوار بود که من در اینجا بمانم و به دست ساواک بیفتم و به این طریق مسئله من هم برای آنها حل شود .

آنها خارج شدند ، نگاه نگران فاطمه به پشت سرش بود و من دیدم که سایه او در امتداد یک اشتباه بزرگ کوتاه می شود ، در دلم آشوب بود ، نمی دانستم که باید چه کنم ، دقایقی در حالت گنگی و منگی گذشت ، سکوت خانه را فرا گرفت ، ناگهان به خود آمدم ، وسایل مورد نیازم را برداشته ، درها را قفل کردم و راهی شدم ، به این ترتیب من نیز از آنجا و از سازمان خارج شدم .

حالت عجیبی داشتم ، نگرانی ، تشویق و اضطراب تمام وجودم را گرفته بود ، می ترسیدم ، نه از سرنوشت خودم بلکه از آینده فاطمه و فرزندانم ، راه می رفتم و اشک می ریختم و با خدا نجوا می کردم که این چه سرنوشتی است که برای من رقم زده ای ؟

.... آن روز آسمان برایم تیره و تار بود ، پس از گذاردن اسباب و اثاثیه ام در خانه ای که در حوالی معزالسلطان اجاره کرده بودم ، طاقت نیاورده و بیرون زدم ، در کوچه و خیابان های زیادی پرسه زدم ، بی جهت به این سو و آن سو می رفتم ، از درد به خود می پیچیدم ، زمان برایم سرعتی مرگبار گرفته بود ، درد جدایی از فاطمه و فرزندانم جانکاه بود ، دائم خود را سرزنش می کردم که چرا از فاطمه مراقبت نکردم و چرا چنین و چنان شد .

هبوط فاطمه

من با فاطمه فرتوک زاده در مهر ماه سال ۱۳۵۲ پیوند زناشویی بستم ، تا یار و پشتیبان هم باشیم و در غم و شادی یکدیگر شریک باشیم ، ده روز بیشتر از زندگی مشترک ما نمی گذشت که مرا به مدت یک ماه به زندان بردند ، او نسبت به تنگی و کمبودهای مالی زندگی بسیار صبور و هیچ وقت زبان به گلایه نگشود .

هنگامی که من به سازمان به اصطلاح مجاهدین خلق پیوستم ، او نیز همراه و همدوش من بود ، داوطلبانه زندگی مخفی را پذیرفت و نقش های حساسی را ایفا کرد که برایش نقطه عطفی بود . در این زمان به استعدادهایش در کارهای تشکیلاتی پی برد ، در یافتن خانه های تیمی آنچنان پیش رفت که یکی از مدرسان مجرب خانه یابی برای تیم ها شد .

زمانی که سازمان وابستگی شدید او را نسبت به من دید برای بهره جویی بیشتر سعی کرد جدایی و فاصله ای بین ما بیندازد ، آنها با پیش کشیدن زمینه استقلال فکری و شخصیتی فاطمه و نیز تئوری عدم وابستگی زن به شوهر ، با دلایل واهی پویایی در مبارزه و ادامه راه ، حتی در صورت از بین رفتن همسر ، سعی می کردند تا ما را نسبت به هم بیگانه کنند .

نظریه بیگانه سازی پس از اعلام علنی تغییر ایدئولوژیک شدت گرفت ، سازمان که مخالفت و رودررویی مرا نسبت به خود احتمال می داد ، شروع به ایجاد شخصیت سازی کاذب برای فاطمه کرد ، رهبران سازمان شخصیتی تو خالی برای فاطمه تراشیدند و به او القاء کردند که می تواند راهی سوای راه شوهرش برود .

آن روزهای آخر ، روزهای هولناک و وحشتناکی بود که سایه های وجودی فاطمه برایم کم رنگ می شد ، روزهایی که او در گرداب فتنه سازمان غوطه ور بود و من می خواستم نجات غریق باشم ، نمی پذیرفت .

در واپسین روزهایی که نفس های من به شماره افتاده بود و در بایکوت اطلاعاتی و ارتباطی قرار داشتم ، هرگاه که فرصتی دست می داد با فاطمه زمزمه ها و مشورت هایی می کردم و او نظریات مرا می شنید و ابراز همفکری و یک رأیی می کرد ، ولی کافی بود شبی از من دور شود تا نظریاتش کاملاً متضاد و متناقض نظر من شود .

فاطمه می گفت : احمد تو هم فکر کن ! بالاخره راهی است که آمده ایم و برگشتی در آن نیست ، باید مبارزه را تا آخرش رفت ، حالا چه جوری و چطوری مهم نیست ، مهم این است که با استکبار و امپریالیسم مبارزه کنیم .

و من جواب می گفتم : آخر فاطمه ! اگر پای اسلام در میان نباشد ، چه مرضی دارم که با امپریالیسم بجنگم ، این اسلام است که مبارزه با استعمار ، استکبار و استثمار را برایم تکلیف کرده است ، وقتی آدم دین نداشته باشد فرق نمی کند که چه یوغ حکومتی بر گردنش باشد .

و او می گفت : اینها می گویند برای آزادی خلق از یوغ امپریالیسم مبارزه می کنند و دنبال این هستند که کارگراها را از زیر استثمار بیرون بکشند و طبقه اشتراکی و برابر ایجاد کنند ، آنها معتقدند که روزی تمام دنیا و جهان کارگری خواهد شد و بعد قیام کارگری همه جا را فرا می گیرد .

و من جواب می گفتم : فاطمه جان ! این اسلام است که اولین دفاع را از کارگر کرده و ارزش والایی به او داده ، آنها از این قضیه برای فریب من و تو استفاده می کنند و به چیزی جز قدرت خود نمی اندیشند ، چرا ما عامل به قدرت رسیدن آنها باشیم .

فاطمه در این مباحثات هیچگاه نظری از خود بروز نمی داد و همیشه از آنها نقل قول می کرد ، او تا روز آخر که با من بود تا روز جدایی من از سازمان ، نمازش را می خواند و حجابش را رعایت می کرد و بر تمام تکالیف شرعیست استوار بود ، ولی سازمان به شدت روی چارچوب فکری او کار کرده بود .

با این که اعتقادات مذهبی و دینی هنوز در او رنگ نباخته بود ، ولی حیات خود را در پیروی از مشی و منش سازمان می دانست ، سازمان برای آنها جا انداخته بود که هر جا بروند در معرض تهدید ساواک هستند و بدون پوشش امنیتی سازمان و بیش از ۲۴ ساعت نمی توانند دوام بیاورند ، از این رو بیشتر بچه های مذهبی به ویژه زنان احساس تنهایی شدیدی می کردند .

فاطمه نیز راهی را رفت که من از اول از آن می ترسیدم ، او به نقطه ای رسیده بود که فکر می کرد جدایی از سازمان مساوی است با مرگ و نیستی و دیگر این که می اندیشید با ماندن در سازمان می تواند از جان من و فرزندانش دفاع کند .

او یک بار به دیدن مادرش رفته بود ، مادرش می گوید : شنیده ام که از احمد جدا و مارکسیست شده ای . فاطمه جواب می دهد : مادر من اعتقاد خودم را دارم ، ولی به خاطر حفظ جان احمد و بچه هایم مجبورم که در سازمان بمانم .

بعدها شنیدم که سازمان طرح قتل و ترور مرا می کشد ، که فاطمه با آنها به شدت مخالفت کرده و جلو آنها را می گیرد و می گوید که کشتن احمد برای شما هیچ سودی ندارد ، چه عیبی دارد که او برای خودش بچرخد و با رژیم مبارزه کند ، مگر هدف شما مبارزه با رژیم نیست ، پس بگذارید او هر طور که دوست دارد زندگی و مبارزه کند .
و چنین شد که فاطمه رفت !

" تندر "

ارتباط با شهید اندرزگو

پس از جدایی از سازمان و انتقال اسباب و اثاثیه ام به خانه خیابان معزالسلطان ، همین طور که بی هدف در خیابان های قدم می زدم ، تصمیم گرفتم به نزد شهید اسلامی بروم ، پس از سلام و عیك شرح مآووقع ، فعالیت ها و ملاقاتهای چند روز گذشته ام را به حاج آقا اسلامی گزارش دادم .

از عمل سازمان نسبت به جدا سازی من و همسرم اظهار تألم و تأسف کردم ، حاج آقا گفت: بچه های اعضای هیئت مؤتلفه به من گفته اند احمد را دریابید ، از این رو تو فردا ساعت ۹ صبح با این شماره تلفن به حاج محسن رفیق دوست (۱) زنگ بزن و بگو حاج صادق گفته آن

بارها را که کنار گذاشتی من بیایم و ببرم ، بعد او به تو می گوید که چه کار کنی ، برو و خیالت راحت باشد .

۱. آقای محسن رفیق دوست در خاطرات خود بیان می کند : من از چهار کانال با مجاهدین ارتباط داشتم ، یکی مرحوم اندرزگو بود و یکی دیگر آقای احمد احمد ، کانال سوم مرحوم رجایی و کانال چهارم مرحوم مجید شریف واقفی . او در درگیری های قبل از انقلاب مجروح و دستگیر شد و مدت ها در زندان بود ، الان هم بدن خسته و کوفته ای دارد ، ولی الحمدلله در قید حیات است .

(آرشو واحد تاریخی شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی)

محسن رفیق دوست در سال ۱۳۱۹ در خانواده ای مذهبی و از نظر مالی متوسط در جنوب شهر تهران به دنیا آمد ، پس از طی دوره تحصیلات ابتدایی وارد دبیرستان بهبهانی شد ، ولی در سال دوم دبیرستان به دلیل فعالیت های سیاسی از مدرسه اخراج شد ، در نتیجه به کار آزاد نزد پدر مشغول گشت و به صورت شبانه و متفرقه تحصیل خود را پی گرفت ، تا این که در سال ۱۳۳۶ توانست دیپلم خود را در رشته ریاض بگیرد ، او از کودکی را شهید نواب صفوی و شهید عبدالحسین واحدی از فداییان اسلام آشنا شد و در برخی جلسات سخنرانی ایشان شرکت می کرد .

با تأسیس نهضت آزادی در سال ۱۳۳۹ به همکاری با آنها مبادرت میکند و بعد در ایجاد هیئت های مؤتلفه با سایر برادران همفکر خود مشارکت کرده و در شاخه نظامی هیئت با مرحوم اندرزگو همکاری می کند ، بر اثر همین ارتباط و همکاری در سال ۵۵ دستگیر و زندانی شد و در سال ۵۷ آزاد شد . او در راهپیمایی های تاسوعا و عاشورای سال ۵۷ نقش مؤثری داشت ، سپس مسئولیت تدارکات و امنیت کمیته استقبال از امام را به عهده داشت ، ضمناً وی راننده ماشین بلیزر حامل امام از فرودگاه تهران بود ، وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی مسئول تدارکات سپاه ، وزیر سپاه ، رئیس بنیاد تعاون سپاه و رئیس بنیاد مستضعفان و جانبازان بود .

فردای آن روز رأس ساعت مقرر با شماره مورد نظر تماس گرفتم و پیام حاج صادق را به حاج محسن گفتم . آقای رفیق دوست پرسید : الان کجایی ؟ گفتم : زیاد دور نیستم ، گفتم : می توانی ساعت ۱۰ بیایی ؟ گفتم : بله .

با این که ساعت ۱۰ صبح بود ولی سر او خیلی شلوغ بود ، من به پستویی که در ته مغازه نشانم داده بود رفتم ، آنجا محل استراحت کارگران و رانندگان بود . وقتی که آقای رفیق دوست از کار فارغ شد و آمد ، جریان تغییر ایدئولوژی سازمان و موضع و مخالفت های خودم را با این انحراف برای او شرح دادم ، او نیز شماره ای به من داد و گفتم : در ساعت ۹ صبح فردا با حاج علی حیدری (۱) تماس بگیر و بگو که برای خرید چیزی شما را معرفی کرده اند .

۱. علی اکبر حیدری معروف به علی سبزی فروش در سال ۱۳۱۶ در خانواده ای کشاورز و متدین در محله دولاب تهران متولد شد ، او تحصیلات ابتدایی خود را در مکتبخانه به اتمام رساند ، وی فعالیت های سیاسی و مذهبی خود را از مسجد نایب السلطنه و جلسات سخنرانی حاج شیخ مهدی معزالدوله شروع کرد و با حضور در مسجد مهدیه تهران به آن شدت بخشید و در سخنرانی های شهید آیت الله سعیدی حاضر می شد .

او عضو هیئت های مؤتلفه اسلامی بود و در شکل دهی راهپیمایی های روز عاشورا و قیام ۱۵ خرداد حضور جدی داشت ، وی در گرفتن امضا از علما و مراجع تقلید مبنی بر تأیید مرجعیت حضرت امام (ره) با دیگر دوستانش تلاش زیادی کرد ، او پس از ترور حسنعلی منصور همچون سایر دوستان خود در مؤتلفه دستگیر و روانه زندان شد و تا سال ۶۶ در زندان به سر برد ، در سال ۱۳۵۵ در پی دستگیری آقای رفیق دوست او هم دستگیر شد و در اوایل سال ۱۳۵۷ آزاد شد .

من نیز به توصیه و راهنمایی های این دوستان مو به مو عمل کردم ، وقتی با حاج علی حیدری (سبزی فروش) تماس گرفتم ، گفتم : حاج محسن رفیقدوست برای خرید جزئی پرتقال شما را معرفی کرده است . گفت : چند جعبه می خواهی ؟ گفتم : پنج جعبه ، گفت : فردا ساعت ۱۱ بیا بردار و ببر .

این برو بیاها آن زمان خسته کننده بود ، ولی شرایط پلیسی و خفقان آن روزها چنین تدابیر امنیتی را می طلبید . در موعد مقرر به نزد حاج علی رفتم و برای او هم شرح آنچه را که گذشته بود دادم .

حاج علی گفت دیگر ارتباطت را با حاج محسن قطع کن و با من قرار بگذار ، هر وقت هم زنگ می زنی بگو که میوه می خواهی ، او سپس شماره تلفن منزل را علاوه بر حجره اش به من داد ، به این ترتیب چندین مرتبه و در روزهای آتی با او قرار وعده گذاشته و ضمن ملاقات آخرین اخباری را که به دستم می رسید ارائه می کردم .

در یکی از روزها حاج علی گفت که می خواهم تو را به قرار خیلی مهمی ببرم و با شخص دیگری آشنایت کنم ، با هم به ساختمانی واقع در خیابان غیائی رفتیم ، ساختمان از خانه های قدیمی تهران و دارای حیاط بزرگی بود که چند اتاق داشت ، در یکی دو تا از این اتاق ها گویا مجلس ختمی بر پا بود و حیاط هم مملو از جمعیت بود .

حاج علی در گوشه حیاط پله های زیر زمینی را نشانم داد و گفت باید برویم آنجا ، همه چیز برایم مبهم بود ، به دنبال حاج علی وارد اتاقی در زیر زمین شدیم ، وسط اتاق یک کرسی بود که کسی پشت آن نشسته بود و عرق چین مشکی بر سر داشت ، سلام گفتیم و او بلند شد و جواب سلام داد و مصافحه و معانقه کرد .

حاج علی گفت : این همان احمد است و آن فرد گفت : احمد من تو را می شناسم ، تو هم مرا می شناسی ؟ گفتم : حاج آقا چهره تان برایم آشناست ، ولی به یاد ندارم که کجا دیدمتان ، گفت : اگر هم دیده بودی نمی شناختی ، چرا که من مدتهاست مخفی ام ، اندرزگو شنیده ای ؟

من یک دفعه لب از لبم شکفت ، با خوشحالی زاید الوصفی گفتم : حاج آقا تویی؟! بعد مجدداً با هم دیده بوسی کردیم ، دیدن این سید بزرگوار چنان آرامشی به من داد که بسیاری از دردهایم را فراموش کردم ، وقتی او سخن می گفت قلبم قوت می گرفت و روحم حیات می یافت . (۱)

۱. آقای علی حیدری در خاطرات خود می گوید : ... آقای احمد از دوستان و مورد تأیید ما بودند ، قبلاً به شهید اندرزگو گفته بودم که می خواهم آقای احمد احمد را به شما معرفی کنم ، گفت : بگذار چند روزی بگذرد . اندرزگو چند روزی به قم رفت ، وقتی بازگشت دوباره به او گفتم اجازه بدهید که بگویم آقای احمد بیاید ، گفت : نه بگو فردا بیاید . فردا بهت زنگ می زنی که چه ساعتی و کجا بیاید .

بعد من احمد را به خانه پدرم در انتهای خیابان غیائی آوردم ، اتفاقاً آن روز در منزل به خاطر فوت یکی از اقوام مجلس ختمی برپا بود ، او را بردم پیش آقای اندرزگو در زیر زمین خانه ، اندرزگو زیر کرسی نشسته بود ، آنها را با هم آشنا کردم . (آرشو واحد تاریخ شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی)

در همان جلسه اول وقایع خیانت باری را که از سرم گذشته بود شرح دادم ، از نحوه برخورد و کلام او دریافتم که وی مطلع تر از من است ، به حاج آقا گفتم که اکنون من کاملاً از سازمان به صورت تشکیلاتی جدا شده ام و در معرض تهدید سازمان و ساواک هستم ، هر لحظه امکان درگیری و یا ترور من وجود دارد .

شهید اندرزگو گفت : احمد ! نگران نباش ، با خدا باش ، به خدا توکل کن ، آقا (حضرت امام خمینی) خودش به این مسائل اشراف دارد . گفتم : حاج آقا این کره خری است که خودمان روی بام برده ایم ، حالا که خر شده است ، نمی دانیم چطور پایین بیاوریم ، اینها مارهای خوش خط و خالی هستند که خودمان در آستین پرورش داده ایم .

حاج آقا پرسید : الان هیچ ارتباطی با سازمان نداری ؟ گفتم : با هماهنگی و اطلاع بچه ها (اسلامی ، رفیق دوست و حیدری) هنوز با محسن طریقت قرارها ، بحث ها و ارتباطاتی دارم و یک سری اخبار را از او کسب می کنم ، توضیح دادم که فرهاد صفا و محسن طریقت شاخه مذهبی را تشکیل داده اند .

شهید اندرزگو گفت : مواظب باش ، دیگر سر قرار نرو ! اگر این بار بروی تو را می زنند ، به این بچه ها پیشنهاد کن که از سازمان خارج شوند تا با هم کار کنید ، اگر آنها واقعاً دست بکشند ما هم کمک شان می کنیم ، هر چه اسلحه بخواهید در اختیاران می گذاریم .

گفتم : حاج آقا ! من الان به غیر از دو کپسول سیانور هیچ سلاحی برای دفاع از خود ندارم . یک دفعه شهید اندرزگو کلتی را در آورد و مسلحش کرد ، ناگهان با صدای چکیده شدن ماشه من از جا جستم ، حاج آقا گفت : نترس بابا ! چیزی نشد ، با خدا باش ، من استخاره کرده ام برای پذیرش تو ، خوب بود ، عاقبت به خیری دارد ، پس دیگر نترس ، غصه هم نخور ، اتفاقی نمی افتد .

البته من نترسیده بودم ، فقط به خاطر صدای ناگهانی به صورت طبیعی از جا پریدم ، ولی خب همین واکنش موجب شد تا صحبت ها و نکات جالبی را از او بشنوم . شهید اندرزگو اعتقاد زیادی به استخاره داشت ، از جمله افرادی بود که بیشتر کارهایش با استخاره صورت می گرفت ، در قرارهای بعدی که با او داشتم ، گاهی سر قرار می آمد و گاهی نمی آمد و علت آن را خوب یا بد آمدن استخاره ذکر می کرد .

اندرزگو در همان جلسه اول با اعتمادی که به من داشت سلاح کلت کمری ۷/۶۵ را به همراه دو خشاب گلوله به من داد ، تأکید کرد که حتی الامکان از درگیری اجتناب کنم و از اسلحه استفاده نکنم .

بعد از این جلسه من ارتباطات نزدیکی با شهید اندرزگو پیدا کردم ، ارتباط و قرار ملاقات با شهید اندرزگو با همه فرق می کرد ، نه نیاز به ارتباط دائم هشت ساعت یکبار بود و نه نیاز به زدن علامت سلامت . او تعیین می کرد مثلاً ده روز دیگر در فلان ساعت در چه خیابانی باشم ، او حتی نقطه خاصی را در آن خیابان مشخص نمی کرد ، ولی می گفت مثلاً از ضلع شمالی وارد شو و از ضلع جنوبی خارج شو و دیگر کار به هیچ چیز نداشته باش .

گاهی وقت ها فکر می کردم او خلف وعده می کند و سر قرار نمی آید ، ولی چند روز بعد او در دیداری دیگر گزارش حضور لحظه به لحظه مرا در سر قرار می داد . گاهی من به حاج علی

حیدری زنگ می زدم و می گفتم که مقداری میوه می خواهم ، او هم می گفت که برایت کنار می گذارم ، فلان ساعت بیا و ببر . به این ترتیب من محل و ساعت قرار و ملاقات با اندرزگو را می گفتم .

برای دلخوشی هم که شده ، نشد یکبار ما شهید اندرزگو را بر سر قرار ببینیم ، همیشه هنگام رفتن یا برگشتن از سر قرار یا بین راه او را می دیدیم ، به عنوان مثال یک بار برای دیدن او به خیابان گرگان (شهید نامجو) رفتم و منتظر شدم ، وقتی خبری از او نشد برگشتم و به خیابان زرین نعل آمدم ، از کوچه پس کوچه ای می گذشتم که یکی از پشت سر گفت : سلام علیکم ، خودش بود ، شهید اندرزگو ، فهمیدم که او از سر قرار تا اینجا مراقب من بوده است .

تاکتیک شهید اندرزگو چنین بود که محل هایی را به عنوان نقطه قرار انتخاب می کرد که در آن با چند کاسب و دستفروش آشنا باشد ، آشنایان وی مشخصات افراد مرتبط را داشتند و آنها را تحت کنترل گرفته و می پاییدند ، بعد گزارشی را به شهید اندرزگو می دادند ، مثلاً می گفتند فلانی آمد و ۲۰ دقیقه هم منتظر شد و بعد از خیابان فلان راهش را کشید و رفت . اندرزگو با چنین تاکتیک هایی ساواک را سردر گم و ناراحت کرده بود ، هیچ وقت لو نمی رفت ، گاهی یک دستفروش و یا حتی یک گدای خیابان عامل شهید اندرزگو بود ، به نحوی که کسی تصور آن را در خیال هم نداشت .

در آخرین ملاقات ها من متوجه شده بودم که بعضی صاحبان مغازه ها با حالت خاصی مرا نگاه می کنند ، چون خود حالت عادی و معمولی داشتم از خود می پرسیدم که چرا آنها اینگونه به من نگاه می کنند ، گاهی که او سر قرار نمی آمد و از طریق همین آشنایان خبر سلامت ما به او می رسید .

شهید اندرزگو (۱) هر بار در شکل و شمایل متفاوت از قبل ظاهر می شد ، او از لباس های متفاوت ، از عرقچین گرفته تا شاپو و از کت و شلوار و پالتو تا عبا و عمامه و لباس عربی استفاده می کرد ، گاهی با ریش و گاهی بی ریش ، گاهی با عینک و گاهی بی عینک و ظاهر می شد .

۱. سید علی اندرزگو در ماه مبارک رمضان سال ۱۳۱۶ در خانواده ای مذهبی و در جنوب شهر تهران چشم به جهان گشود ، او پس از پایان تحصیلات ابتدایی به دلیل فقر خانوادگی و کمک به معیشت خانواده تحصیلات را ترک و در بازار مشغول به کار شد ، او که خود از حرکت زمانه باز نمی داشت ، برای فراگیری دروس حوزوی به مسجد محل رفت و به تحصیل علوم دینی و حوزوی پرداخت ، او در همین دوران به شاخه نظامی هیئت های مؤتلفه پیوست و پس از اعدام انقلابی حسنعلی منصور برای ادامه تحصیل ابتدا به قم و بعد به نجف اشرف رفت ، او پس از بازگشت از عراق مجدداً در حوزه علمیه قم مشغول به تحصیل شد و از محضر حضرات آیات مشکینی و مکارم شیرازی بهره برد .

از آن جهت که تحت تعقیب ساواک بود خود را در قم به نام شیخ عباس تهرانی معرفی می کرد ، ولی پس از گذشت مدتی به دلیل فعالیت های مختلف مورد شناسایی قرار گرفت ، لذا به حوزه چیدر واقع در محله ای نزدیک شمیران تهران و نزد آیت الله سید علی اصغر هاشمی آمد و تحصیلات خود را پی گرفت ، او پس از چند صبحی به مشهد رفت و در حریم رضوی رحل اقامت افکند و به این ترتیب توانست تردهایی نیز به کشور افغانستان بکند .

اندرزگو رد ۲۷ سالگی ازدواج کرد ، ولی پس از مدت کوتاهی در زمانی که به خاطر ترور منصور متواری بود ناخواسته تن به جدایی داد ، بعدها او با دختر آقای عزت الله سیل سیور ازدواج می کند که ثمره این ازدواج چهار پسر است . شهید اندرزگو طی دوران مبارزه از طریق شهید محمد مفیدی با سازمان حزب الله و از طریق شهید احمد رضایی با سازمان مجاهدین خلق ارتباط برقرار کرد .

با علنی شدن مواضع التقاطی و مارکسیستی سازمان در سال ۵۴ و در پی به شهادت رسیدن مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف اسم اندرزگو نیز به خاطر حفظ مواضع اسلامی در لیست تصفیه و ترور سازمان قرار گرفت . اندرزگو سرانجام شناسایی شد و در شب ۱۹ ماه مبارک رمضان (دوم شهریور ماه) سال ۱۳۵۷ توسط ساواک در خیابان ایران به شهادت رسید . برخی از نام های مستعار سید علی عبارتند از : شیخ عباس تهرانی ، دکتر سید حسین حسینی ، ابوالقاسم واسعی ، عبدالکریم سپهرنیا ، ابوالحسن نحوی ، محمد حسین جوهرچی ، جوادی .

نجات یک دوست

علی میرزا جعفر علاف (پرویز) از اولین برگه های سوخته دفتر شوم سازمان بود ، او نه تنها مقام ، موقعیت ، مال و منال خود را در راه سازمان از دست داد ، بلکه در تداوم وسواس شیطانی سازمان از همسری که به آن عشق می ورزید جدا شد .

من نیز خود چنین قربانی شدم و شاید بدتر ، چرا که سازمان توانست با لطایف الحیل و با ایجاد شخصیت کاذب تحت عناوین واهی و مسئولیت های تهی و میان خالی برای همسر من او را برای همیشه از من بگیرد .

مسئله سرنوشت غم انگیز پرویز و همسر من دائم فکر و ذهن مرا اشغال می کرد و لحظه ای رها نمی کرد ، روزی که در همین افکار غوطه می خوردم ، به یاد جمله ای از ایرج افتادم : تو آدم دگمی هستی ، ما مثل تو چند تایی داریم ، یکی از این دگم ها حتی هشت سالزندان بوده و زن دارد ، او هم زنش روشن فکر و دارای عقاید مترقی است و در مرحله جذب به سازمان است .

این جمله چون پتکی چند بار بر ذهنم کوفته شد ، ناگهان به یاد افتادم که بین افراد حزب ملل اسلامی چند نفر به هشت سال زندان محکوم شده بودند از جمله محمد حسن ابن الرضا و ناصر نراقی ، احتمال دادم که فرد مورد صحبت ایرج ، مرحوم نراقی باشد .

تصمیم گرفتم نزد او رفته و حقایقی را که می دانم بازگو کنم ، چند بار به منزل شان مراجعه کردم از آنجا که همسرش مرا نمی شناخت و من هم خود را معرفی نمی کردم ، شاید حدس می زد که مأمور ساواک باشم ، می گفت : ناصر نیست .

سرانجام در یکی از این دفعه ها خود را معرفی کرده و گفتم که از دوستان آقا ناصر می باشم ، او رفت که اطلاع دهد ، دقایقی بعد دیدم که مرحوم ناصر با عجله و پابرنه دم در آمد ، از دیدن یکدیگر خوشحال شده و همدیگر را به آغوش کشیدیم و دیده بوسی کردیم .

ناصر با اصرار مرا به داخل منزل برد ، گفتم : ناصر ! من از سازمان بریده ام و الان اگر گیر بیفتم مرا می کشند و نمی دانم که الان وضعیت تو چیست ؟ آیا به سازمان جذب شده ای یا نه و اگر شده ای آیا مرا لو خواهی داد یا نه ؟ حرفی در دلم سنگینی می کرد که آمده ام به تو

بگویم ، برای همین پیه همه خطرها را به تن مالیده ام ، زیرا به این امیدم که تو با سازمان نباشی ، تو یک بچه مسلمانی و دو بار که من به زندان آمدم با تو همبند بودم و پس از این مقدمات ، سرگذشت خود ، فاطمه و فرزندانم را برای او شرح دادم ، او بسیار متأثر شد ، وقتی تأثر کلامم را در او دیدم ، گفتم : ناصر ! گویا تو هم به سرنوشت من مبتلا شده ای ؟ پرسید : چطور ؟! گفتم : ایرج درباره فردی که ۸ سال سابقه زندان دارد ، صحبت کرد کته خودش دگم و متعصب ولی زنش مترقی ! و روشنفکر ! است ، من حدس می زنم که مقصود ایرج تو باشی .

ناصر چهره اش در هم شد و رنگ از رویش پرید و ناراحت شد ، پس از کمی سکوت گفت : بله ، من هستم ، بر پدرشان لعنت ، احمد ! مرا هم دارند به سرنوشت تو مبتلا می کنند ، نمی دانم که چه باید بکنم ؟

گفتم : من به تو می گویم که چکار کنی تا از این دام رها شوی ، سریع از آنها دست بکش ! قاطعانه نگذار که زنت برود . بنشین با او صحبت کن و ماجرای مرا هم برای او تعریف کن . آن روز من خیلی با ناصر حرف زدم و به او دلداری و امید دادم .

چند بار دیگر به منزل مرحوم نراقی رفتم و با او همسرش مفصل صحبت کردم ، فجایع و جنایت های سازمان را برای آنها تشریح کردم ، به این ترتیب همسر ناصر با این جلسات و صحبت ها خود داوطلبانه از سازمان دوری جست ، رابطه این زوج با سازمان قطع شد و زندگی شان از خطر سقوط نجات یافت . (۱)

۱. خانم مریم مصلحت جو ، همسر مرحوم ناصر نراقی ، در خاطرات خود می گوید : ایشان (ناصر نراقی) از سال ۴۴ که من چهارده ساله بودم در خانه ما زندگی می کرد ، یعنی مستأجر بود ، در همان سال هم دستگیر شد و پدر من چند دفعه به ملاقات او در زندان رفت ، در سال ۵۲ که از زندان آزاد شد ما با هم ازدواج کردیم ، برای زندگی به نارمک (تهران) رفتیم ، در آنجا ما از طریق محسن طریقت با سازمان مجاهدین خلق ارتباط یافتیم ، در آن روزها من روزی ۱۴ ساعت کتاب می خواندم ، کتاب هایی چون : زردهای سرخ ، پاپیون ، شناخت و کتاب های دکتر شریعتی .

ما در خانه مان اعلامیه های سازمان را تاپ می کردیم ، به سر قرارها می رفتیم و علامت سلامت می زدیم ، برای مدتی هم در خانه مان اسلحه و مهمات سازمان را جاسازی و نگهداری می کردیم ، تا این که یک روز در نیمه دوم سال ۵۴ آقای احمد احمد زنگ منزل ما را زد ، من او را نمی شناختم ، او خودش را با نام مستعار احمد اکبری معرفی کرد و سراغ آقای نراقی را گرفت .

من که ریخت و قیافه ایشان را دیدم ترسیدم فکر کردم از ساواک کسی آمده ، گفتم که ناصر اینجا نیست ، وقتی که مرحوم ناصر از سر کار آمد گفتم امروز یکی آمده بود و می گفت احمد اکبری است ، همان شب ما کتاب ها و اسناد و مدارک را داخل ماشین ریختیم و به طرف خانه مادر شوهرم در احمدآباد کرج حرکت کردیم .

در بین راه فکر می کردیم او در تعقیب ماست ، به همین خاطر آنها را به درون رودخانه ریختیم و دو سه روز هم در احمدآباد ماندیم ، وقتی برگشتیم او دوباره آمد و گفت که احمد احمد هستم ، آقای احمدت در آن سال ها زندگی مخفی را انتخاب کرده بود و در خانه های تیمی بود ، ما از طریق احمد آقا آگاه شدیم که اینها مارکسیست شده اند ، ما هم پرهیز کرده و دیگر ادامه فعالیت ندادیم

کشف یک جنایت

پس از جدایی از سازمان و ارتباط با شهید اندرزگو ، روزی به پول احتیاج پیدا کردم ، تصمیم گرفتم که به آخرین خانه تیمی که در خیابان گرگان اجاره کرده بودیم مراجعه و ودیعه ای که نزد صاحبخانه داشتم بگیرم .

از این رو سر ظهر به قهوه خانه ای که متعلق به مالک و در خیابان مازندران بود رفتم ، مالک تا مرا دید ، سلام و احوال پرسوی گرمی کرد و گفت : کجایی آقای اکبری ! گفتم : من خانواده ام را بردم شهرستان ، و بدون این که از من بپرسد ناهار خورده ام یا نه ، به شاگردش دستور داد که یک دیزی برایم بیاورد .

بعد به من گفت : ناهارت را بخور می آیم پیشت . من مشغول خوردن آبگوشت شدم و او به مشتری های خود می رسید ، بعد از صرف غذا کمی منتظر شدم ، دیدم خبری نیست ، از گفتن منظور و بیان مقصودم از رفتن به آنجا صرف نظر کردم ، بلند شدم و طرف پیشخوان رفتم ، خواستم که پول دیزی را حساب کنم که نپذیرفت و گفت : آقای اکبری این برادر خانمت ایرج چند مرتبه آمد و می خواست پول پیش را بگیرد ، ولی من به او ندادم .

برایم خبثت و نامردی آنها جالب بود ، این که تا آخرین دم و لحظه برای سودجویی فرصتی را از دست نمی دادند ، به خاطر این که او به قضیه مشکوک نشود گفتم : خب می دادی ، طوری نمی شد ، غریبه که نبود گفت : نه من پول را از خودت گرفتم به خودت هم می دهم ، الان هم آماده است ، برو از خانم بگیر ، یکی دو تیکه زیلو و موکت هم هست آنها را هم بردار . از لطف او تشکر کردم و خداحافظی کردم .

در خیابان گرگان کمی اطراف را بررسی کردم و بعد در خانه مورد نظر را زدم ، زن صاحبخانه در را باز کرد ، سلام و علیک کرده و گفتم که آمده ام الباقی وسایلم را ببرم ، او رفت و ۶ هزار تومان پول آورده و به من داد ، کلید را انداخته و در را باز کردم و وارد اتاق شدم ، موکت را جمع کردم ، چند کاغذ خطاطی شده توسط پرویز و یک پاسپورت زیر موکت بود .

پاسپورت را باز کردم از آنچه که می دیدم به خود لرزیدم ، جا خوردم ، حرارت بدنم بالا رفت ، روی پاسپورت عکس پرویز بود ، همان پاسپورتی که ما برای پرویز به دستور سازمان جعل کردیم ، شک و شبهه ام تبدیل به یقین شد ، فهمیدم سناریوی خروج پرویز از کشور و تشکر سازمان از من به خاطر جعل خوب پاسپورت ! همه ساختگی و برای فریب ما بوده است و دریافتم معنی از " مرز گذشت " چیست .

اطمینان یافتم که پرویز را به قتل رسانده اند ، پند چرک نویس نامه به دستخط ایرج پیدا کردم که در آن گزارش هایی درباره تعصبات ، مخالفت ها ، ارتجاعی بودن من خطاب به سازمان نوشته شده بود ، کاغذها را جمع کرده و بعد به شهید اسلامی دادم تا برایم نگه دارد . (۱)

۱. آقای احمد در ادامه خاطره خود گفت : من پس از پیروزی انقلاب اسلامی سراغ کاغذ پاره هایم را از شهید اسلامی گرفتم ، او گفت که من آنها را آوردم و به بچه ها نشان دادم ، بعد به خاطر این که دست ساواک نیفتد ، بردم داخل ناودان پنهان کردم ، دیگر فراموش کردم که آنها را کجا گذاشتم ، تا این که یک روز بارندگی شدیدی شد و آب در بام خانه ما جمع شد و از سقف چکه کرد ، با چوب و سیم گرفتگی راه ناودان را باز کردم ، آمدم داخل حیاط دیدم که تکه تکه های کاغذ از ناودان خارج می شود ، یادم افتاد که کاغذها را در ناودان مخفی کرده بودم .

با اطلاع از کشته شدن پرویز (۱) نفرت من از سازمان و روش های ماکیاوولی و انحرافی شان دو چندان شد ، فهمیدم که خودم هم در معرض تهدید هستم و باید بیشتر مراقب خود و اطرافم باشم .

۱. علی اصغر میرزا جعفر علاف (خسرو) در مصاحبه ای مطبوعاتی درباره سرنوشت برادرش علی (پرویز) چنین گفت : او (علی) را بردند در خارج از کشور و زیر زجر و شکنجه کشتند ، چون فقط یک چرا گفته بود و این یکی از سدها به اصطلاح خدمات آنها است !!!

برادر من چون زبان می دانست انتخاب شد که برای ارتباط با گروه های خارجی برود ، در آنجا با رهبران گروه که به خارج رفته اند تماس گرفت ، او در آنجا خیلی زود متوجه شد که اینها نه تنها مسلمان نیستند ، بلکه کافر و مارکسیست هستند و در آنجا به این طرز فکر اعتراض کرد و از آنها توضیح خواست که چرا مارکسیست شده اند ؟ آنها از این اعتراض ناراحت شدند و چون او از عقاید خود دست بردار نبود ، او را شکنجه کردند و بعد هم زیر فشار شکنجه از میان رفت . (روزنامه کیهان ، ۵۷/۲/۷)

اعلان جنگ با سازمان

مدتی بود که از فاطمه و مریم دخترم خبری نداشتم ، محسن طریقت که با من در ارتباط بود در روزهای قبل خبرهایی از سلامت آنها می آورد ، ولی مدتی بود که از آنها هیچ خبری نمی داد ، روزی از او خواستم که زمینه ملاقات حضوری من و فاطمه را فراهم کند ، هدفم این بود که یک بار دیگر از فاطمه بخواهم که از سازمان جدا شود ، اگر نپذیرفت حداقل دخترم را به من برگرداند ، چرا که خیلی نگران دخترم و سرنوشتش بودم .

محسن پذیرفت که این کار را انجام دهد ، در قرار بعدی او گفت که شاپورزاده (فاطمه) پذیرفته که پس فردا در آخرین محل قرار (خیابان گرگان) به دیدنت بیاید ، من از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم و برای آن لحظه شماری کردم .

وقت موعود فرا رسید ، من به محل مورد نظر رفتم و به انتظار همسرم ماندم ، دقایقی گذشت و خبری از او نشد ، هر چه انتظار کشیدم او نیامد که نیامد ، پس از گذشت چند ساعت ناامیدانه بازگشتم .

در دیدار دیگری که با شهید اندرزگو داشتم موضوع را به اطلاعش رساندم و پرسیدم : حاج آقا! آیا من ولی دم بچه خودم هستم یا نه ؟ من بچه ام را می خواهم ! گفت : چطوری ؟ چه کار می توانی بکنی ؟ گفتم : می خواهم به آنها ضرب الاجل بدهم که اگر تا یک هفته دیگر مریم را بر نگردانند ، با آنها مسلحانه برخورد خواهم کرد ، اگر هر یک از آنها را در خیابان ببینم با تیر خواهم زد ، حاج آقا مرا از این کار منع نکرد ، البته تأیید هم نکرد و تنها سکوت کرد .

روز بعد که طریقت را دیدم گفتم : چرا زنم نیامد ؟ گفت : او عاقل و بالغ است ، خودش نیامد ، گفتم : محسن ! به سازمان بگو از امروز تا یک هفته دیگر فرصت دارند که دخترم را به من برگردانند ، در غیر این صورت هر یک از آنها را در هر جا ببینم خواهم زد و آنها هم هر جا مرا دیدند بزنند .

برو به به آنها اعلان جنگ بده ، محسن کمی صحبت کرد تا مرا از تصمیم منصرف کند ، ولی من در تصمیم جدی بودم ، طریقت می دانست که من اگر حرفی را بگویم عملی خواهم کرد ، از این رو قیافه او خیلی درهم و نگران شد .

شب و روز من با یاد مریم سپری می شد ، حاضر بودم که برای نجات او از جان خود نیز بگذرم ، هر چه که می گذشت آتش رویارویی در من شعله ورتر می شد ، وابستگی پدر به فرزند وابستگی خاصی است که من آن روزها کاملاً آن را لمس و حس می کردم .

روزها از پی هم گذشت و خبری از رهایی مریم نشد ، خود را آماده کردم تا از فردا در مکان هایی که آشنایی دارم حاضر شده و با آنها بجنگم ، برای این که احتمال می دادم در درگیری ها خود نیز کشته شوم به منزل مادر زنگ زدم تا در لحظات آخر خبری از احوال دخترم زهرا که پیش آنها بود بگیرم .

گوشی را مادر زخم برداشت ، صدایش گرفته و محزون بود ، پس از سلام و احوال پرسی او پرسید : فاطمه چطور است ؟ گفتم : الحمدلله خوب است ، سلام می رساند ، دوباره پرسید : مریم چطور است ؟ گفتم : او هم خوب است می خواستم بیارمش پیش شما یک دفعه او زد زیر گریه و صحبت نیمه تمام ماند ، او حق هق گریه می کرد و دیگر نتوانست صحبت کند ، گوشی را گذاشت .

دلشوره و نگرانی مرا فرا گرفت ، فکر می کردم برای زهرا اتفاقی افتاده باشد ، ده دقیقه ای حوالی باجه تلفن قدم زدم و بعد دوباره تماس گرفتم ، باز هم مادر زخم گوشی را برداشت ، پرسیدم : مادر چه شده ؟ چرا گریه می کنی ؟ او که همچنان محزون و گرفته بود گفت : احمد آقا ! همان موفق که تو به من می گفتی فاطمه خوب است و مریم را می خواهم بیاورم پیشت ، مریم اینجا جفت پاهای مرا محکم بغل گرفته بود و ول نمی کرد و

از طرفی جا خوردم و از طرف دیگر خوشحال شدم که ضرب الاجل من کار خودش را کرده و آنها مریم را برگردانده اند . پرسیدم : چه اتفاقی افتاده ؟ گفت : نمی دانم ، فقط همین قدر که دیروز بعد از غروب میرزا غلامعلی تماس گرفت و گفت نوه ات پیش من است بیایید ببرید . من رفتم آنجا و دیدم که مریم در بغل اوست . میرزا غلامعلی از دوستان صمیمی پدر زخم بود که در کار خرید و فروش پارچه بود .

میرزا غلامعلی برای مادر زخم تعریف کرده بود که دیروز غروب جوانی به مغازه من آمد و در مقابل پیشخوان ایستاد ، کمی این طرف و آن طرف را ورنانداز کرد ، یک نفر هم در مقابل مغازه ایستاده و داخل را نگاه می کرد .

چند لحظه بعد دختر شما (فاطمه) هم آمد و پس از سلام و احوالپرسی چند پارچه را قیمت کرد و بعد گفت : میرزا غلامعلی ! چند دقیقه بچه من اینجا باشد تا من دو تا مغازه پایین تر بروم و برگردم . گفتم : بابا دم غروب است می خواهم بروم نماز ، دیر می شود ، گفت : نه چیزی طول نمی کشد ، الان بر می گردم و رفت .

دقایقی بعد از رفتن او بچه شروع به گریه کرد ، هر چه منتظر شدم دخترت نیامد ، من هم از نماز اول وقت افتادم ، زخم زخم به خانه شما تا بیایید این طفل معصوم را ببرید .

بعد از این تلفن ، مادرزنم سراسیمه به مغازه مزبور می رود و مریم را به همراه ساکی که لباس های بچه در آن بوده ، با خود به خانه می آورد . او گفت : وقتی زنگ زدی ، فهمیدم که شما از هم جدا شده اید و از هم خبر ندارید ، الان هم بچه آن قدر دوری کشیده و ترسیده است که اصلاً از بغل من جدا نمی شود ، گاهی حتی وقتی روی زمین است می آید و محکم پاهایم را می چسبید .

با شنیدن این خبر دلم لرزید و اشک از چشمانم جاری شد ، از وضعیتی که برای این طفل معصوم پیش آمده بود ، خیلی متأثر بودم و خود را سرزنش می کردم ، از طرفی هم خیالم از جانب بچه راحت شد .

در روزهای بعد به دیدن بچه رفتم ، او در محوطه خانه چهار دست و پا به این طرف و آن طرف می رفت ، در حالی که حال مریضی داشت و آن قدر بی توجهی و کم عاطفگی و دوری دیده بود که از همه چیز می ترسید ، مدام به بغل مادر بزرگش پناه می برد .

بعد از این حادثه دیگر از رجعت فاطمه ناامید شدم ، چند روز قبل از جدایی من با سازمان در حالی که او در وانت کنار دست من نشسته بود و به جایی می رفتیم ، از او خواستم که همراه من بیاید ، ولی او بهانه هایی آورد .

با این حال به خاطر این که او همه پل ها را خراب شده نبیند ، گفتم ، فاطمه ! جدایی من از سازمان حتمی است و حالا که نمی خواهی با من بیایی بدان که اگر یک روز به این نتیجه رسیدی که راهی که در آن می روی باطل است ، می توانی برگردی و مطمئن باش من با تمام وجود امنیتت را فراهم می کنم و اگر برای ارتباط به من دسترسی نداشتی ، کافی است به مادرت اطلاع دهی و من به دنبالت خواهم آمد .

از این رو او بهترین راه برگرداندن مریم را به من منزل مادرش تشخیص داد ، اما خودش رفت و در میان انبوهی از مه و تاریکی گم شد .

فرج نزدیک است

برای تقویت و قوام فعالیت ها و تحرکات ، شهید اندرزگو افراد همفکر و مسلمان را دور هم جمع می کرد و آنها را به هم پیوند می داد . از این رو شهید مجید توسلی جنتی (۱) را با نام مستعار میثم به من معرفی کرد تا از طریق او با گروه موحدین همکاری کنم .

۱. شهید مجید توسلی جنتی در سال ۱۳۳۱ در خانواده ای مذهبی در محله شاهپور تهران متولد شد ، او در کودکی و جوانی تحت تأثیر فعالیت های مذهبی و اندیشه سیاسی برادرانش از جمله مهندس محمد توسلی (اولین شهردار تهران پس از پیروزی انقلاب) قرار داشت ، وی پس از پایان تحصیلات متوسطه جذب فعالیت های فرهنگی در هنرستان صنعتی کارآموز شد . با علاقمندی و عشق با هنرجویان کارآموز ارتباط صمیمی و نزدیک داشت .

وی در سال ۱۳۵۰ پس از دستگیری دو برادرش (محمد و عبدالله) به اتهام فعالیت های سیاسی توسط ساواک به مطالعه جدی و عمیق مذهبی و سیاسی پرداخت ، او قبل از سال ۵۴ با شاخه هایی از سازمان مجاهدین خلق ارتباط یافت ، ولی پس از اعلام تغییر ایدئولوژیک و شروع انحراف سازمان از آن جدا شد و به گروه های مسلحانه مسلمان پیوست .

مهندس محمد توسلی بریا ما نوشت : ساواک او را زیر نظر داشت و برای بازداشت او به دفعات به منزل وی در خیابان مولوی مراجعه می کرد ، روزی که او برای دیدار مادرش رفته بود مأموران ساواک برای دستگیری اقدام می کنند که وی با تیزهوشی امنیتی از طریق پشت بام خانه همسایه موفق به فرار می شود و از این تاریخ زندگی مخفی کامل شهید مجید توسلی آغاز می شود تا این که سرانجام در سال ۵۶ در شهر مقدس مشهد در یک درگیری به شهادت رسید .
(آرشیو واحد تاریخ شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی)

اندرزگو گفت : احمد ! اینها هم جوانند و هم از سازمان مجاهدین بریده اند ، البته درجه همکاری آنها در حد شما نبوده ، فقط سمپات بوده اند و تو اینها را حفظ کن و گروه تشکیل بده و سعی کن درگیر نشوی ، الان وظیفه شما فقط حفظ خودتان است .

من و میثم در چند جلسه و نشست مقدماتی مباحث نظری و اطلاعات مان را مبادله کردیم و به شرح مواضع مشترک اعتقادی و مشی مبارزه پرداختیم ، میثم را فردی معتقد ، مسلمان و متدین و پر شور یافتیم ، او جوانی حدوداً ۲۴ ساله و ورزشکار بود ، از ظاهرش پیدا بود که فردی فرز ، زرنگ و قیامت طلب است .

در همان جلسات آشنایی ، شهید اندرزگو گفت : احمد ! اینها (میثم و دوستانش) افراد دیگری را می شناسند که در تهران و شهرستان ها هستند و امکاناتی نیز دارند ، از آنها استفاده کنید ، من برای مدتی به نجف بریا دیدن آقا می روم ، شما در نبود من مواظف هم باشید .

گفتم : حاج آقا ! من خسته شده ام ، مرا نیز با خود ببرید ، گفت : نه احمد ! شما لازم است بمانید و هوای همدیگر را داشته باشید . گفتم : پس از آقا اجازه بگیرید تا دفعه بعد با هم خارج شویم . او درخواست مرا پذیرفت و چند روز بعد راهی نجف شد .

شهید اندرزگو حدود دهم اسفند ۵۴ از نجف بازگشت ، من و میثم برای ملاقات با او به پارکی واقع در خیابان اقبال (پارک خیام) رفتیم ، پس از سلام و احوالپرسی و ارائه گزارش فعالیت ها و قرارها پرسیدم : حاج آقا ! اجازه گرفتید که ما هم از کشور خارج شویم . گفت : من مطلب شما را خدمت آقا رساندم ، آقا فرمودند که نیازی نیست ، فرج نزدیک است ، باید خودتان را حفظ کنید

من ساکت شدم ، حقیقتاً آن روز منظور و مقصود توصیه و سخن حضرت امام (ره) را در نیافتم چرا که ما انتظار معجزه نداشتیم ، تا آن که سه سال بعد خورشید انقلاب اسلامی در آسمان ایران تابان شد و ما این بشارت را باور کردیم .

در این ملاقات ، شهید اندرزگو مطالب بسیار مهمی را برای ما مطرح کرد ، از جمله ضرورت تشکیل یک گروه برای افرادی که از سازمان بریده اند ، او از یک دلی ، اتحاد و انسجام این بچه ها و لزوم تبعیدت و انقیاد از یک رهبر واحد (امام خمینی) سخن بسیار گفت .

او از آنچه که برای سازمان پیش آمده بود انتقاد شدیدی کرد و من از بنیانگذاران و مؤسسین دفاع کردم و گفتم اگر آنها بودند کار به اینجا (انحراف) نمی کشید ، اندرزگو گفت : احمد ! خوب که آنها شهید شدند و رفتند ، اگر زنده می ماندند معلوم نبود که از اینها بدتر نشوند و عاقبت شان چه شود .

این جلسه مباحثه با شهید اندرزگو از به یادماندنی ترین و درس آموزترین لحظات عمر من محسوب می شود ، راهنمایی ها و هدایت های او واقعاً برای من سرنوشت ساز بود و انگیزه ای مضاعف برای ادامه راه و مبارزه در من به وجود آورد .

علاوه بر میثم ، با اطلاع شهید اندرزگو ارتباطی با محمد محمدی فاتح (برادر سعید) داشتم ، او نیز در گذشته سمپات سازمان بود و اکنون از آنها بریده بود ، به این ترتیب من با مجموعه ای از بچه مسلمان ها ارتباط پیدا کردم که برخی دانشجو بودند و در شهرستان های مختلف فعالیت می کردند .

بین دوستان میثم دانشجویی بود که هنوز مخفی نشده بود ، او در گونه چپش خال بزرگ سیاهی داشت که علامت ممیزه او بود که هر جا می رفت او را به سرعت می شناختند ، رد جلسه اولی که من در بین دوستان میثم حاضر شدم ، درباره مسئله امنیتی و نحوه قرارها صحبت کردم و بعد خطاب به این دانشجو گفتم که بهتر است تو دیگر سر قرار نیایی و دنبال دانشگاه باشی .

در ضمن هر وقت ما را گرفتند به محض اطلاع باید از دانشگاه خارج و مخفی شوی ، چرا که تو به خاطر خالی که در صورتت هست سریع شناسایی و دستگیر می شوی ، او در آن جلسه از من دلگیر شد ولی این تصمیم به صلاح گروه و خود آن دانشجو بود .

آنها از من خواستند که برای فعالیت و آموزش های رزمی ، دفاعی و تشکیلاتی به همراه آنها به شهرستان بروم ، این برای من امکان پذیر نبود ، استدلال کردم که در شهرستان فضا و محیط کوچک است و افراد به زودی شناسایی می شوند ، اما در تهران به جهت وسعت همه چیز گم است .

آنها برخواسته خود اصرار ورزیدند ، ولی من نپذیرفتم ، به آنها هم توصیه کردم که از رفتن به شهرستان بپرهیزند ، بعد پیشنهاد دادم که از این به بعد به خاطر خطراتی که برای من در پیش است تنها با یک نفرشان ارتباط داشته باشم ، می دانستم که ارتباطات گسترده ، احتمال ضربه و آسیب را بیشتر می کند ، آنها هم قبول کردند .

سپس کوچه و خیابانی را برای محل قرار تعیین کردیم و علامتی را بین خودمان به عنوان علامت سلامت مشخص کردیم ، از آن به بعد برای مدت کوتاهی تقریباً هفته ای یک جلسه با شاخه تهران این گروه جلسه داشتیم و در آن تبادل اخبار ، اطلاعات و گزارش می کردیم .

خیانت

به توصیه شهید اندرزگو ، فرهاد صفا ، محسن طریقت و شاخه مربوطه شان را به خروج از سازمان را فرا خواندم و وعده کمک ، پشتیبانی و حمایت به آنها دادم . فرهاد گفت : احمد ! اگر ما جدا شویم زود ضربه می خوریم ، گفتم : من سلامت شما را تأمین و سلاح و مهمات برایتان تهیه می کنم . پرسید : تو چطور اسلحه تهیه می کنی ؟ گفتم : شما کار نداشته باشید .

هر چه من به فرهاد گفتم ، او بهانه ها و جواب های مایوس کننده به من می داد . از طرفی او هم دنبال این بود که مرا به شاخه خودشان جذب کند ، به همین خاطر به نتیجه ای نرسیدیم .

بعد از این که فرهاد ، محسن طریقت را جایگزین خود کرد ، دیگر ندیدمش . این دو معتقد بودند که می توان در سازمان ماند و در تاکتیک و مشی مبارزه از آنها پیروی کرد و اعتقادات مذهبی را هم به صورت فردی یا گروه محدود ، حفظ کرد . نتیجه منطقی این عقیده را بقا و حفظ خود می دانستند .

بعد از چند قراری که با محسن طریقت در کوچه و خیابان ها داشتم ، از من خواست که او را به خانه خودم ببرم ، ولی من هنوز به او اطمینان نداشتم و وضعیتش برایم مشکوک بود ، پس از اصرارهای زیاد تقاضای او را پذیرفتم . از او قول و قسم گرفتم که اگر روزی ارتباط مان قطع شد جای مرا به کسی نگوید ، از آن به بعد ملاقات ها و بحث ها و مبادله اخبار در خانه من واقع در حوالی بازارچه معزالسلطان برگزار شد .

در این جلسات محسن می گفت (و اعتقادش بر این بود) که من الان مسلمان هستم و با تو حرف می زنم ، راست هم می گویم که مسلمان هستم ، اما نمی دانم آیا دو سال دیگر چه می شود و آیا مسلمان خواهم بود یا نه ! این که چند سال دیگر وضعیت اعتقادی من چیست نمی دانم .(۱)

۱. کمتر از یک ماه بعد از شهادت فرهاد صفا ، محمد صادق و محسن طریقت هر دو مارکسیست می شوند ، این دو نفر کوشش هایی در جهت کنترل سازمان آغاز می کنند و سعی می کنند بقیه شاخه ها را هم مارکسیست کنند (جزوه مواضع گروه ها در زندان)

من می گفتم : برو مرد حسابی ! این هم شد حرف که چند سال دیگر نمی دانی چه می شوی ؟ حتماً می خواهی تکامل پیدا کنی؟! چه کار می خواهی بکنی ؟ بین ! اسلام آخرین دین است ، تو دنبال چه چیزی هستی ؟ بیا از این افکار موهوم دست بردار و ارتباطت را با سازمان قطع کن ... ولی او باز حرف های خود را می زد .

به خاطر تردید و شکی که به محسن طریقت داشتم هر گاه او به خانه ام می آمد ، کلتی را که از شهید اندرزگو گرفته بودم نزد خود مسلح نگه می داشتم ، او بارها از من تقاضای پول کرد ، جواب من منفی بود و گفتم که پول ما ملت است ، ملت دیگر به شما پول نمی دهد ، ولی اگر شما از سازمان جدا شوید ، من تمام امکانات و وسایلی را که نیاز دارید فراهم می کنم .

اصرار من بر جدایی آنها از سازمان بی ثمر بود ، زیرا آدم های کوچکی بودند که نیاز به قیام داشتند ، نیاز به کسی داشتند تا آنها را تر و خشک کند و همیشه بهشان بگوید که چه بکنند و چه نکنند .

کمتر از یک ماه به پایان سال ۵۴ نمانده بود که احساس کردم دیگر هیچ امیدی به رجعت گروه صفا نیست ، در نتیجه تصمیم گرفتم که با محسن طریقت قطع ارتباط کنم و کمتر خود را در

معرض سوء ظن و خطر قرار دهم ، اما با توجه به اطلاع او از محل زندگی من با دشواری مواجه شدم .

به طریقت گفتم : محسن ! گفتگوهای ما را به جایی نمی برد ، من حرف خودم را می زنم و تو هم حرف خودت را ، نه من حاضر به آن لجن زار برگردم و نه تو حاضری که از آن جدا شوی ، این آمد و شد و قرارها و بحث هایمان هیچ نتیجه ای ندارد ، جز این که خود را بیشتر در معرض خطر و کشف قرار دهیم .

از این رو بهتر است که دیگر با هم ارتباط نداشته باشیم ، ولی قبل از قطع ارتباط باید قول به من بدهی که تا آخر وفادار می مانی و مرا لو نمی دهی . گرچه امیدی هم به قولت ندارم ، ولی مردانه بیا و حداقل تا پایان فروردین ماه سال بعد محل اختفای مرا افشا نکن .

خودت می دانی که الان بدترین ماه برای یافتن خانه است ، علاوه بر آن شرایطی که من دارم شرایط مناسبی برای تغییر و جابجایی نیست ، تو بیا مردانگی کن دو سه ماه به من فرصت بده ، بعد هر کاری دوست داشتی بکن

محسن از حرف من عصبانی شد و گفت : شاپور ! تو چی فکر کردی ، مگر ما خائیم ، درست است که ما با آنها مانده ایم ولی به خاطر مبارزه است و ما مسلمانیم . در ثانی تو الان می روی یک سری بچه های مردم را دور خودت جمع می کنی و به کشتن می دهی . گفتم: من وظیفه ای شرعی دارم و کسی هم که با من می آید ، خطرات و حقایق را می داند و آگاهانه پا به میدان می گذارد .

اینهایی که تو می گویی همه حرف است ، تو می گویی معلوم نیست که در آینده وضعیت چطور است ، پس برای چند روز بعدت هم نمی شود حساب کرد . با این حال به من تا یکی دو ماه بعد از عید فرصت بده تا خانه جدیدی پیدا کنم . گفت : من مسلمانم ، نه برای چند ماه برای همیشه قول مردانه می دهم که جایت را لو ندهم .

ولی اتفاقاً روزهای بعد نشان داد که آنها آن قدر آزاد نبودند که حتی بر حداقل قول شان پایبند باشند ، محسن طریقت پس از قطع ارتباط آدرس مرا در اختیار کادرهای بالای سازمان قرار داد ، آنها نیز که دل پرکینی از من داشتند ، آدرس مرا در اختیار ساواک قرار دادند ، برای مدتی من تحت مراقبت و کنترل ساواک بودم .

درگیری با ساواک

پس از جدایی کامل از محسن طریقت در اواخر سال ۵۴ ارتباطاتم با میثم و دوستانش وسیعتر شد ، لازم بود که در شرایط جدید از وضعیت خودم بیشتر مراقبت کنم ، لذا در همه جا و هر لحظه کپسول سیانور و کلت کمری ۷/۶۵ با خود همراه داشتم ، حتی موقع خواب کلتم را از ضامن خارج کرده و زیر بالش می گذاشتم .

سال ۵۵ با نگرانی ها و تشویش های خاص خود فرا رسید ، نگرانی از خیانت طریقت و تهدید منوچهری در زندان کمیته مشترک مبنی بر درگیری خیابانی و کشتن من و نگرانی از دوری فاطمه ، بهار آن سال حال و هوای خاصی داشت ، آسمان دائم تیره و تار و آب رودخانه ها

سرد و یخ زده بود ، روی کوههای اطراف تهران هنوز برف زیادی دیده می شد ، هوا کمی سرد و خنک بود ، من هنوز کت زمستانی خود را می پوشیدم .

اصل بر این بود که چریک هایی در حد ما که دائم در مظان خطر و تهدید هستند برای دفاع از خود سلاح همراه داشته باشند ، از این رو من همیشه سلاحم را همراه داشتم و احتمال می دادم میثم نیز مسلح باشد ، چون ما بیشتر روزها بیرون از خانه بودیم .

ناهار را باید در بیرون می خوردیم و این در هر جا ممکن نبود ، چرا که بسیاری از رستوران ها و اغذیه فروشی ها غذای خود را با گوشت های یخی تهیه می کردند ، در حالی که حضرت امام این گوشت ها را حرام می دانستند ، لذا برای خوردن ناهار در دسر داشتیم و باید محل و مکان مطمئنی را پیدا می کردیم .

پنجشنبه ۱۳۵۵/۲/۶ ساعت ۱۲/۵ با میثم در کوچه فائن حوالی میدان بهارستان قرار داشتیم ، خود را به او رساندم و بعد قدم زنان در حال صحبت به طرف خیابان ژاله (مجاهدین) حرکت کردیم ، سپس وارد کوچه ای در ضلع شرقی بیمارستان شفاپنجایان شده و به طرف مدرسه رفاه رفتیم ، در ضلع غربی مدرسه رفاه ، زمین خاکی ، خاکی و وسیعی بود ، داخل این ضلع شدیم تا پس از گذر از آن به کبابی که در یکی از کوچه های آن اطراف بود برویم .

در حالی که با هم درباره قرار روز یکشنبه آینده با شهید اندرزگو صحبت می کردیم ، من متوجه شدم که وضع اطراف مشکوک است و حالت عادی و طبیعی ندارد ، انتظار نداشتم هنگام ظهر این همه آدم در آنجا باشند ، آنها با فاصله از ما و در گرداگرد زمین دو به دو در حال قدم زدن بودند ، دوباره نگاهی به اطرافم کردم شک و تردیدم تبدیل به یقین شد .

میثم پرسید : احمد چه شده ؟ گفتم : فقط پشت سرت را نگاه نکن ! از زیر چشم دست راستت را ببین ! دو نفر سایه به سایه دنبال ما می آیند ، دست چپت نیز همین طور ، فکر می کنم ما محاصره شده ایم !

او نگاه کرد و گفت : آره ، توی دام افتادیم ، هیچ وقت اینجا این طوری نبود ، چه کار کنیم احمد ؟ گفتم : کارمون تمومه ، تعدادشون زیاده ، فقط عادی جلوه کن ! نه تند و نه کند راه برو ! عادی قدم هایت را بردار ! یک راه بیشتر نداریم و باید خودمان را به سر کوچه برسانیم (کوچه ای که در خیابان عین الدوله باز می شد) چون کوچه تنگ است آنجا می توانیم با سرعت فرار کرده و خود را نجات دهیم .

همان طور که به رفتن خود ادامه می دادیم ، کسی از پشت سر ما را صدا کرد : آقا ! آقا ! آقا ! گفتم " : میثم گوش نده و به روی خودت نیاور که با ما هستند . بعد از میثم پرسیدم که مسلح هستی یا نه ؟ گفت : نه ! ولی یک چاقوی ضامن دار به ساق پایم بسته ام ، به شوخی گفتم : حتماً ضامنش هم خودت هستی .

میثم خنده آرامی کرد و گفت : احمد ! حسابی تو هچل افتادیم ، گفتم : اگر تا سر کوچه خود را برسانیم از آنجا با سرعت وارد خیابان عین الدوله می شویم ، در آنجا من به سمت چپ و تو به سمت راست فرار می کنیم ، تو به سمت چهارراه سر چشمه می روی و من به عین الدوله ، شب ساعت هشت قرار ما باشد ، اگر هر یک نیامدیم می فهمیم که دیگری را زده و یا دستگیر کرده اند .

دکمه کت را به آرامی باز کرده و خود را آماده درگیری کردم ، در حالی که به سر کوچته نزدیک و نزدیکتر می شدیم ، خودروی پیکانی با سرعت از نقطه ای به حرکت در آمد ، سر کوچه به شدت ترمز کرد و در قسمت آسفالته زمین توقف کرد ، ما هنوز در قسمت خاکی زمین بودیم ، گفتم : میثم توجهی نکن ، راهت را برو ، من درگیر می شوم و تو با تمام قدرت بدو و فرار کن .

ما در فاصله پنج متری با پیکان بودیم که مردی قوی هیکل بلند قامت و ورزیده از آن پیاده شد و در حالی که اسلحه یوزی به دست داشت با سرعت به پشت قسمت جلویی ماشین رفت و اسلحه را به حالت آماده برای تیراندازی به روی کاپوت گذاشت ، یک دفعه به لفظ جاهلی گفت : سالار ! دست ها بالا .

شمارش معکوس آغاز شد ، با توجه به این فاصله نزدیک فکر می کردم که دیگر کارمان تمام است ، نفس در سینه مان حبس شده و عرق بر پیشانی مان نشست بود ، صدای مسلح شدن اسلحه های افرادی را که در دور و بر بودند می شنیدم ، دیدم که محاصره کنندگان دارند به ما نزدیک می شوند .

هیچ امیدی نبود ، در همین افکار بودم که دیدم میثم دست هایش را بالا برده است ، نمی دانستم که باید چه کار کنم ، در لحظه ای و آنی تصمیم گرفتم که درگیر شوم ، یا می زنند یا می زنم ! اگر زدند سیانور را که در گردنم آویزان است در آورده و می بلعم .

ساواکی تکرار کرد : گفتم دست ها بالا ! دست ها را جمع کرده و آرام آرام به سمت بالا آوردم ، آنها حس کردند که دارم تسلیم می شوم ، کمی خود را شل کردم ، در همین لحظه که دست ها را بالا می آوردم با سرعتی باور نکردنی دست راستم را به زیر کتب برده و اسلحه را خارج کرده و برق آسا سه تیر شلیک کردم که می گفتند یکی به شیشه مثلثی پیکان و دیگری به کاپوت اصابت کرده و سومی هم بی هدف بوده است .

با این تیراندازی همه آنها روی زمین دراز کشیدند و من بی درنگ و با سرعت شروع به دویدن کردم و وارد کوچه شدم ، شاید حدود ده متری از ماشین پیکان فاصله نگرفته بودم که هم زمان با شنیدن صدای رگبار گلوله احساس کردم زیر پایم خالی شد ، تعادلم را از دست دادم ، در همین حال رگبار دوم هم بسته شد و من با تکان شدیدی و با سر محکم به طرف زمین پرت شدم .

گویا هنگام گریز من منوچهری ملعون که آن لحظه در ماشین نشسته بود وقتی می بیند که به اصطلاح مرغ دارد از قفس می پرد ، از همان داخل با اسلحه یوزی مرا از کمر به پایین به رگبار می بندد ، پای چپ من از بالای زانو تیر خورد ، در رگبار دوم لگنم از طرف راست تیر خورد .

وقتی که به زمین خوردم سلاحم دو سه متر جلوتر از من پرتاب شد ، به وضوح احساس می کردم که روحم در حال جدا شدن از بدنم است ، که ناگهان صدای جیغ زنی مرا به وضعیت قبل برگرداند ، گویی که روح دوباره به کالبدم دمیده شد .

زن همچنان جیغ و داد می کرد و می گفت : کشتید ! جوان مردم را کشتید !! در همان اوضاع و احوال فکر کردم که خب من که زنده هستم ، پس میثم کشته شده است ، جالب

این که وقتی پیکر نیمه جان و غرق به خونم آنجا افتاده بود ، مأمورین می ترسیدند و جلو نمی آمدند ، فکر می کردند که دست راستم که در زیر بدنم بود نارنجک است . احساس ضعف شدیدی می کردم ، در همان حال شهادتین را گفتم ، یکی از مأمورین جرأت به خرج داد و آمد بالای سرم و با پایش مرا برگرداند تا مطمئن شود چیزی در دستم نیست . اطرافم خیلی شلوغ شده بود ، گویا دانش آموزان مدرسه رفاه با شنیدن صدای شلیک و تیراندازی از مدرسه بیرون زده و به محل حادثه آمده بودند .

یکی از مأمورین اجتماع را متفرق می کرد ، مأموری که به من نزدیک شده بود زیر لباس های دور شکمم را گشت ، من دیگر چیزی نفهمیدم و بی هوش شدم ، پس از بی هوشی مرا به صندوق عقب پیکان انداخته و به بیمارستان منتقل کردند .

در بین راه بر اثر بالا و پایین رفتن ماشین در دست اندازها از حالت بی هوشی خارج شدم ، پیش خود خیال نمی کردم که زنده بمانم ، با خدا نجوا می کردم که خب الحمدالله ما هم مردیم ، راحت شدیم ، چند بار هم شهادتین را گفتم .

در حالی که نیمه هوشیار در کف صندوق عقب به صورت مچاله افتاده بودم به فکر رسیدن سیانوری را که آویزان گردنم بود در آورده و بخورم ، آمدم تا دستم را تکان دهم دیدم که از پشت بسته اند .

دوباره بی هوش شدم ، ظاهراً خونریزی شدیدی داشتم و بر اثر ضعف از حال می رفتم ، مرا ابتدا به بیمارستان بازرگانان بردند ، به خاطر ریزش خون کف کفش به کف پایم چسبیده بود ، چون گلوله ها وارد استخوانم شده بود با هر تکانی از حال می رفتم .

مرا برای معایه وارد اتاقی کردند ، پزشکی لاغر اندام با ریش پرفسوری بالاس سرم آمد ، ابتدا فشار خون را اندازه گرفت و گفت که قلبش کاملاً خوب می زند ، فشارش هم سیزده معمولی است ، من در این فواصل به هوش آمده و از هوش می رفتم .

با شنیدن جملات پزشک ترسیدم که نمیرم ! ناراحت شدم ، چرا که تا آن لحظه فکر می کردم دارم راحت می شوم ، مأموری با بی سیم تماس گرفت و آنچه را که از دکتر شنیده بود گزارش داد ، از آن سوی خط بی سیم گفتند که اگر قلبش خوب کار می کند ، بیاوریدش و در آنجا عملش نکنید .

پس از این گفتگو مرا داخل آمبولانس گذاشته و حرکت کردند ، در بین راه یکی از مأمورین سرم را تکان می داد و می پرسید : اسمت چیست ؟ من بی اعتنا به سؤال های او زیر لب شهادتین می گفتم ، هنوز امید داشتم که دقایقی دیگر بمیرم ، در بین راه آمبولانس دائم آژیر می کشید .

ساعت حدود ۴ بعدازظهر به بیمارستان شهربانی واقع در خیابان بهار شمالی وارد شدیم ، در حالی که من از درد تیرها به خود می پیچیدم و مأمورین خوشحال بودند که یک چریک را زده اند ، در آن زمان برای کشتن و زدن یک چریک جایزه می دادند ، آنها از جایزه ای که در انتظارشان بود خوشحال بودند .

بعداً فهمیدم از افراید که در محل حادثه جمع شده بودند کسی مرا شناخته و خبر را به دوستان و خانواده رسانده است و گفته که احمد را در جلو مدرسه رفاه زدند و شهید شد ، جسدش را هم برداشتند و بردند ، دوستان هم می روند و برایم ختم می گیرند . (۱)

۱. آقای احمد شیرینی در خاطرات خود بیان می کند : ... شایع شد که آقای احمد در پشت مجلس شورای ملی سابق در کوچه ای درگیر و شهید شده است ، این خبر را آقای مولایی آورد . بعد چند وقت که خبری ازش نبود ، شبی در خانه ما برای احمد ختم گذاشتیم و هفت هشت نفر از بچه ها نیز آمدند ختمی برایش برگزار کردیم و تمام شد ، دیگر فاتحه احمد را خواندیم

خانم مریم مصلحت جو همسر مرحوم ناصر نراقی نیز در این خصوص می گوید : ... در اردیبهشت سال ۵۵ خبر شهادت آقای احمد احمد را به ما دادند ، من پسر اولم را در آن زمان حامله بودم ، پس از دریافت خبر شهادت یک سری زیارت عاشورا و دعای کمیل در خانه انداختیم و برایشان مراسم گرفتیم ، با مرحوم ناصر قرار گذاشتیم اگر پسرمان به دنیا آمد اسمش را بگذاریم احمد ، به یاد حاج آقای احمد

بعداً فهمیدیم احمد شهید نشده و زخمی شده است ، بچه مان نیز در تیرماه به دنیا آمد ، اسمش را گذاشتیم امیر حسین ، مرحوم ناصر آن اسم را در پشت جلد قرآن نوشت و داخل پراتز گذاشت احمد ... (آرشو واحد تاریخ شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی)

بیمارستان شهربانی

پس از ورود به بیمارستان مرا روی برانکار گذاشتند ، مأمورین فرصت را از دست نمی دادند و مدام می پرسیدند : اسمت چیست ؟ وقتی فشار سؤالات آنها زیاد می شد ، من از حال می رفتم . آنها با شیوه های مخصوص به خود مثلاً با کشیدن چند مو یا زدن سیلی به هوشم می آوردند ، پس از دقایقی برانکار را به سوی اتاق عمل هل دادند . از این که عمل در چه شرایطی با چه کادری و به چه نحوی صورت گرفت ، چیزی به خاطر ندارم ، فقط وقتی چشم باز کردم خودم را در داخل اتاق و روی تخت شماره ۶۲ دیدم که به رویم ملحفه سفیدی کشیده بودند ، از آن به بعد پرسنل بیمارستان مرا فقط شماره ۶۲ صدا می کردند . (۱)

۱. خانم پروین مصلحتی از پرسنل متعهد بیمارستان شهربانی می گوید : ما به هیچ عنوان اسم کسی را نمی دانستیم ، ما حتی دفتری برای خودمان درست کرده بودیم تا اگر مریض دوباره برگشت بریا خودمان سوابقش را داشته باشیم ، ما برای اینها عدد و شماره گذاشته بودیم . (آرشو واحد تاریخ شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی)

دو نفر مأمور ساواک در کنار هم بودند ، مأمورین دو به دو و هشت ساعت به هشت ساعت کشیک می دادند و از من محافظت و مراقبت می کردند . دو نفر مأمور به نام های فرامرزی و شادی از همان لحظه های اول هوشیاری ، شروع به بازجویی کرده و می خواستند قبل از این که اطلاعاتم سوخت شود آنها را در اختیارشان بگذارم ، ولی از آنجا که هنوز امید به مردن داشتم ، فشارهای آنها را تحمل کرده و دم بر نمی آوردم .

به یاد ندارم که نمازهای ظهر ، عصر ، مغرب و عشای آن روز را خوانده باشم ، صبح با صدای اذان که به گوش می رسید چشم هایم را باز کردم ، دیدم نمرده ام ! گفتم : خدایا چی شد ،

مگر قرار نبود ما بمیریم و از این زندگی خسته کننده راحت شویم ! به این ترتیب دیگر امیدی به مردنم نبود .

به دستم نگاه کردم دیدم خونی است ، صدایم گرفته بود ، نمی توانستم کسی را صدا بزنم ، خاکی برای تیمم نبود ، دستان خون آلودم را روی ملحفه زده و به اصطلاح تیمم کردم ، نمازم را با همان حالت خواندم ، نمی دانم که اعمالم چقدر صحیح بود و چقدر غلط ، ولی این حداکثر توان و قدرتی بود که به کار گرفتم ، امیدوارم که آن نمازها در آن حالت ها در آخرت در زمره اعمال مقبول قرار گیرد .

مأموری که آنجا بود بیرون رفت و نفر دیگری را صدا کرد و داخل اتاق آورد و گفت : مثل این که طرف به هوش آمده و دارد با خودش حرف می زند !

روز دوم با گذشت چند ساعت ، هوشیاریم بیشتر شد و به دنبالش احساس دردم نیز شدت گرفت ، درد طاقت فرسایی بود ، احساس می کردم گلوله ها استخوان هایم را خرد کرده اند ، زیرا با هر تکانی برای لحظاتی از حال می رفتم . برای کاهش دردم شروع به تزریق آمپول نوالژین (داروی مسکن) کردند ، با تزریق این آمپول مدت زیادی به خواب می رفتم ، وقتی بیدار می شدم دوباره درد تمام وجودم را فرا می گرفت .

روز سوم عکسی را به من نشان دادند و گفتند عکس توست ، دیدم که عکس مهدی برادرم است . نه تأیید کردم و نه تکذیب . آنها سماجت کردند تا من نظر بدهم ، بالاخره گفتم که این عکس از من پیرتر است ، پس چطور می تواند عکس من باشد؟! حالت تعجب را در قیافه آنها می خواندم . در این حال ناگهان دیدم در گوشه ای از اتاق تعدادی از کتابهایم را که در خانه خیابان معزالسلطان نگه می داشتم روی هم چیده اند ، برایم خیانت محسن طریقت مسجل شد .

مأمورین واقعاً اسم مرا نمی دانستند ، کارت شناسایی که از من پیدا کرده بودند به نام احمد اکبری بود و می گفتند این هویت واقعی تو نیست . وقتی دیدم که خانه معزالسلطان (مهدی موش) لو رفته برای آنها آدرس آنجا را گفتم .

با گذشت چند روز بازجوها با فشار بیشتری شروع به بازجویی کردند ، سرانجام گفتم که احمد احمد هستم . مأمورین خوشحال از موفقیت خود به منوچهری بی سیم زدند و گفتند که اسمش احمد احمد است . منوچهری گفت : اِ اِ اِ اِ من دیدم این ... شده قیافه اش آشنا به نظر می آید ، ای کاش همان جا می کشتمش .

پس از شناسایی من پرونده سوابق را آورده و گفتند وضعیت تو برای ما کاملاً مشخص است ، آن یکی دوستت که بود ؟ بدون این که ذکری از نام واقعی او ببرم ، گفتم : میثم . شهرت او را پرسیدند ؟ گفتم که من فقط می دانم که نامیش میثم است ، آن طوری وانمود کردند گویی که او کشته شده است .

خود نیز یقین داشتم که او کشته شده است ، زیرا هنگام تیراندازی یک زن فریاد کشید : جوان مردم را کشتید! چون خود زنده بودم فکر می کردم که این میثم است که کشته شده است ، از این مسئله خیلی ناراحت بودم و عذاب وجدان داشتم و تا حدی خود را

مسئول مرگ وی می دانستم ، فکر می کردم اگر تسلیم شده بودم شاید او الان زنده مانده بود .

میثم زنده است

ساواکی ها به نوبت نگهبانی می دادند ، هر روز صبح ساعت ۸ هر چهار نفر دور هم جمع می شدند و روی نیمکتی که در راهرو و بیمارستان بود با هم صحبت می کردند ، حدود یک ماه پس از حادثه یک روز که در اتاق باز بود صدای آنها را شنیدم ، یکی گفت : سه تا شلیک کرد ، که یکی اش نزدیک بود به من بخورد دکتر منوچهری که تو ماشین نشسته بود وقتی فرار او را دید پای چپش را زد ، من هم بلند شدم و پای راستش را زدم ، دیدم افتاد ... ولی رفیقش فرار کرد ...

او تا گفت رفیقش فرار کرد ، گل از گلم شکفت ، گویی دنیا را به من دادند ، گفتم خدایا شکر .

او در ادامه گفت : ... وقتی او داشت فرار می کرد بچه های مدرسه ریختند بیرون ، ما دنبالش دویدیم ، ولی او خودش را به خیابان ری رساند ، ما از فاصله دور دست راستش را زدیم ، نمی دانم یک ژبان از کجا رسید و او پرید توی آن و در رفت . ما او را تعقیب کردیم ، در نارمک ژبان را گیر آوردیم ، دیدم که طرف در رفته است .

راننده ژبان را پایین کشیده و حسابی زدیم تا همدستش را معرفی کند . او گفت من بی تقصیرم ، من فقط یک کارمندم ، داشتم می رفتم خانه که او با زور چاقو مرا وادار به این کار کرد ، دیدم راننده بیچاره را هم زخمی کرده است ، پشتش پر از خون شده بود ، جالی این که ۲۰ تومان هم به داخل ماشینش انداخته بود ! (۱)

۱. حاج علی حیدری در زندان اوین برای احمد چنین تعریف می کند : میثم وقتی بهت خیابان ری می رسد دستش تیر می خورد ، جلو یک ژبان را می گرد و چاقویی را در آورده و بر گردن راننده می گذارد و او را تا نارمک می برد . در آنجا چاقو را روی گردن او می گذارد راننده که ترسیده بود می گوید که تو هر جا که خواستی بردمت ، مگر مسلمان نیستی ، چرا می خواهی مرا بکشی؟! میثم می گوید من نمی کشمت فقط گردنت را خراش می اندازم و این به نفع است

آقای مهندس محمد توسلی برای ما نوشت : شهید مجید توسلی در ۹ اردیبهشت ماه سال ۵۵ در محل فرار با آقای احمد احمد در مقابل مدرسه رفاه توسط مأموران ساواک محاصره و با وجود زخمی شدن از ناحیه شانه با استفاده از یک وانت و تهدید راننده از محل فرار می کند و به منزل آقای مهندس مهدی رضایی واقع در خیابان سمنگان نارمک می رود ، بلافاصله با تغییر قیافه با استفاده از چادر و پوشش خونریزی دست از آنجا خارج می شود .

راننده وانت موضوع را به پلیس اطلاع می دهد و در فاصله کوتاهی منزل آقای مهندس رضایی و مغازه خواربار فروشی مرحوم حاج آقای رضایی (پدر مهدی) محاصره می شود ، ولی آنها با خونسردی همه چیز را انکار می کنند و پلیس اثری از او پیدا نمی کند ، شهید مجید خود را به منزل مهندس هاشم صباغیان می رساند ، پس از مشورت به منزل مهندس عباس توسلی واقع در حوالی حسینیه ارشاد می رود ، از چند پزشک آشنا فقط دکتر طلوعی قبول مسئولیت کرده و در منزل با عمل جراحی گلوله را از دست وی خارج و چند نوبت آن را پانسمان می کند ، برای مدتی هم آقای مهندس میر حسین موسوی و همسر وی خانم زهرا رهنورد در منزل خود واقع در خیابان سهروردی از مجید مراقبت می کنند .

شهید مجید پس از بهبودی نسبی آنجا را ترک و مجدداً به خانه مخفی خود مراجعت می کنند ، بعدها معلوم شد که یکی از خانه های امن وی منزل آقای سید علی اکبر ابوترابی در قم بوده و شهید سید علی اندرزگو نیز با او ارتباط داشته است ، مجموعه اطلاعات پراکنده نشان می دهد که شهید توسلی حدود پاییز سال ۵۶ در یک درگیری در خیابان احمدآباد مشهد به شهادت می رسد و در قبرستان عمومی مشهد در قطعات گمنام دفن شده است ، زیرا کارت شناسایی او جعلی بوده و ساواک پی به ماهیت واقعی اش نمی برد .
(واحد تاریخ شفاهی ، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی)

با شنیدن حرف های این ساواکی خیلی خوشحال شدم و خیالم راحت شد . پس از کسب اطلاع از زنده ماندن میثم شروع کردم مسائل درستی را از انحراف سازمان مجاهدین به دروغ از خودم و میثم برای آنها گفتم .

علت حمل اسلحه را خطر حمله مجاهدین و ترور توسط آنها ذکر کردم ، گفتم فکر نمی کردم که شما مأمور باشید حدس می زدم که از شاخه نظامی سازمان هستید به خاطر همین درگیر شدم ، وگرنه من خیلی مدت است که از مبارزه دست کشیدم ام .

یک روز منوچهری آمد و گفت : چه شد احمد ؟ خانه های تیمی که شما در آن بودید چنان فساد کردند ، چنین کردند . من هم تأیید کردم و گفتم به خاطر همین مسائل از آنها جدا شدم ، شروع کردم مقداری از نحوه تغییر ایدئولوژی برای او صحبت کردم .

گفتم که من دو تا دشمن دارم ، شما برای من دشمن بودید ولی خب ماهیت تان مشخص است ، وی اینها (سازمان) ما را فریب دادند ، ندانستم ماهیت شان چیست ؟ ماری بودند که ما خود در آستین مان پرورش دادیم ، اگر من به دست هر یک از دو دشمنم از بین می رفتم بهشتی می شدم ، البته اینها (سازمانی ها) خطرناکتر از شما هستند .

بی تعفن و مقاومت

روز به یادماندنی ملاقات

روزهای ملاقات در زندان برای دوستان حال و هوای خاصی داشت ، آنها با دیدن اعضای خانواده خود برای صبر و ادامه راه روحیه می گرفتند . از این دوستان به من می گفتند که بگذار به خانواده ات اطلاع دهیم تا به ملاقات بیایند ، ولی من چون احساس می کردم که اعدام خواهم شد ، نمی پذیرفتم .

نوه آیت الله طالقانی دختر اعظم خانم ، که حدود ۱۵ سال سن داشت مرتب برای ملاقات مادر و پدر بزرگش می آمد ، آقا در یکی از ملاقات ها مرا به او معرفی کرد تا شاید نوه اش خبر زنده و زندانی بودنم را بیرون از زندان پخش کند .

یکبار هم مرحوم طالقانی گفت : آقای احمد بگذار اطلاع دهند تا خانواده و بچه هایت بیایند تو را ببینند ، خدا را چه دیدی ، یک سیب را به هوا می اندازی هزار چرخ می خورد تا به زمین بیفتد ، تو از کجا می دانی که می کشندت !

من هم پذیرفتم و منتظر فرا رسیدن روز ملاقات شدم ، مدام در این اندیشه بودم که پدر و مادر پیرم با دیدن سر و وضع من چه عکس العملی خواهند داشت و من چه باید بکنم ؟ از فاطمه برای آنها چه بگویم ؟ و

روز موعود فرا رسید ، آن روزها در محوطه زندان چادر برزنتی می کشیدند و خانواده ها با زندانیان ملاقات می کردند ، مأمورین زیر بغل مرا گرفته و به محوطه بردند و روی نیمکت نشانند دقایقی بعد در زندان باز شد ، پدر و مادرم به سراغم آمدند ، مادر حال عجیبی داشت ، چادرش را به زیر بغل زده و با شتاب زنانه خاصی به سویم می آمد ، شرمنده بودم که نمی توانستم پیش پای آنها بایستم و یا به استقبال شان بروم .

هنگامی که نزدیک رسیدند من همچنان روی نیمکت نشسته بودم ، مرا در آغوش گرفتند ، مادرم هق هق گریه می کرد ، پدرم بهت زده بود ، دقایقی در سکوت و اشک گذشت ، پدرم با دستمالش قطرات اشک را از گونه چروک شده اش ور می چید ، مادر گوشه چارقدش را به صورت مهربانش گرفته بود و هق هق باران غم می بارید .

آنها در وهله اول به خاطر جو ، فضا و شوق دیدار متوجه معلولیتم نشدند ، پرسیدند که احمد چه شده ؟ گفتم : هیچی درگیر شدیم و به خیر گذشت . پدرم هنوز بر اثر آن شوک وارد شده در سال ۵۲ توسط یکی از مأمورین منوچهری دستانش می لرزید و بدنش لقوه داشت ، مادرم گفت که مادر زنم و فرزندانم دم در زندان و داخل ماشین هستند ، آنها را به داخل راه نداده بودند ، از گروهبانی که در آن اطراف بود خواهش کردم که برود و ترتیبی دهد تا آنها برای ملاقات بیایند .

او گفت که ساواک گفته مادر زنت (۱) را راه ندهند ، ولی بچه ها می توانند برای ملاقات شما بیایند ، پدرم برای آوردن بچه ها رفت ، دقایقی بعد دخترانم را دیدم که دنبال پدر بزرگشان کودکانه می دویدند . وقتی که نزدیک شدند پدرم به زهرا و مریم گفت : بروید پیش باباتون! آنها حدوداً سه ساله بودند ، با تردید نگاهم می کردند که یعنی مگر ما بابا داریم؟! من هم نمی توانستم بلند شوم و دنبال شان بروم ، آنها کم کم و با تردید جلو آمدند و من بغل شان گرفتم و بوسیدمشان .

لحظاتی بعد بچه ها صمیمی شدند و شروع به سر و صدا و شلوغ بازی کردند و از سر و کولم بالا رفتند ، یک دفعه آنها زیر نیمکت رفته و عصای چوبی را بیرون کشیدند ، مادرم با دیدن این صحنه زد زیر گریه که احمد اینها (عصاها) مال توست ؟ گفتم که هیچی نیست ، گریه نکن ! پاهایم درد می کند ، موقتی است .

گفت : نه احمد ، شکنجه ات کرده اند . گفتم : نه ، نه شکنجه نکردند . بالاخره در برابر اشک های مادرم مقاومت شکست و اعتراف کردم و گفتم که در درگیری تیر خورده ام ، او را متقاعد کردم که مسئله ای نیست ، مادرم در آخرین لحظات سراغ فاطمه را گرفت ، گفتم از زمانی که دستگیر شده ام از او خبری ندارم .

ملاقات با خانواده ام به ویژه فرزندانم مرا نسبت به زندگی امیدوار کرد و از آن پس با روحیه ای مضاعف به استقبال مشکلات و حوادث می رفتم .

در یکی از روزهای ملاقات نوه آیت الله طالقانی آناناس هدیه آورده بود ، هیچ یک از ما از جمله هاشمی رفسنجانی ، موسوی خویینی ها و مهدوی کنی و به خاطر زندگی ساده و طلبگی که داشته اند نمی دانستند که این میوه را چطور بخورند . یکی می گفت باید گاز زد و دیگری می گفت که مثل خربزه قاچش کنید ، سرانجام هم ندانستیم که چه باید بکنیم ؟ آن را به پرولترهای مارکسیست دادیم و آنها خوردند و ما فهمیدیم که باید آن را چطور خورد .

آزادی و توهم بایکوت

دفعات قبلی که در زندان بودم با وجود آن همه کتک ، شکنجه و بازجویی و دادگاه چشم ایمد به آزادی و ادامه راه و مبارزه داشتم ، اما این بار زندان فرق بسیاری با دفعات قبلی داشت . نه شکنجه ای ، نه بازجویی و نه دادگاهی و نه کور سوی امیدی .

از نظر روحی و روانی به هم ریخته و افسرده بودم ، از نظر جسمانی نیز خیلی تحلیل رفته و از ناحیه پا صدمات جدی دیده و معلول بودم ، بلاتکلیفی و بی خبری از سرنوشتم و بی اطلاعی از وضعیت فاطمه ، تمام فکر و ذهنم را اشغال کرده و آزارم می داد .

در این مدت چند بار مرا به زیر هشت بردند ، ولی از تهدید ، شکنجه و کتک خبری نبود ، فقط به اصطلاح نصیحتم می کردند و گاهی هم در صحبت هایشان وعده آزادی می دادند ، من علت این نوع برخورد را نمی دانستم و در حاله ای از ابهام دست و پا می زدم . تا این که متوجه شدم از طرف صلیب سرخ جهانی و کمیته حقوق بشر ، تحت حمایت هستم .

بعدها حاج آقا محمد مهرآیین به من گفت : " در آن زمان من برای معالجه در انگلستان به سر می بردم ، خبر رسید که احمد درگیر و دستگیر شده است ، از ناحیه پا دچار معلولیت شده و قرار است پاهایش را قطع کنند ، ناخن هایش را کشیده اند و شکنجه های سخت بر او وارد می کنند . از این رو دانشجویان مسلمان خارج از کشور در انگلستان با این تفصیل اسم تو را به صلیب سرخ دادند و آنها درصدد بودند تا تو را یافته و با تو مصاحبه کنند و وضعیت را پیگیری کنند و بهبود بخشند . " من در آن زمان اطلاعی از این اقدامات دوستان درخارج از کشور نداشتم ، به همین خاطر رفتار ساواک برایم سؤال برانگیز بود .

گویا صلیب سرخ پس از اطلاع از وجود من به ساواک مراجعه و درخواست ملاقات تمی کند ، به همین دلیل ساواک بنای خوش رفتاری و نرم خوئی را با من گذاشت تا چهره کریه خود را منطقی جلوه دهد . این کارها مقدمه ای بود تا من در دیدار با صلیب سرخ از رفتارهای خوب ! و انسان دوستانه ! آنها بگویم .

اوایل فروردین یا اردیبهشت ۵۶ چهار نفر از صلیب سرخ به همراه یک مترجم و پزشک به سراغم آمدند ، آنها می خواستند گزارشی از وضعیتم تهیه کنند ، ساواک خواست که این ملاقات زیر هشت باشد ، من گفتم آنجا نمی آیم ، اگر می خواهند به اتاقم بیایند . آنها به اتاقم آمدند ، همه را بیرون کرده و در را بستند ، حتی بی حضور مأمورین شروع به صحبت کردند ، ابتدا قول دادند مطالبی را که از من می شنوند نزد خودشان نگه دارند و به ساواک انتقال ندهند ، آنها تمام قسمت های بدنم ، چشم ها ، گوش ها ، بینی و دهان و ... را معاینه کرده و ضربان قلبم را گرفتند .

کمر و بدنم را نگاه کردند ، ظاهراً دنبال کشف آثار شکنجه و ضربات شلاق بودند ، به آنها گفتم که شما آن موقع که مرا شکنجه می کردند کجا بودید ؟ شما زمانی به سراغم آمدید که محل و آثار این زخم ها و شکنجه ها بهبود یافته است .

الان از پا فلجم و چون معلولم دیگر شکنجه ام ندادند ، جریان درگیری و معلولیت و نارسایی های درمان و عمل جراحی را برای آنها تشریح کردم ، مترجم حرفهایم را برای آنها ترجمه می کرد ، پزشک همراه نیز نقاط مختلف پاهایم را معاینه و نگاه کرد و نکات مهم را یادداشت می کرد .

در قبال سؤال صلیب سرخی ها مبنی بر شکنجه ام ، گفتم که در این نوبت از زندان شکنجه نشدم ولی ای کاش شما سال ۵۱ و ۵۲ مرا در زندان می دیدید که تا سرحد مرگ شکنجه ام می دادند ، گفتم شما اگر دنبال یافتن آثار شکنجه هستید بروید سراغ آقای لاهوتی (مشخصات اسمی و ظاهری لاهوتی را به آنها دادم) در حالی که شب قبل لاهوتی را از آنجا برده بودند .

فعالیت صلیب سرخ در آن سال ها تا حدودی ساواک را در برخی موارد به انفعال کشانده بود ، در نتیجه زندانیان رنگ ها را از شیشه های زندان زدوده و درون اتاق ها دیده می شد ، روزنامه و کتاب وارد سلول ها و بندها می شد ، از شدت فشارها و شکنجه ها کاسته شده بود . ولی در بیرون زندان عکس این قضایا بود ، ساواک با شدت و حدت بیشتری دنبال سیاسیون و مبارزان بود و سعی می کرد آنها را در کوچه و خیابان بزند و بکشد تا پایشان به زندان نرسد و دردسرشان کمتر شود .

مدتی پس از ملاقات با صلیب سرخ در تاریخ ۵۶/۴/۱۲ یک روز مأمورین آمده و مرا به زیر هشت بردند و در آنجا کت و شلواری به من دادند و گفتند که پیوش و با ما بیا . در دل گفتم خدایا این بار دیگر مرا کجا می برند ، بعد چشم هایم را بسته و حرکت کردیم ، دو احتمال وجود داشت اعدام یا ملاقات با یکی از مسئولین مملکتی . سه ماشین پیشاپیش هم حرکت می کردند .

موقع حرکت ماشین علاوه بر بسته بودن چشم ها و دستهایم ، مأمورین سرم را نیز به پشت صندلی جلویی خم کرده بودند ، در نقطه ای متوقف شدیم ، چشمم را باز کردند ، دیدم در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) هستم ، مرا از ماشین پیاده کردند و چوب های زیر بغلم را نیز دادند ، کمی با بی سیم صحبت کردند و بعد خود سوار ماشین شده و پوزخندی زدند و رفتند .

در بهت و حیرت بودم ، نمی دانستم کار آنها چه معنایی دارد ، فکر می کردم کار آنها یک جور شوخی و سرگرمی و تسمخر است ، دقایقی که گذشت اطرافم را نگریدم تا شاید آنها را ببینم . ولی خبری نبود ، کار آنها واقعاً برایم بی معنی بود ، تا چند لحظه پیش فکر می کردم که به سوی جوخه اعدام می روم و حال آزاد و رها بودم ! به کار آنها مشکوم بودم ، فکر کردم ممکن است مرا در خیابان بزنند و بعد بگویند که در حین فرار کشته شد .

دلم شور می زد ، چند قدمی به این طرف و آن طرف رفتم تا مطمئن شوم که تعقیب نمی کنند ، حدود بیست دقیقه که گذشت دستم را جلو یک سواری بلند کردم ، ایستاد . مردد بودم ، تصور می کردم که ماشین ساواک است ، به هر حال سوار شدم ، به چهارراه لشکر که رسیدیم از راننده خواستم که سر کوچه بایستد تا برایش پول بیاورم ، او کمی به من و چوب های زیر بغلم نگاه کرد و بعد راه افتاد و رفت .

وقتی به در خانه رسیدم ، مادرم با شنیدن صدای من سراسیمه به سوی حیاط و در آمد ، باورش نمی شد که من بازگشته ام ، کمی مکث کرد و بعد دور و اطراف را نگاهی کرد و مطمئن شد که کسی دنبالم نیست ، بعد شروع به ابراز احساسات کرد و مرا به داخل خانه برد .

مادرم از رهایی من هیجان زده بود اما من غمزده و افسرده به مسائلی که بر سرم آمده بود می اندیشیدم ، مادرم گفت : احمد حالا که آزاد شدی چرا ناراحتی ؟ نمی توانستم برای او توضیح دهم . می خواستم علت آزادیم را بدانم ، خیلی نگران بودم ، در این فکر بودم که مردم درباره من چه خیال می کنند ؟ این که او با ساواک ساخت و آزادش کردند !! و یا این که او قربانی یک توطئه شده است . با این نگاه که آن کس که حساب پاک است از مصاحبه چه باک است خود را دلداری می دادم .

مادرم بدون اطلاع من به فامیل و دوستان زنگ زد و خبر آزادیم را به آنها داد . شب ساعت ۹ بود که زنگ تلفن به صدا در آمد ، وقتی گوشی را برداشتم صدای حاج مهدی برادرم را شنیدم ، خبرها سریع منتقل شده بود !

به حاج مهدی گفتم : مگر تو مبارز نیستی چرا تماس گرفتی ؟ الان ردت را می گیرند ! بیشتر از سه دقیقه صحبت نکن . گفت : نه بابا ! بی خیال این حرف ها ، آنها نمی توانند مرا پیدا کنند ، فردا هم بهت زنگ می زنم ! گفتم : داداش خیلی بی عقلی ! گفت : نگران نباش ، بگو ببینم که چی شد و چی گذشت ، من نیز خیلی سر بسته و در یکی دو جمله برای او وقایع را گفتم .

آن شب را تا صبح پلک بر هم نگذاشتم ، به آنچه که گذشته بود فکر می کردم ، به این که چطور شد سامان زندگیم از هم پاشیده شد ؟ و آتش بر بوستان آرزوها و امیدهایم افتاد ؟ و این که آیا این همه ظلم همچنان برقرار خواهد ماند یا که مبارزات و زحمات ثمر خواهد داد ؟

" نغمه های امید "

شکست توطئه

تحلیل من این بود که ساواک در صدد ایجاد جنگ روانی و شکستن و خرد کردن من است . آنها با چندین بار زندان ، شکنجه و بازجویی نتوانسته بودند مرا تسلیم خود کنند و یا از پای در آورند ، ساواک به این نتیجه رسیده بود که ماندن من در زندان ، مایه صبر ، امیدواری و روحیه برای سایر زندانیان است . همچنین باعث تحریک روحیه انتقام جویی مبارزین بیرون از زندان می شود .

به همین علت در نقشه ای حساب شده مرا آزاد کردند تا به دو هدف برسند ، هدف اول : این که مرا دچار عذاب وجدان ، بحران روحی و روانی کنند و نیز برای دوستانم این تصور واهی را ایجاد کنند که احمد با ساواک سازش کرده است . در هدف دوم ساواک به دنبال شناسایی افرادی بود که با من ارتباط برقرار می کردند ، لذا من خیلی نگران اطلاع و ارتباط دوستانم بودم ، نمی خواستم که آنها در دام توطئه ساواک گرفتار شوند . راضی بودم که حلق آویز شوم ، ولی دوستانم آسیبی نبینند . (۱)

۱. دکتر منوچهری در زندان اوین به آقای سید محمد کاظم موسوی بجنوردی گفته بود : کاظم ! بلاپی سر احمد آوردیم که دیگر نه راه پس دارد و نه راه پیش ! آقای بجنوردی می پرسد : چه کار کردید ؟ منوچهری می گوید : بدون محاکمه آزادش کردیم !!

شاید فردای روز آزادی بود که زنگ خانه را زدند ، مادرم پس از گشودن در آمد و گفت : احمد ! یکی دم در است و می گوید که رفیق توست ، من هم نمی شناسمش ! احتمال این که او ساواکی باشد وجود داشت ، ولی چاره ای نبود و کاری از دستم بر نمی آمد . خواستم که او را به درون خانه راه دهد .

لحظاتی بعد در ناباوری تمام شهید حاج مهدی عراقی را در مقابلم دیدم. جلو آمد و سخت مرا در آغوش کشید و سر و رویم را بوسید ، پس از اطلاع از وضعیت پاهایم پرسید : احمد ! چی شده ؟ کی دادگاهی شدی ؟ اندوهگین گفتم : من نه دادگاهی شدم و نه بازجویی و نه بازپرسی رفتم ! دوباره پرسید : چطور آزاد شدی ؟ گفتم : خودم هم نمی دانم ، ولی شما از کجا فهمیدید ؟ گفت : عصر همان روز که تو آزاد شدی ، بچه های بازار همه فهمیدند .

گفتم : تو یک مبارز هستی ، الگوی مایی ، حتماً این را هم می دانی که شاید آزادی من یک تله و دام باشد ، چرا احتمال ندادی که من با ساواک سازش کرده باشم ؟ چرا احتیاط نکردی ؟ گفت : احمد ! ما به تو ایمان داریم ، من همه فکرها را کرده ام ، نگران نباش ، الان هم که آمدم به خاطر این بود که حدس زدم در چنین توهمی گرفتار شوی و نیز می دانم که وضع مالیت هم خوب نیست ، هفده هزار تومان که پیش صاحب مغازه پاساژ گذاشته بودی گرفتم و برایت آوردم . او توضیح داد که بچه های سازمان چند مرتبه برای گرفتن این مبلغ اقدام کرده اند که با دخالت حاج علی اکبر پور استاد ، ناکام مانده اند !

قبل از خداحافظی از حاج مهدی خواهش کردم که اجازه ندهد تا بچه ها به منزلم بیایند و ناخواسته در دام ساواک گرفتار شوند . او گفت که ما حساب کار خودمان را داریم و بی گذار به آب نمی زنیم ، تو نگران نباش . و تأکید کرد که خواست اصلی ساواک این است که ما تو را تنها بگذاریم و بایکوت کنیم ، ولی کور خوانده اند .

جالب بود ، فردای آن روز بچه های حزب ملل اسلامی ، حزب الله و هیئت های مؤتلفه از جمله شهید صادق اسلامی ، ابوالحسن فلاحتی ، احمد روحی و رمضان سلطانی و ... به دیدنم آمدند .

جالبتر این که منزل ما به محل و کانون جلسات دوستان تبدیل شد و مباحث داغ سیاسی بین آنها در می گرفت و من نیز به این طریق از تنهایی بیرون آمدم و آرامش خاطری یافتم . دوستانم بار دیگر با ذکاوت و زیرکی تمام ، توطئه ساواک را خنثی و داغ بایکوت را بر دل خود فروختگان رژیم گذاشتند .

دیدار با آیت الله خامنه ای

روز پنجشنبه ، یک هفته بعد از آزادی ، دوست همیشگی و یار وفادار روزهای سخت و تنگ زندگی ام ، شهید حاج محمد صادق اسلامی به سراغم آمد . دیدن او چون یک برادر برایم فرح بخش و زیبا بود ، من او را از همه دوستانم بیشتر دوست می داشتم ، برایم ارزش فوق العاده ای داشت .

اما این بار از دیدار او نگران بودم ، راضی نبودم که وی با آمدنش به نزد من به خطر بیفتد ، پس از سلام و علیک و احوال پرسسی نگرانیم را از دیدار او ابراز کردم ، او گفت : احمد نگران نباش ، ما حساب همه چیز در دستمان است ، تله ای در کار نیست و تو آزاد شده ای ، وضع تغییر کرده و الان خود مردم دیگر در صحنه هستند .

صحبت های او چون گذشته برایم موجب آرامش و مایه امیدواری بود ، کمی از اخبار زندان برایش گفتم ، او نیز از شرایط و اوضاع و احوال جامعه گفت و خبر داد که آهنگ مبارزه خیلی تند شده است و بیداری مردم گسترش یافته است و زندانی ها مرتب آزاد می شوند . در پایان گفت : آقا سید علی می خواهد تو را ببیند .

من دادم رفت به آسمان ، گفتم : آخر حاجی ! چرا مراقبت نمی کنی ؟ نه ! من نمی آیم . آقا به خطر می افتد ! گفت : احمد ! بی خودی نگرانی ، ساواک همین را می خواهد که ما تو را تنها بگذاریم و تو را داغان کنیم . تو اگر می خواستی ما را لو بدهی همان موقع که در زندان بودی این کار را می کردی . ضمناً بگیریم که سر و کله ساواک هم پیدا شد ، می گویم کاری نکرده ایم ، دوستان از زندان آزاد شده ، بیمار است ، خودمان دعوتش کردیم تا ببینیم ، تو هم نگران هیچ چیز نباش

صحبت های حاج صادق آب سردی بود که روی آتش جانم ریخته شد و روح زخمی ام را التیام داد ، از حرف های وی دریافتم که بچه های مؤتلفه درباره من بحث مفصلی داشته اند و به این نتیجه رسیده اند که ساواک درصدد خرد کردن من است ، تا به این طریق از صحنه مبارزه حذف کنند ، به همین خاطر عزم خود را جزم می کنند تا بار دیگر کمکم کنند .

به حاج صادق گفتم : با آمدن من آقا به خطر می افتد ، اجازه بدهید که پیشنهادتان را رد کنم .
گفت : آقا خودش گفته که بیایی ، وعده ما روز یکشنبه بعد از نماز مغرب و عشا بیا خانه ما .
در عین نگرانی و اضطراب چوب هایم را برداشته و زیر بغل زدم ، برای افزایش ضریب ایمنی
چند ماشین عوض کردم تا به خیابان ایران و منزل شهید اسلامی رسیدم .

این منزل مأوای قدیمی ام بود ، در گذشته هر گاه به خطر می افتادم و یا تحت تعقیب قرار
می گرفتم به آن پناهنده می شدم . دیدیم در خانه باز است ، در زدم و وارد راهرو شدم ، دو
اتاق بزرگ در دست راست راهرو ، که در گذشته در یکی از آنها بیتوته می کردم ، قرار داشت
، کنار در اتاق حداقل ۲۰ جفت کفش بود ، حدس زدم که جلسه و هیئتی برپاست .

یاالله گفته و وارد اتاق شدم ، سلام دادم ، یک دفعه همه بلند شدند و مرا در آغوش گرفته و
دیده بوسی کردند ، طوری که چوب زیر بغلم رها شد و به زمین افتاد . در همین حال و هوا
ناگهان خود را در کنار آقا دیدم ، مصافحه و معافه کردیم ، او مرا کنار دست خود نشاند و
گفت : چه شده احمد !؟ و من هر آنچه که دل تنگم می خواست گفتم . (اما مختصر)

از درگیری با ساواک ، مسائل بیمارستان ، زندان و فاطمه در آخر هم احساس تألم و
ناراحتی از نحوه آزادی کردم ، گفتم که صلیب سرخ در زندان به سراغم آمد ، اظهار سردرگمی
و حیرت از رفتار ساواک کردم ، آقا گفت : از نظر روحی خیلی داغان شده ای ! گفتم : بله ،
حاج آقا این طوری شد و من واقعاً علت آزادیم را نمی دانم .

آقا پرسیدند : چه کسانی به دیدنت آمده اند ؟ گفتم : اولین نفر حاج مهدی عراقی بود ، بعد
بچه های حزب ملل اسلامی . فرمودند : بارک الله به بچه های حزب ملل اسلامی ، خب پس
آمدند و تو را از تنهایی و ناراحتی بیرون آوردند ، حتماً گفتند که نگران نباشی زیرا اگر قرار بود
لوشان بدهی ، خب قبلاً لو می دادی و دستگیر می شدند و

گفتم : حاج آقا در هر حال هنوز فکر می کنم که این یک تله است . گفتند : کار از این حرف ها
گذشته ، حالا که آمدی بیرون ، خواهی دید که چه خبر است . مبارزه به اوج خودش نزدیک
می شود ، دیگر اصلاً بحث گروه و دسته نیست ، مردم خودشان به حرکت در آمده اند ، تو
هم اصلاً در فکر این حرفها نباش ! همین که آزادی خدا را شکر کن ، ماندن و نفس کشیدن
خودش شکر فراوان دارد .

در پایان آقا استمالتی کرد و از وضع پاهایم پرسید ، من هم ناحیه هایی را که تیر خورده بود
نشان دادم و گفتم که اذیتم می کنند و اشاره کردم که در زندان آیت الله طالقانی اجازه نداد
که پاهایم را قطع کنند . در آخر آقا گفتند : احمد ! اگر خیلی نگرانی بگویم اندرزگو تو را بیرون
ببرد .

گفتم : حاج آقا برای اندرزگو دردرس می شود ، من پای درست و حسابی برای راه رفتن ،
دویدن و مخفی شدن ندارم . گفتند : شما به این کارها و امور فکر نکنید ، فقط بگو که آیا می
خواهی بروی ؟ گفتم : نه آقا ! نمی خواهم بروم . دلم تو همین جا در مملکت است ، اگر قرار
است بمیرم می خواهم در کشور خودم باشم .

دیدار و صحبت های آقا دلگرمی وافر و آرامش خاطر وسعی به من داد که در پرتو آن ، روزهای
بعد را به خوبی سپری کردم ، بچه های مؤتلفه با این کار برایم به اصطلاح سنگ تمام

گذاشتند و دستم را در خطرناکترین پیچهای راه زندگی گرفتند . آن دیدار و آن برخورد پدرانه روحیه مرا کاملاً دگرگون و از افسردگی خارج کرد و حمله گازانبری ساواک را عقیم گذاشت . (۱)

۱. آقای احمد سخنان آیت الله خامنه ای را در این دیدار نقل به مضمون بیان می کرد .

فرش فروشی

سه هفته پس از آزادیم روزی حاج یوسف رشیدی ، از دوستان حزب ملل اسلامی تماس گرفت و گفت : احمد ! نباید در خانه بمانی ، باید کار کنی ، من مغازه ای نزدیک امامزاده معصوم(ع) دو راهی چپان گرفته ام ، بیا برو بنشین آنجا .

گفتم : یوسف من که پا ندارم ، نمی توانم این طرف و آن طرف بروم ، گفت : دکان برای داداشم هست و من شریک تو هستم و با توام ، نگران نباش ، تو فقط بنشین ، کار به کار هیچی هم نداشته باش .

گفتم : ای بابا ! در دکانت را می بندند ، خودت و داداشت را هم از نون خوردن می اندازند . گفت : تو چه کار داری ، بیا برو ! حداقلش این است که برای خود محملی داری ، در آنجا می توانی با بچه ها تماس بگیری . گفتم : باشد ، ولی باید اول آنجا را ببینم .

مغازه در خیابان عبید زاکانی در حوالی امامزاده معصوم (ع) بود که به مبلغ ۴۰۰ تومان در ماه اجاره کرده بودند . وقتی که زوایای مختلف مغازه را دیدم پیشنهاد حاج یوسف را پذیرفتم . هنگام بازگشت از آنجا به صورت غیر منتظره موتور سواری جلویم توقف کرد و گفت : من می رسانمت ! فهمیدم او ساواکی است و تا اینجا هم تعقیب کرده است ، او مرا تا در منزل برد و به خاطر این که به او شک نکنم ، ۱۵ ریال هم کرایه گرفت .

دوستی داشتم به نام حمید حاجی ها (۱) جوانی حدوداً ۲۲ ساله ، بسیار فعال و پرکار ، که نشیب و فراز زندگی من برایش خیلی جالب بود ، از این رو همیشه احترامم می کرد ، خیلی علاقه داشت که کاری برایم انجام دهد .

۱. سردار حاج حمید حاجیها در عملیات کربلای ۴ فرمانده گردان بود ، او به همراه سه نفر از هم رزمان خود برای جلوگیری از پیشروی تانک دشمن پشت تیربار نشسته و می جنگد تا بچه ها عقب نشینی تاکتیکی کنند ، آنها تا آخرین فشنگ می جنگند و بعد هر سه به فیض شهادت می رسند .

پدر وی تاجر بود و در میدان قیام مغازه داشت ، به همین خاطر از وضع مالی خوبی برخوردار بودند ، حمید وقتی دریافت که قرار است کار جدیدی شروع کنم ، ما را به یک کارخانه پتوبافی معرفی کرد ، به صاحب کارخانه گفت : احمد از دوستان من است ، مدتی در زندان بوده و حالا بهش کار نمی دهند ، شما به اعتبار من به او پتو بدهید و فاکتورش را هم برای من بفرستید .

حمید آدرس مغازه را گرفت ، یک روز هم چند تخته فرش ماشینی که آن موقع حدود ۶۰ هزار تومان می ارزید ، آورد و داخل مغازه ریخت ، به این ترتیب او دستمایه اولیه فرش فروشی را برای ما تهیه کرد ، من هیچگاه محبت این شهید بزرگوار را از یاد نمی برم .

در حالی شروع به کاسبی کردم که هنوز الفبای کاسبی در این صنف از جمله شناخت فرشهای مختلف ، تبلیغ و راه جلب مشتری را نمی دانستم ، به همین جهت با مشکلات زیادی مواجه شدم ، این حرفه جدید آب و نانی برای ما به ارمغان نیاورد ، فقط دل حاج یوسف رشیدی و سایر دوستان را آرام کرد که من به اجتماع بازگشته ام و نیز شهید حاجیها خشنود شد از این که کاری برایم انجام داده است .

نتوانستم به خاطر عدم تجربه کافی و مهارت لازم ، در این کار توفیقی به دست آورم . همان زمان حدود ۲۰ هزار تومان ضرر کردم ، مردم فقیری به ما مراجعه می کردند ، فرش ها را به صورت اقساط می خریدند که گاه مدت تقسیط طولانی می شد و گاه خریدار قادر به پرداخت اقساط خود نمی شد و ما هم به آنها سخت نمی گرفتیم .

از طرفی گاهی هم فروشی داشتیم که به دلیل سود ناچیزش چشمگیر نبود ، پس از مدتی هم درد پاهای من عود کرد ، مبارزه مردمی هم شدت می گرفت و دیگر نتوانستم به مغازه بروم ، حاج یوسف هم شکسته و بسته می آمد ، تأخیری هم در پرداخت کرایه پیش آمد و مالک حکم تخلیه مغازه را گرفت ، با وجود این همه مشکل ، دیگر قادر به ادامه همکاری نبودیم ، در نتیجه کرکره مغازه را برای همیشه پایین کشیدیم .

ازدواج مجدد

از همان روزهای اول آزادی در نشست و برخاست ها و آمد و شدها ، گوشم برای شنیدن یک خبر تیز بود ، خبری که از وضعیت و سرانجام فاطمه حکایت کند ، گاهی که تنها می شدم ، به او و آنچه که بر سرمان گذشت خیلی فکر می کردم ، برخی از دوستان و آشنایان که متوجه سرگشتگی و افسردگی ام بودند ، دلداری می دادند .

مادر زخم بیشتر از همه به دیدنم می آمد و از فاطمه هم هیچ نمی گفت . حدس می زدم که او خبری از دخترش دارد ، ولی مهر سکوت بر لبانش زده بود ، صبر کردم تا حجم رفت و آمدها کمتر شود ، مادر زخم که فردی مؤمنه و آگاه و روشن ضمیر بود به خاطر تربیت فرزندان مبارز همیشه مورد شک و ظن ساواک بود . او همچنان سکوت می کرد ، به تدریج فهمیدم که سکوت او به خاطر کشته شدن فاطمه است .

با فهمیدن این راز غم سنگینی بر دلم نشست ، برای سبک کردن خودم در دل شب به راز و نیاز با خدا می نشستم ، نمی دانستم که این راز و فراق را با که بگویم و از که نشان گم شده ام را بگیرم ، گم شده ای که دیگر هیچ وقت پیدا نمی شد ، گم شده ای که در شبی بارانی در جاده مه آلود زندگی محو شد ، او رفت و تنها دو یادگار (دوفلوهها) و خاطراتش برای من ماند . او رفت ، امید که سبک بال پر کشیده باشد ، امید که از دروازه توبه گذشته و به شهر رحمت خداوندی وارد شده باشد ، امید ...

شاید مادر زخم دردش بزرگتر و غم‌ش سنگین‌تر از من بود ، چرا که تنها دختر خود را در این راه از دست داد ، ولی آنچه تسلی خاطر او بود دو دختر به یادگار مانده از فاطمه بود .
بعدها درباره علل و نحوه مرگ او جستجو کردم ، ولی به نتیجه مشخصی نرسیدم . این راز همچنان سر به مهر ماند . اخبار مختلف بود ، یکی می گفت سازمان او را با خاطر دیدگاه های انتقادیش تصفیه کرده است ، دیگری نیز می گفت که او به بن بست رسیده و خودکشی کرده است ، به هر حال مهم این بود که فاطمه به ماهیت انحرافی سازمان پی برد و جاننش قربانی این آگاهی شد . (۱)

۱. آقای احمد در شکواییه ای که در اوایل سال ۵۹ به دادستانی کل انقلاب تسلیم کرد ، آورده است : ... طبق اطلاع کسب شده از منابع گوناگون همسر من بعد از جدایی از من به خانه تیمی شخصی دیگری می رود و بعد از چندی کشته می شود . او را که در خانه آن شخص مخالفت هایی با سازمان داده جهت آرام کردن به کادر رهبری ارتقا می دهند و تقی شهرام ، کثیف ترین افراد روزگار او را به خانه تیمی خود می برد ، تا شاید با ارتقای مقام او را باز هم بفریبند .

ولی او دیگر گول حرف های پوچ و تو خالی آنها را نمی خورد و به مخالفت هر چه بیشتر می پردازد و تقی شهرام که وضع را این چنین می بیند او را می کشد و وانمود می کند که خودکشی کرده و هیچ خبری حتی از جسد او در دست نیست و معلوم نیست این از خدا بی خبر جسد او را چگونه از بین برده ، ناگفته نماند که این منافقان کثیف برای از بین بردن مدارک جرم به هر جنایتی دست می زنند ...

من به عنوان یک مسلمان ضمن دادخواهی از طرف همه شهدای مسلمانی که به دست جنایتکاران شهید شده اند ، از محضر دادستان کل انقلاب اسلامی ایران استدعا دارم محل دفن مرحومه شهیده فاطمه فرتوک زاده را معلوم فرمایند .

آقای احمد در فرازی از خاطرات بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به دیدار خود با محمد تقی شهرام می پردازد ، در این دیدار که آقای احمد به عنوان شاهد حضور داشته بحث شدیدی میان این دو سر می گیرد که ابتدا تقی شهرام هر نوع شناختی از احمد و همسرش را رد می کند ، ولی به تدریج مطالبی را درست و یا نادرست اعتراف می کند ، تقی شهرام در سلول شماره ۱۶ بند ۳۱۳ زندان اوین به احمد چنین می گوید : شاپورزاده خودکشی کرد ... رفته به مسگرآباد و خودش را در درون چاه انداخته است .

احمد و دوستانش در کمیته انقلاب اسلامی پس از این دیدار تمام چاهها و خرابه های مسگرآباد را جستجو می کنند ، ولی جسدی با مشخصات همسر احمد نمی یابند ، احمد خود بر این نظر می باشد : فاطمه در اواخر سال ۵۵ با کادر مرکزی سازمان به شدت اختلاف پیدا می کند ، سازمان او را تصفیه و از بین برد و جسدش را در یکی از جاهای جنوب شهر تهران مفقود کرد .

احمد گفت خبر دیگری حکایت می کند که فاطمه توسط ساواک دستگیر ، شکنجه و کشته شده است ، ولی من بعد از پیروزی انقلاب وقتی که تهرانی جلاد معروف کمیته مشترک دستگیر شد ، نامه ای به او نوشتم و مشخصات اسمی و ظاهری فاطمه را ذکر کردم و عکس هم فرستادم و پرسیدم که آیا از وضعیت او اطلاعی داری ؟ و تهرانی در جواب نوشته بود : برادر احمد احمد ! تو شاید خیلی مرا شناسی ، اما من تو را می شناسم ، در سال ۵۲ بازجویی بودم و تو را با خاطر مبارزاتی که داشته ای تحسین می کنم ، ما مشخصات و عکس او را برای دستگیری به مأمورین دادیم ، ولی او هیچ وقت دستگیر نشد و بالتبع ما او را نه شکنجه کردیم و نه کشتیم ، این حرفها را در وضعی می گویم که گفتن یا نگفتن آن هیچ نفعی به حال ندارد و از جرم نمی کاهد .

با مطالعه پرونده خانم فاطمه فرتوک زاده به شماره ۱۱۹۷۴۲ در مرکز اسناد انقلاب اسلامی مشخص شد که ساواک هیچ نشان و رد و شناخت دقیقی از او به دست نیاورده است و آنچه که تنها درباره مرگ او موجود است اعترافات از شنیده های حسین روحانی عنصر معلوم الحال و معدوم است که به هیچ روی قابل اتکاء و استناد نیست .

در این پرونده آمده است : فاطمه فرتوک زاده فرزند ابوالقاسم ... نام مستعار طاهره و بعدها SH.Z شاپورزاده است ، او پس از مدتی در جمع سر شاخه وارد شد و در تابستان ۱۳۵۵ مسئولیت جمع چاپ به عهده اش قرار گرفت ، این مسئولیت را تا انحلال جمع چاپ (اواخر تابستان) بر عهده داشت و بعد از آن تا یک دوره از مسئولیتش اطلاعی در دست نیست در زمستان سال ۵۵ طی یک نشست انتقادی که مرکزیت (در مسافرخانه) تشکیل داد ، فاطمه فرتوک زاده و محسن طریقت هر دو مورد انتقاد قرار گرفتند ، فرتوک زاده پس از اتمام این جلسه مدارک و سلاحش را در خانه باقی گذاشته و فقط یک نارنجک با خود برده و در گوشه خرابه ای در خیابان انوشیروان دادگر (بعثت) دست به خودکشی می زند

روزها خیلی سخت و غمناک از پی هم می گذشت و من در دریای تنهایی غوطه ور بودم ، معلولیت پاهایم زندگی را هم برای من و هم برای اطرافیانم به ویژه مادرم طاقت فرسا کرده بود ، مادرم پیر و فرتوت شده و دیگر قادر به انجام کارهای من نبود ، گاهی اوقات دیگر به استیصال می افتادم .

در این اوضاع و شرایط بحرانی ، بار دیگر دوستانم به کمک آمدند و بحث ازدواج را مطرح کردند ، مرحوم ناصر نراقی دو دختر به من معرفی کرد که با اولی به توافق و تفاهم نرسیدیم ، در مورد دومی گفت : احمد تو باید ازدواج کنی ، گفتم : آخر ناصر آقا ! نمی توانم ، نه پولی ، نه کاری ، پای معلول هم که قوز بالای قوز است .

گفت : اگر یکی پیدا شود که تمام این شرایط را بپذیرد و بخواهد با تو با همین حال و وضع ازدواج کند ، چه نظری داری ؟ گفتم : چنین کسی پیدا نمی شود ، اصلاً من چه دارم که او بخواهد ، با من ازدواج کند ؟

گفت : افتخار او این است که با فرد مبارزی مثل تو که معلول و زخم خورده مبارزه است ازدواج کند ، او می خواهد به این ترتیب برای خود سهمی در این فعالیت ها و مبارزات فراهم کند . گفتم : ناصر آقا من دو تا بچه دارم . گفت : این خانم عشقش این است که بیاید و دستی به سر و روی این دو تا بچه بکشد و افتخار مادری آنها را پیدا کند . پرسیدم : این دختر کیست ؟ گفت : خواهر حمید خانمحمد ! دلم آرام شد ، احمد شیرینی (۱) نیز داماد این خانواده بود و خود و همسرش در این وصلت مرا یاری کردند .

۱. آقای احمد شیرینی در سال ۱۳۲۱ در همدان در خانواده ای متدین و مذهبی متولد شد ، وی در دبیرستان با هادی شمس حائری هم کلاس بود و توسط او به حزب ملل اسلامی دعوت شد ، شیرینی پس از کشف حزب در مهر سال ۱۳۴۴ دستگیر ، محاکمه و زندانی شد . او پس از گذر از زندان های شهربانی ، جمشیدیه و قصر در تاریخ ۱۳۴۶/۸/۶ از زندان آزاد شد ، سب از آزادی از زندان با کمک های مالی و حمایت و پشتیبانی از مبارزین و زندانیان سیاسی همچنان در خط مبارزه با رژیم منحوس پهلوی باقی ماند .

از ویژگی های مختص وی ارتباطات گسترده و حمایتی او با زندانیان سیاسی در بند و مبارزین بود که با کمک همسرش اعلامیه ها ، جزوات و اخبار را به آنها می رساند ، او پس از آزادی از زندان به مدت ۱۵ سال به کار در بازار پرداخت و در این مدت خانه اش محل امنی برای مخفی شدن افراد و مبارزین بود ، گفتنی است پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۶۱ منزل مسکونی وی با نارنجک هدف گروهک منافقین قرار گرفت .

من با خانواده خانمحمد از قبل آشنا بودم و به اعتبار صحبت های ناصر نراقی و حاج احمد شیرینی پیشنهاد آنها را قبول کردم . وقتی برای خواستگاری رفتیم پدر و مادر خانم خانمحمد

مخالفتی نداشتند ، ولی خیلی هم موافق نبودند ، آرامش قلبی نسبت به این امر نداشتند ، البته حق با آنها بود ، من نه کار ، نه پول ، نه قد و قامت سالم ! و نه خیلی چیزهای دیگر نداشتم .

در این میان نقش خانم مریم مصلحت جو همسر مرحوم ناصر نراقی ، خیلی سازنده بود ، او خیلی پا در میانی کرد ، صحبت های صریح و سریعی با دختر خانم و خانواده اش صورت داد و گفت که احمد از پا آسیب دیده و باید با عصا به این طرف و آن طرف برود ، این ازدواج ، ازدواج با یک جانباز است و همسر او باید جانشین و عامل خیلی از کارها و اموری باشد که او نمی تواند انجام دهد .

خانم سکینه خانمحمد جواب می دهد : من اصلاً به خاطر این که او جانباز است می خواهم با او ازدواج کنم ، من که نتوانستم مستقیم در مبارزات باشم ، شاید به این طریق سهم خود را در این راه ادا کنم ، کارهای او را انجام می دهم و سعی می کنم که حداقل جای مادر برای دو دخترش باشم ، این برای من افتخار است ، نگران روزی هم نیستم ، آن که دست ما نیست ، دست خدا است

همه دوستان ، آشنایان و فامیل دست به دست هم داده و ازدواج ما را سامان و سازمان دادند ، پس از ازدواج با وجود علاقه خانم برای نگهداری زهرا و مریم ، خانواده فرتوک زاده خواستند آنها را پیش خودشان نگهدارند تا به این طریق تسلی خاطر و تسکینی بیابند و به گونه ای خلأ وجودی فاطمه را پر کنند .

دو قلوها هم در این مدت بیشتر به آنها عادت کرده بودند ، من نیز احساس کردم حال که این خانواده زخم و سیلی خورده اند و تنها دخترشان را از دست داده اند ، بهتر است دخترانم پیش آنها بمانند ، البته برای کسب رضایت من و خانم خانمحمد چند نفر پا در میانی کردند ، از جمله حاج یوسف رشیدی و عباس دوزدوزانی .

حرکت های مردمی

ابتکار دوستان هیئت های مؤتلفه و حزب ملل اسلامی در برقراری ارتباط با من ، پس از آزادی و حمایت گسترده معنوی آنها موجب شد تا از خطر بریدگی نجات پیدا کنم و دوباره به صحنه مبارزه باز گردم . به دنبال همان صحبت آیت الله خامنه ای مردم خودشان به حرکت در آمده اند بهترین صحنه مبارزه را در میان مردم بدون هیچ وابستگی به گروه ، جناح و سازمانی دیدم .

سال ۵۷ نقطه اوج فعالیت های مردمی انقلاب بود ، من نیز خود را چون قطره ای در این اقیانوس متلاطم رها کردم ، آنچه که برایم جالب و مشهود بود حضور گسترده جوانان و نوجوانان پر شور و حرارت در صحنه های مختلف بود ، در این سال حرف آخر را مردم می زدند نه گروه و دسته .

در میان اقوام ، فعالیت فرزندان خواهرم بیشتر نمود داشت ، آنها عاشقانه به استقبال خطر می رفتند و در این راه شب و روز نمی شناختند ، آنها من و حاج مهدی را الگوی خود قرار داده و سعی می کردند در فرصت های مختلف پیش ما آمده و از تجربیات ما استفاده کنند ، آنها به

دفعات آمده و می گفتند : دایی ! مردم را دارند می زند ، بگو از کجا اسلحه تیه کنیم ، چطور کوکتل مولوتف بسازیم و من نیز با طیب خاطر مطالب و دانسته هایم را به آنها انتقال می دادم ، با مشاهده فعالیت این جوانان و مردم قلم مالامال از امید به پیروزی شده بود .

با این که پاهایم تحرک لازم را نداشتند ولی به هر نحوی که شده بود خود را به مسجد و جمع مردم محله می رساندم و در کارها با آنها مستقیماً مشارکت می کردم . تظاهرات مردم شکوه و جلوه خاصی داشت ، از اینکه به دلیل نقص عضو قادر به حضور مستمر در تظاهرات راهپیمایی ها نبودم در حسرت می سوختم .

در شب اول ماه محرم ، با شنیدن اولین بانگ " الله اکبر " لنگ لنگان با موتور گازی به سوی مردم عاشق شتافتیم و به صفوف آنان پیوستم ، وقتی از نزدیک دریای خروشان امت را دیدم ، اشک از چشمانم جاری شد و باور کردم که این موج شکستنی نیست .

در آن روز فرزندان امام و امت انقلابی ، بدون هراس و با بی باکی مثال زدنی در برار دژخیمان شاهنشاهی سینه سپر کرده و شعار سر می دادند : مرگ بر شاه . پس از حضور در این راهپیمایی خانه نشینی و هدایت و مشاوره به جوانان را کافی ندانسته ، در سایر راهپیمایی ها حاضر می شدم ، برای سهولت کار و جابجایی آسان ، موتور گازی ای خریدم و چوب های زیر بغلم را به کنار آن بستم تا به این طرف و آن طرف بروم .

تمام شب های محرم سال ۵۷ آکنده از فریادهای " الله اکبر " ، " درود بر خمینی " و " مرگ بر شاه " بود که از گوشه شهر به آسمان بر می خاست ، در همین راهپیمایی ها بود که محمد مظاهری دوست عزیزم در حزب ملل اسلامی به درجه رفیع شهادت نائل آمد و خاطره اش را برای همیشه در دلم به یادگار گذاشت .

در نیمه دوم سال ۵۷ ، به دلیل پیوستن قاطبه کارگران و کارمندان به صفوف انقلابیون و گسترش اعتصاب ها ، چرخ های برخی کارخانه ها و سازمان ها از حرکت باز افتاد و برخی هم کند شد . از این رو تهیه ارزاق عمومی و مایحتاج اولیه برای خانواده ها سخت و دشوار شد . در این شرایط آسیب پذیری خانواده های ضعیف بیشتر بود ، از این رو با کمک تنی چند از دوستان و هم محلی ها تعاونی و ستادی را در مسجد محل تشکیل دادیم .

سخت ، ارزاق و مایحتاج اولیه را تهیه و بین اهالی توزیع می کردیم ، برادری ، همدلی ، همدردی ، گذشت و ایثار از ویژگی های خاص این دوره بود ، گاهی خانواده ای که کمی وضع مالی خوب بود از سهم خود به نفع خانواده های تهیدست می گذشت ، برخی متمکنین نیز کمک های مالی و مادی خوبی از طریق این ستاد به مردم می کردند .

به دلیل وضع خاص جسمانی ام ، کار جمع آوری و تهیه مواد و لوازم به عهده سایر دوستان و کار اداری و اداره تعاونی به عهده من بود ، در تعاونی صحنه های زیبا و بی بدیلی از گذشت و ایثار مردمی به نمایش در آمد که خیلی عبرت آموز بود ، خانواده ای را دیدم که از سهمیه نفت خود در آن زمستان سخت گذشت و به استفاده از زغال بسنده کرد .

انقلاب رو به اوج و رژیم رو به افول بود ، سخنرانی های داغی بر منابر و مساجد و هیئت ها می شد ، کاباره ها و عشرت کده ها و اماکن فساد یکی پس از دیگری تعطیل و یا به آتش

کشیده می شد . تظاهرات ، راهپیمایی ها و اعتصاب رو به گسترش بود ، مساجد و دانشگاه ها کانون هدایت مبارزات مردمی بود ، دانشجویان از حاضر شدن بر سر کلاس ها و امتحانات خودداری می کردند ، من لنگ لنگان با آن جسم ضعیف و نحیف ، نفس نفس زنان به دنبال مردم می دویدم

شاه رفت و قلب مردم به ویژه خانواده های شهدا مملو از امید و خوشحالی شد ، مردم نیز شادی کردند و این نعمت را به درگاه خداوندی شکر گفتند . شمارش معکوس آغاز شد ، مردم برای ورود حضرت امام لحظه شماری می کردند ، چه انتظار گران و سختی . برای کوتاه شدن دوره انتظار ، شعارها علیه بختیار تغییر جهت داد ، " بختیار ! بختیار ! نوکر بی اختیار " ، "وای به حالت بختیار اگر امام فردا نیاد " و سرانجام در ۱۲ بهمن ماه ، ماه شب چهارده در آسمان آبی ایران نمایان شد ، کوچه و خیابان ها آب زده و جارو شد و بر کناره و وسط آنها گل‌های لاله و شقایق چیده شد تا قدوم امام را مبارک بدارد .

پاهای علیم همچنان وبال گردنم بود و مرا از حضور در خیلی از صحنه ها باز می داشت ، یکی از صحنه ها مراسم استقبال از امام بود ، به ناچار از تلویزیون برنامه ورود حضرت امام را تعقیب می کردم . که ناگهان پخش برنامه قطع شد ، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم ، پاهای شلم را جمع و جور کرده ، چوب زیر بغلم را همراه برداشته و با موتور گازی زدم بیرون . شهر از جمعیت موج می زد ، با این حال از چهارراه لشکر تا میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) آمدم ، تراکم جمعیت مرا از رفتن بازداشت ، به مردم التماس می کردم : برادر ! خواهر ! بروید کنار ، من نمی توانم راه بروم ، راه را باز کنید تا من با موتور رد بشوم . ولی فریاد و صدای من در التهاب و هیجان مردم گم می شد ، از موتور پیاده شده و آن را به یک تیر چراغ برق قفل و زنجیر کردم و با چوب زیر بغل راه افتادم .

شاید تا قبل از قطع پخش مستقیم برنامه ورود حضرت امام (ره) ، خیابان ها این طور شلوغ نبود ، ولی با این کار نابخردانه ، مردم احساساتی شده و عکس العمل انقلابی نشان دادند و چنین به کوچه و خیابان ریخته و سراسیمه به طرف فرودگاه در حرکت بودند . با ازدحام شدید مواجه بودم ، در خیابان آیزنهاور (آزادی) فشار جمعیت مرا داغ می کرد ، در همان لحظه ماشین حامل امام که آقای رفیق دوست راننده آن بود از جلو ما گذشت و من لحظاتی کوتاه چهره مبارک امام را دیدم .

دیگر نمی توانستم جلوتر بروم ، چرا که امکان زمین خوردن و آسیب زیاد بود ، مردم بی توجه به اطراف به من تنه می زدند ، دیگر سر پا نگه داشتن خودم ممکن نبود ، لذا مسیر آمده را برگشتم ، دیدم که مادر و پدر و همسر من نیز به دریای خروشان امت پیوسته اند .

انفجار نور

پس از ورود حضرت امام (ره) ، مدرسه رفاه مرکز هدایت و رهبری نهضت شد ، گرچه من ناتوان از همپایی با سایر دوستانم بودم ، ولی احساس کردم که نباید نشست و از بار مسئولیت شانه خالی کرد ، شاید بتوان با همین حال کار کوچکی صورت داد ، به طرف مدرسه رفاه رفتم .

جلو مدرسه ، مردم ازدحام کرده بودند ، حرکت سخت و گاه ناممکن بود ، آنچه که برایم در نگاه اول خیلی جالب بود حرکت های تبلیغاتی گروه مسعود رجوی و موسی خیابانی و اعضا و هواداران سازمان به اصطلاح مجاهدین بود .

در آنجا افراد مختلفی را دیدم چون شهید حاج مهدی عراقی ، ابراهیم یزدی ، عباس آقا زمانی (ابوشریف) جواد منصوری و در این میدان دیدار مجدد ابوشریف برایم جالب بود . او به تازگی وارد کشور شده بود ، به من گفت : احمد ! هر یک از بچه های انقلابی و مبارز ، پیر و جوان را که می شناسی معرفی کن ، کار زیاد است ، به بچه های مطمئن نیاز داریم . اداره کلاس آموزش نظامی و دفاعی تحت نظر او بود ، به غیر از وی ، جواد منصوری ، محمد منتظری و عباس دوزدوستانی نیز هر یک عهده دار وظایف و مسئولیت هایی بودند . افراد را برای کارهای نظامی آماده می کردند و با پاس و گشت های انتظامی منطقه اطراف مدرسه را تحت حفاظت و امنیت خود داشتند . از من کاری بر نمی آمد ، فقط در محیط مدرسه حضور داشتم و دوستان هر کاری را که با وضعیت جسمانی من مناسب بود احاله کرده و من با جان و دل آنها را انجام می دادم از جمله کارهای اداری و نوشتاری .

پنجشنبه ۱۹ بهمن ، همافرها به دیدن حضرت امام (ره) آمدند ، من پس از دیدار همان شب به منزل مادر زخم در سرآسیاب دولاب ، خیابان باغچه بیدی رفته بودم ، فردای آن روز جمعه ساعت حدود ۱۰ صبح از آنجا خارج شدم ، به سه راه سلیمانیه رسیدم ، در ضلع شمالی آن ، خیابان فرح آباد (پیروزی) خیلی شلوغ بود ، مردم به پادگان فرح آباد حمله کرده و یک تانک را هم در خیابان به آتش کشیده بودند ، اوضاع عجیبی بود .

خیابان را دود و آتش و سنگ فرا گرفته بود ، به سمت در بزرگ پادگان رفتم ، مردم به صف ایستاده بودند ، پرسیدم : چه خبر است ؟ گفتند : کسانی که برگ خاتمه خدمت دارند می توانند اسلحه بگیرند . باورم نمی شد ، مگر چنین امری ممکن بود ؟ چرا سلاح ها را در اختیار مردم می گذارند ؟

جواب دادند که دیشب گاردی ها به همافرها حمله کرده و با آنها درگیر شدند و اسلحه خانه پادگان را در دست گرفتند . مردم هم به کمک همافرها آمده و به پادگان حمله کرده و آنها را از دست گاردی ها گرفتند . کسانی که مردم را تسلیح می کردند خود همافرها بودند و به هر کسی که کارت پایان خدمت داشت ، سلاح می دادند .

من سریع خود را به اولین باجه تلفن سالم ! رساندم و با مدرسه رفاه تماس گرفتم ، ندانستم که چه کسی پشت خط است ، گفتم : برادر می دانی چه خبر است ؟ خیانت . گفت : خیانت ! چه خیانتی ؟ گفتم : دارند به مردم اسلحه می دهند ، دارند آشوب می کنند . گفت : مردم خودشان اسلحه می گیرند ، برای جنگ با گاردی ها نیاز به اسلحه دارند . بعد گفت که هیچ توطئه ای هم نیست ، با دست خالی که نمی شود با گاردی ها جنگید .

پس از نیم ساعت دوباره به صحنه برگشتم ، دیدم تمام پشت بام های اطراف را با کیسه های شنی و خاک سنگر بسته اند ، در همین میان مینی بوسی را راه رسید ، تعدادی با چوب و چماق از داخل آن بیرون آمدند .

در میان آنها هادی غفاری بود ، او در حالی که سلاح خودکار یوزی در دست داشت پیشاپیش مردم حرکت می کرد ، دقایقی بعد زد و خورد میان گارد و مردم آغاز شد ، این حرکت مردم نفس عوامل رژیم را به شماره انداخته بود .

درهای زندان ها یکی پس از دیگری گشوده می شد ، پادگان لویزان هنوز مقاومت می کرد ، ما هم به فعالیت خود در مسجد محل ادامه می دادیم ، خبر رسید که بچه ها نیاز به کمک دارند ، چند نفر جمع شده چند اسلحه با خود برداشتند و به طرف لویزان حرکت کردیم . نزدیک لویزان دیدیم مردم دسته دسته به طرف پادگان در حرکتند ، وقتی به پادگان رسیدم ، صدای چند شلیک هوایی را شنیدم ، دیدم مردم را دارند از پادگان بیرون می کنند و در را می بندند ، پرسیدم : چه شده ؟ گفتند : دیر آمدید ! بچه ها پادگان را گرفتند ، می خواهند از هرج و مرج جلوگیری کنند . گفتم : الحمدلله ! و بعد رادیو ، تلویزیون سقوط کرد ، صدایی در فضای ایران طنین انداز شد :

" توجه ! توجه ! این صدای انقلاب ایران است ، صدای ملت ایران . "

سخن آخر

آقای احمد این مبارز خستگی ناپذیر پس از گذر از دالان های تنگ و تاریک و راه های پر پیچ و خم و خطرناک ، سرانجام جسم شکسته ، نحیف و رنجور خود را به ساحل پیروزی رساند . گرچه بهای بسیار سنگینی برای آن پرداخت ، ولی با چشیدن قطره ای از شهد شیرین پیروزی ، تمام خستگی از تنش بیرون رفت .

او با پیروزی انقلاب از تب و تاب نیفتاد و در مصدرهای گوناگون منشاء خدمت شد ، از جمله مسئولیت دبیرخانه کمیته مرکزی مستقر در مجلس شورای اسلامی ، مسئولیت روابط عمومی زندان اوین و بعد به آموزش و پرورش بازگشت و به تربیت نیروهای مؤمن و انقلابی پرداخت که هر یک در جنگ و بعد از آن موجب برکاتی برای نظام جمهوری اسلامی شدند . او پس از پیروزی انقلاب اسلامی به خاطر پایداری و اعتقاد راسخش در راه حق و نهضت امام خمینی ، همچنان مورد حقد و کینه منافقین بود ، یک بار منزل مسکونیش مورد هجوم منافقین قرار گرفت و در آتش کینه و انتقام آنها سوخت .

وی ماه های تمامی نیز به جبهه های دفاع مقدس شتافت ، او پس از بازنشستگی به توصیه رهبر معظم انقلاب حضرت آیت الله خامنه ای که به وی فرموده بود : احمد ! وقت نشستن نیست . مجدداً به صحنه بازگشت و در کنار دوست قدیمی خود آقای محمد مهرآیین در تربیت بدنی بنیاد جانبازان به خدمت این شهیدان زنده همت گماشت .

در وصف تمام رنج ها ، محنت ها ، سختی ها ، هجرها و مجاهدت های این پیر مبارز و جان بر کف ، تنها می توان این وعده الهی را بارها و بارها تکرار کرد :

" والذین جاهدو فینا ، لنهدینهم سبلنا . "